چاپ دوم

در نا امیدی بسی امید است

خاطرات الکساندر دوبچک

رهبر بهار پراگ ۱۹۶۸

ترجمه‌ی آزی عظیما

۱۳۸۶

درناامیدی بسی امید است...

(خاطرات آلکساندر دوبچک)



آلکساندر دوبچک (۱۹۲۱-۱۹۹۲)

در ناامیدی بسی امید است...

خاطرات آلکساندر دوبچک
دولتمرد مبارز کشور چکسلواکی
و رهبر بهار پراگ در ۱۹۶۸

الکساندر دوبچک

ویراستار و مترجم متن انگلیسی: ژیری هوکمان

مترجم متن فارسی: نازی عظیما

تهران ۱۳۸۶

سرشناسه : دوبچک، الکساندر، ۱۹۲۱-۱۹۹۲ م. Dubcek , Alexander

عنوان و نام پدیدآور : در ناامیدی بسی امید است ... خاطرات الکساندر دوبچک، دولتمرد مبارز کشور چکسلواکی و رهبر بهار پراگ در ۱۹۶۸ / ویراستار و مترجم متن انگلیسی ژیری هوکمان ؛ مترجم متن فارسی نازی عظیما .

مشخصات نشر : تهران : نشر و پژوهش فرزان روز، ۱۳۷۷.

مشخصات ظاهری : یازده، ۴۹۱ ص؛ [۳۲] ص تصویر، نقشه، عکس .

شابک : 964 - 6138 - 25 -X

یادداشت : کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان : Hope dies last the autobiography of Alexander Dubcek. به فارسی برگردانده شده است.

یادداشت : عنوان اصلی: Nadej Zomiera Posledna. .

یادداشت : چاپ دوم : ۱۳۸۶ (فیپا).

یادداشت : عنوان روی جلد : در ناامیدی بسی امید است : خاطرات الکساندر دوبچک رهبر بهار پراگ در ۱۹۶۸ .

عنوان دیگر : خاطرات الکساندر دوبچک، دولتمرد مبارز کشور چکسلواکی و رهبر بهار پراگ در ۱۹۶۸

عنوان دیگر : خاطرات الکساندر دوبچک رهبر بهار پراگ در ۱۹۶۸ .

موضوع : دوبچک ،الکساندر ،۱۹۹۲ - ۱۹۲۱ م. Dubcek , Alezander

موضوع : روسای دولت -- چکسلواکی -- سرگذشتنامه .

موضوع : چکسلواکی -- تاریخ -- ۱۹۴۵ - ۱۹۹۲.

شناسه افزوده : هوخمن، یرژی Hochman , Jiri ، مترجم.

شناسه افزوده : عظیما، نازی، ۱۳۲۶ - ،مترجم.

رده بندی کنگره : DB۲۲۲۱/ ۹د۳آ ۱۳۷۷

رده بندی دیویی : ۹۴۳/۷۰۴۲۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی : م۷۷-۱۳۴۳۸

فرزان

در ناامیدی بسی امید است ... (خاطرات آلکساندر دوبچک)

ویراستار و مترجم متن انگلیسی : ژیری هوکمان

مترجم متن فارسی : نازی عظیما ؛ ویراستار متن فارسی : هرمز همایون پور

چاپ اول :۱۳۷۷ چاپ دوم : ۱۳۸۶ ؛ تیراژ : ۱۱۰۰ ؛ قیمت : ۴۰۰۰ تومان

ناظر چاپ : مجتبی مقدم ؛ طراح جلد : عبدالرضا طبیبیان

حروف نگاری : نوآور ؛ لیتوگرافی :کیمیا ؛ چاپ : شمشاد ؛ صحافی : دیدآور

خیابان ملاصدرا، بزرگراه کردستان شمالی، بن‌بست یکم، پلاک ۱۱، تهران ۳۳۵۷۴-۱۹۹۱۹

تلفن: ۸۸۸۷۲۴۹۹-۸۸۷۸۵۲۰۵ ؛ تلفکس (دورنگار): ۸۸۸۷۲۴۹۹

صندوق پستی: ۱۹۶۱۵/۵۷۶

E-mail:info@farzanpublishers.com

www.farzanpublishers.com

شابک: ۹۶۴-۶۱۳۸-۲۵-X ISBN: 964-6138-25-X

فهرست مطالب

یادداشت دبیر مجموعه

در مدتی که این ترجمه را ویرایش و برای چاپ آماده می‌کردم، هر روز بی‌اختیار به یاد دوبچک و طبیعت و حیات معصومانهٔ او می‌افتادم؛ چهره‌ای که علی‌رغم سر و صداها و تبلیغات عمدتاً ژورنالیستی و مسلکی و شهرتی فراوان که به دست آورد، هنوز کاملاً شناخته نشده و بخصوص نقشی که در بهار ۱۹۶۸ پراگ بازی کرد هنوز به‌درستی مورد تحلیل و موشکافی قرار نگرفته است.

بهار پراگ عمدتاً از دو جهت اهمیت خاص دارد. از یک‌سو، روند فروپاشی نظام شوروی را به طور قطعی به حرکت در آورد و، به تعبیری، تیر خلاص سوویتیسم را شلیک کرد؛ و از سوی دیگر، نشانه و مظهر بارز ورود بشریت به عصر جدید اطلاعات بود، عصری که بر حیات سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی تمام جوامع انسانی سایه انداخته است. چرا دوبچک و بهار پراگ جاودانی شده‌اند، اما آنچه ده دوازده سال پیش از آن در بوداپست و مجارستان یا پانزده سال قبل از آن در برلن و آلمان شرقی گذشت، کم و بیش از خاطره‌ها محو شده‌اند یا تحت‌الشعاع بهار پراگ قرار گرفته‌اند؟

در برلن شرقی هم مردم در سال ۱۹۵۳ قیام کردند، علیه روسهای

اشغالگر و علیه حکام کمونیست خود. عین ماجرا کمابیش سه سال بعد در مجارستان اتفاق افتاد، با این تفاوت که در آنجا چهره‌ای هم بود که از لحاظ سوابق حزبی و اندیشه‌های سیاسی و مسلکی به دوبچک شباهت فراوان داشت: ایمره‌ناگی، رهبر انقلاب ۱۹۵۶ مجارستان که به دست نیروهای روسی که آن کشور را اشغال کردند دستگیر گردید و به اتهام خیانت محاکمه و اعدام شد[1]. همان‌طور که در کتاب حاضر خواهید خواند، حتی خود چکسلواکی نیز در آن سالها دستخوش ناآرامی و طغیان و پیگردها و زندانها و اعدامهای گسترده و برگماردن آپاراتچیک‌های «سوویتیکی» به مناصب و مقامات اصلی حزبی و دولتی بود (نظیر نووتنی یا ویلیام سیروکی). آیا تفاوت را جز در عامل گسترش رسانه‌ها و نظام اطلاعاتی می‌توان جستجو کرد؟

چرا بهار پراگ را تقریباً همه دنیا از نزدیک دید ــ و کم‌وبیش نظیر ماجرای کودتای ۱۹۹۱ مسکو و مقاومت خیابانی مردم و یلتسین در بیست سال بعد همه ناظر آن بودند ــ اما از انقلاب مجارستان یا قیام مردم برلن بزحمت عکسی و فیلمی برجای مانده است؟ آیا جز این است که قدرت رسانه‌ها و عصرجدید اطلاعات، تاروپود نظامهای سنتی حکومتی و تصمیمگیری را به لرزه انداخته است، و آیا جز این است که دولتها و دولتمردان راهی بجز تطبیق خود با شرایط جدید و رها کردن شیوه‌های مألوف سرکوبگری و سانسور و برقراری اختناق و استبداد ندارند؟ فصلی از خاطرات دوبچک که به بیان و ثبت تقریباً کلمه به کلمهٔ مذاکرات برژنف و دستیاران او با دوبچک و سایر مقامات حزبی و دولتی چکسلواکی اختصاص دارد، واقعاً از بسیاری جهات یگانه است و تصویری روشن و

---

۱. بعد از سقوط رژیم کمونیستی در مجارستان (۱۹۸۹)، از نخستین اقدامات دولت جدید این بود که از ایمره‌ناگی تجدید حیثیت کرد و او را در شمار قهرمانان ملی مجارستان محسوب داشت.

بی‌ابهام از چگونگی برداشتهای رهبران مسکو در ارتباط با جوامع اقمار شوروی در جلو چشم خواننده می‌گذارد.

خاطرات دوبچک از جهتی دیگر نیز جالب نظر و خواندنی است. تجزیه چکسلواکی به دو کشور، درست پس از پیروزی و وزیدن بادهای آزادی، باعث تعجب و حیرت بسیاری شد. هرچند طبعاً در اینجا و آنجا مطالبی درباره سوابق دو ملت چک و اسلوواک و چگونگی پیوستن آنها به یکدیگر در قالب جمهوری چکسلواکی خوانده‌ایم، آنچه در این کتاب می‌آید تصویری جامع از ماجرا ارائه می‌دهد و مشاهده می‌کنیم که ریشه‌های ماجرا چگونه از گذشته وجود داشته و همیشه نیز به شکلهای گوناگون عرض اندام می‌کرده است.

در این سالهای اخیر، کتابی دیگر هم به فارسی ترجمه و منتشر شده که از این بابت حاوی اطلاعات و برداشتهایی خواندنی و دقیق است[2]. در این کتاب هم با چهرهٔ انسانی و معصوم مبارز و سیاستمداری دیگر از چکسلواکی روبرو می‌شویم: واسلاو هاول رئیس کنونی جمهوری چک، که در خاطرات دوبچک نیز در سالهای اتحاد دو بخش و وجود جمهوری واحد چکسلواکی از او ذکرخیری می‌شود و ماجرای دیدارشان بر قلم می‌رود.

جالب‌نظر این است که دوبچک اهل اسلوواکی بود و مخالف تجزیه چکسلواکی، و هاول نیز که تبار چک دارد، با او از این لحاظ همزبانی داشت؛ گرچه تلاشهای هیچ‌کدامشان نتیجه نداد.

در دیدگاه واسلاو هاول، علاوه بر وجوه احساسی و عاطفیِ مألوف

---

۲. واسلاو هاول، *یادداشتهایی در باب اخلاق، سیاست، و تمدن در دوران تحول*، ترجمهٔ محمد رفیعی مهرآبادی، شمارهٔ ۳۱ از مجموعهٔ جامعه و سیاست، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۷۴.

و گریز ناپذیر، به رشته استدلالهای اقتصادی و سیاسی و امنیتی قابل ملاحظه‌ای نیز در مردود شمردن تجزیه چکسلواکی برمی‌خوریم. هاول می‌گوید که تجزیه چکسلواکی عواقبی مرگبار خواهد داشت:[۳]

> چنانچه قرارباشد این کشور تجزیه شود، تار و پود بافت پیچده و ظریف و ماهرانه آن ــ که ثمره تلاش و کوشش دهه‌هاست ــ بی‌درنگ از هم گسسته خواهد شد و در واقع زمانی طولانی لازم است تا چیزی تازه جایگزین آن شود. فسخ و بی‌اعتبار شدن معاهدات و قراردادها، عواقب اقتصادی حادّی در برخواهد داشت... علاقه خارجیان به دادن وام، اعتبارات بازرگانی، سرمایه‌گذاری، و تجارت با ما بسرعت کاهش پیدا خواهد کرد... روند نزولی تولید با شتاب ادامه خواهد یافت، و بر تعداد بیکاران افزوده خواهد شد... این وضع موجب بهم ریختگی روند اصلاحات اقتصادی ما می‌شود که... بدترین واقعه‌ای است که ممکن است برای ما اتفاق بیفتد...
>
> وانگهی، هر دو جمهوری کارایی امنیتی خود را از دست خواهند داد... کشورهای همسایه که هنوز هم نسبت به مرزهای ما ادعای ارضی دارند، از تجزیه چکسلواکی سوءِ استفاده خواهند کرد...
>
> تجزیه چکسلواکی منجربه عدم ثبات در منطقه خواهد شد... و نمی‌توان پیش‌بینی کرد که اتحاد شوروی [اکنون بخوانید روسیه] و آلمان که همسایگان توانمند ما هستند، در برابر این موضع چه واکنشی نشان خواهند داد...[۴]

---

۳. نگاه کنید به: کتاب فوق، فصل ۲ تحت عنوان «در زمانه گذار و انتقال»، ص ۴۱ به بعد.

۴. شاید علت پافشاری و علاقه‌مندی شدید جمهوری‌های چک و اسلوواکی کنونی برای عضویت در ناتو را بتوان از همین عبارات واسلاو هاول دریافت.

> جدایی دو ملت، خواه بصورت مسالمت‌آمیز و خواه دشمنانه، احتمالاً سبب خواهد شد که روابط سرد دو ملت به نقطهٔ انجماد برسد...

و استدلالهای دیگر. هاول نیز نظیر دوبچک هواخواه فدراسیونی از ملتهای چک و اسلوواکی است؛ «فدراسیونی اصیل و دمکراتیک.» و برای این منظور پیشنهادهایی جامع و مانع ارائه می‌دهد. اما، در عین حال، هر چیز را به رأی و نظر مردم وامی‌گذارد ــ نکته‌ای که احتمالاً علت جداشدن غایی ولی بس متمدنانهٔ چک و اسلوواکی را نشان می‌دهد.

بدین ترتیب، در *ناامیدی بسی امید است*، علاوه‌بر آنکه زیباییها و جذابیتهای خاص هر زندگینامه و خاطرات‌نویسی ارزندهٔ دیگری را دارد، و ما را به درون اروپای مرکزی و چکسلواکی و مناظر دلپذیر و فریبای مناطق جنگلی و کوهستانی آنجا و چگونگی زندگی و علایق مردم شهری و روستایی می‌کشد، دست‌کم به دو علت سیاسی و تاریخی دارای اهمیت خاص ــ وگاه یگانه ــ است: روایتی است دست اوّل از ماجرای بهار پراگ و انقلاب مردم چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ از زبان قهرمان اوّل آن داستان جاویدان و به یاد ماندنی. و دوّم، اثری است که پس از خواندن آن به روشنی در جریان تجربهٔ تشکیل فدراسیون چکسلواکی و دلایل شکست آن قرار می‌گیرید. به گمانم، این هر دو از مراتبی است که اطلاع از چگونگی آنها برای دولتمردان، فعالان سیاسی، پژوهشگران، دانشجویان، و به طور کلی مردم و صاحب‌نظران مسلکی و اجتماعی ایران از اهمیتی وافر برخوردار است؛ چنین باد!

ه. ه.

تیرماه ۱۳۷۶

۱

شکل‌گیری سرنوشت یک انسان

سرنوشت ما تا کجا به اختیار خودمان است و تا چه حد پیشاپیش مقدّرشده است؟ این سؤالی است که تا پایان جهان مطرح خواهد بود. سفرهای پی درپی خانواده‌ام مسلماً در شکل‌گیری اولیه من تأثیری مهم داشته است. من از یک زوج رؤیاپرور سوسیالیست از اهالی اسلوواکی به دنیا آمدم که از قضای روزگار به شیکاگو مهاجرت کرده بودند. آنان پیش از تولد من به زادگاهشان در اسلوواکی بازگشتند. به یاد ندارم که چگونه حرکت کشتی را در آن سفر تاب آوردم.

من در چکسلواکی (که اسلوواکی در سال ۱۹۱۸ به آن الحاق شده بود)، درست سه سال بعد از جنگ جهانی اول، به دنیا آمدم. البته هیچ خاطره‌ای از اسلوواکی آن روزگار ندارم زیرا در سه سالگی پدر و مادرم مرا به سفری دیگر بردند. این بار حدود ۶ هزار کیلومتر راه را با قطار به سوی شرق درنوردیدیم تا به قرقیزستان شوروی در همسایگی چین رسیدیم.

ما، تا سن دوازده سالگی من، در قرقیزستان ماندیم و بیشتر خاطرات کودکی من از آنجاست، از جایی که بعدها پیشپِک[1] نام گرفت. پس از آن به شهر گورکی، در روسیه مرکزی بر ساحل رود ولگا، رفتیم و پنج‌سالی نیز در آنجا ماندگار شدیم. هفده‌ساله بودم که سرانجام پدرم مرا به اسلوواکی بازگرداند. تصور من از اسلوواکی از روی خاطرات پدر و مادرم شکل گرفته بود. سال ۱۹۳۸ بود. چکسلواکی را هیتلر مثله کرده و اسلوواکی به دولتی جداگانه مبدل شده بود. طوفان جنگ جهانی دوم، درست همزمان با رسیدن من به سن بلوغ درگرفت. از آن پس هرچه در زندگی کردم، مُهر تجربیات پیشینم را بر چهره داشت. آیا جز این امکان داشت؟

خاطرات من از نخستین سالهای کودکیم پراکنده و قطعه‌قطعه‌اند. من نیز چون دیگران، وقتی به گذشته می‌نگرم، به نسبت بالا رفتن سنم، خاطراتم روشن‌تر می‌گردند. هرچند گاهی به بازدیدن فیلمی می‌ماند که بعضی قسمتهایش را تندتر و بعضی تکه‌هایش را کندتر نشان دهند.

طبیعی است که در آن ایام از اوضاع روزگار چیزی نمی‌فهمیدم و در بعضی موارد می‌بایست سالها بگذرد تا بتوانم از آن سردرآورم. رویدادهایی در کار بود که هنوز می‌کوشم به معنی آنها پی‌ببرم. غالباً به واکنشها و رفتارهای گذشته‌ام باز می‌اندیشم، و اگر بگویم که از همه کرده‌هایم خرسندم، دروغ گفته‌ام. گرچه معتقدم که هرگز به وجدانم خیانت نکرده‌ام، هنوز بعضی قطعه‌های زندگیم را از نو و باز از نو می‌زیم تا به حد اعلای درکی که تنها با گذر سالیان حاصل می‌شود دست یابم. می‌شود که عقاید انسان بکلی زیر و رو شود. اما دانایی و درک معمولاً

1. Pishpek

بتدریج حاصل می‌گردد و دریغا که بارها باید بدون داشتن شناختی واقعی تصمیمگیری کنیم.

پدر و مادرم هر دو در مرکز غربی اسلوواکی به دنیا آمدند. از هنگام فروپاشی **موراویای بزرگ** در قرن دهم تا سال ۱۹۱۸، اسلوواکی بخشی از پادشاهی مجارستان بود. از ۱۵۲۶ به بعد، مجارستان خود جزو قلمرو **امپراتوری هابسبورگ**[۲] گردید. نظامهای اداری و سیاسی اتریش و مجارستان، بویژه پس از *Ausgleich* یا «ائتلاف» به سال ۱۸۶۷، بکلی با یکدیگر متفاوت بودند. در سرزمینهای زیر سلطهٔ مجارستان، ستم سیاسی و ملی بسیار شدیدتر از بخش غربی امپراتوری بود، که از اتریش، بوهمیا، و موراویا تشکیل می‌شد. روند نوسازی هم در اسلوواکیِ مجارستان عقب‌تر بود، و بدین‌سان توسعه‌نیافتگی نیز به آشفتگی‌ها می‌افزود.

روستای زادگاه پدرم استفان، که اوهرووِک[۳] نام داشت، در ۳کیلومتری شمال شرقی محله‌ای به نام «بانووچه[۴]» قرار داشت که مادرم، پاولیناکوبیدووا[۵]، در آنجا به دنیا آمده بود. این ناحیهٔ زیبا و خوش‌منظره که از تپه‌های جنگلی واقع در غرب کوهستان استرازوف[۶] در شرق و جنوب کارپاتیان[۷]های سفید تشکیل شده بود، منابع زراعتی محدود و صنایع کارخانه‌ای بسیار کوچکی داشت که معاش نامطمئنِ جمعیت رو به افزایش آنجا از آنها می‌گذشت. اوهرووِک در زبان اسلوواکی به معنای «مجارستانی» است. مردم محل، علت این نامگذاری را به استحکاماتی

---

۲. خود نام مجارستان (*Hungary*) از نظر تاریخی دو معنی دارد. هم در زبان اسلوواکی و هم در زبان چک، برای رساندن این دو پهلویی، واژه‌های جداگانه به کار می‌رود. *Hungary* به معنای مجارستان امروز است، بدون سرزمینهایی که بعداً فتح و به آن افزوده شد. *Uhry* شامل بقیه قسمتهای زیر سلطه سلسلهٔ سنت استفن است، که اسلوواکی و کرواسی از آن جمله‌اند. [یادداشت خود دوبچک. ـ ناشر]

3. Uhrovec
4. Banovce
5. Pavlina Kobidova
6. Strazov
7. Carpathian

نسبت می‌دادند که در قرن یازدهم به دست عده‌ای از مجارها، که از آسیا به دره‌های دانوب آمده بودند، بناگردید.

در طلیعه قرن بیستم، اوهرووِک دیگر دهکده‌ای کاملاً اسلوواکی بود که حدود هزار نفر جمعیت داشت. در کنار اکثریت کاتولیک ساکنان دهکده، اقلیت پروتستان نسبتاً وسیعی زندگی می‌کرد که از لوتری‌های «آگسبورگ[8]» بودند. آمارهای اخیر از وجود اکثریتی پروتستان در اوهرووِک خبر می‌دهد. پدیده‌ای که در اسلوواکیِ کاتولیک بسیار نادر بود، بویژه در منطقه مرکزی که پروتستان‌ها پس از ضد اصلاحات قرن هفدهم در بوهمیا به آن پناهنده شدند. نام جد پدریم، آندره‌ی دوبچک، در دفتر کلیسای پروتستان اوهرووِک، و نیز در دفتر ثبت مالیات، در اوایل قرن نوزدهم ضبط شده است.

در آن هنگام در اوهرووِک صنایع کارخانه‌ای کوچکی وجود داشت ــ یک کارگاه اره‌کشی، یک کارخانه نخ‌ریسی، یک کارگاه حصیربافی، و حتی یک صنعت کوچک شیشه‌گری. اما کشاورزی همچنان حرفه اصلی مردم بود. روی‌هم‌رفته، کار کم بود و بسیاری از جوانان برای یافتن کار به نقاط دیگر می‌رفتند. پدربزرگ من در صنایع شیشه‌سازی محلی کار می‌کرد. این خانواده فقیر سه اولاد، دو پسر و یک دختر، داشت. آنها هیچ خانه و زمینی نداشتند و از این‌رو زندگی‌شان تنها از محل کار پدربزرگم می‌گذشت. بچه‌ها کوچک بودند که او به مرض سل درگذشت و بار بزرگ‌کردن آنها بردوش مادربزرگم افتاد. خوشبختانه کار شوهر را در کارگاه شیشه‌گری به او دادند.

خانه کوچکی که در آن روزگار خانواده پدرم در آن می‌زیست عبارت از اتاقی سه متر در سه متر بود که هیچ لوله‌کشی داخلی نداشت.

8. Augsburg

این خانه هنوز وجود دارد. در آن فضای تنگ مادربزرگم سه فرزندش را بزرگ می‌کرد و بخوبی بارشان می‌آورد و مراقب بود تا هر سه‌شان فن و حرفه‌ای واقعی را خوب یاد بگیرند. پدرم نجّاری آموخت، برادر کوچکش میشال خیاط شد، و خواهرشان سوزانا اطوکشی قابل گردید. البته این کار به همت و فداکاری بسیاری از سوی مادربزرگم نیاز داشت اما او هرگز شکوه‌ای نکرد. در آن روزگار بسیاری از مردم چنین قدرت و پشتکاری نداشتند و فرزندانشان را بی‌بهره از هرگونه فن و مهارتی رها می‌کردند.

در روزگار پدرم، در اوهرووِک یک مدرسه دو کلاسه ابتدایی کاتولیک و یک مدرسه پنج کلاسه دولتی وجود داشت که در آنها به زبان مجاری تدریس می‌شد. زبان اسلوواکی تنها دو ساعت در هفته و در مدرسه ابتدایی آموخته می‌شد. فقط کودکان خانواده‌های داراتر به مدرسه می‌رفتند، و نمی‌دانم که پدرم توانست چند کلاس درس بخواند.

یقین دارم که فقر دوران کودکی بر تمام زندگی پدرم اثر گذاشت و رفتار و جهان‌بینی او را از پیش تعیین کرد. من در سالهای رشدم، او را مردی پرانرژی، کاردان، سخت مستقل، اما فکور و تقریباً همیشه خوش‌اخلاق می‌یافتم. از نظر بدنی نیز بسیار قوی و ماهر بود و من همواره از نزدیک چیزهایی را که می‌ساخت و طرز ساختن آنها را تماشا می‌کردم. خیلی زود دریافتم که پدرم مورد احترام بزرگترهاست. به عبارت دیگر، از آن پدرها بود که انسان راحت به اقتدارش تن می‌دهد. قضاوت او را بی‌چون و چرا می‌پذیرفتم.

پدرم، علی‌رغم فقر، از همان سالهای اولِ زندگیش موجودی سیاسی بود. و این از سرِ تصادف نبود. چنانکه هم از خود او و هم از مادرم شنیده‌ام، مردم این منطقه، با داشتن سنّت دیرین میهن پرستی و برخورداری از سطح نسبتاً بالای سواد، همواره به وقایع سیاسی و

اجتماعی جهان خارج توجه و علاقه داشته، و بویژه از اینکه لودوویت استور[9]، بنیانگذار و پدرِ آگاهی ملی اسلوواکی نوین، در سال ۱۸۱۵ در اوهرووِک به دنیا آمده بود، برخود می‌بالیدند. استور کوچکترین پسر معلمی پروتستان بود و آوازه کوششهای نظرگیر او در زمینه تجدید حیات ملی ــ که در سالهای پربار ۱۸۴۸ و ۱۸۴۹ به اوج خود رسید ــ در تمام کشور پیچیده بود.

اسلوواکی‌ها که نه دولت مشخص، نه مرزبندی دقیق، و نه حتی خودمختاری داشتند، طبیعتاً مردمانی گردنکش بودند که در برابر سیاست مجاری‌کردنِ اجباری، که از سوی بوداپست بر آنان تحمیل می‌شد، مقاومت می‌کردند و برای حفظ هویت، فرهنگ، و حتی زبان خود می‌جنگیدند. از این لحاظ نظرگاههای قشر باسواد و نخبهٔ سیاسی با دیدگاههای عامه مردم هم‌جهت بود. طبقه کارگر اسلوواکی بویژه نسبت به عدالت اجتماعی هوشیار بود. بوی سوسیالیسم و دموکراسی صنعتی در هوا پراکنده بود. هنگامی که پدرم به کار آموزی حرفه خود سرگرم بود، گروههای مختلفی برای حمایت از منافع کارگران و نیز شعبهٔ «سوسیال دموکراسی اسلوواکی[10]»، که در ۱۹۰۵ تأسیس شده بود، در اوهرووِک فعالیت داشتند.

پدرم در ۱۹۱۰، به سن نوزده‌سالگی در جست و جوی کار به سوی جنوب رفت، از رودهای واه[11] و دانوب گذشت و به بوداپست رسید. زبان مجارستانی را می‌دانست و در اندک زمانی کاری در یک کارخانه مبل‌سازی به دست آورد. او بلافاصله به گروهی که برای تأسیس یک شعبه «حزب کارگر مجارستان[12]» در کارخانه تلاش می‌کردند پیوست. حزب کارگر مجارستان، حزبی تازه‌تأسیس بود که برنامه‌اش

---

9. Ludovit Stur
10. Slovak Social Democracy
11. Vah
12. Hungarian Labor Party

مجموعه‌ای از افکار مارکس و لاسال را در برمی‌گرفت و به برنامه گوتای سوسیال دموکراسی آلمان[۱۳] شباهت داشت. حزب کارگر مجارستان از نظر مقامات مجاری خطرناک و افراطی تشخیص داده شد و پدرم کار خود را پس از چند ماه از دست داد.

در این زمان بود که پدرم، مانند هزاران جوان اسلوواک پیش از او ــ و بسا پس از او ــ برآن شد تا به امریکا برود. امریکا برای آنان، همچنانکه برای بسیاری از اروپاییان، همان سرزمین معهود بود، سرزمینی که در برابر اروپایی که هنوز نیمی از آن زیر حکومتهای سلطنتی استبدادی قرار داشت، تروتازه به نظر می‌رسید. امریکا، سرزمین دموکراسی نیز بود که این خود تحسین‌انگیزترش می‌ساخت. بالأخره امریکا بزرگ بود، و به نظر می‌رسید که در آنجا دولت و اقبال در انتظار مردمان سخت‌کوش نشسته است.

عمویم میشال نیز با او رفت. آنان در ۱۹۱۲ به امریکا رسیدند و در شیکاگو مستقر گردیدند. در بخش شمالی شیکاگو، جامعه وسیعی از اسلوواک‌ها زندگی می‌کرد.

پدرم در سالهای نخست اقامتش در امریکا به کارهای مختلف نجّاری پرداخت و حدود هفته‌ای بیست‌وپنج دلار درامد داشت. وی همچنین در زندگی اجتماعی اسلوواک‌ها، بویژه در بخش اسلوواکی حزب سوسیالیست امریکا، نقش فعالی بر عهده گرفت. این حزب در آن روزگار با بیش از یکصد هزار عضو در اوج فعالیت خود بود و شاخه

۱۳. Gotha Program of German Social Democracy، برنامه‌ای که دو حزب اصلی سوسیالیست کارگری در آلمان (یکی طرفدار فردینادلاسال و دیگری طرفدار ویلهلم لیبخنشت) برسر آن در شهر گوتا توافق کردند (۱۸۷۵)، و تا ۱۸۹۱، یعنی زمان تدوین برنامهٔ ارفورت، مبنای فعالیتهای سوسیالیست‌های آلمانی بود. برنامه گوتا خواهان نوعی حمایت سازمان‌یافته دولت از کارگران بود، اما برنامهٔ ارفورت ــ که بیشتر به عقاید مارکس نزدیک بود ــ از برانداختن و حذف دولت حمایت می‌کرد. ــو.

شیکاگوی آن چندین بخش قومی را در برمی‌گرفت. بخش اسلوواکی حزب در شیکاگو، علاوه بر شرکت در مبارزات انتخاباتی شهری و دولتی، سازماندهی فعالیتهای بسیاری را نیز برعهده داشت. پدرم در سخنرانی‌ها و دوره‌های آموزش سخنوری به انگلیسی شرکت می‌کرد، در باشگاه ورزشی اسلوواک‌ها به نام اسپه ووکول[۱۴] به ورزش می‌پرداخت، و در نمایشنامه‌ها نقشهایی را به عهده می‌گرفت.

در ۱۹۱۵، پدرم که بیست‌وچهار سال بیش نداشت، شغلی با دستمزد چهل دلار در هفته در یک کارخانه ساختن ابزار موسیقی واقع در خیابانهای وبستر و اشلند، در شمال «نورث اونیو[15]» به دست آورد. اکثر کارگران این کارخانه مجار بودند و پدرم خوشبختانه این زبان را می‌دانست.

در ۱۹۱۶، پدرم گویا بر آن می‌شود که در امریکا ماندگار شود. پس به تابعیت آن کشور درمی‌آید. ظاهراً در آن دوران زندگی نسبتاً مرفهی داشته است. یکی از دوستان قدیمی پدرم سالها پیش در نامه‌ای که برایم نوشته بود از پدرم یاد می‌کرد که چگونه بلیتهای تراموایش را در روزهای کاری با او تقسیم می‌کرده و در ایستگاه اَشلند از پنجره تراموا آنها را به او ردّ می‌کرده است. دوست دیگری او را به یاد می‌آورد که پدرم با آنکه در اتاقش حمام نداشت آن را رها نمی‌کرد زیرا صاحبخانه زنی بیوه بود که چهار بچه داشت و زندگیش تنها از محل اجاره آن اتاق می‌گذشت.

این زندگی آرام اما کاملاً رضایتبخش در ۱۹۱۷، با ورود امریکا به جنگ جهانی اول، بهم ریخت و ضربه‌ای شدید بر سوسیالیست‌های ایالات متحد وارد شد. سوسیالیست‌ها که خود بشدت با هر جنگی مخالف بودند، قولهای وودرو ویلسون را باور کرده و به وعده‌های

---

14. Spevokol 15. North Avenue

انتخاباتی حزب دموکرات در ۱۹۱۶ دایر بر پایبندی به این نظرگاه اعتماد کرده بودند. در واقع، حزب سوسیالیست امریکا تنها حزبی بود که در انترناسیونال سوسیالیست، به سیاست دیرین ضد جنگ انترناسیونال، حتی پس از ورود امریکا به جنگ، پایبند مانده بود.

پدرم از صمیم دل در این احساسات صلحجویانه سهیم بود. یکی از دوستان قدیمی خانوادگیمان برایم نقل می‌کرد که پدرم برایش این‌طور استدلال کرده بود که اگر او را به یک جنگ اروپایی بفرستند ممکن است وادار شود به روی اسلوواک‌هایی که در ارتش اتریش ـ هنگری می‌جنگند تیراندازی کند. و چنین احتمالی او را به وحشت می‌انداخت.

تحت چنین شرایطی، پدرم و دوست اسلوواکیاییش، یوزف گریگر[16]، بر آن شدند تا با رفتن به مکزیک از شرکت در جنگ سر باز زنند. در «لارِدو[17]»ی تگزاس، به بسیاری از کواکرها و دیگر مخالفان عقیدتی که می‌خواستند از مرز خارج شوند برخوردند. اما پدرم و گریگر نتوانستند رابط مطمئنی پیدا کنند. پس گیر افتادند و محاکمه شدند و به پرداخت هزار دلار جریمه یا هجده‌ماه زندان محکوم گردیدند. و از آنجا که پول پرداخت جریمه را نداشتند روانه زندان شدند.

هنگامی که در برابر قاضی قرار گرفتند، به آنان فرصت داده شد که در صورت پیوستن به ارتش بخشوده شوند. روشن است که بر پایه اصول اعتقادی خود مخالفت کردند، پس تا پایان جنگ هنوز در زندان بودند. پس از آزادی از زندان، پدرم به کارش در کارخانه ساختن ابزار موسیقی در شیکاگو بازگشت. در آن هنگام بود که او و مادرم در «خانه کارگران اسلوواک[18]» با یکدیگر آشنا شدند و چیزی نگذشت که با یکدیگر ازدواج کردند.

---

16. Jozef Griger　17. Laredo　18. Slovak Workers' House

مادرم حتی زودتر از پدرم به امریکا آمده بود. پدر و مادر مادرم، ساموئل و آناکوبیدا، اهل بانووچه، در نزدیکی اوهرووِک بودند. مادرم در ۱۸۹۷ در همان محل به دنیا آمده بود. وی کوچکترین تن از شش فرزند خانواده بود، خانوادهٔ کاتولیک فقیری که مانند خانواده پدریم بی‌زمین بود. سه تن از پنج خواهر و برادر مادرم در سالهای ۱۹۰۲ تا ۱۹۰۴ به امریکا رفته بودند: برادرش میکائیل، و دو خواهرش کاتارین و آنتونیا.

مادرم نیز در ۱۹۰۹ در پی آنان گام در آن سفر طولانی نهاد و اقیانوس اطلس را درنوردید. در سیزده‌سالگی، همراه با عده‌ای غریبه وارد شیکاگو شد. اما در شیکاگو برادر و خواهرانش را یافت و آنان یاریش کردند تا زندگی تازه‌ای را آغاز کند.

مادرم، در خانه یک بازرگان یهودی ثروتمند آشپزی و خانه‌داری می‌کرد. این واقعیت که پدر و مادرم هر دو اهل یک منطقه از اسلوواکی بودند، به احتمال زیاد به کششی طبیعی که بین آنها وجود داشت می‌افزود. مادرم، که زنی خود ـ آموخته و برخوردار از حس عدالت‌خواهی عمیق و نیک‌نفسی و حق‌طلبی بسیار بود، خود به خود به سوی عقاید سوسیالیستی گرایش داشت. بالأخره این عقاید از بسیاری جهات نیز به تربیت مسیحی مادرم بسیار نزدیک بود. او نیز مانند پدرم در بخش اسلوواکی حزب سوسیالیست فعال بود.

مادرم از بعضی جهات حتی از پدرم هم قوی‌اراده‌تر بود. اما، فارغ از اینها، من او را به گونهٔ زنی با قلبی بی‌نهایت مهربان و همیشه آماده فداکاری به یاد می‌آورم. او که کدبانویی واقعی بود، دمی از اینکه کاشانهٔ محقر ما را گرم و پاکیزه و زیبا بسازد فروگذار نمی‌کرد. خانه‌مان هرجا که بود هرگز بی‌گل نبود. از بعضی جنبه‌ها به مادرم بیش از پدرم نزدیک بودم. در خانه کارهای متفرقه همیشه به من محول می‌شد و من زیاد از این کار

خوشم نمی‌آمد. اما مادرم همیشه می‌گفت: «آخر من فقط به تو می‌توانم تکیه کنم.»

برادرم، جولیوس، در دسامبر ۱۹۱۹، در هنگامهٔ طوفان پس از جنگ جهانی اول، که ضربه‌ای سنگین بر زندگی قومی در شیکاگو وارد کرد، به دنیا آمد. سوسیالیست‌ها منشعب و شاخه شاخه شدند و گروههای قومی راه افراطی‌تری را که براساس الگوی لنینی بود در پیش گرفتند. اینکه گروههای قومی عامل چنین شکافی در حزب سوسیالیست شدند جای شگفتی ندارد؛ آنان در واقع هنوز با راه و رسمهای امریکایی کاملاً خو نکرده بودند. به هر حال، آن شکاف سبب شد که جنبش باز هم از جریان اصلی زندگی امریکایی دورتر افتد و پیشقراول احتضار متعاقب تمامی چپ امریکا گردد. اندکی بعد، پدر و مادرم هر دو به یکی از دو حزب کمونیستی که تازه پاگرفته بود پیوستند، نمی‌دانم به کدام‌یک. اما آن‌گونه که به من گفته‌اند، این مادرم بود که پدرم را به خواندن آثار مارکس کشاند، و چیزی نگذشت که مارکسیسم راهنمای زندگی پدرم شد.

می‌توانم تصور کنم که این دوران برای آن دو تا چه حد هیجان‌انگیز بوده است: انقلاب در روسیه مبشّر عصری جدید بود. تا آن زمان، سوسیالیسم رؤیایی بیش نبود. اما، آن‌گونه که در میتینگ‌های طوفانی و پیاپی شیکاگو به آنان می‌گفتند، انقلاب نوامبر رؤیاها را در روسیه به جامهٔ حقیقت در می‌آورد.

در همان حال، کشور قدیمشان، اسلوواکی، سرانجام از یوغ استعمار مجارستان بیرون آمده و بخشی از جمهوری دمکراتیک و جدیدالتأسیسی را تشکیل می‌داد که چکسلواکی نام داشت. این امر نیز ناگزیر بر دیدگاهها و برنامه‌های پدر و مادرم تأثیر گذاشته بود. برخلاف آنچه بسیاری می‌اندیشند، فکر اتحاد با چک‌ها پیامد جنگ جهانی اول نبود، بلکه به بسی‌پیش از آن یعنی به اواسط قرن نوزدهم مربوط می‌شد.

نزدیکی دو ملت و زبان آنها، و حمایت بی‌دریغ چک‌ها از آرمانهای ملی اسلوواک‌ها در گذشته، اتحاد آنها را امری طبیعی می‌ساخت.

به علاوه، هیچ راه واقع‌بینانه‌ای برای بیرون‌آوردن اسلوواک‌ها از زیر یوغ هزار ساله مجارها وجود نداشت و حتی این راه‌حل نیز تنها به سبب شکست نیروهای محور و سقوط امپراتوری اتریش-هنگری امکان‌پذیر گردیده بود. در هرحال، آن‌قدرها هم تصادفی نبود که در پایان ماه مه ۱۹۱۸ در «تورچیانسکی[19]»، یا مارتین سابق، کنفرانسی مخفی در اسلوواکی برگزار شود و عقیده ایجاد دولت متحد چکسلواکی مورد تأیید قرار گیرد. و این تنها چند روز پیش از امضای موافقتنامه پیتسبورگ توسط توماس مازاریک و نمایندگان اسلوواک‌های امریکایی بود، که آن موافقتنامه از فکر ایجاد کشور چک-اسلوواکی پشتیبانی می‌کرد.

برای هزاران تن از مردم چک و اسلوواکی که در شیکاگو زندگی می‌کردند، این تحولی خوشایند بود. در اوایل سال ۱۹۲۱، پدر و مادرم برآن شدند تابه اسلوواکی بازگردند. پس‌اندازهایشان را بیرون کشیدند و با جولیوس که در آن زمان پانزده‌ماهه بود، و من که هنوز در راه بودم، راه بازگشت را بر اقیانوس در پیش گرفتند. گذرنامه‌هایشان امریکایی بود. من تنها به خاطر چند ماه، از به دنیا آمدن در امریکا محروم ماندم.

اما بخش اعظم خانواده‌های پدر و مادرم در امریکا باقی ماندند و من امروز در آنجا خویشاوندان نادیدهٔ فراوان دارم ــ دختر و پسر عمو و دایی، خواهرزاده و برادرزاده، و فرزندان و نوادگان خاله‌ها و عمه‌ها و دایی‌ها و عموها. بی‌شک عده‌ای از ایشان هستند که من حتی از وجودشان بی‌خبرم. زیرا در سالهای رژیم استالینیستی در چکسلواکی حق نداشتیم در غرب خانواده یا خویشاوندی داشته باشیم و نامه‌نگاری با

---

19. Turciansky

آنان خطرناک بود. تنها اکنون است که مسیر نامه‌های این خویشاوندان «گمشده» به سویم باز شده است. بعضی از آنان هنوز در شیکاگو زندگی می‌کنند، و بعضی به میشیگان و فلوریدا نقل مکان کرده‌اند.

پدرم وقتی به اهرووک بازگشت، خانه قدیمش را غیرقابل سکونت یافت. خوشبختانه پدر و مادرم توانستند در آپارتمان کوچکی در خانه‌ای متعلق به کلیسای پروتستان محلی سکونت کنند. تا پیش از آنان، این خانه در اختیار ارگ‌نواز کلیسا، الکساندر ترانچیک[20]، بود که مدرسه مذهبی را نیز اداره می‌کرد. ترانچیک مرد نیکدلی بود که آپارتمان را برای استفاده پدر و مادرم خالی کرد. و هنگامی که من در ۲۷ نوامبر به دنیا آمدم، پدرخوانده‌ام گردید. در واقع، پدر و مادرم می‌خواستند مرا میلان نام بگذارند اما، به احترام او، نام الکساندر را برایم برگزیدند.

آن خانه کوچک روستایی بسیار بااهمیت بود. زیرا زادگاه لودوویت استور نیز بود. آیا سرنوشت خواسته بود که من نیز در همان خانه‌ای به دنیا بیایم که بزرگترین اسلوواکیایی قرن گذشته در آن تولد یافته بود؟ این پیشامد زادهٔ دست دراز تصادف، پس از آنکه رژیم هوساک در سال ۱۹۷۰ مرا دشمن و غیر شهروند اعلام کرد، خود یک علت مهم ناخشنودی رژیم از من بود.

---

20. Alexander Trancik

۲

در جستجوی یک رؤیا

هنگامی که پدر و مادرم به امریکا رفتند، هنوز از اتباع امپراتور فرانتسه یوزف بودند و نام اسلوواکی حتی بر نقشه اروپا نیز نبود. اما پس از بازگشت به وطن در سال ۱۹۲۱، همه چیز زیر و رو شده بود. دیگر از تابعیت اتریش-هنگری خبری نبود. آنان شهروندانی امریکایی بودند و کشور قدیمشان بخشی از یکی از چهار دولت اروپایی بود که پس از جنگ به‌وجود آمده بود. چکسلواکی از نظام سیاسی مخلوق «معاهده‌های پاریس[1]» به وجود آمده بود و امنیت آن ــ و اساساً تمامی موجودیتش ــ به تداوم آن نظام بستگی داشت. در دراز مدت، این سرنوشت مقدّر به اثبات رسید.

من تنها می‌توانم احساسات و افکار پدر و مادرم را درباره همه این تغییر و تحولات حدس بزنم. گمان می‌کنم که آنان برای سروسامان‌دادن به

1. Paris Treaties

احساسات و افکار خود به زمان نیاز داشتند اما، چنانکه از مطالعه اسناد مغشوش تاریخی آن زمان برمی‌آید، زمانه چنین فرصتی را به آنان نمی‌داد.

از نظرگاه اسلوواک‌ها، نتیجه اصلی همه این تغییرات نه تنها آن بود که اسلوواکی برای نخستین‌بار پس از گذشت یک هزاره آزاد شده بود، بلکه مرزهای آن نیز دقیقاً تعیین شده و از نظر بین‌المللی در «معاهدهٔ تریانون[2]»، که مجارستان نیز در ۱۹۲۰ آن را امضا کرد، به رسمیت شناخته شده بود. اسلوواکی دیگر یک تصور مبهم جغرافیایی با نامی ناخوشایند، یعنی *Horne Uhry* یا **مجارستان علیا** نبود، بلکه در درون چکسلواکی به کشوریِ خودگردان بدل شده بود. همچنین بنابر قانون اساسی تازه‌پذیرفته شده، چکسلواکی جدید جمهوری دموکراتیکی بود با نیروی مقننه‌ای که در دو مجلس تعیّن می‌یافت. و رئیس جمهوری آن، توماس مازاریک، مردی دموکرات با گرایشهای سوسیالیستی بود که در سراسر کشور از محبوبیت و مقامی معنوی برخوردار بود. در نخستین انتخابات پارلمانی که در ۱۹۲۰ در چکسلواکی برگزار شد، حزب سوسیال دموکرات، که هنوز همه سوسیالیست‌ها را بهم می‌پیوست، بیش از ۲۵ درصد از آراءِ عمومی را به دست آورد و نیرومندترین قدرت سیاسی کشور گردید. البته باید گفت که حتی پیش از جنگ نیز سوسیالیست‌ها نیرومندترین حزب در سراسر بوهمیا و موراویا بودند و در انتخابات سالهای ۱۹۰۷ و ۱۹۱۱ حدود ۴۰ درصد از آراء را از آن خود کرده بودند. اما قدرت آنان را در اسلوواکی پیش از جنگ نمی‌توان با اطمینان تخمین زد.

دست‌کم بعضی سیاستهای دولت جدید روشنگرانه و مثبت بود. مثلاً اصلاحات ارضی سال ۱۹۱۹ یقیناً قدمی بود به سوی ایجاد یک نظام

---

2. Trianon Treaty

عادلانه‌تر زمینداری. مطابق این قانون، حداکثر زمینی که می‌توانست در مالکیت خصوصی افراد باشد ۲۵۰ هکتار بود، که ۱۵۰ هکتار آن باید کشت می‌شد. جالب آن است که قانون ارضی مصوب ۱۹۹۱ چکسلواکی به همان معیارها بازگشته است. نمونه دیگر از سیاستهای اجتماعی دولت، وضع قانون اوت ۱۹۲۱ درباره تشکیل شورای شرکتها بود که قدمی به سوی دمکراسی صنعتی به شمار می‌رفت. و برای اسلوواکی، قانون ۱۱ نوامبر ۱۹۱۹ از این جهت اهمیت بسیار داشت که مطابق آن نخستین دانشگاه دولتی اسلوواکی در شهر براتیسلاوا، مرکز اسلوواکی، تأسیس می‌شد.

اما همه چیز چنین به کام و مراد نمی‌گشت. قانون اساسی جدید برمبنای نظریه دولت بسیط (واحد[3]) به وجود آمده بود و فقط از ملت یگانه چکسلواکی سخن می‌گفت. قانون زبان نیز فقط وجود زبانی واحد، یعنی زبان چکسلواکی، را به رسمیت می‌شناخت. این در پیروی از خواست سیاسی چک‌ها بود که می‌خواستند اهمیت اقلیتهای غیراسلاو را در سرزمینهای چک و اسلوواکی به حداقل برسانند. اما این اقدامی نابخردانه بود که تلاش اسلوواک‌ها را برای کسب هویت ملّی و فرهنگیشان نادیده می‌گرفت. در دراز مدت، همان‌گونه که وقایع ۱۹۳۸، ۱۹۳۹ و حتی ۱۹۹۲ نشان داد، این قانون به کار نیامد. جناحهای مختلف اسلوواکی بلافاصله باکل عقیده، و از جمله با مفهوم دولت بسیط پیش‌بینی‌شده در قانون اساسی، به مخالفت پرداختند و خواستار خودمختاری گردیدند.

مسائل جِدّی دیگری نیز در کار بود. هنگامی که پدر و مادرم به وطن بازمی‌گشتند، صدها خانواده اسلوواک از اقیانوس اطلس به سوی

---

3. Unitary State

غرب می‌رفتند. افت اقتصادی دوران پس از جنگ از همان سال ۱۹۲۰، یعنی یک‌سال پیش از آنکه تمامی چکسلواکی به آن مبتلا شود، اسلوواکی را می‌آزرد. تولید سقوط کرده بود، و بیکاری بر همه‌جا سایه می‌گسترد. روشن است که این بحران پدر و مادرم را در عقاید سوسیالیستی‌شان راسخ‌تر می‌کرد.

در حالی که «حزب سوسیال دموکرات» در انتخابات سال ۱۹۲۰ ـ در مقایسه با دوران پیش از جنگ ـ قسمتی از نیروی خود را از دست داده بود، بخشهای مهمی از نهضت کارگری به سبب سختیهای ناشی از جنگ طولانی، کمبودهای پس از جنگ، و نمونه فریبندهٔ انقلاب روسیه بشدت افراطی و تندرو می‌شدند. در سالهای ۱۹۲۰ و ۱۹۲۱، میان احزاب چپ سراسر جهان شکاف افتاد و سوسیال دموکرات‌های چک و اسلوواک نیز از این قاعده مستثنی نبودند. درحالی که اقلیت میانه‌روها در حزب قدیم باقی ماندند، تندروها حزب کمونیست را براساس الگوی بولشویکی تأسیس کردند و بیست‌ویک شرط عضویت در انترناسیونال سوم را که لنین گذارده بود پذیرفتند.

کمونیست‌ها بویژه در بوهمیا و موراویا قوی بودند، اما حتی در اسلوواکی نیز نیروهای تندرو انقلابی در بخش اعظم جنبش سوسیالیستی اکثریت داشتند. در اوهرووِک نیز وضع بر همین منوال بود. پدر و مادرم بسرعت دریافتند که فضای سیاسی محلی بی‌شباهت به حال و هوای شیکاگوی آکنده از اقوام مختلف که آن را رها کرده بودند نیست.

چنانکه پدرم بعدها به من گفت، او هنوز نتوانسته بود خود را کاملاً با تفاوت ساعت میان امریکا و اروپا تطبیق دهد که دید در میانهٔ یک بحث داغ سیاسی برسر گذشته و آینده جنبش کارگری درگیر شده است. سپس در ۲۵ سپتامبر ۱۹۲۱، ریاست جلسه‌ای را در شعبهٔ محلی حزب سوسیال دموکرات اسلوواکی برعهده می‌گیرد که مهمترین مادهٔ دستور

کار آن چگونگی وابستگی آینده حزب بود. طولی نکشید که برنامهٔ سیاسی انترناسیونال سوم پذیرفته شد.

سخنران اصلی شخصی به نام بالاستوک[4] بود که نماینده اسلوواکی در حزب کمونیست جدیدالتأسیس چکسلواکی بود. در آن حال و هوا، او احتمالاً نیازی به برخورداری از قدرت متقاعدکنندگی در بحث نداشت. تصمیم گرفته شد که یک شعبه محلی حزب کمونیست چکسلواکی به وجود آید و پدرم به ریاست آن انتخاب شد. عمویم میشال نیز، که با پدر و مادرم از امریکا بازگشته بود، به عنوان یکی از اعضای کمیته برگزیده شد.

هنگامی که به گذشته می‌نگرم، از شناختی که مردم اوهرووِک نسبت به مسائلی که در برابرشان بود داشتند، به شگفت می‌آیم. آنها مردمانی ساده بودند که از روی تجربه شخصی و تاریخی خودشان قضاوت می‌کردند. اما آیا در کشورهایی که تصور می‌رفت از نظر سیاسی پخته‌تر و آگاه‌ترند ــ مانند فرانسه، ایتالیا و آلمان، و البته بوهمیا ــ نیز این امر صدق می‌کرد؟ در آن زمان، در همه‌جا از چپ‌بودن نوعی شیفتگی دربست و بی‌اختیار نسبت به هر آنچه روسی باشد مراد می‌شد. همه احزاب، با رهبریهای مجذوبشان، رهنمود بلشویک‌ها را آویزه گوش داشتند و استقلال سیاسی را به پشیزی نمی‌گرفتند.

بی‌شک، همان‌گونه که از بازخوانی مباحثات میان لنین و کائوتسکی درباره مسائل دموکراسی و سوسیالیسم و دیکتاتوری درمی‌یابیم، راه‌حل جانشین نیز وجود داشت. اما من شخصاً شک دارم که این راه‌حلها جداً مورد مداقه قرار گرفته باشد. در فضایی انباشته از احساسات ناشی از ناراحتیهای موجه، اعم از کهنه و نو، این راه‌حلها تقریباً مجال هیچ توفیقی نداشتند. راه‌حلهای سریع و تندروانه البته بسی بیش از

4. Balastok

ندای عقل و اعتدال با آن فضا مناسبت داشت. همه‌چیز ساده به نظر می‌رسید: یک انقلاب پیروزمند کارگری در روسیه داشت به ثمر می‌رسید و رؤیای عدالت اجتماعی را تحقق می‌بخشید. اکنون وظیفه همه مردمان شریف بود که از این تلاش فوراً، به کمال، و در نهایتِ از خودگذشتگی حمایت کنند. نقش پدر و مادرم در اینترهلپو[5] مثال گویایی برای نشان‌دادن این روحیه است. اینترهلپو حرکتی تعاونی بود مرکب از چند صد کارگر چک ـ اسلوواکی که بین سالهای ۱۹۲۵تا ۱۹۳۲در پنج گروه با آرمان کمک به ساختن جامه‌ای نوین به روسیه شوروی رفتند.

از نظر سیاسی، این جنبش می‌کوشید تا از دخالتهای نظامی بیشتر در امور روسیه (مانند دخالت نظامی متفقین در سال ۱۹۱۹) جلوگیری کند و دولت شوروی جدید را از انزوا بیرون آورد. از نظر اقتصادی، جنبش، اردوگاههایی برای کمک به اتحاد شوروی با دادن پول، کالا، و انواع خدمات بهداشتی و فنی سازماندهی کرد. این تلاش همه جانبه را «امداد بین‌الملل کارگران»، که مقرش در آلمان بود و به نام آلمانیش یعنی Internationale Arbeiterhilfe یا «IAH» معروف بود، هماهنگ می‌کرد.

فعالیت IAH از سال ۱۹۲۱ در پاسخ به درخواست لنین برای کمک‌رسانی به قحطی‌زدگان آغاز شد. با آنکه IAH بی‌تردید از مسکو هدایت و اداره می‌شد، دفتر اصلی آن تا ۱۹۳۳ در برلن برقرار بود. این نهاد تا ۱۹۲۶ به سازمان بین‌المللی عظیمی تبدیل شد که مدعی بود بیش از پانزده میلیون عضو دارد.

اگرچه فکر فرستادن تعاونی کارگران ماهر به اتحاد شوروی در کشورهای دیگر نیز پیگیری می‌شد، اینترهلپو نهادی بود که منحصراً به ابتکار چک و اسلوواکی به وجود آمده بود و اگرچه با هدفهای IAH

---

5. Interhelpo

هماهنگی داشت کاملاً به استقلال اداره می‌شد.

پدرم برای اولین‌بار در اواخر ۱۹۲۳ یا اوایل ۱۹۲۴ از طریق مطبوعات حزبی از وجود اینترهلپو آگاه شد. تا آن زمان، سازمان، مذاکراتی را با دولت شوروی آغاز کرده بود. رئیس این تعاونی رودولف مارِچک[6] نام داشت که از اسیران جنگی سابق در روسیه بود. مارچک در انقلاب بولشویکی و درپی آن در جنگ داخلی روسیه در آسیای مرکزی شرکت جسته بود. هم او بود که فکر فرستادن تعاونی کارگران را به شرقی‌ترین بخش ترکستان شوروی (که بعدها قرقیزیه خوانده شد و امروز جمهوری قرقیزستان نام دارد) مطرح کرد و به عمل درآورد.

مارچک به خانه‌های کارگران در چکسلواکی می‌رفت و برای آنان درباره اوضاع دلپذیر و روح‌نواز و آسوده آسیای مرکزی موعظه می‌کرد. به ایشان عکسهایی از این سرزمین حاصلخیز و سرشار از مواد خام، که جمعیتی پراکنده و اندک داشت، نشان می‌داد. بینندگان از دیدن عکس جنگلهای انبوه و باغهای میوه، که درختان سیب و هلوی آنها از شدت بار خم شده بود، و نیز تاکستانهای پربار از خوشه‌های رسیده و پرآب و کاروانهای شتر، به هیجان می‌آمدند.

پدرم در شهرهای هاندلووا[7] و ترنسین[8] که در همسایگی ما بودند در آن سخنرانیها شرکت می‌کرد و چون دیگر کارگران آنها را باور می‌کرد و از آنها به وجد می‌آمد. او نه تنها انقلابی که خیلی هم رمانتیک بود. پس با مادرم درباره ماجرا گفت‌وگو کرد و هر دو بر آن شدند تا به اینترهلپو بپیوندند. دوری راه و مشکلات ناشناخته مانعی بر سر راهشان نبود. آنان دیگر مهیای سفر بودند.

علاوه‌بر داشتن مهارتهای حرفه‌ای، عضویت در سازمان مستلزم

---

6. Rudolf Marecek 7. Handlova 8. Trencin

پرداخت ۳۰۰۰ کرون چکسلواکی بود. مهارتهای حرفه‌ای مورد نظر عبارت بودند از نجّاری، مکانیکی، برقکاری، تراشکاری، رنگرزی، نانوایی، قصابی، و غیره. صنعتگران باید ابزار و وسایل کار خود را نیز با خود می‌بردند. پدرم همه آنچه را برای ساختن کارگاه نجاریش لازم داشت با خود به همراه برد. تنها عده بسیار اندکی از اعضای تعاونی بودند که هیچ آموزش حرفه‌ای نداشتند.

سه هزار کرون در آن روزگار، یعنی در سال ۱۹۲۵، پول زیادی بود. اعضای گروه دوم می‌بایست از این هم بیشتر، یعنی پنج هزار کرون، بپردازند. پدر و مادرم اگر مصلحت‌اندیشانه‌تر عمل کرده بودند می‌توانستند با پول عضویت‌شان یک خانه و یک کارگاه نجاری بخرند. اما آنها تصمیمشان را گرفته بودند، بسیاری از اعضا همهٔ سرمایه زندگیشان را بر سر پرداخت حق عضویت نهادند. عده‌ای نیز خانه و زمین و دارونداراشان را فروختند. تعاونی تنها به کمکهای اعضایش وابسته بود.

از قِبَل این ایثارگریها، تعاونی صاحب مجموعه‌ای متنوع از ابزار و ماشین‌آلات و از آن جمله یک لکوموتیو بخاری، یک موتور چهل اسب‌بخار، یک تراکتور، یک وانت فورد، و نیز همه وسایل لازم برای چوب‌بری و فلزکاری و تراش و ماشینهای برش و تجهیزات لازم برای آجرپزی و نیز ماشین‌آلات نساجی و لوازم دباغی گردیده بود. برای حمل این تجهیزات به روسیه شوروی به بیش از دوازده واگن قطار نیاز بود و هزینه حمل و نقل نیز برعهده تعاونی بود. پدر و مادر من نیز، چون دیگر اعضا، همه هست‌ونیست‌شان را فداکارانه در میان گذاشتند.

من یقین دارم که تنها تعداد اندکی از سازمان‌دهندگان تعاونی بودند که صرفاً از انگیزه‌های ایدئولوژیکی الهام می‌گرفتند. اکثر اعضای ساده و معمولی آن تنها خواستار کار و زندگی آبرومند و جویای فرصتهایی بودند که کشوری که گمان می‌رفت توسط کارگران اداره می‌شود می‌توانست در

اختیارشان بگذارد. زنان و مردانی که به سبب بیکاری گسترده و عدم رفاه از وطنشان می‌گریختند، همگی صادق و ایثارگر بودند، و به سرزمین موعودی که در آن کارفرما و ارباب وجود ندارد، پر از کار است، و هیچ نگرانی در مورد معاش روزمره در آن نیست، اعتقاد بسته بودند.

در اوت ۱۹۲۳، رهبران اینترهلپو پیشنهاد فرستادن اعضای تعاونی را به جمهوری ترکستان شوروی مطرح ساختند، و برای همه اعضای خود درخواست مدارک و موافقتنامه‌های لازم را نیز کردند.

در فوریه ۱۹۲۴، پاسخ مثبتِ دولت اتحاد شوروی به سازمان رسید و در اوت ۱۹۲۴، دو مأمور از طرف اینترهلپو برای مذاکره درباره توافق اجرایی به مسکو رفتند. رئیس هیأت نمایندگی از اعضای کمونیست مجلس اعلای چکسلواکی بود و سناتور واسلاو چلومسکی[9] نام داشت. رودولف مارچک نیز او را همراهی می‌کرد. حضور چلومسکی در این مذاکرات، نشانه دست‌داشتن حزب کمونیست در کل ماجراست. اما عضویت در حزب کمونیست شرط لازم برای عضویت در اینترهلپو نبود وکمیته‌های حزب ظاهراً اعضای تعاونی را دست‌چین نمی‌کردند.

چلومسکی پس از مذاکرات مسکو بیمار شد. و مارچک برای شناسایی محلی به تنهایی به تاشکند رفت. تاشکند پایتخت ترکستان شوروی بود و از یک‌سو به دریای خزر و از سوی دیگر به مرز چین محدود می‌شد. این همان ترکستانِ روسیه سابق بود که در ۱۸۸۱ به دست ارتش تزاری روسیه تسخیر شده و در ۱۹۲۰ به دست ارتش سرخ افتاده بود.

روشن است که مارچک در آغاز در اندیشه به‌راه‌انداختن یک تعاونی صنعتی عظیم نبود بلکه به نهادی کوچک و باتحرک می‌اندیشید.

---

9. Vaclav Chlumecky

محلی که او در ابتدا به عنوان قرارگاه به تعاونی پیشنهاد کرد، شهری به نام پرژوالسک[10]، در سواحل شرقی دریاچه ایسیک کول[11] در دامنه پامیر بود. در نشریه ارگان حزب کمونیست اسلوواکی، که روزانه منتشر می‌شد و *پراودا* چودوبی[12] نام داشت، این محل به‌گونه «منطقه‌ای با آب و هوای سالم» توصیف می‌گردید. توصیفی که احتمالاً ساخته دست مارچک بود، و اگر این گمان درست باشد، اطلاعات او را می‌توان، در خوش‌بینانه‌ترین حالت، گمراه‌کننده نامید.

مارچک در تاشکند دریافت که راه‌آهن آنجا از پیشپک ـ که هشتصد کیلومتر با پرژوالسک فاصله داشت ـ دورتر نمی‌رود. انسان حیرت می‌کند که چگونه او تصور می‌کرد که چند صد تن انسان، که زنان و کودکان نیز در میان آنها بودند، حتی بدون ماشین‌آلات و تجهیزات سنگین‌شان، می‌توانند ماهها پای پیاده بیابانها و صحراها را درنوردند تا به سرزمینی که او با چنان آب و رنگی توصیف کرده بود برسند. حتی راه‌آهنی که به پیشپک می‌رسید تازه احداث شده بود.

بعد مارچک به پیشپک رفت و با نمایندگان شورای کمیساریای خلق ترکستان موافقتنامه‌ای امضا کرد. این موافقتنامه در نوامبر از سوی مسکو تأیید شد.

مذاکرات مارچک در تاشکند و پیشپک، به سبب تجدید سازماندهی بخش اداری سراسر منطقه که در دست انجام بود، پیچیده شد. دولت اتحاد شوروی به طور قانونی در ژانویه همان سال تأسیس شده بود. جمهوری ترکستان دیگر وجود خارجی نداشت، و منطقه اطراف پیشپک تبدیل به «ناحیه خود مختار ازبکستان شوروی» شده بود. درست دو سال بعد، در ۱۹۲۶، آن ناحیه به مقام جمهوری خود مختار

---

10. Przhevalsk

11. Issyk Kul

12. *Pravda Chudoby*

قرقیزستان ارتقا یافت. آن جمهوری تا ۱۹۳۶ به یکی از جمهوریهای اصلی تشکیل‌دهندهٔ اتحاد شوروی سوسیالیستی تبدیل نشد.

گفتن اینکه مارِچک تا چه حد همهٔ این تغییر و تحولات را درمی‌یافت کار دشواری است. در بازگشت به چکسلواکی، تغییر محل تعیین‌شده برای تعاونی را گزارش داد. این امر ظاهراً توجه کسی را برنینگیخت زیرا مارچک تنها کسی بود که مکانهای مزبور را می‌شناخت.

اعضای تعاونی، در نوامبر ۱۹۲۴ موافقتنامه‌هایی را که با طرف شوروی منعقد شده بود در جلسه‌ای مقدماتی که در زیلینا[۱۳]، در غرب اسلوواکی، برگزار شد به تصویب رساندند. در آن جلسه، بودجه نهایی نیز به تصویب رسید و قرار شد که نخستین گروه در آغاز بهار سال آینده عازم سفر گردد.

بدین‌سان، در سحرگاه بارانی یکشنبه ۲۹ مارس ۱۹۲۵، قطار اینترهلپو سفر خود را آغاز کرد و، در میان ابری از بخار و دود، لکوموتیوی با بیست‌وچهار واگن قطار از ایستگاه راه‌آهن زیلینا به سوی شرق به راه افتاد. ده واگن در اختیار اعضای تعاونی و خانواده‌های ایشان بود و چهارده واگن باری وسایل و تجهیزات آنها را حمل می‌کرد.

تعداد مسافران جمعاً ۳۰۳ نفر بود که در میان آنان از همه گروههای قومی چکسلواکی دیده می‌شد. ۱۶۳ چک، ۱۰۱ تن اسلوواک، ۱۸ نفر مجار، ۱۳ آلمانی، و ۸ اوکرائینی. من و برادرم، جولیوس، خاطره واضحی از آن صبحگاه نداریم. من از محلی نیز که سه سال و چهار ماه نخست از زندگیم را در آن گذراندم جز خاطراتی تکه‌وپاره ندارم: چهره چند دوست و قوم و خویش، تصویر خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم، و حیاط پشت خانه که اولین زمین بازی من بود.

---

13. Zilina

عجیب آنکه، تا آنجا که حافظه یک کودک یاری می‌کند، ماجرایی کوچک را از نخستین روزهای زندگیم در اوهرووِک به یاد دارم. در یک بعداز ظهر یکشنبه که قرار بود به خانه یکی از خویشان به مهمانی برویم، مادرم بهترین لباس مهمانیمان را که عبارت از کتی سورمه‌ای با یقه بزرگ سفید بود به من و جولیوس پوشاند، و ما را با آن شکل و شمایل به حیاط پشتی فرستاد تا منتظرش بمانیم. در آنجا تشت رختشویی چوبی پر از آبی چرک قرار داشت، و من و جولیوس فوراً به درون آن پریدیم تا بازی دریانوردی کنیم. البته آنچه بعد از آن رخ داد، به جای رفتن به مهمانی یکشنبه، نخستین کتکی بود که به یادم مانده است.

همچنین سگِ سن برناردمان را به خوبی یاد می‌آورم که سخت دوستش داشتم و به علت مسافرت ناگزیر شدیم که او را، همراه با گوزن اهلی و زیبایی که داشتیم، در محوطهٔ پشت کلیسا رها کنیم. با اندوه بسیار این منظره را می‌نگریستم. نام گوزن، آپتیا، برای همیشه در خاطرم نقش بسته است.

در این سفر حدود ۱۴۰ کودک شرکت داشتند که سن ۸۰ تن از آنان کمتر از سه سال بود. گمان نمی‌کنم که هیچ‌یک از آنها تصوری از اینکه به کجا می‌رویم و چرا می‌رویم در ذهن خود داشت. اما دست‌کم پدر و مادرانشان می‌دانستند: در جست‌وجوی رؤیایشان پابه راه می‌نهادند.

۳

خانه‌ای تازه در قرقیزستان

رؤیاها کمتر با واقعیت می‌خوانند. غالباً یا شومند یا بیش از حد خوش‌بینانه. رؤیای اینترهلپی‌ها از نوع دوم بود. آنچه در انتظار ما بود بکلی با بهشت موعود مارچک مغایرت داشت. اگر این امر به شکست کامل ماجرا منجر نشد، خود مظهر صبر و بردباری اینترهلپی‌هاست. نمی‌دانم چه میزان از خاطراتی که از سفر پیشپک دارم از حافظهٔ خودم برمی‌آید و چقدر از آنها را از گفته‌های پدر و مادرم به ذهن سپرده‌ام. در هر حال، این سفر با تمام جزییاتش چنان در حافظه‌ام انبار شده است که گویی همهٔ آن را خود به یاد می‌آورم.

به سبب سیستم راه‌آهن روسی که ریلهایش پهن‌تر بود، مسافران باید در مرز لهستان و روسیه قطارشان را عوض می‌کردند. پس همه چیزهایی که تعاونی با خودآورده بود، از نو در قطارهای بزرگتر روسی بار شد، و اینترهلپی‌ها به واگنهای روسی منتقل شدند که تا سه هفته منزلگاهشان می‌بود.

در دوران بین دو جنگ، مرز لهستان ـ روسیه در ناحیه شرقی، بسیار طولانی‌تر از امروز بود زیرا هنوز گالیسیا[1] جزو لهستان بود. در آن زمان رودخانه پروت[2] لهستان را از اوکراین جدا می‌کرد. انتقال وسایل و اثاث از قطاری به قطار دیگر یک روز و نیم به طول انجامید، اما پس از آن ما به راه خود ادامه دادیم. قطار از میان جنگلهای غان پوشیده از برف به کیف می‌رفت و سپس وارد خود روسیه می‌شد. یعنی به کورسک[3] و وورونژ[4] می‌رفت. پدرم بعدها روی نقشه این راه را به من نشان داد، و تعریف کرد که او و مادرم نمی‌فهمیدند که چرا همه خانه‌هایی که بر سر راه از آنها می‌گذشتند از الوار و تخته بود و خانه‌های آجری و سنگی کمتر دیده می‌شد.

پدر و مادرم برایم می‌گفتند که در پنزا[5]، که توقفگاهی میان وورونژ و سامارا[6] بود، مردمان محلی از لژیونرهای چکسلواکی یاد می‌کردند که قطارشان در سال ۱۹۱۸ از سفر طولانی و دشوارشان از طریق سیبری به وطن بازمی‌گشت.

کار مادرم و دیگر آشپزها در تمام طول سفر غذا رساندن به همه مسافران بود ــ که البته کار آسانی نبود. اما هر جا که قطار توقف می‌کرد، مردمان محلی بارمسافران به گرمی رفتار می‌کردند و برای آنان غذا و آب تهیه می‌کردند.

قطار از رود ولگا ــ که بعدها استخر شنای من شد ــ در سامارا گذشت. این شهر بعدها در سال ۱۹۳۵، و پس از مرگ کوی‌بیشف[7]، که از رهبران بلشویک بود، به نام او نامگذاری شد. در آن زمان، تاریخ کهنه با تاریخ نو سر ناسازگاری داشت. ظاهراً امروز این روند معکوس شده است.

---

1. Galicia 2. Prut 3. Kursk 4. Voronezh
5. Penza 6. Samara 7. Kuibychev

آن سوی ولگا، بهار در اوج خود بود. و هر روز که از سفرمان می‌گذشت بیشتر به تنوع و عظمت سرزمین برگزیده‌مان پی می‌بردیم.

با نزدیک‌تر شدن قطار به کوهپایه‌های جنوبی اورال، جنگلها تُنک‌تر می‌شد و جایشان را استپ پهناوری می‌گرفت که هر چه راه‌آهن پس از گذشتن از اورنبورگ[8] به جنوب شرقی نزدیک‌تر می‌شد نشانه‌های بیابان در آن پدیدارتر می‌گردید. ما دیگر در آسیای مرکزی یا، به نام آن روزگار، در جمهوری شوروی خود مختار قزاق[9] بودیم. کاروانهای شتر که در فضای بی‌پایان می‌گذشتند به چشم می‌خوردند و غیر از آنها جز تیرهای تلگراف و مخزن‌های پراکنده آب چیزی در سر راه قطار وجود نداشت. توقفگاهها به بازار می‌مانستند. پر از بساطها و دکانهایی بودند که مردمانی که از چندین فرسنگ دورتر برای خرید یا فروش می‌آمدند، در آنها گرم چانه‌زدن و ایراد گرفتن بودند. این نخستین برخورد اعضای اینترهلپو با بازار شرقی بود.

آرالسک[10]، که شهری بزرگتر در نوک شمالی دریای آرال بود، توقفگاه مهمی به شمار می‌آمد. صفهای خیمه‌های گرد و وسیع یا «یورت»ها نشان می‌داد که بخش مهمی از جمعیت قزاق هنوز به شیوهٔ ایلی زندگی می‌کند. مادرم برایم می‌گفت که اینترهلپوها در بازار محلی برای نخستین‌بار طعم کومیس یا شیر مادیان را چشیدند. اما شیرگاو برای تغذیه کودکان در آنجا یافت نمی‌شد و این امر برای او، که رئیس کمیته زنان هیئت بود، مایه نگرانی بسیار شده بود.

آن سوی آرالسک، که گذرگاهی از شن و صخره بود و «صحرای گرسنگی[11]» نام داشت، به نظر بی‌پایان می‌نمود. و سبب شد که بعضی از

---

8. Orenburg
9. Kazakh Soviet Autonomus Republic
10. Aralsk
11. Hunger Desert

رهروان، برای نخستین‌بار، شُبهه‌شان را درباره سفر به صدای بلند بگویند. اما سپس اریس[12] درکناره جنوبی بیابان پدیدار شد و پس از آن به سیْردریا [رود سیحون] رسیدیم که رودخانه‌ای پر آب بود و از شمال از کوهستانهای پامیر و هندوکش سرچشمه می‌گرفت و دریای آرال را سیراب می‌کرد.

سبزی دوباره پدیدار شد و در کنار آن منظره قله‌های سفید کوهستانهای عظیم در افق دوردست به چشم آمد. این‌جا تیان شان[13] بود که به زبان چینی «رشته‌کوه آسمانی» معنی می‌دهد. بخش اعظم این رشته کوه در سین کیانگ[14] قرار دارد. بخارهای بلورین ناگهان از همه‌سو پدیدار شد و سپس جنگل، چمن‌زار، وکلبه‌های روس‌ها با باغها و مزارعی که بر گردشان بود به نظرها رسید. پدر و مادرم همیشه به یاد می‌آوردند که چگونه با تبدیل‌شدن بیابان شن به جنگل و مرغزار، روحیه در قطار اینترهلپو بالا رفت.

هنگامی که قطار به پایان خط رسید، سحرگاهی در ۲۴ آوریل ۱۹۲۵ بود و تگرگ می‌آمد. تا رسیدن به اینجا بیست‌وهفت روز گذشته بود. حال، پیشپک کجا بود؟ قطار گویی در میانهٔ ناکجاآباد متوقف شده بود. هیچ ایستگاه راه‌آهنی وجود نداشت، و جز چند کلبه توسری‌خورده روسی که گردشان را بیابان برهوت و برهنه گرفته بود اثری از آبادانی نبود. بعدها بارها از دهان این و آن این جمله نومیدانه را شنیدم که می‌گفتند «در اینجا به پایان جهان رسیدیم.»

البته این گفته واقعیت نداشت، پیشپک فقط در چهار کیلومتری مشرق آنجا و بر سر راه کاروان‌رویی که به سواحل غربی دریاچه ایسیک کول می‌رسید قرار داشت. می‌شد تصور کرد که مارکوپولو قرنها پیش بر

---

12. Arys   13. Tian Shan   14. Sinkiang

سر راه خود به چین از این راه گذشته است.

پیشپک، که بزودی موطن ما شد، هنوز برای چادرنشینان و ایلاتی که در منطقه زندگی می‌کردند نوعی «قرارگاه» به حساب می‌آمد. البته مرکز آن بازاری سرزنده بود که در آن همه چیز را ــ از حبوبات، برنج، میوه، سبزی، ذرت، و مرغ گرفته تا گوسفند و دام ــ با چانه‌زدن بسیار می‌خریدیم و می‌فروختیم.

نمی‌توانم بگویم که در سال ۱۹۲۵ این شهر چند نفر سکنه داشت. در یک دایرةالمعارف روسی که پیش از جنگ جهانی اول تألیف شده است، جمعیت این شهر حدود پانزده هزار تن ذکر شده است. هنگامی که ما به آنجا رسیدیم، احتمالاً به علت کشیدن و رسیدن خط‌آهن، آبادتر و بزرگ‌تر شده بود.

نمایندگان این نخستین گروه اعزامی اینترهلپو و بخصوص رئیس گروه که فیلیپ اسوولیک[15] نام داشت باید پس از رسیدن به آخر خط‌آهن به پیشپک می‌رفتند تا ورود ما را اعلام کنند و دریابند که چگونه باید کار را آغاز کنیم. باید بگویم که شورای حکومتی محلی، تا آنجاکه منابع و امکانات محدودش اجازه می‌داد، نسبت به ما بسیار مهربان و مددکار بود. بزودی چند تن از اعزام‌شدگان اینترهلپو، و از جمله پدرم، به عضویت شورای شهر درآمدند.

نامه مورخ ۲۵ مه ۱۹۲۵ که از سوی رئیسمان اسوولیک به رودولف تسار[16] یکی از اعضای دومین گروه اینترهلپو که در کار آغازکردن سفر بود نوشته شده است، وضعیت ما را یک‌ماه پس از رسیدنمان چنین نشان می‌دهد:

«ما در ۲۴ آوریل ۱۹۲۵ به پیشپک رسیدیم و از اینکه اوضاع

15. Filip Svolik
16. Rudolf Tesar

را با گزارشهای مارچک سخت مغایر یافتیم بسیار مأیوس شدیم. این شهر و آب و هوایش با گزارشهای او نمی‌خواند. ما در منطقه‌ای هستیم که از نظر اقتصادی بسیار بدوی است. در یک اردوگاه سابق نظامی رحل اقامت افکنده‌ایم که شامل ده آلونک کوچک نیمه‌ویران است. آلونکها را تعمیر کرده‌ایم و اکنون وضع تا حدی بهتر است. طبق قراردادی که بسته‌اند می‌توانیم تا پایان ماه مارس سال آینده دراین آلونکها زندگی کنیم. [از آنجا که] زندگی در این آلونکها در زمستان محال است، بزودی کار ساختن خانه‌های مناسب برای زندگی خانوادگی را آغاز خواهیم کرد.

قراردادی که مارچک امضا کرده بود کافی نبود، و باید قرارداد دیگری می‌بستیم... تا زمین برای خانه‌سازی ونیز برای ساختن کارگاههای صنعتی در کنار خط‌آهن در اختیار داشته باشیم. زمینی که طبق قرارداد مارچک به ما داده شده تنها برای کشاورزی مناسب است، که ما اکنون آن را به زیر کشت برده‌ایم. مقامات محلی برای رفع نیازهای ما هر کاری که از دستشان برآید می‌کنند. و ما امیدواریم، علی‌رغم آغاز دشواری که داشته‌ایم، در مدت کوتاهی بتوانیم نخستین حوایجمان را [تأمین کنیم].

اینجا از هیچ نوعی صنعت خبری نیست. تنها یک آبجوسازی [روسی] وجود دارد که ما باید تعمیرش کنیم زیرا تجهیزات ماشینی آن در وضع بسیار بدی است. ظروف آشپزخانه و غذاخوری را با خودتان بیاورید زیرا در اینجا همه‌چیز کم است و شبها بسیار سرد می‌شود.»

یکی از نخستین نگرانیهای ما تحصیل درآمد بود. هنگامی که تعاونی به مقصد رسید، تنها ۳۳۲ روبل پول نقد با خود داشت. هیچ‌یک از اعضا پول

نقد با خود نداشتند. پس کار تولیدی، هر قدر اندک، بایست بی درنگ آغاز می‌شد. کفاشها نخستین کسانی بودند که محصولاتشان را به بازار دادند چکمه‌هایشان را پلیس یا میلیشیای محلی می‌خرید. خیاطان و آلونک‌سازان نیز پی آنان را گرفتند؛ پدرم کارگاه چوب‌بریش را سر و صورت داد. از محل درآمدشان توانستند الوار، سنگ ساختمانی، و زغال‌سنگ بخرند که همه را از مسافتی دور، از سامارا، می‌آوردند. سپس بانک تجارتی قرقیزستان وامی به مبلغ ۲۰ هزار روبل برای تأمین هزینهٔ ساختمان دباغ‌خانه پرداخت که همه ماشین‌آلات آن را تعاونی با خود به همراه آورده بود.

ورود تعاونی جنب و جوشی در مردم پیشپک به وجود آورد. قرقیزها و تاجیک‌ها، که در عمر خود اتومبیل و تراکتور ندیده بودند، سخت به هیجان آمده بودند. هنگامی که سروکله یکی از آنها پیدا می‌شد و در پشت سر خود ابری از خاک بر جا می‌گذاشت وحشت‌زده می‌گریختند و فریاد می‌زدند: «شیطان، شیطان.» اما چیزی نگذشت که به ماشین عادت کردند. رابطه اینترهلپوها و مردم محلی غالباً بسیار دوستانه و گرم بود.

شرایط دشوار آغازین، تعاونی را بر آن داشت تا مدتی به گونه «کمون» عمل کند. در ماههای اول هیچ دستمزدی پرداخت نمی‌شد، تنها یک آشپزخانه جمعی وجود داشت، و همه باید در آلونکهایی که بیست‌سال پیش توسط اسیران ژاپنی جنگهای روس و ژاپن ساخته شده بود زندگی کنند. سقفها نه تنها چکه می‌کرد بلکه در بعضی جاها سوراخهای بزرگی داشت. از در و پنجره یا اصلاً خبری نبود یا شکسته بودند و کف اتاقها در بسیاری جاها پوسیده بود. پس از دیدن این «امکانات،» یک خانواده دست‌کم فوراً تصمیم به بازگشت گرفت. در این اقامتگاههای موقتی فقط تعمیرات مهم صورت گرفت. روشن است که

ساختمان خانه‌های مسکونی و نیز احداث کارگاهها و کاشت و برداشت نخستین محصولات کشاورزی در اولویت قرار داشت.

آب نوشیدنیِ سالم خود مشکل جِدّی دیگری بود. مردم محل همه آب مصرفی خود را از نهری کم‌عمق و کم‌آب تأمین می‌کردند و ظاهراً از چاه‌زدن چیزی نمی‌دانستند. هیچ‌کس نمی‌دانست که در چه عمقی از زمین چاه به آب می‌رسد. خوشبختانه ما در عمق ۱۸ متری به آب دست یافتیم. اما در تمام مدت اقامتمان در پیشپک به کمبود آب دچار بودیم.

خانه‌های مسکونی بایستی تا پیش از فرا رسیدن زمستان ساخته می‌شد. از آنجا که آجرپزخانه هنوز تکمیل نشده بود، از خاک رس و کاه خشت می‌زدند و آنها را در آفتاب می‌گذاشتند تا خشک شود. از آهک و سیمان نیز البته خبری نبود. همه، حتی کودکان، کار می‌کردند.

من ساختن کاه‌گل و به‌هم‌زدن آن را خوب به خاطر دارم. نقشه خانه‌ها به صورت مربعهایی بود که هرکدام چهار خانوار را در خود جای می‌داد. برای هر خانواده یک اتاق، یک آشپزخانه، و یک راهرو در نظر گرفته شده بود. سقفها از تیر چوبی بود و با ورقه‌های فلزی پوشیده می‌شد. خیابان‌کشی شطرنجی و خیابانهای شماره‌دار سوغات سفر پدر من به امریکا بود.

در آن روزها، غذا به اندازه کافی موجود نبود. در یکی از نخستین خاطراتم گله‌های عظیم پرستو نقش بسته‌اند. هنگامی که به اردوگاه قدیمی نظامی رسیدیم، هزاران پرستو را که در سقفهای شکسته و حتی درون آلونکها لانه ساخته بودند پراندیم. گله‌های کلان‌تری از آنها در پشت گورستانی که در آن نزدیکی قرار داشت آشیان داشتند. اینکه از کجا غذا می‌خوردند برای ما رازی ناگشوده بود. تخمهایشان در همه‌جا یافت می‌شد و ما بچه‌ها، که شکممان هرگز سیر نبود، آنها را خام و حتی گاهی

با پوست می‌خوردیم. پرستوهایی را که می‌گرفتیم روی آتش اردوگاه کباب می‌کردیم و گوشت ناچیزشان را میل می‌کردیم.

برای کمک به کار غذادادن به خوکها، در جست‌وجوی خرده‌ریز و آشغال در زباله‌دانیها وول می‌زدیم و من مجبور می‌شدم که خیل کرمها و حشرات را از پاهایم بتکانم. البته بیشتر اوقات سال پابرهنه راه می‌رفتیم و کف پایمان چنان ضخیم شده بود که می‌توانستیم روی دشتی از تیغ و خار راه برویم بی‌آنکه چیزی حس کنیم.

از آنجا که تقریباً همه چیز اندک بود، بایستی از همه داراییمان و از ابزار و آلات کارمان بدقت مراقبت می‌کردیم. مثلاً یک سطل غنیمتی گران به شمار می‌آمد. وقتی آن را به چاه می‌انداختیم باید هزار ترفند می‌زدیم تا بیرونش آوریم.

پس از یک‌سال و اندی وضع بهتر و غذا بیشتر شد. غذایی که از مزرعه تعاونی به دست می‌آمد گه‌گاه با شکارهایی که مردانمان از شکارگاه‌های مجاور به دست می‌آوردند تکمیل می‌شد. آنها تفنگهایشان را از چکسلواکی با خود آورده بودند و کسب جواز شکار مسأله مهمی نبود. یک قرقیز تفنگ کهنهٔ شکسته‌اش را نزد ما آورد و هنگامی که مردان ما آن را تعمیر کردند سخت به شگفت آمد. او برای همیشه در زمره یاران ما درآمد.

با این‌همه، ناملایمات جِدّی و دردناکی نیز وجود داشت. آب و هوای پیشپک، بویژه در تابستان که بسیارگرم و مرطوب می‌شد، بسیار از آنچه مارچک وعده داده بود سخت‌تر و نامطبوع‌تر بود. در میان نخستین گروه اعزامی هیچ پزشکی نبود و هنگامی که در تابستان تقریباً همه به مالاریا دچار شدند هیچ وسیله مداوایی در کار نبود. پیش از پایان سال اول، سی کودک از این مرض درگذشتند.

من و جولیوس بیمار نشدیم، و به یاد نمی‌آورم که پدر و مادرمان

هیچ‌گاه، چه در پیشپک یا سپس در گورکی و پس از آن در اسلوواکی، بیمار شده باشند.

مصیبت دیگر آتش سوزی‌ای بود که در سال ۱۹۲۶ بسیاری از کارگاههای ما را از میان برد. همه‌چیز بایست از نو ساخته می‌شد و برای جلوگیری از حریق بعدی احتیاطهای سخت و جدی به عمل آمد. در برابر این نابسامانیها، بعضی خانواده‌ها به نقاط دیگر روسیه رفتند، و بعضی نیز به وطن باز گشتند.

از جمله کسانی که بسیار زود وا دادند، خود مارچک بود که راهی پرژوالسک شد. شرایط عمومی زندگی در آنجا بسیار مساعدتر بود و مارچک در اصل آنجا را برای اقامت ما در نظر گرفته بود. او در همان‌جا مستقر شد و زنی محلی را به همسری خود گرفت. دیگر خبری از او نشنیدم تا آنکه پس از اشغال کشور توسط روس‌ها در ۱۹۶۸، ناگهان سر و کله‌اش در پراگ پیدا شد و به عنوان قهرمان اینترهلپو از او تجلیل و ستایش کردند. رژیم هوساک حتی به او بخاطر «شایستگیهایش» یک نشان عالی افتخار نیز اعطا کرد. آنهایی که از سابقه واقعی وی خبر داشتند سخت خشمگین شدند، اما کاری از دستشان برنمی‌آمد.

در اینجا باید بگویم که من و پدر و مادرم غالباً به دلایل اعزام تعاونی به منطقه‌ای چنان دور دست و ناخوشایند و ابتدایی می‌اندیشیدیم. اینترهلپو، با ماشین‌آلات مدرن و اعضایی بسیار باهوش، در محلی بهتر، مانند اوکراین یا خود روسیه، می‌توانست بسیار مفیدتر باشد. البته رفتن به قرقیزستان در درجه اول عقیده غریب مارچک بود، اما کسانی که در مسکو قدرت تصمیمگیری نهایی را داشتند می‌توانستند آن را به آسانی تغییر دهند. اینکه چرا چنین نکردند، جوابی برایش ندارم. اما

می‌توان حدس زد که آنان با روحیه بیگانه ـ هراسی[۱۷] که داشتند، فکر اعزام خارجیان به دوردستها را می‌پسندیدند.

در نوامبر ۱۹۲۵، شصت‌نفر دیگر از راه رسیدند. پدرم، از سوی تعاونی، در اریس به استقبال ایشان رفت و آنان را به پیشپک آورد. در ۱۹۲۶ گروه دیگری رسید، متشکل از ۶۰۰ نفر که در میان آنان دو پزشک اهل چکسلواکی به نامهای دکتر بیرن باوم[۱۸] و دکتر لوواس[۱۹]، و دو معلم برای مدرسه تعاونی بودند. یکی از آن دو پیترژیلم‌نیکی[۲۰] نویسنده معروف اسلوواک بود که چند ماهی را با ما به سر برد.

روی‌هم‌رفته، تا پایان کار، پنج گروه به پیشپک آمد: دو گروه در ۱۹۲۵، یک گروه در ۱۹۲۶، گروه دیگر در ۱۹۲۸، و آخرین گروه در ۱۹۳۲؛ کلاً جمعیتی بالغ بر ۱۰۷۸ نفر. خانواده اوندریس[۲۱] که خانواده همسر آینده من بود، با گروه سال ۱۹۲۸ رسید. من آنا اوندریسووا را در پیشپک به خوبی شناختم، و دیگر بار راهمان برای سراسر عمر، در پایان جنگ جهانی دوم در اسلوواکی، به هم رسید.

مدرسه در پیشپک بی‌هیچ تدارکاتی آغاز شد ــ در سال اول، پنجاه کودک در یک کلاس حاضر می‌شدند. در آغاز، تدریس در یکی از آلونکهای کوچک اردوگاه انجام می‌گرفت، و از کتاب درس، کاغذ، یا مداد خبری نبود. اما این وضع در اندک مدتی تغییر یافت. مدرسه به خانه‌ای تازه‌ساز منتقل شد و گروه دوم با خود کتاب و نوشت‌افزار و حتی دفتر نت‌نویسی و یک اطلس جهان آورد. من در ۱۹۲۹، در هشت سالگی، برای اولین بار در پیشپک به مدرسه رفتم.

در آغاز، اسلوواکی و چک تنها زبانهای آموزش ما بودند. همه

17. Xenophebia
18. Birnbaum
19. Lovas
20. Peter jilemnicky
21. Ondris

موضوعهای پایه‌ای مانند جبر، فیزیک، تاریخ، و جغرافیا تدریس می‌شدند. در ۱۹۲۸ روسی هم به زبانهای مدرسه افزوده شد. و این تنها به سبب فشار مقامات محلی شوروی نبود، بلکه این دلیلِ عملی را نیز داشت که آموزش عالی به زبان روسی انجام می‌گرفت، و تا پیش از ۱۹۳۰، بیشتر اعضای تعاونی فکر اقامت دائم در اتحاد شوروی را در سر می‌پروراندند.

من از اینکه می‌دیدم همشاگردیهای قرقیز و تاجیکم نمی‌توانند به زبان خودشان درس بخوانند گیج می‌شدم و دلم برایشان می‌سوخت. یکی از پسران قرقیز، که آشربای[22] نام داشت، دوست نزدیک من شد. او از اولین کسانی بود که با ما رابطه برقرار کرد، و بعدها وقتی که حرفه‌ای آموخت، در کارخانه نساجی اینترهلپو به کار پرداخت.

نیز به خاطر می‌آورم که هنگامی که یکی از پسران ما با گذاشتن پوست خوک روی میز یکی از بچه‌های بومی خواست او را اذیت کند، چگونه به خشم آمدم. قرقیزها و تاجیک‌ها مسلمان بودند و هرگز گوشت خوک نمی‌خوردند. هنگامی که کلاس پایان یافت، کار این شوخی به کتک‌کاری کشید و من بی‌هیچ تردیدی در دسته محلیها و علیه شوخی‌کنندگان که از نوع خودم بودند به جنگ پرداختم.

من و جولیوس خیلی زود پیشپک را موطن خود گرفتیم، و از آنجا که از زادگاه خود چندان خاطره‌ای نداشتیم، در دور و برمان چیزی که «غریب» باشد نمی‌دیدیم. به همین‌گونه، سخت شیفته شترها بودیم.

یک بار ــ وقتی که هنوز پنج سال نداشتم ــ با برادرم به شتری برخوردیم که به یک گاری قرقیزی دوچرخی بسته بود. صاحب گاری در دوروبرمان نبود. شتر بی‌حرکت ایستاده بود و به نظر می‌رسید که در

22. Asherbey

خواب است ــ که احتمالاً چنین نیز بود. کار دیگری نداشت که بکند! جولیوس، که همیشه ابتکار عمل را به دست داشت، به این فکر درخشان افتاد که سوار گاری شویم و ببینیم که دنیا از پست فرماندهی چگونه دیده می‌شود. ابتدا مرا سوار کرد و سپس خودش وارد گاری شد. هنوز درست سرجایمان قرار نگرفته بودیم که جولیوس شلاقی یافت و با آن به کفل شتر زد. با این ضربه، حیوان بیدار شد و چون اسب تازی پا به دویدن گذاشت ــ از چند خیابان گذشت و سر به استپ نهاد. شاید او می‌دانست که به کجا می‌رود اما ما هیچ نمی‌دانستیم. پیشپک به سرعت در پشت منظره‌ای مواج ناپدید شد. شتر می‌تاخت و می‌تاخت، و در پشت سرش گاری بالا و پایین می‌جهید، و از این سو به آن سو می‌افتاد. من و جولیوس وحشت‌زده و از ترس جان به خود می‌لرزیدیم.

به یاد ندارم که حیوان چقدر دوید، اما خودش نایستاد. قزاقی سوار بر اسب ناگهان پدیدار شد، شلاق بلندش را در هوا پیچاند، آن را به دور گردن حیوان حلقه کرد، و او را متوقف کرد.

من و جولیوس، سریع‌تر از آنکه سوار گاری شده بودیم، از آن بیرون پریدیم و در مسیر رد گاری به سوی پیشپک پا به فرار نهادیم. به یاد ندارم که چقدر تا خانه طول کشید، اما وقتی که رسیدیم هوا تاریک بود و همه پی ما می‌گشتند. این ماجراجویی، البته، عواقب پیش‌بینی‌پذیر خود را در پی داشت.

جولیوس همیشه از من بی‌کله‌تر بود، و کمتر پیش می‌آمد که پیش از این که دست به کاری بزند بیندیشد. یک‌بار که می‌خواست ضخامت یخ را بسنجد، تقریباً چیزی نمانده بود که در حوض نیمه‌منجمد پشت دباغخانه غرق شود. زمستانهای پیشپک هیچ‌گاه زیاد سرد نبود و هنگامی که جولیوس به وسط حوض رسید یخ شکست. تنها چیزی که از او می‌دیدم دستهایش بود که در تلاش نومیدانه‌اش برای آنکه خود را بالای

آب نگاه دارد، برلبه سوراخ میان یخ دیده می‌شد. این بار نیز یک قرقیز به نجاتش آمد. نردبانی بلند آورد و آن را روی یخ گذاشت و به سوی جولیوس سُراند و سرانجام او را از آب بیرون کشید.

با استقرار تعاونی، زندگی بهتر و بهتر می‌شد. اینترهلپو با سختکوشی بسیار صنایع پایه را در قرقیزستان بنا کرد: نخستین نیروگاه برق و ریخته‌گری، نخستین کارخانه نساجی، دباغی ماشینی، آجرپزخانه، و کارخانهٔ وسایل‌خانه. گروه ساختمانی اینترهلپو نقشهٔ خانه دولتی جمهوری قرقیزستان، بانک دولتی، یک بیمارستان، یک مدرسه، و یک خانه بزرگ فرهنگ با تالاری به گنجایش ۶۰۰ نفر را طرح کرد و ساخت. تعاونی همچنین برای نخستین بار قرقیزستان را با چغندر قند آشنا کرد.

در ۱۹۲۶، پیشپک به فرونتسه[۲۳]، که از نظامیان شوروی مخالف تروتسکی و کمیساریای خلق در جنگ بود و دراین محل به دنیا آمده و سال قبل درگذشته بود، تغییر نام داد. بنابه منابع شوروی آن روزگار، جمعیت شهر در پایان دهه بیست به پنجاه‌هزار تن می‌رسید. با تحکیم قدرت اتحاد شوروی، بر نوسازی و شهرگرایی بیشتر تأکید می‌شد. اما پس از شکست میانه‌روها در مسکو (۱۹۲۸)، استالین تحمیل سیاستهای افراط‌آمیز خود را آغاز کرد. برنامه‌های اشتراکی‌کردن، که از ۱۹۲۹ آغاز شده بود، در ۱۹۳۰ به قرقیزستان رسید.

از آنجاکه اینترهلپو خود یک تعاونی بود، این عملیات بر بخشهای کشاورزی و صنعتی آن تأثیر مستقیمی نگذاشت. اما شیوه مدیریت آن ــ که عبارت از انتخاب دمکراتیک رئیس و هیئت مدیره بود، و اعضای اینترهلپو آن را از چکسلواکی آموخته بودند ــ به سرعت با شیوه‌های انتصابی شوروی در تضاد قرار گرفت. در سال ۱۹۲۸ اینترهلپو ناگزیر شد

---

23. Frunze

به سازمان تعاونی مرکزیت‌یافته شوروی بپیوندد و در ۱۹۳۰ مناصب تازه‌ای را که از روی الگوی شوروی تعیین شد بود به ناچار پذیرفت. در ۱۹۳۲ اینترهلپو به هفت تعاونی تقسیم می‌شد.

برنامه‌های اشتراکی‌کردن، با ورود دهقانانی که از سرزمینهای خود در اوکراین و روسیه اخراج گشته و با واگونهای باری به سیبری و آسیای مرکزی اعزام شده بودند، اعلام شد. صحنه‌های دردناکی را از ایستگاه راه‌آهن فرونتسه به یاد می‌آورم. عده‌ای از آنان در راه تلف شده بودند و آنان که زنده مانده بودند، و از جمله کودکان، به جنازه‌های جاندار می‌ماندند. چنان گرسنه بودند که نواله‌های خوکها و مرغ و خروسها را که به کرم آغشته بود می‌بلعیدند. هرگز منظرهٔ جنازه مردی که با شکمی بادکرده مرده بود از یادم نمی‌رود. از مادرم پرسیدم این مرد از چه مرده است؛ او جواب داد: «از گرسنگی.» وقتی پرسیدم که چرا اینقدر ورم کرده است برایم توضیح داد که پس از مرگ آدم چنین می‌شود.

به یاد ندارم که کسی علت این بدبختی را بداند. برای همه ما، از کودک و بزرگ، گیج‌کننده و هولناک بود. و البته، در عین‌حال، ما به زندگی عادی خود ادامه می‌دادیم. بزرگسالان از سپیده‌دم تا غروبگاه یکسره و سخت کار می‌کردند. ما کودکان به مدرسه می‌رفتیم و تکالیفمان را انجام می‌دادیم، به کارهای خانه کمک می‌کردیم، و بازیهای کوچکمان را می‌کردیم. اما زندگی دیگر مثل گذشته نبود. چیزی ناشناس بر گِرد هر آنچه می‌کردیم سایه افکنده‌بود.

برنامهٔ اشتراکی‌کردن در قرقیزستان با مقاومتی گسترده روبرو شد. زارعان قرقیزستان گروههای مسلحی به نام باسمه‌چی[۲۴] به وجود آوردند. بعضی از آنان در شهرها و دهات پنهان شدند و عده‌ای به کوهستان زدند.

---

24. Basmachi

آنــها شــبانه بـه مأمـوران روسـی و واحـدهای نـظامی و مـیلیشیا حـمله می‌کردند. جنازه بعضی از قربانیان آنها را، که از تیرها آویزان بود، به چشم می‌دیدیم. ایـن خشـونت نـیز، از درک مـا ــ و بـویژه از درک کـودکی ده ساله ــ بیرون بود.

برنامهٔ اشتراکی‌کردن و سرکوب خشونت‌آمیز، سراسر زندگی منطقه و بویژه اقتصاد آن را، که به طرزی چشمگیر توسعه یافته بود، از هم پاشید. مالیات تازه‌ای که بر پرورش‌دهندگان میوه بسته شد، به ازمیان‌رفتن عمومی باغهای میوه انجامید. یکی از باغداران را که معمولاً از او سیب و میوه‌های دیگر می‌خریدیم به یاد می‌آورم. یک‌روز که بـه بـاغش رفـتیم دیدیم که همه درختان میوه را بریده است. مادرم از او عـلت ایـن کـار را پرسید و او جواب داد: «زیرا برای ما مالیات تازه و سنگینی معین کرده‌اند که من قدرت پرداختش را ندارم. بنابراین، بیشتر درختانم را بریدم و فقط تعداد کمی را که کفاف مخارج خانواده‌ام را بدهد نگه داشته‌ام.»

بـدین‌سان، مـیوه در بـازار نـاپدید شـد. و از آنـجا کـه عـملیات اشتراکی‌کردن اجباری و مقتضیات آن کشاورزان را از تولید محصول بیش از نیاز خودشان بازمی‌داشت، تولید انواع محصولات کشاورزی سخت به خطر افتاد.

در ۱۹۳۲ اینترهلپو پدرم را برای دیدن یک دوره آموزش حرفه‌ای به مسکو فرستاد. تصور می‌کنم از همان هنگام پدرم به فکر بردن ما افتاده بود. اما عزیمتمان بسیار ناگهانی رخ داد ــ در ۱۹۳۲ به غـرب، بـه شـهر گورکی روانه شدیم.

شهر فرونتسه و خانه کوچکی را که در آن زندگی می‌کردیم ــ تنها خانه‌ای را که خوب به یادش می‌آورم ــ با دریغ و تأسف تـرک کـردم. بـه یاد دارم که وقتی از خبر عزیمتمان از آنجا آگاه شدم احسـاس نـاامـنی و تشویش می کردم. هنگام بستن اثاثیه‌مان سخت اندوهگین بودم. اما این

نکته که تمام خانواده با هم عزیمت می‌کردیم تا حدی برایم دلگرم‌کننده بود. از اینها گذشته دوازده سال بیش نداشتم و کنجکاوی دیدن مکانها و مردمان جدید در درونم قوی و پا برجابود. با اینهمه، خاطرات قرقیزستان هرگز از خاطرم محو نشده است.

اینترهلپو تا دسامبر ۱۹۴۳، که تجزیه شد و کارخانه‌هایش توسط وزارت کشاورزی قرقیزستان ضبط گردید، به صورت بخشهای قطعه‌قطعه‌شده و تغییر شکل‌یافته، همچنان به کار خود ادامه داد. پایان کار اینترهلپو در میانه جنگ بود و غالب اعضای تعاونی سابق هنوز در پیشپک اقامت داشتند. بسیاری از آنان حتی پس از جنگ نیز در آنجا ماندند و تا آنجا که می‌دانم بعضی از آنان با فرزندان و نوادگان خود هنوز هم در آنجا زندگی می‌کنند.

۴

سالهای زندگی در گورکی

گورکی یک شهر تاریخی روسی است که در برخوردگاه رودهای ولگا و اوکا[1] واقع است و با قطار از مسکو به سوی شرق سه ساعت فاصله دارد. تا یک‌سال پیش از ورود ما به این شهر، نامش نیژنی نووگورود[2] بود که سپس از روی نام ماکسیم گورکی[3]، نویسنده مشهور روسی (که در ۱۹۳۶ درگذشت)، به گورکی تغییر نام داد (در ۱۹۹۱ این شهر دوباره نام قدیم خود را بازیافت). در آن زمان، شهر حدود یک‌میلیون نفر جمعیت داشت و بی‌تردید بزرگترین مکانی بود که در عمرم دیده بودم. شهر گورکی از مراکز صنعتی روسیه بود که بویژه در صنایع کشتی‌سازی و نساجی اهمیت بسیار داشت و دانشگاه آن از قدیمی‌ترین دانشگاههای روسیه به شمار می‌رفت.

یک کارخانه اتومبیل‌سازی به نام گاز نیز در دست ساختمان بود.

1. Oka 2. Nizhniy Novgorod 3. Maxim Gorky

این نام، از حروف اول نام اصلی آن، «گورکوسکی آوتو زاوود[۴]» (یا صنایع اتومبیل‌سازی گورکی) ساخته شده بود. کار پدرم در این کارخانه ساختن ماکت و درزگیری بدنه ماشینها و کامیونها بود. در آن زمان، درزگیری هنوز با چوب انجام می‌شد و از این‌رو نجاران حرفه‌ای و ماهر سخت مورد نیاز بودند. مدتها بعد بود که، حتی در غرب، پلاستیک جای چوب را گرفت.

پدرم زبان انگلیسی را روان صحبت می‌کرد، و این بسیار به کارش می‌آمد. زیرا گروهی از مهندسان و مکانیسین‌های امریکایی از کارخانجات موتورسازی فورد برای نظارت بر تأسیس کارخانه‌ای به سبک فورد به آنجا آمده بودند و غالباً به پدرم برای مترجمی نیاز داشتند. پدر و مادرم هر دو با چند تن از امریکایی‌ها دوست شدند و آنان گه‌گاه برای شام یا برای نوشیدن پیمانه‌ای ودکا و گپ‌زدن به خانه ما می‌آمدند. آدمهایی مهربان و سرزنده بودند و متأسفم که نامشان را از خاطر برده‌ام. شاید بعضی از آنان هنوز زنده باشند. من و جولیوس این امریکایی‌ها را با کنجکاوی بسیار می‌پاییدیم. زیرا امریکا در میان روس‌ها از احترام فراوانی برخوردار بود.

ما در یک خانه آپارتمانی در راتن‌برگ ویلج[۵]، شهرکی که تنها برای سکونت کارمندان صنایع اتومبیل‌سازی ساخته شده بود، زندگی می‌کردیم. مادرم در آن زمان به سرکار نمی‌رفت و اداره امور خانه را به عهده داشت. به همان‌گونه که در پیشپک شاهد بودیم، او حتی در اوقاتی که به صورت تمام‌وقت در غذاخوری عمومی کار می‌کرد، از اداره امور خانه غفلت نمی‌نمود.

جولیوس و من به مدرسه‌ای بسیار بهتر می‌رفتیم. دبیرستانی بود با کلاسهای کوچک، مقررات سخت، و معلمانی که بی‌شک بسیار ورزیده

---

4. Gorkovskiy Avtozavod (GAZ)

5. Ruttenberg Village

بودند. مدرسه، دست‌کم به طور موقت، برنامه آموزشی اصلاح شدهٔ جدید برای سراسر اتحاد شوروی را به کار می‌برد که بر ارزشها و روشهای سنتی آموزش تأکید داشت. من به درس‌خواندن علاقه زیاد یافتم و گمان می‌کنم در مدرسه شاگرد خوبی بودم. مطمئن بودم که در دانشگاهی ادامه تحصیل خواهم داد، اما هیچ نظری درباره شغل آینده‌ام نداشتم. جولیوس یک‌سال از من جلوتر بود و معمولاً با هم به مدرسه می‌رفتیم.

من بویژه همکلاسیهای ورزشکارم را به یاد می‌آورم. پس از جنگ با دو تن از آنان به نامهای میشا زاخاروف و والنتین بلوف نامه‌نگاری داشتم. از آنجا که پدر و مادر غالب بچه‌های مدرسه در کارخانه اتومبیل‌سازی کار می‌کردند، کارخانه تیم‌های ما را حمایت می‌کرد. من در تیم واترپلو و فوتبال کارخانه بازی می‌کردم و نیز در مسابقات قایقرانی بر ولگا و اوکا شرکت داشتم. زمستانها روی یخ رودخانه‌ها به سرسره می‌پرداختیم، اما تنها نوع بازی «هاکی» روی‌یخ که بلد بودیم، با توپ تنیس و یک چوب خمیده بود.

در اوایل سال ۱۹۳۵، زندگی خانوادگی ما بر اثر ماجرایی که اکنون به نظر جزئی می‌آید، اما در آن زمان بسیار مهم بود، از هم پاشید. برادرم که پانزده‌سال داشت، با پسران محله مجاور در خیابان کتک‌کاری کرد و یکی از آنها را مجروح نمود. پدر و مادرم بیم آن داشتند که جولیوس بنابر قوانین جدی و خشک شوروی بشدت تنبیه شود. پس بر آن شدند تا مادر، جولیوس را با خود به چکسلواکی ببرد. آن دو شبانه عازم وطن شدند. در نهایت اتفاق مهمی رخ نداد و پسر مجروح شفا یافت اما من، برای بقیه مدت اقامتم در اتحاد شوروی، با پدرم تنها ماندم.

مادر و برادرم به خانه عمو میشال در ترنسین رفتند. عمو میشال، پس از بازگشت از امریکا، پس‌اندازش را صرف تأسیس یک تعاونی موفق

دوزندگی کرد و نام شرکت را، که خود رئیس و سهامدار آن بود، «دوزندگی تعاونی امریکایی» گذاشت. به کمک او جولیوس مدرسه را تمام کرد و حرفه خیاطی را آموخت. پس از ۱۹۴۸، تعاونی دولتی شد. عمو میشال همه داراییش را از دست داد و در پایان خودکشی کرد. با رفتن مادر و برادرم زندگی دیگر مثل گذشته نبود. من جای خالی آنها را در موارد گوناگون حس می‌کردم. با رفتن جولیوس، همبازی همیشگی بازیهای کودکانه‌ام نیز از دستم رفت. برای مادرم نیز بشدت دلتنگی می‌کردم. او کدبانویی واقعی بود و بی او خانه خالی و سرد می‌نمود. با اینهمه، بایست با وضع جدید می‌ساختم و بعضی از کارهای خانه به عهده من افتاد. و طبیعتاً به مدرسه نیز می‌رفتم.

حال که آن سالهایی را که به مدارس شوروی می‌رفتم به یاد می‌آورم، می‌بینم با آنکه درسها از نظر روش آموزشی بسیار خوب بودند، چون زیر بار ایدئولوژی مارکسیسم ـلنینیسم قرار داشتند، به هیچ‌وجه تفکر آزاد و مستقل را به ما نمی‌آموختند. این آموزشِ رهنمودی و مکتبی، بخصوص در مورد علوم اجتماعی و تاریخ، کار را دشوار می‌ساخت. در مورد دروس علمی وضع بهتر بود، اما سایه اوضاع سیاسی حتی بر علوم نیز سنگینی می‌کرد. با اینهمه، بسیار چیز یاد گرفتم و برای بسیاری از معلمانم در شهر گورکی ستایش بسیار قائلم.

علاقه من به سیاست بیشتر از پسرهای همسالم نبود. اما زمینه خانوادگیم سبب شده بود که از امور سیاسی و پیشرفتهای آن در خارج آگاهی بیشتری داشته باشم. در مدرسه، معلمان می‌کوشیدند تا نظریات رسمی و تأیید شده را درباره شوروی و اوضاع جهان در مغزهای ما فروکنند، و در خانه، یک رادیو کوچک، مدام و بی‌وقفه، اخبار، تفسیرها، و سخنرانیها را پخش می‌کرد، طوری که هوا پر از سیاست بود. حتی ناآگاه‌ترین و بی‌علاقه‌ترین ما به اخبار روز، به اندازه بزرگترهایمان به

ظهور نازیسم توجه یافته بود.

من پیوستن اتحاد شوروی را به جامعهٔ ملل در سال ۱۹۳۴ خوب به یاد دارم، و نیز متفق‌شدن شوروی با فرانسه و چکسلواکی را در سال بعد. ما بسیار خوشحال بودیم، زیرا می‌دانستیم که در سمت درست مبارزه قرار داریم. اما بعد، جنگ داخلی اسپانیا درگرفت و روابط میان دوستان و دشمنان پیچیده شد. در اتحاد شوروی نیز تنشها افزایش یافت و آینده مبهم و نامطمئن به نظر می‌رسید.

علی‌رغم همه اینها، سالهای گورکی برای من بیشتر دوران بازیهای کودکی، ورزش، و شادی بود. علاوه‌بر ورزشهای از روی برنامه، از اوایل بهار تا اواخر پاییز همراه با دوستانم که هم دختر و هم پسر بودند، در ولگا و اوکا شنا می‌کردیم. زمستانها غالباً به تئاتر یا به سینما می‌رفتیم. اما حتی بر آن ایام خوش نیز سایه چیزهای ناخوشایند، که از اواسط سال ۱۹۳۶ به بعد در دور و برمان رخ می‌داد، گسترده بود. بروز این رویدادها، چون ابری تیره و ضخیم، آرام آرام و پای‌کشان رشد می‌کرد و فضا تیره می‌شد. نمی‌شد بکلی آسوده‌خاطر و فارغ‌بال بود.

قهرمانان انقلاب که به ما ستایش از ایشان را آموخته بودند، بناگهان تبهکار اعلام می‌شدند و محاکمه و اعدام می‌گردیدند. در مدرسه به ما یاد می‌دادند که با عوض‌شدن حقیقت، که گاه یک‌شبه رخ می‌داد، صفحات مربوط را در کتابهای درسیمان پاره‌کنیم. من به وضوح بعضی از کتابهای درسی آن زمانمان را به یاد دارم. بویژه کتابی که مزین به تصویری از مارشال توخاچوفسکی[6] با تمامی یال و کوپالش بود. آن صفحه را باید پس از اعدام او در بهار ۱۹۳۷ با قیچی می‌بریدیم. صفحات بریده‌شده با دقت و وسواس توسط معلمانمان جمع‌آوری و شمارش می‌شد.

6. Tukhachevsky

پیش از توخاچوفسکی، محاکمه زینوویف[7] و کامنف[8] در اوت ۱۹۳۶ برگزار شده بود. و سپس در ژانویه ۱۹۳۷ محاکمه رادک[9] و پیاتاکوف[10] را شاهد بودیم. پس از محاکمه توخاچوفسکی و دیگر فرماندهان عالی نظامی، محاکمه بوخارین[11]، یاگودا[12]، و ریکوف[13] در مارس ۱۹۳۸ آغاز شد. این محاکمهٔ آخر را بویژه با وضوح بسیار به یاد دارم، زیرا از رادیو پخش می‌شد. تبدیل ناگهانی این‌همه رهبران مشهور و مهم شوروی به خائنان، ما را افسرده و آشفته می‌کرد.

رویدادهای ناراحت‌کننده دیگری هم اتفاق می‌افتادند که به ما نزدیکتر بودند. پدر و مادر بعضی از همکلاسیهایم ناگهان ناپدید می‌شدند و وقتی از دختر یا پسرشان می‌پرسیدم که چه به سرشان آمده نمی‌توانستند توضیحی بدهند. هرچه زمان می‌گذشت، تعداد بیشتری گرفتار این ماجرا می‌شدند و آوار ترس و ناامنی و بی‌اعتمادی بر سر جمع فرود می‌آمد. مدتی نگذشت که دریافتیم که در پشت این «ناپدید شدنها» سازمانهای پلیس مخفی، GPU و NKVD ـ یا اسلاف KGB ـ قراردارند.

تا سالیانی دراز نمی‌توانستیم همه قطعه‌های این تصویر را کنار هم بگذاریم. برای بسیاری از ما، این فقط افشاگریهای تاریخی خروشچف در ۱۹۵۶ بود که سرانجام همه‌چیز را روشن کرد. در سالهای ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۸، همه اخبار سیاسی در اتحاد شوروی، خواه داخلی یا خارجی، از طریق رسانه‌های شوروی، یا توسط معلمانمان، یا در خبرهای سینمایی و سخنرانیهای فرمایشی منتشر می‌شد. شیوه‌های سوسیالیزه‌کردن در شوروی بسیار کامل بود، و چون مردم از خبرچین‌ها می‌ترسیدند، حتی غیبت‌کردن نیز از میان رفته بود.

---

7. Zinoviev
8. Kamenev
9. Rodek
10. Pyatakov
11. Bukharin
12. Yagoda
13. Rykov

پدر من مردی ساده و رک و راست و جدی بود. او روشنفکر نبود که بتواند چیزها راکنار هم قرار دهد و به نتیجه مناسب برسد. پس خود را کنار کشید و تصمیم گرفت که با من درباره این وقایع زیاد صحبت نکند. در آن شرایط، سردرگمیهای من، هرچه هم بود، نمی‌توانست به تردیدهای جدّی منجر شود. اینکه اعدام‌شدگان همگی قربانیان بیگناه جنایتی دولتی باشند هولناک‌تر از آن بود که به تصور درآید. ممکن است برای نسل جوان‌تر امروز همه اینها ساده‌دلانه به نظر آید، اما در سال ۱۹۳۸، حتی لیون فویشت‌وانگر[14]، رمان‌نویس و اومانیست وشکاک آلمانی که در آن زمان در فرانسه زندگی می‌کرد و خود در محاکمات رادک و بوخارین شرکت کرده بود، معتقد بود که متهمان گناهکارند.

در سالهای تصفیه، دهل‌کوبیهای تبلیغاتی شوروی درباره پیشرفتهایی که نظام به آنها دست یافته است، مانند تأسیس کارخانه‌ها، احداث سدها، برق‌رسانی، خانه‌سازی، و غیره آنی متوقف نمی‌شد. و همراه با آن موعظه‌های مکرر دربارهٔ تهدیدهای خارجی از سوی سرمایه‌داری بین‌المللی، که قصد نابود کردن اتحاد شوروی یا تنها کشور سوسیالیست جهان را داشت، مدام در گوشها طنین انداز بود. و بالاتر از همه آنها چهره پدرانه استالین قرار داشت که پرستش او دارای همه نشانه‌های آیین تعبدی اورتودوکس بود؛ من البته در آن زمان به کفایت در تاریخ قرون وسطا غور نکرده بودم تا ریشه بیزانسی این رفتارها را دریابم.

بار ادعانامه‌ها و اتهامها پی‌درپی اذهان مردم ناآگاه را می‌انباشت. تا اواخر سال ۱۹۳۸، آلمان نازی به‌گونه بزرگترین دشمن معرفی می‌شد، که ظاهراً به حقیقت نزدیک بود. تحول اوضاع پس از ژوئن ۱۹۴۱ بر این ادعا صحه بیشتری نهاد.

---

14. Lion Feuchtwanger

در این میان، البته، معاهده نازی ـ شوروی مورخ اوت ۱۹۳۹ و دوسال مواضعه دو کشور درپی آن وجود داشت. در زمان این رویدادها من به اسلوواکی بازگشته بودم و نه وسیله ارتباطی و نه علاقه زیادی به تحولات بین‌المللی داشتم. در واقع خودم نظر خاصی درباره این معاهده نداشتم، اما توضیح رایجی که از دوستانم می‌شنیدم آن بود که استالین هیتلر را بازی می‌دهد و منتظر است که در لحظه مناسب او را نابود سازد. و البته این نظریه‌ای آرامش‌بخش بود.

تنها سالها بعد بود که کوشیدم تا همه‌چیز را در منظری عقلانی قرار دهم ـ فشارها و سرکوبهایی که در زمان زندگیم در اتحاد شوروی دیده بودم، معاهده استالین با هیتلر، و تردیدهای بالاگیرنده‌ام درباره عملکرد پس از جنگ شوروی در مورد چکسلواکی. اما این هنوز از داستان ما بسیار جلوتر است.

اندکی پس از الحاق اتریش به آلمان (که با محاکمه بوخارین در مارس ۱۹۳۸ همزمان بود)، بحران چکسلواکی موضوع روز گردید. طبعاً همه حواس من و پدرم گرد این موضوع دور می‌زد. باید خاطرنشان کنم که هیچ‌گاه در زمان اقامتمان در اتحاد شوروی در آگاهی ما نسبت به هویت و ملیتمان خللی وارد نیامد. پدر و مادرم همواره تابعیت چکسلواکی‌شان را نگاه داشتند و این در مورد من و جولیوس نیز صادق بود. جولیوس که در امریکا دنیا آمده بود، تابعیت امریکایی هم داشت و پدر و مادرم گه‌گاه، به شوخی یا به جدّ، آن را به رخ او می‌کشیدند.

ما در خانه همیشه به زبان اسلوواکی صحبت می‌کردیم و شیوه زندگی و آداب و عاداتمان اسلوواکی‌وار مانده بود. البته این کار در زمانی که با اینترهلپو در پیشپک زندگی می‌کردیم و دوروبرمان پر از هموطنان بود بسیار آسانتر بود. اما پس از انتقال به گورکی نیز به گونه

اسلوواکی‌هایی که در خارج زندگی می‌کنند، و نه کسانی که مایلند شهروند شوروی شوند، زندگی می‌کردیم. درباره مسائلی که به هویت ملی مربوط می‌شد، پدر و مادرم کاملاً همعقیده بودند.

در هنگامهٔ بحران چکسلواکی، شورای عالی اتحاد شوروی تصمیم گرفت که همهٔ خارجیهایی که در اتحاد شوروی زندگی می‌کنند، یا ملیت شوروی را بپذیرند یا از کشور خارج شوند. دستور رسمی در این باب در تابستان ۱۹۳۸ ابلاغ شد.

در پیشپک، پدر و مادرم نیز مانند بسیاری از اعضای دیگر تعاونی گمان می‌کردند که برای تمام عمر از کشور خود کوچ کرده‌اند. این نظرگاه، در اوایل ۱۹۳۰، بر اثر تحولاتی که در اتحاد شوروی روی می‌داد رو به تغییر نهاد و به یاد دارم که پدر و مادرم هر دو اشاراتی به بازگشت به وطن می‌کردند. با اینهمه، گمان نمی‌کنم که تا پیش از ۱۹۳۸، و حتی پس از فرار اضطراری مادر و برادرم در ۱۹۳۵، قطعاً به چنین تصمیمی رسیده بودند. بالأخره نگرانیهای آنها درباره کار و معاش همچنان وجود داشت. آنها در ۱۹۲۵ اسلوواکی را ترک گفته بودند و آنگونه که از نامه‌های خویشان و دوستان برمی‌آمد، اوضاع اقتصادی آن کشور تا سالهای ۱۹۳۶ و ۱۹۳۷ هنوز بهتر نشده بود.

در سال ۱۹۳۸، پدرم در برابر انتخاب ناگزیر میان تابعیت چکسلواکی یا پذیرش تابعیت اتحاد شوروی، که راه بازگشت او را به وطن برای همیشه سد می‌کرد، علی‌رغم ایمان سرسختانه‌اش به سوسیالیسم، هیچ تردیدی نکرد. او نسبت به آنچه در پیرامونش می‌گذشت کور نبود، و نمی‌توانست خود را از اندیشه‌های انتقادی و تردیدهایش برهاند. به‌علاوه، می‌دانست که حتی اگر تابعیت اتحاد شوروی را بپذیرد در چشم مقامات شوروی همواره خارجی خواهد بود، و ۱۹۳۸ در روسیه برای خارجیان سال خوبی نبود. اینکه او کمونیست بود، اهمیت چندانی

نداشت؛ هزاران کمونیست خارجی در آن سالها در اتحاد شوروی قربانی سرکوبهایی بی‌معنا شده بودند و سرنوشت آنان، حتی در آن زمان، برکسی پوشیده نبود. امکان ربوده‌شدن و ناپدید شدن پدرم بسیار محتمل بود. در انتخاب قربانیان ترور، هیچ منطق عقلانی در کار نبود و حتی با سقوط نیکلای یژوف[15] در سال ۱۹۳۸ نیز این کار متوقف نشد.

بدین‌سان، در هنگام بحران مونیخ، دیگر تصمیم خود را برای بازگشت گرفته بودیم و حتی آینده نامطمئن چکسلواکی نیز نمی‌توانست تصمیممان را تغییر دهد. در نوامبر ۱۹۳۸ بایست به وطن باز می‌گشتیم.

البته مکانی که پدر و مادرم آن را «وطن» می‌خواندند، برای من همواره واقعیتی دسته‌دوم داشت و آن را از نقل خاطرات و حکایات آنان می‌شناختم. با اینهمه، تصویر آن برایم آشنا، گرم، و دعوت‌کننده بود و می‌دانستم که به آنجا تعلق دارم. از اینها گذشته، در آنجا همه به زبانی که پدر و مادرم ازکودکی به من آموخته بودند سخن می‌گفتند. من نیز چون پدر ومادرم و پدران و مادران آنان در آنجا زاده شده بودم. اکنون حتی مادر و برادرم نیز در آنجا چشم‌به‌راه من و پدرم بودند.

در عین حال، تنها کشوری را که تا آن زمان براستی شناخته بودم پشت سر می‌گذاشتم. کشوری که تقریباً همه خاطراتم، چه خوب و چه بد، به آن پیوند می‌خورد. کشوری که همه دوستانم در آن بودند. روسیه برای من به معنای خانه‌ها، درختها، خورشیدهای غروب، و تجربه‌های زندگیم به شمار می‌رفت. در پیش آن، «وطن» تصوری نامعلوم از طرحهایی مبهم بود.

با ذهن هفده‌ساله‌ام که همه این افکار در آن جولان می‌داد، درکنار پدرم در قطار نشستم. او نیز غرق افکار خود بود. در آخرین ایستگاه پیش

---

15. Nikolai Yezhov

از مرز، پدرم ناگهان از من پرسید که آیا با خودم روبل دارم. که داشتم. به من گفت که بیرون‌بردن روبل از کشور ممنوع است. پس به شتاب به ایستگاه راه‌آهن دویدم و پولم را در پاکتی نهادم و برای یکی از همکلاسیهایم در گورکی پست کردم.

با اینهمه، وقتی به مرز رسیدیم، دریافتم که هنوز در یکی از جیبهایم پول روسی دارم. پولی که مادرم برای خریدن یک‌دست شلوار به من داده بود. به یاد دارم که در مدتی که همه کسانی را که وارد یا خارج می‌شدند سراپا می‌گشتند، از فکر اینکه پولها را نزدم پیدا کنند، گرفتار چه وحشت عظیمی شده بودم. وقتی به سوی دفتر گمرک در مرز رفتیم پولهایم را در یک سطل زباله انداختم.

در طول سالیان، خاطره آن لحظات را به ته ذهنم راندم اما هرگز آن را بکلی از دست ندادم. سالها بعد همه‌شان به یادم آمدند.

۵

دوران جنگ در اسلوواکی: از یأس تا امید

ما چند هفته پس از به امضا رسیدن پیمان مونیخ به اسلوواکی بازگشتیم. چکسلوواکی غایبانه مجبور شده بود که زودتنلاند[1]، یعنی حدود دو پنجم از خاک خود، را به آلمان نازی تسلیم کند. پایگاههای اصلی دفاعی جمهوری، که با هزینه گزافی ساخته شده بودند، در این منطقه قرار داشتند. پیمان مونیخ نه تنها نیروهای دفاعی چکسلوواکی را از میان برد بلکه همت جنگیدن را نیز در مردم فرسود. این دوران برای همه هموطنان، چه چک و چه اسلوواک، دوران حرمان و سرخوردگی بود.

و بزودی دست‌اندازی از جوانب دیگر نیز آغاز شد. لهستان، با اغتنام فرصت، بخشی از موراویای شمالی را تسخیر کرد و مجارستان خواستار «حق» خود نسبت به اسلوواکی گردید. اکنون پس از گذشت بیش از پنجاه‌سال می‌توانم ببینم که چگونه در مرداب تاریخ گیرافتاده بودیم. از

1. Sudetenland

بد به بدتر می‌غلتیدیم.

پس از عبور از مرز چکسلواکی، با پدرم مستقیماً به ترنسین نزد مادر و برادرم رفتیم که با عمو میشال و خانواده‌اش زندگی می‌کردند. همه‌مان از اینکه دوباره گرد هم آمده‌ایم شادمان بودیم، و من بویژه از اینکه پس از سه‌سال دوباره مادر و برادرم را می‌دیدم از شادی سر از پا نمی‌شناختم. با محیط و فضای قدیم ـ جدیدم به آسانی اخت شدم. هیچ انتظار نداشتم که این کار اینقدر آسان و طبیعی باشد. متأسفانه گرمای این تجدید شدن محفل خانوادگی چندان به طول نینجامید. مصیبتهایی تازه در انتظار ما بود.

هیتلر می‌خواست در کوتاهترین فرصت تمامی خاک چکسلواکی را ببلعد. لازم بود سراسر اروپای مرکزی را تحت تسخیر کامل خود درآورد تا بتواند از آن به منزله تخته پرشی برای دست‌اندازیهای بعدی خود استفاده کند. در عین حال، می‌خواست کار چکسلواکی را به شیوه‌ای یکسره کند که با توافقهای مونیخ و نیز با نقشه‌اش برای از پادرآوردن قربانیان خود، به نوبت و یکی پس از دیگری، خیلی آشکارا منافات نداشته باشد. پس برآن شد تا اسلوواکی را منفصل کرده و آن را به دولتی دست نشانده تبدیل سازد.

در این صورت، بخشهای غربی چک، بی‌دفاع و بی‌قواره می‌گردید و بلعیدنش تحت نام «تحت الحمایه» آسانتر می‌شد.

برای اجرای این نقشه، نازی‌ها می‌بایست همکاری بعضی از نمایندگان سیاسی اسلوواک را، که از خواست خود مختاری ۱۹۱۸ خود دست برنداشته بودند، به خود جلب می‌کردند. در طول بیست‌سال گذشته، بعضی از سیاستمداران اسلوواک همچنان بر سر عقیده جدایی کامل از چک‌ها پافشاری می‌کردند اما از ترس مجارستان دست به اقدامی نمی‌زدند. امکان حمایت آلمانی‌ها فرصت تازه‌ای در اختیار آنها

می‌گذاشت. هنگامی که نازی‌ها با این ناسیونالیست‌ها به مغازله پرداختند، نه تنها در میان فاشیست‌ها که عده ناچیزی بودند، بلکه در میان بقیه نیز گوشهای شنوایی یافتند. مهمتر از همه جلب «حزب مردم[2]» بود که نیرومندترین قدرت سیاسی اسلوواکی به شمار می‌رفت و از سوی کلیسای کاتولیک حمایت می‌شد. کلیسا هیچگاه سیاستهای ضد مذهبی مازاریک را در نخستین سالهای تأسیس دولت جدید چکسلواکی نبخشوده بود.

در این چهارچوب، جناح انفصال طلب «حق اسلوواکی[3]» بسرعت پس از پیمان مونیخ شکل گرفت. همان‌گونه که قابل پیش‌بینی بود، جدایی‌طلبها از بعضی آلام ملی‌گرایانه موجه (که در شکل بسیط نظام جمهوری ریشه داشت) آغاز کردند. اما، در ضمن، بیزاری خود را از نظام دموکراتیک چکسلواکی نیز علناً نشان می‌دادند. این جناح با خواست «خودگردانی ملی»، که به تازگی در سارلند[4]، اتریش، و زودتنلاند عَلَم شده بود، همجهت بود و در ضمن «حق اسلوواکی» را با فاشیسم که در سراسر اروپا در حال گسترش بود در یک خط قرار می‌داد.

با آنکه در سالهای ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹ آلمان در اروپای مرکزی یکه‌تاز بود، فاشیستهای اسلوواکی از نظر ایدئولوژیکی بویژه به موسولینی و «حکومت صنفی[5]» او نظر داشتند. اما این امر چندان اهمیت نداشت زیرا دو رژیم توتالیتر، با همه تفاوتی که در سبک و ساختشان بود، عملاً نقاط مشترک فراوان داشتند.

خودمختاری سیاسی اسلوواکی پس از پیمان مونیخ، به طرزی نمادین در تجدید نام کشور به مملکت چک ـ اسلوواکی تظاهر یافت. دولت خودمختار اسلوواکی، که اکنون تنها اسماً بخشی از کشور بود و

2. People's Party
3. Slovak Right
4. Saarland
5. "Corporate State"

عملاً از پراگ جدا شده بود، به رهبری کشیشی به نام دکتر یوزف تیسو[6] در اسلوواکی قدرت را به دست گرفت. این «دولت» جدید بی‌درنگ برنامه قابل پیش‌بینی خود را در پیش گرفت. مخالفت سیاسی بتدریج سرکوب و خاموش شد.

دو حزب کمونیست و سوسیال دموکرات منحل و ممنوع اعلام شدند. دیگر احزاب سیاسی اسلوواکی در حزبی «متحد» به نام «حزب مردم اسلوواکی» گرد آمدند. در خارج از این حزب، تنها احزاب اقلیتهای آلمانی و مجارستانی اجازه موجودیت داشتند. نماینده‌ای از «دویچ پارتی[7]»، که حزبی هوادار نازی‌ها و متعلق به آلمانی‌های اسلوواکی بود، در میان اعضای دولت تیسو قرار داشت.

تیسو، که در آن زمان پنجاه‌ویک‌سال داشت، در ۱۹۳۸ به ریاست حزب مردم اسلوواکی رسیده بود. او در تبلیغ عقاید انفصال‌طلبانه‌اش به اندازه بعضی از رهبران افراطی جنجال نمی‌کرد. هنگامی که در ۱۴ مارس ۱۹۳۹ از سوی هیتلر به برلن خوانده شد، از اعلام انفصال اسلوواکی بدون تصویب پارلمان اسلوواکی خودداری کرد، حال آنکه دکتر امیل هاچا[8]، رئیس جمهور چک، چنین مقاومتی از خود بروز نداد. اما اقدامات تیسو را باید در چشم‌اندازی وسیعتر ملاحظه کرد. او، در مقام رئیس دولت اسلوواکی در سالهای ۱۹۳۹ ـ ۱۹۴۵، مسئولیت مستقیم جنایات شنیع و نفرت‌انگیز آن دولت را برعهده داشت و حکم متفقین درباره او به عنوان جنایتکار جنگی کاملاً موجه بود.

در نوامبر ۱۹۳۸، اسلوواکی ناگزیر شد تا منطقه جنوبی خود را، با «وساطت» ایتالیا و آلمان، که به داوری وین معروف شد، به مجارستان واگذار کند. اما این کار، خطر تهدید و چشمداشت مجارستان را به بقیه

---

6. Jozef Tiso
7. Deutsche Party
8. Emil Hacha

اسلوواکی زایل نکرد. هیتلر از این تهدید برای سرعت‌بخشیدن به انحلال کشور اسلوواکی استفاده کرد. در نیمه مارس ۱۹۳۹، انفصال اسلوواکی، تحت ضمانت و تسلط آلمان، به رسمیت درآمد. آلمان خاک چک را اشغال کرد، و مجارستان اجازه یافت که بخش ماوراءِ کارپات اوکراین [روتنیا] را، که شرقی‌ترین استان چکسلواکی پیش از جنگ بود، به خود ملحق کند.

بعضی مورخان، انفصال اسلوواکی و اعلام موجودیت دولت اسلوواکی را راه‌حلی جانشین برای جلوگیری از استعمار دوباره این کشور توسط مجارستان می‌دانند. واقعیت آن است که هیتلر وجود یک دولت ضعیف و عروسکی اسلوواکی را به مجارستانی بزرگ ترجیح می‌داد. او در ضمن می‌خواست میان دو دولت و دو ملت تخم تفرقه بیفشاند و بدین‌سان هر دو را در مشت خود داشته باشد. دولت اسلوواکی، بی‌درنگ پس از انفصال از چکسلواکی، علناً جزو متفقین آلمان نازی قرار گرفت. چک‌ها، یهودیان، کمونیست‌ها، و سوسیال‌دموکرات‌ها دشمنان خلق اعلام شدند. بقایای حقوق مدنی و سیاسی از میان رفت و قوانین ضدیهود به تصویب رسید. در سپتامبر ۱۹۳۹ حکومت تیسو به لهستان اعلام جنگ داد و به «پیمان سه‌گانه» ــ آلمان، ایتالیا، و ژاپن ــ پیوست.

عملیات متعادل سازی[9] تحت سلطه آلمان و در عین حال با ابتکار فرمانروایان جدید اسلوواکی انجام می‌گرفت ــ که به وظایف خود در اسلوواکی حتی دقیقتر و کاملتر از نازی‌ها در خاک اشغال‌شده و تجزیه‌شده چک عمل می‌کردند. «گاردهای هلینکا[10]»، که شاخه‌های مسلح «حزب مردم اسلوواک» بودند، از روی انگاره پیراهن‌ـسیاهان ایتالیا شکل گرفته و نقش پلیس سیاسی را برعهده داشتند. یکی از

---

9. Gleichschaltung   10. Hlinka Guards

نخستین مواد دستور کار آنان ضبط دارایی یهودیان و تعقیب و شکار مخالفان سیاسی بود.

امروز بر ما لازم است که دقیقاً ماهیت این رژیم را بشناسیم. این رژیم، اسلوواکی را به یکی از همدستان آلمان نازی در جنگ خشونت‌آمیزش تبدیل کرد، به نیروهای متفقین اعلام جنگ داد، و سه واحد ارتش اسلوواکی را برای کمک به آلمان به جبهه شرق فرستاد. حکومتی توتالیتر و پر از وحشت و ارعاب بر تمام مردم مستولی کرد، حقوقی سیاسی و انسانی را که شهروندانش در سایه چکسلواکی دموکراتیک به‌دست آورده بودند از میان برد، و حدود شصت‌هزار تن از شهروندان اسلوواکی را که تبار یهودی داشتند به اردوگاههای مرگ نازی فرستاد. من افتخار می‌کنم که همراه با پدر، مادر، و برادرم، و مانند بسیاری از هموطنان اسلوواکیم، با این دولت به مخالفت برخاستیم و از نثار جانمان در این مبازه تردید به خود راه ندادیم.

همچنین لازم است گفته شود که اگر دولت اسلوواکی در سال ۱۹۴۵ شکست نخورده بود، اگر این حکومت آشکارا توسط جبههٔ «قیام ملی اسلوواک» در اوت ۱۹۴۴ به مبارزه خوانده نشده بود، و اگر اقدامات شنیع آن توسط متفقین پیروزمند، از روی گذشت و به گونه لطفی در حق جمهوری چکسلواکی، نادیده گرفته نشده بود، مردم اسلوواکی نیز به سرنوشت دیگر دولتهای همگام با نازی‌ها گرفتار می‌شدند و سالیان دراز داغ زخم زشت جنایات جنگی را بر چهره می‌داشتند و متعهد به پرداخت غرامتهای سنگین می‌شدند.

پدرم، از نخستین روزهای بازگشت خود به میهن، به جست‌وجوی جایگاه خود در اوضاعی که بسرعت تغییر می‌یافت برآمد. از نو تماسهای خود را با دوستان قدیم در حزب کمونیست برقرار کرد، و از نو به صف آنان

پیوست. هیچ گروه دیگری مناسب او نبود. حزب کمونیست اسلوواکی تنها سازمان متشکلی بود که به طرزی روشن و بی‌ابهام با فاشیسم، مونیخ، و همه پیامدهای آنها مخالفت می‌کرد. درست است که در اسلوواکی غیر از کمونیستها گروههای دیگری نیز در مخالفت با انفصال‌طلبی و فاشیسم وجود داشتند، مثلاً بخشی از «حزب اصلاحات ارضی[11]» خود را از همکاران نازی‌ها و سیاستهای آنها جدا کرده بود، اما در سال ۱۹۳۹ حزب کمونیست تنها نیروی براستی متشکل مقاومت بود.

باید اشاره شود که تا تجزیه چکسلواکی، تنها یک حزب کمونیست در جمهوری وجود داشت و آن حزب کمونیست چکسلواکی بود. حزب اسلوواکی موقعیت یک سازمان منطقه‌ای را داشت و امور حزب از سوی دستگاه حزبی چک در پراگ بشدت کنترل می‌شد. این امر هم بازتاب نظام حکومتی بسیط جمهوری چکسلواکی بود و هم از شیوه کمینترن ناشی می‌شد که در هر کشور تنها وجود یک حزب واحد کمونیست را مجاز می‌دانست. و این، البته، وضعیت خرسندکننده‌ای نبود.

در سالهای ۱۹۲۰، کمینترن نسبت به این امر سیاستی دو پهلو داشت. در اساس، ایجاد یک خط سیاسی جدایی‌خواهانه را در میان کمونیست‌های اسلوواکی تشویق می‌کرد، اما این سیاست را از طریق گردانندگان شاخه چک حزب، که دستگاه شاخه اسلوواکی را در دست داشتند، به اجرا در می‌آورد. در سالهای ۱۹۳۰، خط کمینترن تنگ‌تر شد و حزب کمونیست چکسلواکی که چک‌ها بر آن تسلط داشتند سخت متمرکز گردید ـ که بویژه در میان روشنفکران چپ‌گرا و جوان اسلوواکی نارضایتی فزاینده‌ای به وجود آورد. در عمل، تشکیلات حزب کمونیست اسلوواکی، که در آن زمان غیر قانونی اعلام گردیده و زیرزمینی شده بود،

---

11. Aqrarian Party

فقط پس از مارس ۱۹۳۹، یعنی وقتی که از سوی کمینترن به عنوان یک بخش مستقل شناخته شد، توانست میزانی از استقلال پراگ را به دست آورد. اما بار دیگر، پس از القای پیمان نازی-شوروی در ژوئن ۱۹۴۱، خودمختاری خود را از دست داد. علت توضیح این نکات آن است که رابطه بین کمونیست‌های چک و اسلوواکی، در مدتی طولانی، جنبه‌ای حاد از تاریخ روابط چک‌ها و اسلوواک‌ها به شمار می‌رفت.

برنامه کمونیست‌های اسلوواکی، از آغاز تأسیس آن در بهار ۱۹۳۹ تا مارس ۱۹۴۰، عموماً سه نکته آشکار را دربرمی‌گرفت: عدم شناسایی دولت اسلوواکی، سرنگون‌سازی فاشیسم، و بازسازی جمهوری چکسلواکی. این هدفها برای من، در هفده‌سالگی، کفایت می‌کرد تا از نمونه و پند پدرم پیروی کنم و در اواسط سال ۱۹۳۹ به حزب کمونیست بپیوندم. لودویت بنادا[12] و یان اوسوها[13]، دو دوست پدرم که بعدها به عضویت اولین کمیته مرکزی حزب غیرقانونی اسلوواکی درآمدند، «معرف» من شدند.

پس از این‌همه سالیان شاید لازم باشد به یاد خوانندگان بیاورم که در آن روزگار، پیوستن به حزب کمونیست مانند پیوستن به باشگاه کبوتربازان نبود. بلکه اقدام و قدمی سخت خطرناک بود که جز بدفرجامی و ناکامی عاقبتی در پی نداشت. به پریدن روی رکاب قطار حزبی پیروز، آن هم یک روز پیش از رسیدن آن به قدرت، نمی‌مانست. در ۱۹۳۹، در ته تونل هیچ نشانه‌ای از روشنایی دیده نمی‌شد. ایام سختی در پیش بود، و هیچ‌کس را نمی‌شناختم که به آن زودی‌ها انتظار بهبود اوضاع را داشته باشد.

از آنجا که حزب غیرقانونی بود، همه فعالیتهای آن می‌بایست

---

12. Ludovit Benada　　13. Jan Osaha

مخفیانه انجام گیرد. کار عمده ما در آن روزگار توزیع نشریات غیرقانونی، حمل آنها از محلی به محل دیگر، و رساندن آنها از شخصی به شخص دیگر بود. خوب به یاددارم که مادرم جزوه‌ها را در ته سبد خرید خود می‌گذاشت و به بازار ترنسین می‌برد. گه‌گاه، لازم بود که محمولهٔ تازه‌ای از کاغذها و جزوه‌ها را برای مدتی در خانه خود نگهداری کنیم. و همواره در جست‌وجوی خفاگاههای تازه بودیم. به یاد ندارم که چه کسی فکر استفاده از سگ‌دانی را مطرح کرد. خوشبختانه در خانواده ما غالباً یک سگ وجود داشت و وقتی سگی، در میان اندوه همگی ما، می‌مرد، سگی دیگر جایش را می‌گرفت. سگ‌دانی نشان داد که خفاگاه کاملاً امنی است. پلیس بارها آپارتمان ما را تفتیش کرد و همه‌چیز و همه‌جا را زیررو کرد ــ حتی کاشیهای دور اجاق را در آوردند ــ اما هیچ‌گاه سگ‌دانی را نگشتند.

هنگامی که از روسیه بازگشتم، جولیوس در کارخانه‌های اشکودا در دوبینکا[14] دوره آموزشی تراشکاری را می‌گذراند. اشکودا مجتمع کارخانه‌های اسلحه و مهمات جنگی بود که با کمک فرانسه در سالهای ۱۹۳۰ بناشده‌بود. در ۱۹۳۹، البته همه این تأسیسات زیر نظر نازی‌ها اداره می‌شد. بعضی از کارخانه‌ها کیلومترها با هم فاصله داشتند و بعضی به خطوط زیرزمینی تولید و فضاهای انبار مجهز بودند. در ۱۹۳۹، من نیز در دوبینکا شغلی یافتم و مانند جولیوس به آموختن فن تراشکاری پرداختم.

لزومی به گفتن ندارد که پس از سقوط چکسلواکی، کارخانجات اشکودا در انتخاب مشتریان خود اراده‌ای نداشتند. در حالی که صنایع اشکودا در پیلسن[15] به مدت چندین‌ماه سفارشات شوروی‌ها را انجام

---

14. Dubinca 15. Pilsen

می‌داد، کارخانه‌های متفرقه در اسلوواکی، تحت فرمان نازی‌ها، تنها به سفارشهای آلمانی‌ها می‌پرداختند. اما صنعت در اسلوواکی هنوز عقب‌افتاده و تنها به صنایع تسلیحاتی وابسته بود و در سراسر منطقه جای دیگری برای یافتن کار وجود نداشت. ضمناً، دوبینکا تنها حدود پانزده کیلومتر از ترنسین فاصله داشت.

در همان سال، سرکوب سیاسی شدت بیشتری یافت و پدرم از بیم دستگیری ناگزیر مخفی‌شد. تاپایان جنگ، او را تنها دو بار دیدم. یک‌بار در ۱۹۴۰ که هنوز آزاد بود، و دیگر بار در ۱۹۴۳ که اجازه ملاقات با او را در زندانی در نیترا[16] کسب کردم. در تمام آن سالها، تنها فرد خانواده بودم که او را دیدم. در آن روزگار، برقرار کردن تماسهای خانوادگی کار بسیار خطرناکی بود.

ما بزودی دوستیمان را با خانواده اوندریس، که از دوران پیشپک با آنان آشنا شده بودیم، از نو آغاز کردیم. آنها در ولیچه[17] زندگی می‌کردند که روستایی در حدود ۱۹ کیلومتری شمال شرقی نیترا و در ۶۴ کیلومتری جنوب ترنشین بود. در ۱۹۴۰، خانواده اوندریس برای مدتی پدرم را مخفی کردند و من او را در خانه آنان ملاقات کردم. من آنا، همسر آینده‌ام، را نیز در همان‌جا دیدم. او نیز در صنایع اشکودا در دوبینکا کار می‌کرد. نامش در واقع آنا بورسکووا[18]، به نام شوهر اول مادرش بود که در اواخر جنگ جهانی اول در جبهه ایتالیا کشته شده بود. آنا هیچ‌گاه پدر واقعیش را ندیده بود.

آنا به نظرم بسیار جذاب آمد ـ گمان می‌کنم عشق در نگاه اول بود ـ و خوشبختانه عشقی دوطرفه بود. آنا نه تنها زیبا که بسیار مهربان و مشفق بود. از آنجا وعده‌های دیدار ما آغاز شد و رابطه‌مان پس از تابستان

---

16. Nitra 17. Velcice 18. Borsekova

۱۹۴۱، که خانواده‌ام به ولیچه نقل مکان کردند، باز نزدیکتر گردید.

این نقل مکان البته به دلخواه نبود. به دلیل عقاید سیاسی پدرم، به ما دستور دادند که به روستایی که بیش از ۲۰۰ نفر جمعیت نداشت، و در آنجا منزوی‌تر می‌شدیم، تغییر سکونت دهیم. خانواده اوندریس به ما کمک فراوان کردند و برای ما در روستایشان جایی برای سکونت در کنار کشیش پروتستان ده دست و پا کردند. کشیش در یک طرف خانه‌اش کارگاهی[19] داشت که آن را برای سکونت به ما واگذار کرد. ما ــ مادرم، جولیوس و من ــ تا قیام اسلوواکی در اوت ۱۹۴۴ در آنجا ماندگار شدیم. در آن تاریخ من و برادرم روستا را ترک گفتیم.

راه ما به دوبینکا، از ولیچه، بسیار دورتر از ترنسین شد. از دوشنبه تا شنبه می‌بایست ساعت سه صبح بیدار می‌شدیم تا پیاده به اولین ایستگاه قطار، که در هشت کیلومتری بود، برویم. قطار نیز مستقیماً به دوبینکا نمی‌رفت بلکه به سوی غرب، به طرف رودخانه واه، دور می‌زد، و سپس از طریق ترنسین راه شمال را در پیش می‌گرفت. ما برای رسیدن به کارخانه می‌بایست از ایستگاه قطار در دوبینکا چهار کیلومتر دیگر را پیاده بپیماییم. این سفر که روزی دو بار انجام می‌گرفت، برای ما و بویژه برای آنا، بسیار خسته‌کننده بود.

آنا در کارخانه مهمات‌سازی کار می‌کرد، جولیوس به کارخانه اسلحه‌سازی می‌رفت، و من در کارگاه ابزارسازی کار می‌کردم. از این‌رو، پس از آنکه صبحها به سر کار می‌رسیدیم، از هم جدا می‌شدیم و در پایان کار دوباره به هم می‌پیوستیم و راه خانه را در پیش می‌گرفتیم.

غالباً از من درباره تأثیرات عملی پیمان مولوتف ــ ریبن‌تروپ[20]، که در اوت ۱۹۳۹ منعقد شد، بر کار غیرقانونی حزبی ما پرسیده‌اند. طبیعتاً

---

19. Workshop 20. Ribbentrop

اطلاعات ما از این پیمان از طریق رادیو و مطبوعات بود، اما آن را چندان جدّی نمی‌گرفتیم. دست‌کم افراد ساده حزبی معتقد بودند که این قرارداد تنها یک مانوور تاکتیکی از سوی اتحاد شوروی است تا، در حالی که آلمان‌ها در جنگ با فرانسه و انگلستان کشته می‌دهند، نفس تازه کند.

پس از سقوط فرانسه در ژوئن ۱۹۴۰ و پیشروی آلمان در بقیه خاک اروپا، اخبار مربوط به تداوم رفتار دوستانه نازی-شوروی ما را نگران ساخت. با اینهمه، حتی در آن زمان نیز تصور نمی‌کردیم که روسیه این همدستی را جدی گرفته باشد. اکنون می‌توانم ببینم که چقدر در آن زمان بیهوده به خود دلخوشی می‌دادم، اما در سال ۱۹۴۰ ما تقریباً هیچ چیز، یا جز اندکی، درباره میزان همکاری استالین با هیتلر نمی‌دانستیم و همه‌چیز تحت‌الشعاع توسعه‌گرفتن قدرت نازی‌ها بود؛ حتی خاطرات خوب و بد من از آخرین سالهای زندگیم در روسیه، در برابر این خطر نزدیکتر و فوری‌تر اهمیتش را از دست می‌دهد. پرزیدنت بنش[21] که در لندن اقامت داشت واطلاعاتش بسیار بیش از ما بود، در خاطرات خود می‌نویسد که در آن روزگار او نیز در همین خط فکری حرکت می‌کرد.

اما برای رهبران کمونیست اسلوواکی، دوران اوت ۱۹۳۹ تا ژوئن ۱۹۴۰ به این سادگی نبود. هنوز جوهر پیمان خشک نشده بود که کمینترن مشی سیاسی‌ای اتخاذ کرد که واقعیتهای تازه‌ای را در روابط بین برلن و مسکو بازمی‌تاباند. جنگ در غرب، جنگی «امپریالیستی» توصیف می‌شد و کمینترن در بعضی پیامهای خود به احزاب زیرزمینی کمونیست در اروپا حتی از آنان خواستار داشتن حس برادری نسبت به سربازان ورماخت[22] [ارتش نازی] شده و آنان را «برادران پرولتاریا در لباس ارتش آلمان» توصیف می‌کرد. این عبارت، در قطعنامه کمیته اجرایی حزب کمونیست

---

21. Benes   22. Wehrmacht

چکسلواکی نیز، که در دسامبر ۱۹۴۰ در مسکو تنظیم گردید و سپس به پراگ فرستاده شد، آمده بود. با اینهمه، در کشورهای زیر سلطه آلمان، کمتر کسی، و از جمله از صدر تا ذیل کمونیست‌ها، از این سیاست وَقیحانه خبر داشت.

گمان می‌کنم که رهبران احزاب کمونیست زیرزمینی عمداً کوششی برای رواج و نشر این رهنمودها به عمل نمی‌آوردند. در عوض، با دادن نمایش اطاعت و تسلیم، ظاهراً آنها را می‌پذیرفتند بی‌آنکه در عمل پیگیریشان کنند. رهبری حزب اسلوواکی نیز مانند دیگران ناگزیر بود تا خط مشی خود را با رهنمودهای مسکو موافق سازد. اما شیوه رفتار آنها در پذیرش سیاست کمینترن، اگر حاکی از اکراه نبود، دست‌کم نشانه‌های تردید را با خود داشت.

اسناد موجود حزب از آن دوران نشان می‌دهد که حزب منحله کمونیست اسلوواکی بایست زمانی بین نوامبر ۱۹۳۹ تا مارس ۱۹۴۰ رهنمودهای تازه‌ای از مسکو دریافت کرده باشد. در اکتبر ۱۹۳۹، اولین رهبری مرکزی زیرزمینی حزب (که از جولیوس دوریش[23]، لودوویت بنادا، و یان‌اوسوها تشکیل می‌شد) قطعنامه‌ای صادر کرد و در آن خواستار تأسیس «اسلوواکی آزاد در چکسلواکی آزاد در اروپایی نوین» گردید. این قطعنامه سه ماه پس از امضای پیمان نازی-شوروی و دو ماه پس از آنکه شوروی دولت اسلوواکی را به رسمیت شناخت ــ که عملاً بر تجزیه چکسلواکی مهر تأیید می‌نهاد ــ صادر شد. این امر، خود، گمان مرا در این‌باره که حتی رهبران حزب اسلوواکی نیز در آن زمان اقدامات شوروی را تنها مانوورهایی تاکتیکی می‌شمردند تقویت می‌کند.

اعلامیه بعدی حزب، که درمارس ۱۹۴۰ و توسط همان کمیته

---

23. Julius Duris

مرکزی صادر شد، سرانجام خط مشی جدید شوروی را اتخاذ کرد. مطابق این مشی، خواست قبلی برای احیای جمهوری چکسلواکی اکنون به عنوان دعاوی «امپریالیستی» و «ضد شوروی» مطرح می‌گردید. علتی نیز برای آن توضیح داده نمی‌شد. این سند همچنین خواستار «اسلوواکی مستقل» شد، یعنی چرخشی ۱۸۰ درجه.

این جریان جدید که از سوی رهبری حزب کمونیست اسلوواکی با اکراه پذیرفته شده بود، خوشبختانه دولتی مستعجل بود و احتمالاً هرگز به سطوح پایین‌تر حزب نرسید. سوای بی‌میلی و اکراه مقامات بالای حزب، پخش و توزیع نشریات حزبی نیز در سال ۱۹۴۰ بسیار دشوار گردیده بود. در هرحال، من هرگز خط مشی هوادار آلمان حزب را به صورت کتبی و چاپی ندیدم.

پدرم در آن زمان در سطح میانی ساختار حزب منحله بود، و با آنکه از مشی جدید خبر داشت، آن را جدّی نمی‌گرفت. چنانکه بعدها برایم گفت، همچنان به عقاید قدیم خود چسبیده بود. به نظرم او حتی تظاهر به فرصت‌طلبی نیز نمی‌توانست بکند.

سندی که تغییر خط مشی حزب را اعلام می‌کرد و در مارس ۱۹۴۰ صادر شد، تا آنجا که از گفته‌های پدرم به خاطر دارم، نوشته یان اوسوها بود که او نیز تنها رهنمودهای مسکو را رونویس کرده بود. اوسوها که در نظام انضباطی کور لنینی بار آمده بود، از دستور اطاعت می‌کرد بی‌آنکه به آن اعتقادی داشته باشد.

در خلال دوران ماه عسل نازی-شوروی، رهبری غیر قانونی حزب کمونیست اسلوواکی تنها یک سند دیگر منتشر کرد: برنامه جدید حزب در ماه مه ۱۹۴۱. این سند نیز توسط اوسوها تهیه شده و خواستار «اسلوواکی شوروی» بود. در این برنامه این امید بیهوده و کاذب منعکس شده بود که گویا آلمان نازی می‌خواهد دست شوروی را برای پیشروی در

خاک اروپا باز بگذارد. امروز می‌دانیم که در نوامبر ۱۹۴۰ در برلین، هیتلر به مولوتوف پیشنهاد کرد که شوروی‌ها به سوی جنوب، به سوی ایران و هند، پیشروی کنند، اما استالین قصد داشت اول سر درپی رومانی بگذارد. واکنش هیتلر در برابر چنین جاه‌طلبیها، به اجرا نهادن «طرح بارباروسا[24]» برای فتح روسیه بود.

طبیعی است که در ژوئن ۱۹۴۱، و پس از تجاوز نازی‌ها به روسیه، اوضاع بکلی تغییر کرد. به یاد دارم که خبر آن را در سر کارم در دوبینکا شنیدم ــ که البته برای همه ما خبری بسیار مهم بود. استالین شتابزده به خط «جبهه متحد» آخرین کنگره کمینترن در ۱۹۳۵ بازگشت. بار دیگر موضع حزب کمونیست اسلوواکی تغییر یافت و کمینترن درصدد برآمد تا نسبت به شناختن حزب اسلوواکی ــ به مثابه حزبی مستقل ــ تجدیدنظر کند.

با این حال، این تجدیدنظر پایان کار نبود. شوروی‌ها می‌دانستند که شرایط در اسلوواکی آن روز بکلی با وضع دیگر کشورهای تحت‌الحمایه تفاوت دارد. پس کمونیست‌های اسلوواکی همچنان به‌گونه بخشی متمایز از حزب کمونیست چکسلواکی، و نه فقط به صورت تشکیلاتی منطقه‌ای، شناخته شده و باقی ماندند. با اینهمه، یک‌بار دیگر در ژانویه ۱۹۴۳، یعنی در زمانی که رهبران حزب کمونیست چکسلواکی در تبعید مسکو بودند، کمونیست‌های اسلوواکی از نظر سیاسی به طور رسمی تابع رهبری مذکور گردیدند. پایان کار کمینترن در دسامبر ۱۹۴۳، هیچ چیزی را در این زمینه عوض نکرد.

رهنمودهای جدید در مسیر این سیاستها، از همان ژوئیه ۱۹۴۱ توسط ویلیام سیروکی[25]، از اعضای اسلوواک رهبری حزب کمونیست در

---

24. Barbarossa Plan

25. Viliam Siroky

مسکو، به کمونیست‌های اسلوواکی داده می‌شد. در هرحال، سیروکی اندکی پس از ورودش به اسلوواکی دستگیر شد. یک ماه بعد، پلیس مخفی اسلوواکی به اولین گروه رهبری حزب غیرقانونی اسلوواکی دست یافت و دو تن از اعضای آن یعنی دوریش و بنادا را دستگیر کرد.

گروه دوم رهبری در سپتامبر ۱۹۴۱ به وجود آمد که از یان اوسوها، اوتوکراژناک[۲۶]، و وینسنت اسکرابالا[۲۷] تشکیل می‌شد. این گروه نیز در آوریل ۱۹۴۲ در هم شکست و کراژناک و اسکرابالا دستگیر شدند. پس از آن پدرم به عنوان عضو سومین گروه رهبری حزب غیرقانونی اسلوواکی انتخاب گردید؛ دو نفر دیگر یان اوسوها و یوزف لیه‌تاوک[۲۸] بودند. در آن روزگار، طرح بارباروسا توانسته بود عده زیادی را متقاعد سازد که پیمان نازی-شوروی چیزی جز یک مانوور تاکتیکی نبوده است.

عمر سومین گروه رهبری حزب غیرقانونی حتی کوتاهتر از دو گروه قبلی بود. طی سه ماه همه اعضای آن دستگیر شدند. حتی اوسوها، که از سال ۱۹۳۹ توانسته بود از توقیف بگریزد، دستگیر شد. هر سه اسیر به براتیسلاوا، و سپس به نیترا، برده شدند و تا ۱۹۴۵، و حتی در جریان قیام اسلوواکی، در آنجا زندانی بودند.

پدرم در سالهای پیش از دستگیریش، در خفاگاههای بسیاری به سر برد که از جمله آنها طویله‌هایی در روستای ولیچه، و سپس اتاقی در خانه خواهرش زوتسکا[۲۹] در توپولکانی[۳۰]، بود. از آنجا که نمی‌توانست مدت زیادی در آنجا بماند، حزب برایش مخفیگاهی غیرقانونی در آپارتمان بیوه‌زنی در همان شهر توپولکانی پیدا کرد. در آن زمان، رابطه‌ای میان این بیوه‌زن، که دختری بالغ داشت، و پدرم آغاز شد که تا آخر ادامه

---

26. Otto Krajnak
27. Vincent Skrabala
28. Jozef Lietavec
29. Zuzka
30.Topolcany

یافت. پدرم دیگر هرگز به سوی ما بازنگشت.

در هنگام زندگی مخفی پدرم در توپولکانی بود که به او ابلاغ شد که برای تشکیل سومین گروه رهبری حزب غیرقانونی به براتیسلاوا برود. پدرم تا هنگام دستگیریش، که سه ماه بعد رخ داد، با یان اوسوها مخفیانه در آپارتمانی به سر می‌برد. او در ژوئیه ۱۹۴۲، در جلسه‌ای مخفی که در یک پارک عمومی در براتیسلاوا برگزار شده بود، دستگیر گردید.

چنانکه قبلاً گفته‌ام، در سال ۱۹۴۳ به دیدار پدرم در زندان نیترا رفتم. من به این بهانه که قصد ازدواج دارم و موافقت او را باید کسب کنم تقاضای ملاقات با او را کردم. اجازه ملاقات کوتاهی به ما داده شد. ما توسط حصاری از یکدیگر جدا می‌شدیم. دو مأمور پلیس به همه کلمات ما گوش می‌دادند اما من بالأخره توانسته بودم او را ببینم و این خودش خوب بود، زیرا نمی‌دانستم که آیا او را بار دیگر خواهم دید یا نه. هنگامی که با هم گفت‌وگو می‌کردیم از دیدن یک زندانی که بازوبند سرخی داشت ــ و این علامت زندانیان سیاسی بود ــ و مأموران پلیس او را به سوی ما می‌کشیدند وحشت کردم. لباسهای مرد پر از لکه‌های خون بود. وقتی به چهره پریده‌رنگش نگاه کردم، لودویت بنادا را شناختم.

بهار و تابستان ۱۹۴۲ احتمالاً سخت‌ترین دوران ارعاب و وحشت داخلی در اسلوواکی بود. همچنین دوران راندن گروهیِ یهودیان اسلوواکی به اردوگاههای آدم‌سوزی لهستان بود. بین مارس و اکتبر همان سال، ۵۸ هزار تن به اجبار به آشویتس و دیگر اردوگاهها رانده شدند؛ اکثر آنان هرگز بازنگشتند. زندانهای اسلوواکی نیز پر از مخالفان سیاسی بود که صدها کمونیست در زمره آنان بودند.

حزب کمونیست اسلوواکی بار دیگر در آوریل ۱۹۴۳ در معرض تهاجمی سخت قرار گرفت. در این یورش، تمامی اعضای گروه چهارم رهبری غیرقانونی همراه با هشتاد تن از سران کادرها دستگیر شدند. پس

رهبری حزب کمونیست چکسلواکی در مسکو دو مسئول به اسلوواکی فرستاد که یکی از آنها، کارول اسمیدکه[۳۱]، پنجمین و آخرین کمیته مرکزی زیرزمینی را در تابستان ۱۹۴۳ تأسیس کرد.

بعد از عملیات بارباروسا و پرل هاربر، موج جنگ آرام آرام علیه دولتهای محور [برلین-رم-توکیو] جریان یافت. در اوت و سپتامبر ۱۹۴۲، بریتانیا و دولت در تبعید فرانسه پیمان مونیخ را باطل اعلام کردند و اندکی پس از آن دولت چکسلواکی در لندن از سوی سه متفق اصلی ـ یعنی اتحاد شوروی، ایالات متحد، وبریتانیای کبیر ـ به رسمیت شناخته شد. در فوریه ۱۹۴۳، آلمان در نبرد استالینگراد شکست خورد و متفقین غربی کمی بعد در ایتالیا پیدا شدند. در اسلوواکی نیز، چون دیگر بخشهای اروپایی زیر اشغال آلمان، امید دیگربار زنده شد.

در فاصلهٔ بازگشت به اسلوواکی و قیام، زندگی نسبتاً آرامی داشتم. در دوبینکا به سرکار می‌رفتم و در فعالیتهای مختلف حوزه کوچک حزبی در کارخانه شرکت می‌جستم. این بخش خطرناک زندگیم بود زیرا پلیس چنین کارگاههای حساسی را بیش از حد زیر نظارت خود داشت. ما توانستیم تماسهایی با گروههای زیرزمینی حزب اسلوواکی در کارخانه‌های دیگر و بویژه در شهر بانووچه، که زادگاه مادرم بود، برقرار و حفظ کنیم. در آنجا، حوزه حزبی قویتری در کارخانه کفش‌سازی باتا شکل گرفته بود.

کارگران زیلینا[۳۲] و روتسوم بروک[۳۳] در این دوران به اعتصابهای سختی دست زدند و چندین گروه پارتیزانی جداگانه در نواحی کوهستانی دور افتاده عملیات خود را آغاز کردند. این گروهها اساساً توسط اسیران جنگی شوروی که از زندان آلمان‌ها گریخته بودند سازماندهی شده بود.

31. Karol Smidke 32. Zilina 33. Ruzomberok

با نزدیک‌تر شدن جبهه شوروی، تعداد سازمان‌دهندگان گروههای چریکی که در اسلوواکی پیاده می‌شدند بیشتر می‌شد. اما فعالیتهای گسترده و مهم چریکی فقط از بهار ۱۹۴۴ آغاز گردید.

ما، از اوان بروز اولین نشانه‌های تغییر در میدان جنگ، با هیجان و اضطراب شاهد مرگ تدریجی اما چاره‌ناپذیر فاشیسم بودیم. به یاد می‌آورم که با چه اشتیاقی نقشه روسیه را، در آنجا که آلمان‌ها با نخستین شکست روبرو شدند، می‌خواندیم و می‌بلعیدیم. می‌کوشیدیم مکانهایی را که آلمان‌ها در آنها «جبهه را کوتاه می‌کردند» ـ اصطلاحی که به جای عقب‌نشینی به کار می‌بردند ـ پیدا کنیم و علامت‌گذاری نماییم. با یک رادیوی موج کوتاه ممنوع، از اخبار لندن به اخبار مسکو می‌رفتیم. در ایتالیا، با توجه به توقف طولانی جبهه در مونته کاسینو[۳۴]، به نظر می‌رسید که تغییری در جبهه رخ نمی‌دهد. اما می‌دانستیم که بزودی حمله‌ای بزرگ از سوی متفقین در اروپای شرقی انجام خواهد گرفت. در اوایل بهار ۱۹۴۴، می‌توانستیم بوی آن را در هوا بشنویم: پایان کار چندان دور نبود.

در نوامبر ۱۹۴۳، بیست‌ودو ساله شدم، و در آستانه قیام، جوانی بالغ و بی‌شکیب بودم. جنگ در چشممان چون شبی تیره و طولانی و بی‌سحرگاه نموده بود. اما اکنون روشنایی روز در راه بود.

---

34. Monte Cassino

٦

وضعیت سیاسی در ۱۹۴۴

قیام ملی اسلوواکی در ۱۹۴۴ و بیرون آمدن از زیر یوغ مجارستان در ۱۹۱۸، دو رویداد مهم در تاریخ نوین اسلوواکی به شمار می‌روند. با قیام علیه رژیم تیسو و نازی‌ها، ما هم به مبارزهٔ سراسری ملتهای آزادی‌دوست علیه خشونت فاشیسم پیوستیم. قیام همچنین به ننگین‌ترین فصل تاریخ ما ــ یعنی به عمر «مملکت اسلوواکی» ــ پایان داد.

چهره واقعی قیام، به مثابه رویدادی تاریخی، از یک‌سو به گونه یک حماسه و از سوی دیگر با برداشتهایی بیش از حد ساده‌انگارانه تعبیر و تفسیر شده است. من البته در آن زمان تنها یک سرباز پیاده بودم و دامنه‌های دورتر را نمی‌توانستم ببینم. اما از آن پس همواره کنجکاو بوده‌ام که بدانم آن ماجرا چگونه رخ داد، و چرا به آن گونه رخ داد. تا سالها نمی‌توانستم واقعیات را بروشنی ببینم، و واقعاً فقط در سالهای طولانی تبعید درون ـ مرزیم پس از ۱۹۷۰ بود که توانستم درباره قیام ۱۹۴۴ به تأملی جدی دست بزنم. طبیعتاً، تجربه تلخ اوت ۱۹۶۸ ذهن مرا به روی

برداشتهای تازه باز گشود.

در آن دوران مطالعهٔ بسیار کردم، و توانستم دریابم که از میان کتابها و بررسیهای رسمی فراوانی که در گذشته درباره قیام اجازه انتشار یافته بودند، تنها تعداد انگشت‌شماری چیزی بیشتر از صِرف تبلیغات داشتند. به گمان من، انتشار آثار جدّی و صادقانه درباره این قیام فقط از اواسط دهه ۱۹۶۰ بود که در چکسلواکی آغاز گردید. پس از ۱۹۶۸ بار دیگر دروغ و سکوت مستولی گردید. پس از به قدرت‌رسیدن هوساک، بازنویسی تاریخ کاری عادی شد، و صدها مورخ، که چند تن از دوستان من نیز در میان آنان بودند، توقیف شدند.

با بازخوانی آرام و بی‌شتاب همه چیز، که انزوا و تبعیدم فرصت آن را در اختیارم نهاده بود، به واقعیات بسیاری دست یافتم که پیش از آن از آنها غافل مانده بودم. گه‌گاه دوستانم انواع انتشارات «غیر رسمی» را، که قبلاً به آنها دسترسی محدودی داشتم، برایم می‌آوردند. پس معلوماتم را درباره آن دوران گسترش دادم و کوشیدم تا وقایع کم‌اهمیت‌تر را از آنچه اهمیت واقعی داشت جدا کنم. تصویر قیام را، بخش به بخش، کامل‌تر و صحیح‌تر می‌کردم و هرچه جلوتر می‌رفتم بسیاری از فرضیات قبلی را کنار می‌گذاشتم.

آمادگی برای قیام از اوایل سال ۱۹۴۳ آغاز شد. در آن هنگام، احیای چکسلواکی از سوی اعضای اصلی ائتلاف ضد نازی، و از جمله اتحاد شوروی، رسماً مورد پشتیبانی قرار گرفته بود. مشکل بتوان با اطمینان گفت که در آن روزگار، در اسلوواکی، مردم تا چه حد از این امر آگاه بودند. اما به نظر من محافل فعال سیاسی از آن بی خبر نبودند. در همان حال، رژیم تیسو به خاطر همکاری با آلمان نازی از نظر بین‌المللی بی‌اعتبار شده بود و در درون کشور نیز مقبولیت خود را از دست داده بود.

گروههای غیر کمونیست مخالف در اسلوواکی، و بویژه سوسیال

دمکرات‌ها، لیبرال‌ها، و انشعابیون حزب اصلاحات ارضی، از اوایل ۱۹۴۳ با دولت در تبعید چکسلواکی به ریاست پرزیدنت بنش در لندن تماس رادیویی برقرار کرده بودند و بر سر بازگشت دولت چکسلواکی و سرنگونی تیسو توافق داشتند. نخستین گامها را افسران ضد فاشیست ارتش اسلوواکی برداشتند که همگی در چکسلواکی دمکراتیک بزرگ شده و در مدارس نظامی ارتش چکسلواکی آموزش دیده بودند.

پرزیدنت بنش از سال ۱۹۳۹ به طرزی خستگی‌ناپذیر به مبارزات دیپلماتیک خود برای الغای پیمان مونیخ و به رسمیت‌شناختن دوباره جمهوری چکسلواکی ادامه می‌داد. نمایش مقاومت، هم در سرزمینهای اشغال‌شده چک و هم در اسلوواکی، اهمیت بسیار داشت. ضرورت دست‌زدن به اقدامی چشمگیر در پیکار با نازی‌ها در درون سرزمین به اصطلاح «تحت‌الحمایه»، انگیزه قتل رینهارد هایدریش[1] در مه ۱۹۴۲ شد. هایدریش رئیس SD یا سرویس مخفی نازی‌ها بود که در اوایل ۱۹۴۲ از سوی هیتلر به عنوان افسر عالیرتبه آلمانی در سرزمینهای اشغالی چک به پراگ فرستاده شده بود.

بنش و ژنرال موراوک[2]، رئیس سرویس اطلاعات نظامی او در لندن، دو افسر ارتش چکسلواکی را در انگلستان برای فرود آمدن در سرزمین تحت‌الحمایه و کشتن هایدریش برگزیدند. این تصادفی نبود که یکی از آنان، یوزف گابچیک[3]، اهل اسلوواکی و دیگری یان کوبیش[4]، چک بود. منظور از این کار، نمایش نمادین تداوم منافع ملّی متقابل چک و اسلوواکی بود.

روشن است که وجود رژیم تیسو در اسلوواکی و حمایت او از نازی‌ها باعث ناراحتی و اختلال در تلاشهای بنش بود. او می‌خواست

---

1. Reinhard Heydrich
2. Moravec
3. Jozef Gabcik
4. Jan Kubis

هواداران تأسیس چکسلواکی را که در اسلوواکی به شکل زیرزمینی فعالیت می‌کردند، به سوی فعالیت علنی علیه حکومت تیسو برانگیزد.

در هنگام این تماسهای اولیه بین بنش و مخالفان غیرکمونیست اسلوواکی، فعالیتهای زیرزمینی کمونیست‌ها به سبب دستگیریهای گروهی آنان در آوریل ۱۹۴۳ بشدت مختل شده بود. همچنین، سیاست کمونیست‌های اسلوواکی در مورد بازگرداندن حکومت چکسلواکی به اندازهٔ غیرکمونیست‌ها مشخص و روشن نبود. این ابهام و سردرگمی از کمینترن مایه می‌گرفت که تا ژانویه ۱۹۴۳ از اعلام غیرقانونی‌بودن حکومت اسلوواکی خودداری می‌کرد. و تا زمانی که تغییر مشی آن به آگاهی رهبران زیرزمینی کمونیست اسلوواکی رسید، بیشتر به دلیل دشواریهای ارتباطی، شش‌ماه دیگر نیز گذشت.

در واقع، دولت شوروی، به انحاءِ دیپلوماتیک گوناگون، مانند به رسمیت‌شناختن کامل چکسلواکی و دولت پرزیدنت بنش، به این سیاست خاتمه داده بود، و کندی عمل کمینترن را می‌توان تصادفی و مثلاً به دلیل پیشروی آلمان در مسکو و اختلال عمومی در دستگاه اداری کمینترن دانست. اما این امر را، در عین حال، می‌توان در خدمت هدفی سیاسی نیز دانست. هر دو مشی، البته، از سوی یک نفر تعیین می‌شد: استالین.

اتخاذ دوباره مشی «تأسیس چکسلواکی» برای کمونیست‌های اسلوواکی، در قطعنامه ژانویه ۱۹۴۳ کمیته اجرایی کمینترن تصویب شد، که بنابر آن رهبری در تبعید حزب کمونیست چکسلواکی در مسکو مسئولیت امور حزب را هم در منطقه تحت‌الحمایه و هم در اسلوواکی برعهده می‌گرفت. در این قطعنامه همچنین از نیروهای دموکراتیک و غیرکمونیست دعوت به همکاری شده بود که این بازتاب اتحادِ کشور شوروی با غرب پس از بارباروسا بود. این امر، در عمل، به طور ضمنی، به معنای لغو سیاست ایجاد «اسلوواکی شوروی» بود.

در ژوئیه ۱۹۴۳، حزب کمونیست چکسلواکی در مسکو نمایندگانی به سرزمین تحت‌الحمایه اسلوواکی فرستاد. در اسلوواکی، سیاست جدید به کارول اسمیدکه و کارول باچیلک[5] سپرده شد که نمایندگان قدر اول کمونیست‌های اسلوواکی در مسکو بودند. نقش اسمیدکه سیاسی‌تر بود. باچیلک مسئولیت هماهنگ‌کردن نهضت پارتیزانی را برعهده داشت. اسمیدکه، اندک زمانی پس از ورود خود، کمیته مرکزی تازه‌کمونیست‌های اسلوواکی را تشکیل داد. از آنجاکه اکثر فعالان کارآزموده حزب در زندان بودند، او دو فرد تازه را در هیئت رهبری جدید حزب به همکاری خود برگزید: لادیسلاو نوومسکی[6] و گوستاو هوساک[7].

نوومسکی که چهل‌سال داشت، شاعر مشهور اسلوواکی و از بنیانگذاران DAV ـ یک گروه هنری و ادبی دست چپی پیش از جنگ ـ بود که نشریه‌ای فرهنگی به همین نام منتشر می‌کرد (*داو* در زبانهای اسلوواکی و چک، هر دو، به معنای «جماعت» است). هوساک نیز که وکیل دعاوی و ده سال از او جوان‌تر بود به همین گروه تعلق داشت.

هیچ‌یک از آن دو از هنگام روی کار آمدن دولت اسلوواکی در سال ۱۹۳۹ مخفی نشده بودند. هوساک حتی در دولت اسلوواکی نوعی چهره اجتماعی بود و در «کانون وکلا[8]» در براتیسلاوا فعالیت می‌کرد. این موقعیت عجیب را می‌توان از طریق رابطه پیچیده میان بعضی بخشهای راست افراطی و چپ افراطی اسلوواکی در اواخر دهه ۱۹۳۰، که گاه منافع سیاسی و ایدئولوژیکی آنان، به سبب نارضایتیشان از دولت چکسلواکی در برخورد با منافع ملی اسلوواکی پیش از پیمان مونیخ، با هم هماهنگی پیدا می‌کرد، توضیح داد.

---

5. Karol Bacilek
6. Ladislav Novomesky
7. Gustav Husak
8. Bar Association

در پاییز ۱۹۴۳، رهبری وارداتی حزب کمونیست اسلوواکی، که پنجمین رهبری حزب به شمار می‌آمد و از سوی لندن و مسکو، هر دو، حمایت می‌شد، با غیرکمونیست‌های زیرزمینی تماسهایی برقرار کرد. در دسامبر ۱۹۴۳، تفاهم بر سر اصول اساسی به دست آمد و در «موافقتنامه کریسمس» منعکس شد. در این سند جمله‌ای بود که بر اصل برابری چک‌ها و اسلوواک‌ها پس از احیای جمهوری تأکید می‌کرد و همین خود مبنای شکل‌گیری «شورای ملی اسلوواکی» (SNC) به مثابه نهاد رهبری مرکزی مخالفان زیرزمینی قرار گرفت.

در آغاز، شورا دارای ۶ عضو بود که سه تن از آنان کمونیست بودند (اسمیدکه، نوومسکی، و هوساک)، و سه تن دیگر نمایندگانِ مخالفانِ غیرکمونیست: ماتیی ژوسکو[9]، ژوزف لتیرچ[10]، و یان اورسینی[11]. این ترکیب، مظهر تناسب قدرت گروهها در نهضت ضد فاشیست بود. اما، به گمان من، نوعی پیش‌بینی برای تحکیم نفوذ حزب کمونیست پس از آزادی کشور به دست ارتش شوروی نیز بود.

در دوران قیام، اعضای شورا به پنجاه‌نفر رسیدند. اما کمونیست‌ها همچنان نیمی از این تعداد را تشکیل می‌دادند. نظیر همین وضع در مورد هیئت کمیسرها نیز، که ارگان اجرایی شورا بود، صدق می‌کرد. به علاوه، در دوران قیام، شورا تمامی قدرت مقننه و اجرایی اسلوواکی را در اختیار کمیسرها قرار داد ــ که حرکتی به سوی ملی‌گرایی اسلوواکی بود و هم برای رژیم تیسو و هم برای حکومت بنش اهمیت خاصی داشت.

انعقاد «موافقتنامه کریسمس» با دیدار پرزیدنت بنش از مسکو همزمان بود. در آنجا او و استالین عهدنامه اتحاد چکسلواکی ـ شوروی را امضا کردند و پرزیدنت بنش و رهبری حزب کمونیست چکسلواکی در

---

9. Matei Josko 10. Jozef Lettrich 11. Jan Ursiny

مسکو ساختار سیاسی پس از جنگ را به اختصار تدوین نمودند. بیشتر، همین موافقتنامه‌ها بود (و نه موافقتنامه‌هایی که چهارده ماه بعد در یالتا به امضا رسید) که عملاً چکسلواکی را در میدان نفوذ روسیه شوروی قرار داد و سیاست خارجی دولت را تابع مسکو نمود و نیم‌قرن تمام بر روند سیاسی داخلی کشور تأثیری قطعی نهاد. یکی از دامنه‌دارترین تصمیمها ایجاد ارگانهای جدید قدرت محلی به نام «کمیته‌های ملی» بود. این کمیته‌ها به شوراهای اولیه در اتحاد شوروی، تا زمانی که هنوز نمایی از کثرت‌گرایی سیاسی بر جبین آنها بود، شباهت داشتند. اکنون بر کسی پوشیده نیست که رهبران مسکویی حزب چکسلواکی به این کمیته‌ها به مثابهٔ ابزار کنترل می‌نگریستند. با اینهمه، پرزیدنت بنش با کمیته‌های ملی به تمام و کمال موافقت کرد و در پیامهای رادیویی خود که از لندن می‌فرستاد از آنها حمایت نمود.

به موازات برنامه‌ریزی سیاسی، تدارکات نظامی برای قیام نیز دیده می‌شد. وزارت دفاع دولت در تبعید لندن و پرزیدنت بنش، از آغاز تابستان ۱۹۴۳ با بعضی افسران عالیرتبه ارتش اسلوواکی، و بویژه با سرهنگ اوربان[۱۲] و سرهنگ گُلیان[۱۳] در ستاد نیروی زمینی در بانسکابیستریکا[۱۴]، تماس مستقیم رادیویی داشتند. بنش برنامه‌ریزی سراسری عملیات نظامی را به گُلیان سپرد. در پایان سال ۱۹۴۳، شبکه افسران مخالف در ارتش اسلوواکی با قدرت تمام جاافتاده بود.

در همان هنگام، نهضت پارتیزانی در اسلوواکی شکل می‌گرفت و رشد می‌کرد. با این حال، پارتیزان‌ها از سوی لندن یا شورای ملی اسلوواکی اداره و نظارت نمی‌شدند بلکه تحت فرمان نهضت پارتیزانی شوروی به فرماندهی نیکیتا خروشچف، در کیف، بودند. وجود این دو

12. Urban 13. Golian 14. Banska Bystrica

مرکز فرماندهی بعدها مشکلات وخیمی به بارآورد.

در مه ۱۹۴۴، پرزیدنت بنش و SNC (شورای ملی اسلوواکی) سرهنگ گلیان را به مقام رئیس نیروهای شورشی نظامی در اسلوواکی منصوب کردند. در ماه ژوئن، شورای ملی اسلوواکی، دو شکل از قیام را تدارک می‌دید. در شکل اول، که بیشتر مورد پسند بود، پیشنهاد می‌شد که قیام با پیشرفت ارتش شوروی هماهنگ شود. طرح دوم، قیام را، به گونه پاسخی به اشغال اسلوواکی به دست آلمان منظور می‌کرد ــ در هر زمانی و اگر چنین اشغالی رخ می‌داد. هماهنگ‌بودن با شوروی‌ها برای این هر دو شق (و بویژه شق اول) ضروری بود، و در ۴ اوت، شورای ملی اسلوواکی، کارول اسمیدکه و سرهنگ فرژنچیک[15] را، که یک افسر ضد فاشیست اسلوواکی بود، به مسکو فرستاد تا در مورد برداشتن قدم بعدی با مسکو به توافق رسند.

اکنون که به گذشته می‌نگرم، از اینکه مأموریت اسمیدکه ـ فرژنچیک به هدفهای خود دست نیافت حیرت نمی‌کنم. سازمان‌دهندگانِ قیام انتظار داشتند که جبهه چهارم ارتش شوروی در اوکراین هرچه زودتر حمله خود را به بخش شمال شرقی و شرق اسلوواکی آغاز کند. این حمله اساساً برای ۲۸ اوت پیش‌بینی شده بود. با پیوستن رومانی به متفقین در ۲۳ اوت، تصویر استراتژیکی عوض شد. استالین حملهٔ همه‌جانبهٔ قوای جبهه چهارم اوکراین را هفت هفته به عقب انداخت.

سپس، بلغارستان، یکی دیگر از متحدان آلمان در بالکان، سرنگون شد و فرماندهی عالی شوروی هدف حمله مهم بعدی را از اسلوواکی به سوی مجارستان، که شرایط در آنجا برای عملیات گسترده نیروی زرهی بسیار مساعدتر بود، تغییر داد.

15. Ferjencik

این رویدادها، تنها عوامل، یا حتی عمده‌ترین عواملی نبودند که بر رویه‌ای که شوروی نسبت به قیام در پیش گرفت اثر نهادند. مثلاً ــ و من اینجا عامل پارانویا [بدگمانی دماغی] را دست‌کم نمی‌گیرم ــ بدگمانی شوروی‌ها نسبت به هر اقدامی که در اختیار و کنترل کامل آنان نباشد، از جمله این عوامل بود. قیام ورشو، که در اول اوت همان‌سال رخ داد، مثال روشنی برای اثبات این واقعیت است. شوروی‌ها از کمک به شورشیان لهستان خودداری کردند. اعتراف می‌کنم که تا سالهای سال نمی‌خواستم بپذیرم که شوروی‌ها قادر به چنین رفتاری بوده‌اند. اما بتدریج، هرچه با واقعیتها بیشتر آشنا شدم، چشمانم بازتر شد. هنگامی که خاطرات رئیس ستاد شوروی در آن زمان، یعنی مارشال استمنکو[16] را که در سال ۱۹۴۷ در پراگ منتشر شد، می‌خواندم از اینکه او از سازمان‌دهندگان قیام اسلوواکی به‌گونه «شورشیان بورژوا» یاد می‌کند سخت یکه خوردم. و این عقیده‌ای است که بی‌شک مورد قبول استالین بود.

تنها چنین برداشتی می‌تواند علت خودداری شوروی‌ها را از رساندن سلاح و مهمات جنگی به نیروهای شورشی توضیح دهد. بی‌شک اشاره به «شرایط نامساعد آب و هوا»، که در روایتهای ساختگی آمده، ریاکارانه و کذب است. هواپیماهای شوروی برای بردن نمایندگان رهبری حزب چکسلواکی ــ مانند یان سِورما[17] و رودولف اسلانسکی[18] ــ به مسکو، و نیز برای رساندن تدارکات به پارتیزان‌های تحت کنترل شوروی، آزادانه به درون و بیرون مناطق آزاد شده پرواز می‌کردند.

عده‌ای ادعا کرده‌اند که این کناره‌جویی شوروی‌ها از ماجرای کاتلوس[19] برمی‌خیزد، اما این نیز به نظر من بکلی نامحتمل است. توضیح می‌دهم: هنگامی که اسمیدکه پیشنهاد شورای ملی اسلوواکی را به مسکو

---

16. Stemenko
17. Jan Sverma
18. Rudolf Slansky
19. Catlos

برد، یادداشتی نیز از سوی ژنرال کاتلوس، وزیر دفاع حکومت تیسو، با خود داشت. نمی‌دانم که اسمیدکه چرا چنین کاری را پذیرفته بود. کاتلوس خائنی بود که بیش از پنجاه‌هزار تن از نیروهای اسلوواکی را در جبهه شرقی به کمک نازی‌ها فرستاده بود، و نامش در فهرست جنایتکاران جنگی که توسط متفقین تهیه شده بود در صدر قرار داشت. او اکنون در یادداشت خود پیشنهاد می‌کرد که حاضر است جبهه خود را عوض کند، یعنی این که حاضر است به یک «ضربه» ضد آلمانی دست بزند، جنگ با اتحاد شوروی را «لغو» کند، به مجارستان اعلان جنگ دهد، و در اسلوواکی یک دیکتاتوری نظامی که سیاستهای داخلی اسلوواکی را با منافع اتحاد شوروی «هماهنگ» سازد، برقرار سازد.

شورای ملی اسلوواکی بی‌چون و چرا از پیشنهاد کاتلوس فاصله گرفت، و پرزیدنت بنش نیز همین رویه را در پیش گرفت. به نظر آنان، درآمیختن نیروهای دمکرات مخالف در اسلوواکی با کاتلوس حتی تصور پذیر نیز نبود. گمان نمی‌کنم که استالین نیز، با آنکه خود خدعه‌گری ماهر بود، درباره چنین مردی اندک توهّمی به خود راه داده باشد.

با اینهمه، عامل دیگری نیز در کار بود، و آن یادداشتی بود که گوستاو هوساک تهیه کرده و اسمیدکه حامل آن به مسکو بود. در این یادداشت چند راه‌حل جانشین برای احیای چکسلواکی پیش از جنگ به‌دست داده شده بود، که یکی از آنها ادغام اسلوواکی در اتحاد شوروی بود. هوساک ادعا می‌کرد که این خواستِ «حداقل هفتاد درصد از اسلوواک‌هاست.»

در نظر استالین، که بتازگی قرارداد اتحاد با بنش را امضا کرده و به احیای چکسلواکی متعهد شده بود، این پیشنهاد می‌بایست مشکوک و

ماجراجویانه تلقی شده باشد. البته چند ماه بعد شوروی‌ها روتنیا[20] را که بخشی از چکسلواکی پیش از جنگ بود در شرایطی کاملاً تأسف‌انگیز به خاک خود ملحق کردند. اما اسلوواکی موردی متفاوت بود. هوساک در این اقدام خود بکلی تغییراتی را که در سیاست شوروی و کمینترن از اواسط ۱۹۴۱ به وجود آمده بود از نظر انداخته و پیشنهادهایش با برنامه سیاسی رهبری مسکویی حزب در تضاد قرار داشت. در اینکه کار او فقط آبهای سیاسی را گل‌آلودتر می‌کرد، بی‌آنکه بر همدلی شوروی به قیام بیفزاید، جای تردید نیست.

به هرحال، هیچ چارچوبی برای هماهنگ‌ساختن قیام با شوروی‌ها به وجود نیامد، هرچند که مأموریت شورای ملی اسلوواکی در مسکو ــ که در ابتدا برای یک هفته برنامه‌ریزی شده بود ــ یک ماه تمام به طول انجامید. اکنون گمان می‌کنم که شوروی‌ها علاقه‌ای به این هماهنگی نداشتند.

آنچه این تصویر را کامل می‌کند، سرنوشت دو هنگ اسلوواک در شرق اسلوواکی است که از اواسط ژوئیه آماده شده بودند تا برای حمله به پشت جبههٔ آلمان وارد عمل شوند و راه رخنه روسیه را از طریق سلسله‌جبال کارپاتیا هموار سازند. فاصله بین جبهه روسیه و مرز اسلوواکی در این بخش حدود شصت و شش کیلومتر بود. فرماندهی عالی شوروی در ۱۷ ژوئیه توسط ژنرال پیکا، نماینده پرزیدنت بنش در مسکو، از این طرح آگاهی یافت. اما پیکا هیچ جوابی از شوروی دریافت نکرد و حمله محدود و مختصر شوروی در این جهت تنها در ۸ سپتامبر، یعنی یک هفته پس از محاصره و خلع‌سلاح این دو هنگ اسلوواکی به دست آلمان، صورت گرفت.

20. Ruthenia

سرهنگ تالسکی[۲۱]، که قرار بود فرمانده این دو هنگ باشد، بعدها متهم شد که مسئولیت اصلی شکست قیام را برعهده داشته است. اما، درواقع، فرمانده این دو هنگ ژنرال مالار[۲۲] بود. سرهنگ گلیان، تالسکی را برای فرماندهی این دو هنگ منصوب کرده بود اما، پیش از رسیدن تالسکی، عملیات به شکست انجامیده بود. و من اکنون می‌پرسم که او بدون داشتن کمترین آگاهی از نقشه شوروی چه می‌توانست بکند.

شوروی‌ها، برخلاف تعلل و پرهیزی که نسبت به نیروهای رسمی‌تر شورشی متعلق به شورای ملی اسلوواکی نشان می‌دادند، در رساندن تدارکات به چریک‌های کمونیست با شور و شدت عمل می‌کردند. در هفته‌های پیش از قیام، به فرودهای شبانه خود برای پیاده‌کردن افراد و تدارکات برای کمک به نیروهای روبه افزایش پارتیزانی هرچه بیشتر افزودند.

حمله غیرمجاز یک گروه پارتیزانی به یک پادگان کوچک آلمانی در وروتکی[۲۳]، واقع در شمال غربی اسلوواکی، که روز پنجشنبه ۲۴ اوت صورت گرفت، به قیام دامن زد. و این همان چیزی بود که شورای ملی اسلوواکی از آن می‌ترسید. در ۲۰ اوت آنها از پارتیزان‌های تحت کنترل شوروی در اسلوواکی خواسته بودند که این‌گونه عملیات را به تعویق بیندازند تا از دادن بهانه به آلمان‌ها برای اشغال اسلوواکی جلوگیری شود. شوروی‌ها از تدارکاتی که برای قیام انجام گرفته بود خبر داشتند. قرار شده بود که تا زمانی که همه‌چیز برای شورش آماده شود و با عملیات شوروی هماهنگ گردد، دست نگه دارند. چرا شوروی‌ها این درخواست را نادیده گرفتند؟ این سؤال هنوز پس از این‌همه سالیان که گذشته است مرا آزار می‌دهد.

---

21. Talsky 22. Malar 23. Vrutky

شورای ملی اسلوواکی نومیدانه کوشید تا عملیاتش را با حرکات شوروی هماهنگ سازد. پس از حمله در وروتکی، دیگر مجالی باقی نمانده بود. ارتش آلمان پیشروی خود را در خاک اسلوواکی آغاز کرد و سرهنگ گلیان، رئیس ستاد ارتش چکسلواکی در اسلوواکی، راهی جز صدور فرمان مقاومت نداشت. قیام ملی اسلوواکی آغاز شد.

پارتیزان‌های اسلوواکی و ارتش چکسلواکی دو ماه تمام نیروهای آلمان را در فشار گذاشتند، اما با وجود کمکهای خروشچف، که از پایگاه کیف به چریک‌ها می‌رسید، پیشرفت نیروهای شوروی که آن‌همه بدان امید بسته شده بود به عمل در نیامد. آزادی اسلوواکی تنها در مارس ۱۹۴۵، پس از پیمان یالتا، و پس از آنکه نیروهای امریکایی از آزادسازی «پیش از موقع» سرزمینهای چک فراغت یافتند، و هنگامی که نیروهای شوروی تحت فرماندهی مارشال‌ها مالینوفسکی[۲۴] و کونف[۲۵] آخرین بازمانده‌های نیروهای نازی و تیسو را ریشه‌کن کردند، به وقوع پیوست.

و بدین‌سان، قیام که به گونه شورشی شکوهمند اما ناموفق تصویر شده است، فرصت نیافت که در اعتبار آزادسازی کشور سهمی داشته باشد. به عبارت عینی‌تر، شکست قیام نه تنها نیروهای غیرکمونیست را در اسلوواکی که مقاومت داخلی کمونیست‌های اسلوواکی و منافع ملی اسلوواکی را نیز به طورکلی تضعیف کرد. البته نمی‌خواهم در نقشی که شورش می‌توانست در شکست آلمان بازی کند اغراق کنم، اما اگر قیام در موقع مناسب انجام گرفته بود می‌توانست به همبستگی بخش مرکزی جبهه ضد آلمان کمک کرده و جانهای بسیاری را نجات دهد.

ولی به نظر می‌رسد که این امر جزءِ بازی نبود. به یاد دارم که در

24. Malinovsky 25. Konev

سند مربوط به دیدار گوتوالد[۲۶] و مولوتوف در تاریخ سپتامبر ۱۹۴۴ در مسکو خواندم که گوتوالد موضع سیاسی شورای ملی اسلوواکی را با مشی سیاسی تیتو در یوگوسلاوی مقایسه کرده بود. در میان اطرافیان استالین، برداشتهای مستقل چندان مورد علاقه نبود.

می‌توان اضافه کرد که از نتایج قیام، تضعیف موضع اسلوواکی در زمینهٔ درخواست سهم برابر با چک‌ها در جمهوری جدید بود. اما متأسفانه به نظر می‌رسد که این درخواست با منافع هیچ‌یک از بازیگران اصلی در آن دوران موفق نبود: نه تنها شوروی‌ها که حکومت بنش و نیز حزب تحت رهبری گوتوالد. به دلایل گوناگون، همه آنان روی کار آمدن یک نظام سیاسی متمرکز را در چکسلواکی ترجیح می‌دادند. بدین ترتیب، آرزوی اسلوواکی برای دستیابی به خودمختاری در قالب یک دولت فدرال، بیست‌وچهار سال دیگر به تعویق اندخته شد و تا دوران هراسناک اشغال تمام جمهوری توسط شوروی‌ها در سال ۱۹۶۸ برآورده نشد.

اکنون، پس از چهل‌وپنج سال، گمان می‌کنم که واقعیتی را باید تکرار کنم: مردمان عادی چون من در آن زمان هیچ اطلاعی از تصویر بزرگتر واقعیت نداشتند. ما شکست قیام را تنها به حساب بداقبالی ناشی از مصائب جنگی می‌گذاشتیم. ما هیچ چیز درباره پشت پرده سیاست نمی‌دانستیم. تنها این را می‌دانستیم که آلمان‌ها به دست روس‌ها از پای درآمده‌اند. تا فتح نورماندی در ژوئن ۱۹۴۴ به دست ارتش متفقین، ما تنها در میدان جنگ روسیه بود که شاهد شکست آلمان بودیم. میدانی که از جبهه‌های ایتالیا یا شمال افریقا بسیار وسیع‌تر بود.

در ۱۹۴۵، این نمایش قدرت مسلط و چیره شوروی نخستین برداشت نسل من از جنگ بود. قدرت شوروی در جبران شکستهای اولیه

26. Kelement Gottwald

نظامی و حمله‌های بعدی که با قدرت تمام صورت دادند آشکار و انکارناپذیر بود. این دریافت به راحتی به پروردن توهّماتی درباره کل نظام شوروی، چه سیاسی و چه نظامی، تبدیل می‌شد. هنوز سخن آن پیرمردی را که در یکی از بخشهای داغمان در قطاری که هر روز ما را به سر کار می‌برد به ما گفت در گوش دارم: «مردم برای رژیمی که دوست نداشته باشند، با چنین اراده‌ای نمی‌جنگند.» موضوع، البته، چنانکه بعدها دریافتیم، به این سادگیها هم نبود.

طبیعتاً من نخستین تجربه‌هایم را در شوروی فراموش نکرده بودم، اما خاطرهٔ بخشهای تاریک آنها در برابر چهره جنگ کمرنگ و کمرنگ‌تر می‌شد. به علاوه، از تأثیر تبلیغاتی که در دبیرستان گورکی در دوران تصفیه دیده بودم ــ که قربانیان آن، از زینویف و توخاچوفسکی تا بوخارین به عنوان عامل نازی‌ها یا حتی ژاپنی‌ها معرفی می‌شدند ــ هنوز مصون نبودم. در سال ۱۹۴۵، «ضدفاشیست» پیام و معنای عجیبی داشت.

خاطرات مربوط به پیمان نازی ـ شوروی، اندکی پس از ژوئن ۱۹۴۱ از خاطره‌ها محو و زایل شده بود، و حتی پس از رسیدن به آزادی نیز هیچ‌کس، و بویژه مطبوعات چک و اسلوواکی، توجهی به آن دوران نکرد. اجتناب از انتقاد علنی از روسیه شوروی سیاستی بود که از سوی همه نیروهای سیاسی در چکسلواکی پس از جنگ پذیرفته شده بود و تا فوریه ۱۹۴۸ ادامه یافت. استثنا بر این قاعده بسیار اندک بود.

بدین‌سان، جنگ، اعتقاد سوسیالیستی مرا به آزادی و عدالت اجتماعی، که پدر و مادرم به من تلقین کرده بودند، تقویت کرد. من نیز مانند آنان هرگز درپی قدرت یا پاداش مادی نبودم، و به داشتن شغلی مطمئن و خانه‌ای کوچک که در آن با همسرم فرزندانمان را بزرگ کنیم قانع بودم. گمان می‌کنم که این رؤیای کوچک همه بود، رؤیایی که هنوز هم بسیاری در سودای آنند.

اهمیتِ داشتن یک شغل مطمئن را همه می‌دانند. اگر انسان در خانواده‌ای ثروتمند به دنیا نیامده باشد، داشتن شغل برای گذران زندگی ضروری می‌شود. آزادی، اگر که انسان وسایل اولیه برخورداری از آن را در دسترس نداشته باشد، معنایی ندارد. من هرگز در این‌باره تردیدی به خود راه نداده‌ام. در آن روزگار، این اعتقاد، آرمانهای سوسیالیستی مرا تقویت می‌کرد و باور مرا به این که نظام قدیم نمی‌تواند به نیازهای اساسی زندگی پاسخ دهد شدت می‌بخشید.

البته من برای نخستین‌بار در پاییز ۱۹۳۸ و در سن بلوغ وارد اسلوواکی شدم و هیچ آگاهی مستقیمی دربارهٔ اوضاع آنجا در روزگاران عادی نداشتم. شکایتهای فراوانی از بیکاری و فقر ناشی از آن به گوشم می‌خورد. در سالهای ۱۹۳۶ و ۱۹۳۷، که کارخانه‌های جدید اسلحه‌سازی تأسیس شد، بهبودیهایی در اوضاع به وجود آمد، و در سال ۱۹۳۹، پس از سقوط چکسلواکی و آغاز جنگ، صنایع جنگی همچنان به ایجاد شغل و احیای بخشهای دیگر اقتصاد اسلوواکی ادامه می‌داد. به‌علاوه، رژیم تیسو برای حفظ خود به ماشین دولتی نسبتاً عظیمی نیاز داشت که نیروهای پلیس ــکه هم تعدادشان زیاد بود و هم حقوق مکفی داشتند ــاز جملهٔ آن بودند.

در چشم بعض قشرهای مردم اسلوواکی، این رفاهِ نسبی و گذرا و کوتاه‌مدت به‌گونه مشروعیتی مثبت برای دولت اسلوواکی جلوه می‌کرد. اما این نظری سخت گُمراه‌کننده است، زیرا پیامدهای مهم‌تر و دراز مدت و کاملاً منفی آن دوران را، و از جمله بهای انسانی و اخلاقی سنگینی که برای آن پرداخته شد، در نظر نمی‌آورد. من حتی در آن زمان نیز هرگز نه اثری از بهبود در زندگی مردم می‌دیدم و نه از خرسندی مردم از شرایط زندگیشان چیزی می‌شنیدم. در واقع انسانهای فکورتر از خود می‌پرسیدند که پس از پایان جنگ چه بر سر این کارخانه‌ها و شغلهایی که

به وجود آورده بودند خواهد آمد. آنها نمی‌توانستند خاطره طولانیشان را از فقر و بدبختی فراموش کنند.

من، خود، برای آنکه به انتخاب سیاسی خود دست‌بزنم، هیچ معیار مقایسه‌ای در دست نداشتم. تنها تجربهٔ گذشته‌ام به ایام روسیه شوروی برمی‌گشت و ـ تا آنجا که به یاد می‌آوردم ـ بیکاری در آنجا مسئله نبود.

۷

در جریان قیام

در شبهای آرام اواخر بهار و اوایل تابستان ۱۹۴۴، که روس‌ها به مرز اسلوواکی نزدیک شده و هواپیماهای متفقین آزادانه بر فراز سر ما پرواز می‌کردند، مردمان اسلوواکی شرقی می‌توانستند صدای جنگ را بشنوند. برای همه روشن بود که روس‌ها با یک حمله دیگر می‌توانند جبهه را از جبال کارپات به اسلوواکی بکشانند. متفقین غربی در اوایل ژوئن در فرانسه پیاده شده بودند، و به نظر می‌رسید که جنگ تا چند هفته دیگر به پایان خواهد رسید.

بدیهی است از آنجا که شایعات بیش از حد خوش‌بینانه در همه‌جا دهان به دهان می‌گشت، ما نیز در حالت امید و انتظار به سر می‌بردیم. ما از رویدادهای سیاسی در مقیاس وسیع و نیز از تدارکات زیرزمینی برای قیام چیزی نمی‌دانستیم. جنگ را تنها از پنجره قطاری که ما را هر صبح و عصر می‌برد و می‌آورد تماشا می‌کردیم.

در هفته‌های پیش از قیام، تعداد فراوان سازماندهندگان جنگهای

چریکی و تدارکاتی که شوروی‌ها در نقاط مختلف اسلوواکی پیاده می‌کردند، این تصور را ایجاد کرده بود که چریک‌ها همه جا هستند. تماس بین گروههای زیرزمینی شدت گرفت و هنگامی که جنگ درگرفت، متوجه شدم که گروه کوچک دوبینکایی من و حوزه حزبیمان در بانووچه قصد دارند به نیروهای پارتیزان بپیوندند. خیالم راحت بود که همه‌چیز رو به راه و بسامان و هماهنگ است. ما بایست می‌جنگیدیم و بعضی از ما می‌بایست کشته یا مجروح می‌شدند. بالأخره، جنگ بود، نه؟

روز بیست‌ونهم اوت فرمان جنگ توسط سرهنگ گلیان، که اندکی بعد از سوی بنش به ژنرالی ارتقا یافت، داده شد. بنابه آن فرمان، باید در برابر نیروهای آلمان که برای تسخیر اسلوواکی می‌آمدند مقاومت کنیم. من گرفتار هیچ تردیدی نبودم ــ از مدتها قبل تصمیم خود را گرفته بودم.

بیست‌ونهم اوت، روز سه‌شنبه بود و من از سرِکار زودتر به خانه بازگشتم. مادرم که می‌دانست چه اتفاقی قرار است رخ دهد، در کنار اجاق آشپزخانه ایستاده بود. همان‌جا بود که به او خبر دادم که قصد دارم به جنگ ملحق شوم. او به طرف من برگشت، در چشمانم نگاه کرد، و پس از چند ثانیه سکوت گفت: «البته، معلوم است که باید بروی.» آنچه را در درون او می‌گذشت درمی‌یافتم: به یک معنا، تقریباً تنها و همه چیزی بودم که او در آن زمان داشت. اما او همواره زنی پردل بود. اندکی وسایل لازم در یک ساک دستی نهادم، و مادرم نیز چندتایی به آن افزود. یکدیگر را در آغوش گرفتیم و من رفتم. تصویر چشمان مادرم در آن لحظه ــ که بیش از آنکه اشکهایش را ببینم آنها را حس می‌کردم ــ برای ابد در ذهنم حک گردیده است.

البته وضع آن طورها که من تصور کرده بودم روشن نبود. و هنوز هم روشن نشده است. هنگامی که ما فراخوانده شدیم و به سوی شمال، در راه بانسکا بیستریکا که مرکز منطقه قیام بود قدم نهادیم، آلمان‌ها

پیشاپیش و بسرعت وارد عمل شده بودند. در مدت چند ساعت بر سراسر منطقه جنوبی، که وفادارترین نیروهای رژیم تیسو در آن مستقر بودند، مسلط شدند و طی چند روز مهمترین شهرهای استراتژیکی را در اختیار گرفتند. زبلینا، وروتکی، لیپتوفسکی[1] که بعدها میکولاس[2] نام گرفت، پرسوف[3]، کزماروک[4]، و توپولکانی[5]. شهر توپولکانی نزدیک به محلی بود که گروه من به تشکیل خطوط دفاعی در حاشیه جنوبی منطقه آزاد شده کمک کرد.

آلمانی‌ها، با این بسیج سریع خود، راههای تدارکات‌رسانی خود را به منظور دست‌زدن به عملیات بعدی امن کردند. آنها فوراً نیروهای دیگری را از منطقه حفاظت‌شده در غرب، از اتریش و مجارستان در جنوب، و از لهستان در شمال به آنجا آوردند، اما تهاجم اصلیشان همچنان از سوی جنوب انجام می‌گرفت.

من مدام به یاد پدرم بودم. نیترا، که پدرم در آنجا زندانی بود، در حدود سی‌ودو کیلومتری جنوب توپولکانی قرار داشت. آیا او می‌توانست فرار کند؟ واقعیت این است که زمانی که آلمان‌ها وارد منطقه شدند، قیام تازه آغاز شده بود. اما، آنگونه که پس از پایان جنگ پی‌بردم، پدرم و دیگر زندانیان سیاسی که در نیترا بودند، اندکی پس از قیام فرصت فرار به دست آوردند. نیروهای محافظ چنان روحیه خود را باخته بودند که همه زندانیان می‌توانستند به راحتی از زندان بیرون بروند؛ دروازه زندان سراسر گشوده بود. نیروهای ضد فاشیست محلی حتی برای بردن زندانیان به سوی آزادی، کامیونهایی تدارک دیده بودند. لودویت بنادا، دوست پدرم، از سلولش گریخته و در کامیون به انتظار دیگر زندانیان

---

1. Liptovskey 2. Mikulas 3. Presov 4. Kezmorc
5. Topolcany

نشسته بود. در همین لحظه پیکی فرا می‌رسد که حامل پیامی از سوی گوستاو هوساک بود. او، به عنوان عضو پنجمین کمیته مرکزی زیرزمینی حزب اسلوواکی از آنان می‌خواست که تا زمان سازماندهی رهایی همزمان همه زندانیان سیاسی از زندانهای اسلوواکی صبر کنند.

پس آنها منتظر ماندند؛ حتی بنادا به زندانش بازگشت. انضباط حزبی مطلق و محکم بود. با بودن اسمیدکه در مسکو، هوساک به بالاترین مقام حزبی تبدیل شده بود. چیزی نگذشت که آلمان‌ها سر رسیدند، محافظان زندانهای اسلوواکی به کارشان بازگشتند، و فرصت فرار از دست رفت. پس از چند هفته، همه این زندانیان سیاسی به براتیسلاوا منتقل شدند، و از آنجا اکثرشان، و از جمله پدر من، چند ماه بعد به اردوگاه مرگ ماوت هاوزن[6] منتقل گردیدند که در آنجا حدود ۱۲۰ هزار زندانی به مرگ سپرده شدند. پدرم جزو معدود کسانی بود که از آن اردوگاه جان سالم بدر برد.

بعضی از قدیمیها همیشه بر این تصور بودند که انگیزه اصلی هوساک برای صدور چنین دستور ناگواری جاه‌طلبی بود: او نمی‌خواست درحالی که خود داشت به مرکز قدرت می‌رسید، دیگر اعضای بالای حزبی به جای خود بازگردند. انصاف آن است که نمی‌توان چنین ادعایی را اساسی دانست، و هرگز به هوساک، حتی در زمان دشوارترین محاکماتش در سال ۱۹۵۰، رسماً چنین اتهامی وارد نشد. سالها بعد من خود از هوساک درباره علت این امر پرسیدم. چرا چنین فرمان احمقانه‌ای صادر کرده بود؟ پاسخ داد که فکر نمی‌کرده که آلمان‌ها بتوانند اسلوواکی را تصرف کنند و نمی‌خواست که با آزادشدن زندانیان سیاسی، آلمان‌ها تحریک‌شده و جری‌تر شوند. من این پاسخ را موجه ندانستم: او

---

6. Mauthausen

می‌بایست پیش از اینها در جریان امر بوده باشد. باید در این‌جا اضافه کنم که اسمیدکه را نمی‌توان مسئول چنین تصمیمی دانست. وقتی او را شناختم، متقاعد شدم که او بی‌شک با چنین تصمیمی مخالفت می‌کرد.

در اولین روزهای قیام، از روی تصادف محض، و برای آخرین‌بار با برادرم جولیوس مواجه شدم. محل ملاقاتمان جایی بین نوواکی[7] و پریه ویدزا[8]، در دره رود نیترا بود. من به یک واحد توپخانه فرستاده شده بودم و دستور داشتیم که با پشتیبانی از نیروی توپخانه از پیشرفت آلمان‌ها جلوگیری کنیم. محل استقرارمان در دشت کوچکی در بالای شاهراه و رو به جنوب بود. انتظار می‌رفت که آلمان‌ها از جنوب غربی فرارسند، اما در واقع آنها از سوی جنوب‌شرقی نیز پیش آمدند و ما شاهد عقب‌نشینی توپخانه‌مان در همه جهات بودیم. در همان زمان بود که ناگهان جولیوس با ظاهری بسیار سربازانه و جدّی در پیش چشمانم ظاهر شد. اما این حالت او بسرعت به خنده‌ای که تمام صورتش را فرا می‌گرفت بدل گردید ــ هر دو از دیدار یکدیگر شادمان بودیم.

جولیوس یک یا دو روز پس از رفتن من به قیام پیوسته بود. و اکنون متحیر بود که واحد ما در پشت نیروهای توپخانه چه می‌کند. از من پرسید: «مگر نمی‌بینید که توپخانه دارد فرار می‌کند؟» به او گفتم که هنوز فرمان عقب‌نشینی به ما نرسیده است. اما گروه او در حال حرکت بود و ما وقت گفت‌وگو نداشتیم. او بایست به واحدش ملحق می‌شد.

جولیوس دو سلاح کمری داشت. پیش از آنکه برود، یکی از آنها را از کمربندش بیرون کشید و به من داد و با همان شیوه شوخ همیشگیش گفت: «در این هوا ممکن است بدردت بخورد.» این سلاح را در تمام مدت قیام با خود حفظ کردم. یکدیگر را در آغوش گرفتیم و با هم وداع

---

7. Novaky 8. Prievidza

کردیم. بی‌تردید، هیچ گمان نمی‌بردم که این آخرین وداع ما باشد.

واحد من مدت زیادی در کنار توپها منتظر نماند. در حالی که جولیوس به سوی شمال می‌رفت، گروه من راه شمال شرقی را در پیش گرفت و سپس به سوی شمال، در جهت هاندلووا[9]، حرکت کردیم. بانسکا بیستریکا، که قلب منطقه قیام بود، در حدود سی‌ودو کیلومتری ما در شرق قرار داشت. تمامی جبهه به صورت حلقه محافظی گرد ما شکل گرفته بود.

در ضمن عقب‌نشینیمان به سوی هاندلووا، تانکهای آلمانی یکی از راههایی را که بایست از آن می‌گذشتیم و در نزدیکی دهکده‌ای به نام سِبِدرازی[10] بود بستند. من با یانو بولکو[11]، که اهل یکی از شهرهای نزدیک اوهرووِک بود، همراه بودم. هر دو سینه‌خیز از میان یک نهر به آن‌سو رفتیم. بقیه همراهانمان نیز در پی ما آمدند. در کنار جاده ردیفی از بوته‌های تمشک بود اما، پس از آن، و تا ردیف بعدیِ تپه‌های جنگلی، فضایی باز به وسعت هشتصد متر قرار داشت. در سمت چپ ما، در فاصله حدود سیصد متری، که دو جاده به هم می‌پیوستند، یک تانک آلمانی مستقر بود که لوله دوربینش به آرامی چرخ می‌زد.

ما دریافتیم که برای حفظ جانمان باید پیش از رسیدن توپخانه آلمان‌ها از آن فضای باز بگذریم. پس از آنکه سینه‌هایمان را پر از هوا کردیم، پریدیم، و پا به دو گذاشتیم. تقریباً در همان‌دم صدای غرش مسلسلهای آلمانی به گوشمان رسید که گلوله‌ها را در چپ و راست ما به خاک می‌ریختند. سوزش سبکی در پشتم حس کردم، اما این از سرعتم نکاست. با وجود این، بزودی دریافتم که آنچه عرق می‌پنداشتم با خون آمیخته است. سرانجام، سالم به پای تپه در حاشیه جنگل رسیدیم.

---

9. Handlova　　10. Sebedrazi　　11. Jano Bulco

همچنان که در اعماق جنگل فرومی‌رفتیم، همراهانم به جراحت پشتم نگاه کردند. خوشبختانه، گلوله از کمربندم رد شده و در نتیجه از سرعت آن کاسته شده بود و بی‌آنکه به ستون فقراتم اصابت کند وارد ماهیچهٔ پشتم شده بود. همراهانم، تا آنجا که در آن شرایط از دستشان برمی‌آمد، به زخمم رسیدند و ما به حرکت ادامه دادیم.

همچنان که جنگ به صورت پراکنده ادامه داشت، ما به آهستگی به هاندلووا عقب‌نشینی کردیم و سپس به سوی جنوب شرقی در امتداد رود هاندلووکا به کریز[12] (نام این شهر بعدها به زیار ناد هرنوم[13] تبدیل شد) عقب نشستیم. از آنجا، در هجدهم اکتبر، آلمانی‌ها حمله‌ای سراسری علیه سرزمین به پاخاسته صورت دادند و ما را از طریق دره رودخانه هرون[14] به سوی شرق و زوولن[15] راندند و آنجا را در ۲۶ اکتبر تصرف کردند. سپس به شمال و به شهر بانسکا بیستریکا متوجه شدند که روز بعد ما به ناچار آن را ترک کردیم. بخشی از بازمانده نیروهای اسلوواکی باز هم بیشتر به سوی شمال و کوهستانها عقب نشستند و در دونووالی[16]، در شانزده کیلومتری به خط مستقیم از بانسکا بیستریکا، سرفرماندهی موقت دیگری به وجود آوردند.

آلمان‌ها از نظر تسلیحات، بویژه از جهت تانک، بر ما برتری خردکننده‌ای داشتند. ما سلاح سنگین و سلاحهای ضد تانک در اختیار نداشتیم. تدارکاتی که شوروی‌ها برای ما می‌فرستاند آن‌قدر کافی نبود که در وضع ما تفاوتی به وجود آورد. چتربازانِ متعلق به تیپ دوم هوایی چکسلواکی در شوروی، که حدود ۱۷۰۰ نفر بودند، با تأخیر بسیار ــ یعنی روز بیست و پنجم سپتامبر ــ رسیدند و تا هشتم اکتبر وارد عملیات

---

12. Kriz 13. Ziar nad Hronom 14. Hron 15. Zvolen
16. Donovaly

نشدند. در آن زمان سرزمینِ به‌پا خاسته بکلی درهم کوبیده شده و از همه جهات محاصره شده بود. درباره سرنوشت قیام از قبل تصمیم گرفته شده بود. ما حتی نمی‌دانستیم که شوروی‌ها سرانجام به حمله‌ای سبک در گذرگاههای کوهستانی سلسله‌جبال کارپات دست زده‌اند. اما این حمله دفع شد و تا پیش از پایان نوامبر پیشرفت مهمی به بار نیاورد.

با سقوط بانسکا بیستریکا، مرحله سازمان‌داده‌شده قیام به پایان رسید. بازماندگان قیام، که در آن زمان به شصت هزار نفر می‌رسیدند و به سلاحهای سبک مجهز بودند، به میدانهای جنگهای چریکی پیوستند. بعضی از واحدها به شرق و غرب و به کوهستانها و جنگلهای انبوه اسلوواکی مرکزی رفتند. واحد من به سوی غرب بازگشت، به همان جا که از آن آمده بودیم.

این بار، البته، همه راههای شوسه تحت کنترل آلمان‌ها بود. ما می‌بایست از استقرار به صورت گروههای بزرگ اجتناب می‌کردیم. برای رسیدن به ارتفاعات استرازوف[17]، می‌بایست کرمنیکا[18]، هاندلووا، و پریه ویدزا[19] را دور می‌زدیم و از جنگلهای سلسله‌ای از کوهها به جنگلهای دیگر می‌رفتیم.

راهپیمایی ما بسیار کند بود و به صورت قایم‌موشک‌بازی با گشتیهای آلمانی، که اکنون در دامنه‌های پایین‌تر کوهستانها در جست‌وجوی ما بودند، در آمده بود. گه‌گاه تیرهایی رد و بدل می‌کردیم. اما از برخوردهای گسترده‌تر خودداری می‌ورزیدیم. وقتی در اوایل دسامبر به ارتفاعات استرازوف رسیدیم، عده‌مان از یک جوخه بیشتر نبود. گرسنه و خسته بودیم و خوابیدن در هوای آزاد و بدون روشن‌کردن آتش، در آن شبهای سرد و طولانی، هر دم دشوارتر و خطرناک‌تر می‌شد.

---

17. Strazov 18. Kremnica 19. Prievidza

عبور از راههای تحت کنترل آلمان‌ها بویژه در دره‌ها بسیار خطرناک بود. اما توانستیم با موفقیت از چنگ دشمن فرار کنیم و، سرانجام، به دشت باریک در کنار روستایی به نام موته زیچه[20]، که در میان راه بانووچه و دوبینکا قرار داشت، رسیدیم. ما قصد داشتیم به مینچووا له‌هوتا[21]، در شانزده کیلومتری موته زیچه، برویم. یانو بولکو در آنجا پسر عمویی داشت که به تنهایی در کلبه‌ای زندگی می‌کرد. و گمان می‌کردیم که بتوانیم چند شبی در آنجا پنهان شویم و، پس از آن عقب‌نشینی طولانی در بیابانها و کوهستانها، تمدد اعصاب و نیرو کنیم.

موته زیچه در تقاطع دو راه کوهستانی قرار داشت و ما از دامنه جنگل متوجه شدیم که آلمان‌ها در محل تقاطع مسلسل کار گذاشته‌اند، و بر دشت باریک شمال دهکده که می‌بایست از آن می‌گذشتیم مسلطند. نهری کم‌عمق از شمال به جنوب و به موازات یکی از جاده‌ها جریان داشت.

ما راهی را که تا جنگل بعدی از همه کوتاهتر بود برگزیدیم، و توانستیم بدون آنکه دیده شویم، به موازات نهر حرکت کنیم. میان ما و جاده، کشتزاری با کرتهای عمیق قرار داشت. تصمیم گرفتیم که از میان کرتها به سوی جاده سینه‌خیز حرکت کنیم و سپس از روی جاده بدویم و از فضای باز دیگری که به سوی جنگل می‌رفت بگذریم. شیوه حرکت ما همواره به همین صورت بود؛ جزئیات کار گاهی تفاوت می‌کرد.

این‌بار فاصله میان جاده و جنگل بسیار کم بود و به ۱۵۰ متر نمی‌رسید. هنگامی که در درون گودالها سینه‌خیز می‌رفتیم، احتمالاً آلمان‌ها کوله‌پشتی یکی از ما را دیدند، زیرا هنوز به وسط راه نرسیده بودیم که آتش به رویمان گشودند. در پناه عمق گودالها، به نحوی

---

20. Motesice 21. Mnichova Lehota

معجزه‌آسا همگی به سلامت به جاده رسیدیم و تیراندازی برای مدتی متوقف شد. اما اکنون بین جاده و قرارگاههای آلمانی ــ که بی‌شک فرمانده‌هایشان را آگاه کرده بودند ــ گیر افتاده بودیم. نمی‌توانستیم برای حرکت بعدیمان تا تاریک‌شدن هوا صبر کنیم.

جنگل بسیار نزدیک به نظر می‌رسید. پس برآن شدیم که همگی باهم برخیزیم و بدویم. بولکو در جلو من و دو نفر دیگر پشت سر من بودند. هنگامی که مسلسل آتش گشود، بقیه جوخه در جای خود باقی ماند. ما با تمام سرعتی که در توان داشتیم به سوی حاشیه جنگل دویدیم. بولکو همچنان جلو من و من چند قدمی پشت سر او بودم. تقریباً رسیده بودیم که بار دیگر گلوله‌ای به من اصابت کرد، این‌بار به پای راستم خورده بود. کفشم در یک‌آن پر از خون شد.

در داخل جنگل مدت بسیار کوتاهی توقف کردیم و سپس به بالای تپه رفتیم تا هرچه بیشتر از جاده و از گشتیهای آلمانی دور شویم. هنوز آن‌قدرها دور نشده بودیم که صدایی شنیدیم. اول گمان کردیم که صدای خرس است، اما بزودی دریافتیم که صدای پارس سگهاست. گشتیهای آلمانی به ما نزدیک می‌شدند. احتمالاً بی‌درنگ پس از آنکه ما از جاده گذشته بودیم رسیده بودند. ما به درون گودال نزدیکی پریدیم و بسرعت روی خود را با برگهای خشکیده پوشاندیم و منتظر شدیم. سپس صداها کمتر و سرانجام خاموش شد. ما را ندیده بودند.

بعدها، بارها، به هنگام شکار، وقتی جنگلبانی را می‌دیدم که انگشت سبابه‌اش را با دهان تر می‌کند تا مسیر باد را دریابد، به یاد آن لحظه می‌افتادم. آن روز در جنگل کوهستان اوستری[22] ما از آن رو نجات یافتیم که باد به سوی ما و از پشت سر سگها می‌وزید.

---

22. Ostry

پس از مدت کوتاهی، درنهایت احتیاط به حرکت پرداختیم و پس از حدود هشت کیلومتر دیگر ــ که هوا بکلی تاریک شده بود ــ به کلبه‌ای که پسر عموی بولکو در آن زندگی می‌کرد رسیدیم. ما در جنگل ماندیم و بولکو به دیدن او رفت. پس از چند دقیقه بازگشت و خبر داد که می‌توانیم برای یک شب، و نه بیشتر، در آنجا توقف کنیم. آلمان‌ها همه‌جا بودند و خانه‌ها را تجسس می‌کردند و کسانی که به فراریان پناه می‌دادند وحشیانه مجازات می‌شدند. همه افراد خانواده را می‌کشتند و خانه‌شان را به آتش می‌کشیدند. ما شب را در انبار یونجه به سر رساندیم و من حتی جرأت نکردم که کفشم را از پای زخمیم جدا کنم. هنگامی که پسر عموی بولکو پیش از سپیده‌دم برای پیدا کردن ما آمد، نزدیک بود به اشتباه او را با تیر بزنیم.

از آنجا هنوز تا سلک[۲۳]، که خانواده بولکو در آنجا می‌زیستند، دوازده کیلومتر از میان تپه‌های جنگلی انبوه راه در پیش بود. زخم پایم راه‌رفتن را برایم سخت دردناک می‌کرد، پس چوبی را برای تکیه‌کردن به‌دست گرفتم. در پایان این راه، فضای باز دیگر و جاده‌ای دیگر بود و ما کامیونها و موتورسیکلتهای آلمانی راکه در رفت‌وآمد بودند می‌دیدیم. از توقف کوتاهی که در رفت‌وآمد ماشینها پیش آمد استفاده کردیم و از زمین باز، جاده، و زمین باز دیگری با دو عبور کردیم. این‌بار به یاد نمی‌آورم که چگونه توانستم مسافت ۴۵۰ متر دشت و یک رود را با گلوله‌ای که درپایم بود لنگ لنگان بدوم. وقتی که به آن‌سو رسیدم به زمین افتادم. همراهانم بعدها به من گفتند که تا زمانی که چوب به دست می‌دویدم ظاهراً هیچ دردی حس نمی‌کردم. از آنجا به بعد، خوشبختانه تا خانه بولکو راه زیادی نمانده بود. در آنجا کفشم را از پای باد کرده‌ام بیرون آوردم و زخمم را با

23. Selec

مرهمی از برگ گیاهان ــ که مداوای مرسوم ده بود ــ معالجه کردند.

در سلک مرا در خانواده‌ای مسکن دادند که بچه داشتند و این امر سخت نگرانم می‌کرد زیرا خطری آشکار برای آنان بودم. پس از آنان درخواستم که مرا به ولیچه برگردانند ــ جای دیگری برای رفتن نمی‌شناختم.

بزودی ترتیب انتقال پیچیده‌ای داده شد. خوب به خاطر دارم که در آستر کناری یک ماشین خرمن‌کوب، که با اسب سفیدی کشیده می‌شد، پنهان شده بودم. سرانجام مرا به ولیچه رساندند و در خانه خانواده مهربانی به نام پتر[۲۴] که بچه نداشتند پنهانم کردند. طبیعی است که در آنجا دوستان دیگری داشتم که بهترین آنها، آنا، در آنجا بود و در تمام مدتی که نمی‌توانستم راه بروم از من پرستاری می‌کرد.

اما وقتی که رسیدم پایم وحشتناک شده بود ــ کبود، سرخ، و متورم بود ــ و به طبیب نیاز داشتم. مادرم که به ترنسین بازگشته بود، کوشید جراحی برایم بیاورد. جراح نخواست خطر معالجه مرا بخرد. اما دست‌کم مادرم را به پلیس لو نداد.

سرانجام در دهکده مجاور، به نام ملیچه[۲۵]، پزشکی محلی را که بوژکو[۲۶] نام داشت یافتند. والدین او، که از روس‌های سفید فراری بودند، پس از انقلاب ۱۹۱۷ به چکسلواکی آمده بودند. دکتر بوژکو مردی محترم و شجاع بود و تا بهبود پایم مدام از من عیادت می‌کرد.

پس از پایان جنگ، برآن شدم که دکتر بوژکو را بیابم و مهربانیهایش را سپاس گزارم. اما در توپولکانی خبردار شدم که شوروی‌ها او را دستگیر کرده و به اتحاد شوروی فرستاده‌اند. وقتی پرسیدم: «چرا چنین کاری کردند؟» پاسخ شنیدم که: «آنها دنبال همه روس‌های تبعیدی می‌گشتند.

---

24. Peter 25. Melcice 26. Bojko

لیست همه‌شان را داشتند.»

وحشت کردم اما در آن زمان کاری از دستم برنمی‌آمد. با اینهمه، نمی‌توانستم دکتر بوژکو را از ذهنم و حافظه‌ام برانم. به محض اینکه فرصت به دست آوردم به جست‌وجوی او پرداختم، همه تماسهای ممکن را گرفتم، به سفارت شوروی در پراگ و به دوستان و آشنایانم در مسکو و کیف نامه نوشتم و مبارزه‌ای برای رهایی او آغاز کردم. اما تا زمانی که سرانجام او را از گولاک آزاد کردند، مدت زمانی بسیار طولانی گذشت.

دکتر بوژکو در ۱۹۵۷ بیمار و نزار بازگشت. در آن زمان من در بانسکا بیستریکا بودم و ترتیب معالجه‌اش را در پیستانی[27] دادم. متأسفانه مدت کوتاهی پس از آمدنش فوت کرد. سرنوشت این انسان شجاع و نیک‌نهاد همواره مرا غرق اندوه می‌کند.

فوریه ۱۹۴۵ بود، برفها آب می‌شدند و من دور خانه لنگ‌لنگان می‌چرخیدم که خبر مرگ جولیوس را شنیدم. او، نیز، مانند من، پس از آنکه در دل جنگ از یکدیگر جدا شدیم، راه جنگهای چریکی را در پیش می‌گیرد. با گروه پارتیزانیش تا پاییز ۱۹۴۴ می‌ماند و سپس به منطقه جنگلی میان رودهای نیترا و هرون عقب می‌نشیند. در آن هنگام، ما از یکدیگر دور نبودیم. در آنجا، در ۲۸ ژانویه ۱۹۴۵، با تیر یک گشتی آلمانی کشته می‌شود.

جولیوس اهل سیاست نبود. فقط انسانی نیک‌نفس و معمولی بود. با آنکه در عقاید پدر و مادرمان و من شریک بود، هرگز به حزب کمونیست نپیوست. گمان می‌کنم که نمی‌خواست استقلالش را از دست بدهد؛ بس که روحی آزاده داشت. از اوان کودکی، به نحوی مقاومت‌ناپذیر، خود ـ انگیخته و گاه بی‌پروا بود. هیچ‌گاه برای انجام دادن

---

27. Piestany

کاری آن را سبک و سنگین نمی‌کرد. یقین دارم که به همین دلیل کشته شد. از هنگامی که در فوریه آن سال از خبر مرگش آگاه شدم، تاکنون هرگز آن آخرین لبخند برادرم را به هنگام جداییمان در تپه بالای رود نیترا، که تنها شش‌ماه پیش از آزاد شدن اسلوواکی رخ داد، از خاطر نمی‌برم.

هنگامی که جنگ برای من تمام شد، دشوارترین ایام زندگی پدرم آغاز گردید. در فوریه ۱۹۴۵ دولت تیسو او را همراه با دیگر زندانیان سیاسی به نازی‌ها تحویل داد، که از آنجا به اردوگاه ماوت هاوزن منتقل شدند. بعدها دریافتیم که قطاری که حامل دویست نفر زندانی بود در حال عبور از اتریش منفجر می‌گردد. عده زیادی از زندانیان در این حادثه کشته می‌شوند که یان اوسوها، یکی از رهبران کمونیست اسلوواکی و دوست بسیار قدیمی پدرم، از جمله آنان بود. بازماندگان، از جمله پدرم، می‌کوشند بگریزند اما فرارشان مدت زیادی به‌طول نمی‌انجامد. پیش از آنکه به مرز اسلوواکی برسند، دوباره دستگیر می‌شوند و به ماوت هاوزن منتقل می‌گردند. هنگامی که پدرم در ماه مه ۱۹۴۵ به نزد ما بازگشت، کمتر از ۴۵ کیلو وزن داشت.

بهاری گرم بود، صلح برقرار بود، همه، و از جمله من، چشم به انتظار آینده بودیم. در این‌همه، درسی نیز وجود داشت که در آن زمان از نظرها پنهان بود. درسی که از آن پس هرگز از اندیشیدن بدان دست برنداشته‌ام: پیش از آنکه بخواهیم به آینده بنگریم، باید بکوشیم تا گذشته را بفهمیم.

اما من هنوز جوان و، به سبب نوع تربیتم، پر از امید و آرزو بودم: در نظام جدید سوسیالیستی رشد اقتصادی برنامه‌ریزی خواهد شد، تولید به تساوی توزیع خواهد گردید، و همه از آن بهره‌ای منصفانه خواهند برد. این نه تنها خوب، که باورکردنی به نظر می‌رسید.

روشن است که من درباره اینکه چگونه چنین دنیای نوینی ساخته

و پرداخته خواهد شد، عقاید و تصوراتی مبهم داشتم. اما حزب، که در سن هفده‌سالگی به آن پیوسته بودم، مدعی بود که همه چیز را در این‌باره می‌داند. مدعی بود که برای انجام دادن مأموریت تاریخی خود نظامی علمی در اختیار دارد. تنها ما را به صبر، به انضباط، و به سختکوشی می‌خواند. اعتقاد من به سوسیالیسم مطلق بود، و من آماده بودم که برای ساختن جهانی بهتر همه قلب و روحم را وقف حزب کنم.

۸

سالهای پس از جنگ

بین ولیچه و دهکده مجاور آن، به نام چوچولنا[1]، رود باریکی وجود دارد، و تا پیش از آنکه روس‌ها برای همیشه آلمانی‌ها را بیرون برانند، جبهه در این منطقه چندین‌بار دست‌به‌دست گشت. این امر به اولین هفته‌های سال ۱۹۴۵ برمی‌گردد که من هنوز در مخفیگاه بودم و شبها در حیاط خلوت خانه‌های ده از پناهگاهی به پناهگاه دیگر لنگ می‌زدم.

تقریباً تمام وقتم را با دو خانواده می‌گذراندم و می‌کوشیدم با هیچ‌کس دیگر دیده نشوم. اما اندکی پس از پایان جنگ که توانستم از خانه بیرون بروم، دریافتم که تمام دهکده ــ که عموماً پروتستان بودند ــ از وجود من در آنجا خبر داشته‌اند. در ولیچه خبرکش و خائن وجود نداشت.

آنا، تا زمانی که جبهه به ما خیلی نزدیک شد و کارخانه‌ها تعطیل

1. Chr:cholna

شدند، همچنان به سر کار می‌رفت. تقریباً هر شب یکدیگر را می‌دیدیم. برایم غذا و اخبار جهان خارج را می‌آورد. در آن اطراف رادیو وجود نداشت و من بی‌نهایت نگران رویدادها بودم. به این ترتیب، دست‌کم گوشهایم به من می‌گفتند که جبهه دارد نزدیک می‌شود.

اندکی پس از آزادسازی، آنا و من تصمیم به ازدواج گرفتیم و تاریخ آن را چند ماه بعد، پس از فرونشستن خاکستر جنگ بزرگ، تعیین کردیم. ازدواج ما در ۱۵ سپتامبر ۱۹۴۵ در ولیچه انجام گرفت. مراسم ازدواج توسط کشیش پروتستان محلی به نام عالیجناب کوله‌سار[2] انجام می‌شد و ساقدوش من کسی جز الکساندر ترانچیک[3]، همان پدر تعمیدیم که اهل اوهرووِک بود و بیست‌وچهارسال پیش نام او را به من داده بودند، نبود. او هنوز در همان شغل قدیم خود، که معلمی و ارگ‌نوازی کلیسا بود، باقی‌بود.

زمانی که در تابستان و پاییز ۱۹۹۰ درکنار تخت آنا در بیمارستان می‌نشستم و کم‌سوشدن چراغ زندگانیش را نظاره می‌کردم، خاطرات خوش و ناخوش آن جشن عروسی ذهنم را می‌انباشت. آنا یاری وفادار و صبور و شجاع، برای سه پسرمان مادری فداکار، و برای من همسری خوب بود. جایش برایم بسیار خالی است اما خدا را شکر می‌کنم که دست‌کم آن‌قدر زنده ماند که بتواند پایان اشغال کشورمان را به دست شوروی‌ها و اعاده حیثیت و آبرویمان را به چشم ببیند.

پدر و مادرم، با آنکه از هم جدا شده بودند، هر دو در جشن ازدواج ما شرکت کردند. پدرم هنوز نحیف و رنگ‌پریده بود و نیمی از وزن معمول خود را داشت. او در آن زمان در پیستانی، در یک مرکز آب گرم در اسلوواکی مرکزی، قوای از دست‌رفته‌اش را به دست می‌آورد. به‌محض

---

2. Kolesar 3. Alexander Trancik

آنکه مقامات ما را در جریان بازگشت او گذاشتند به دیدارش شتافتم. نمی‌توانم میزان خوشحالیم را از اینکه او را زنده می‌دیدم توصیف کنم.

او گفت زمانی که در ماوت هاوزن بوده از سرنوشت پسرانش در جریان قیام آگاه شده است. یک روز یک زندانی اسلوواکی دیگر به نزد او آمده و از او پرسیده بود: «اسمت دوبچک است؟» و پدرم جواب داده بود: «آری.» مرد گفته بود: «خوب، من نامم یانو بولکو است و هر دو پسرت را در قیام دیدم.» او همان رفیق و همراه نظامی من در فرارمان از میان تپه‌ها و جنگلها پس از شکست قیام بود. اندکی پس از آنکه به من کمک کرده بود تا در ولیچه مخفی شوم، آلمان‌ها او را دستگیر کرده و به ماوت هاوزن فرستاده بودند. او هرگز مرا به آنان لو نداد و از این بابت به او مدیون و از او ممنونم. خود او هرگز از اردوگاه بازنگشت.

من و آنا چند هفته پس از ازدواج به ترنسین نقل‌مکان کردیم. من در کارخانه مخمرسازی محل شغلی یافتم. کارخانه در آن زمان حدود پانصد کارگر و کارمند داشت و من به عنوان مسئول نگهداری تأسیسات و متصدی سیستم تقطیر در آنجا استخدام شدم. این شرکت در همان اوان، براساس قانون ملی‌سازی ۲۸ اکتبر ۱۹۴۵ که در بیست‌وهفتمین سال اعلام استقلال چکسلواکی به امضای پرزیدنت بنش رسیده بود، دولتی گشته بود.

آنا نیز تا پیش از تولد بچه‌ها در آنجا کار می‌کرد. ما در آغاز پدر و مادر خوشبختی نبودیم. پسر اولمان در هفته‌های اول عمرش در زمستان ۱۹۴۷ به بیماری ذات‌الریه درگذشت. سپس پاول در ۱۹۴۸ به دنیا آمد و پس از او پیتر در ۱۹۵۰، و میلان در ۱۹۵۳. یک‌بار به شوخی به آنا گفتم می‌خواهم آن‌قدر پسر داشته باشم که بتوانیم یک تیم والیبال درست کنیم. او که سر رشته از ورزش نداشت پرسید: «چندتا لازم است؟» گفتم: «شش تا.» به نظر می‌رسید که قبول کرده است.

از آنجا که تا تابستان ۱۹۴۹ در کارخانه کار می‌کردم، بیش از یک نظاره‌گر تحولات چشمگیر اولین سالهای پس از جنگ نبودم. مانند اکثر کارگران همکارم، از صمیم دل از سیاستهای دولتِ پس از آزادی حمایت می‌کردم؛ بر روی هم، آنها به ما وعده زندگی بهتری را می‌دادند و چیزی مهمتر از آن وجود نداشت. آنچه می‌دیدیم ترمیم بی‌عدالتیهای گذشته از طریق اقداماتی مانند اصلاحات ارضی، ملی سازی، و بیمه و بهداشت همگانی بود. من نیز چون بسیاری دیگر باور داشتم که در نظام برنامه‌ریزی اقتصادی، که با برنامه دو ساله ۱۹۴۶ آغاز شده بود، طاعون بیکاری هرگز باز نخواهد گشت.

شاید داشتم مسائل را سهل می‌گرفتم و امید و آرزوهایم ساده‌دلانه بود، اما ما همچنان به زندگی بر اساس عدل و شرافت ــ نه بیش و نه کم ــ اعتقاد داشتیم. البته آزادی از این صحنه غایب نبود، منتها تصور می‌کردیم که برای برخورداری از آن نخست به یک شکم سیر و سقفی بالای سرمان نیاز داریم. در واقع فکر می‌کنم که امروز هم مردم عادی چنین فکر می‌کنند.

در آن سالهای پس از جنگ، فعالیت سیاسی من تنها در حد یک عضو عادی در سلول حزبی کارخانه بود. هرگز فکر اینکه یک کارگر سیاسی حرفه‌ای بشوم از سرم نمی‌گذشت تا روزی در ژوئن ۱۹۴۹ به دبیرخانه محلی حزب در ترنسین احضار شدم و یک برنامه تمام‌وقت کار حزبی به من دادند. حزب کمونیست اسلوواکی نیز چون دیگر احزاب سیاسی دارای کادری اداری بود که به امور داخلی آن رسیدگی می‌کرد. و این وظیفه اکنون از جمله به من محول می‌شد.

این پیشنهاد در موقع بدی به من داده شد، زیرا قرار بود معاون کارگاه تقطیر کارخانه بشوم. از آنجا که در آموختن مقررات مدیریت درست از خود سرعت و استعداد نشان داده بودم، بخت آن را داشتم که

در دو یا سه سال آینده جانشین مدیر کارخانه بشوم که داشت بازنشسته می‌شد. امتیاز منفی دیگری نیز وجود داشت: حقوق حزب کمتر از نیمی از آنچه بود که در کارخانه می‌گرفتم. این موضوعی بی‌اهمیت نبود، زیرا آنا در انتظار زاییدن دومین فرزندمان بود، و چشم به راه فرزندان دیگری نیز بودیم.

در این‌باره با آنا مشورت کردم. باید حقیقتش را بگویم که قبل از هر چیز موضوع را از زاویه‌ای مصلحت‌اندیشانه بررسی کردیم ـ چقدر عاقلانه بود که، در آن شرایط، شغل مطمئنم را در کارخانه که حقوق خوبی هم داشت رها کنم. البته حزب برای من چیزی بیشتر از یک کارفرمای احتمالی بود؛ مظهر و تجسم چیزهایی بود که به آنها اعتقاد داشتم. به همین دلیل، رد کردن پیشنهاد آنها بی‌اندازه دشوار بود. آنا هم این را می‌دانست. پس در نهایت، با موافقت و تشویق او، پیشنهاد را پذیرفتم. در این تصمیم واقعاً هیچ نوع حسابگری در کار نبود. هر دوی ما آن را به عنوان فداکاری لازمی تلقی می‌کردیم؛ به علاوه، مثل هر وظیفه دیگری در ساختار حزبی، آن را موقتی می‌پنداشتیم. در آن مرحله، هنوز عقیده روشنی نسبت به کار سیاسی حرفه‌ای نداشتم.

بدین ترتیب، چیزی نگذشت که کارخانه را ترک کردم تا کار تازه‌ای را شروع کنم. در دبیرخانه حزب در ترنسین، وظایفم عبارت بود از تنظیم برنامهٔ جلسات، ثبت‌نام اعضای جدید در سلولهای کارخانه و حزب، استخدام اعضای جدید، جمع‌آوری حق عضویتها و غیره و غیره. در دفتر منطقه‌ای حزب به سمت دبیر تشکیلات منصوب شده بودم که مقامی درجه دوم محسوب می‌شد. سه دبیر دیگر نیز بودند که در امور مربوط به صنعت، کشاورزی، و ایدئولوژی تخصص داشتند. کار دفتری برای من تازگی داشت و چندین هفته طول کشید تا عادت کردم.

پس از حدود سه ماه، که دیگر در انجام دادن امور به خود اعتماد

پیدا کرده بودم، مرا برای یک دوره شش‌ماهه به هارمونیا[4] فرستادند که استراحتگاهی حدود بیست‌وچهار کیلومتری براتیسلاوا بود. این دوره زیر نظر کمیته مرکزی حزب کمونیست اسلوواکی اداره می‌شد و عبارت از سخنرانیهایی درباره جنبه‌های مختلف برنامه و ایدئولوژی حزب، تاریخ جنبش کارگری، و نظام ساختاری و تشکیلاتی حزب بود.

پس از پایان دوره، در مارس ۱۹۵۰، بیش از چند روز در خانه نبودم که مرا برای انجام خدمت ذخیره به ارتش فراخواندند. حدود سه هفته در تمرینهایی که عمدتاً عبارت از دویدن روی تپه‌ها در منطقه‌ای نظامی در بوهمیا بود شرکت کردم.

در آن زمان بود که واقعه‌ای غم‌انگیز در خانواده‌مان رخ داد ــ عمو میشال خودکشی کرد. او هنوز شصت‌سال نداشت و هنوز از کارکنان برجسته تعاونی خیاطی در ترنسین بود. این تعاونی در اوایل دهه ۱۹۲۰ و توسط اسلوواکی‌های امریکایی که به وطن بازگشته بودند تأسیس شده بود و مانند بسیاری از تشکیلاتی که طی نهضت تعاونی اروپای مرکزی و غربی به‌وجود آمد به‌صورت خودگردان اداره می‌شد. در ۱۹۴۹ نزاعهایی درونی میان رهبران شرکت به وجود آمد و عموی مرا به دروغ و تقلب در دفاتر حسابداری متهم کردند. او که در تمام زندگیش مردی مغرور و شریف بود نتوانست این اتهام را تاب آورد و خود را به زیر یک قطار پرتاب کرد. اندکی پس از مرگش، بازرس مالی، حسابهای تعاونی را کاملاً درست و سالم یافت. من از این تراژدی غرق اندوه شدم.

اندکی پس از بازگشت از خدمت احتیاط دریافتم که مرا به سمت دبیراول تشکیلات ملی حزب در ترنسین برگمارده‌اند. بیش از یک‌سال، تا اکتبر ۱۹۵۱، در آن سِمت اشتغال داشتم. دوره‌ای بحرانی و غم‌انگیز بود و

---

4. Harmonia

مرا به یاد تصفیه‌های دوران جوانیم در گورکی می‌انداخت. دستاویز ایدئولوژیکی سرکوبگری در آن دوره «تشدید مبارزه طبقاتی» بود، همان شعاری که به نحوی شوم در سالهای آخر همهٔ ذهن استالین را به خود مشغول داشته بود. بین سالهای ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۲، شماری از سیاستمداران سرشناس، و از جمله دولتمردان کمونیست، از مقام خود برکنار گشتند، و به اتهام اقدامات نادرست محاکمه شده و به مجازاتهای سنگین، از جمله حبس ابد و اعدام، محکوم شدند. اسلوواک‌ها هم در آن ماجرا جان سالم بدر نبردند.

پدرم همیشه بر این عقیده بود که برانگیزنده آن ماجراها در اسلوواکی ویلیام سیروکی است که در سالهای ۱۹۳۸ ـ ۱۹۴۱ عضو هیئت مسکویی رهبری حزب کمونیست چکسلواکی بود. او، پس از دستگیری ولادیمیر کلمنتیس به آن اتهامات واهی در ۱۹۵۰، به وزارت امورخارجه منصوب شد، و در نهایت به نخست وزیری رسید. حتی در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ نیز پدرم هنوز در جستجوی مدارکی بود که دست‌داشتن سیروکی را در آن تصفیه‌ها ثابت کند. اما چیزی پیدا نکرد.

این را هم بگویم که پدرم از بعد از جنگ دیگر هیچ سِمتی در حزب نداشت؛ او حتی در دستگاه حزبی کار هم نمی‌کرد. او در توپولکانی اقامت گزیده و، تا زمان بازنشستگیش در ۱۹۵۲، با استفاده از مهارتی که در ایام گذشته در نَجّاری به دست آورده بود، در یک فروشگاه بزرگ محلی مبل فروشی کار می‌کرد.

باید بگویم که در دوران اشتغالم در سِمت دبیر محلی حزب در ترنسین، از آوریل ۱۹۵۰ تا اکتبر ۱۹۵۱، شاهد هیچ پیگرد و دستگیری رسمیِ سیاسی یا اقتصادی نبودم. حتی به یاد نمی‌آورم که یکی از آشنایانم در محل توقیف شده باشد. ممکن است چنین اتفاقاتی روی می‌داد، اما هیچ‌کس موضوع را نزد من مطرح نکرد.

البته در آن مقام هیچ قدرت و صلاحیتی نسبت به امور امنیتی و پلیس مخفی ـ یا، به اصطلاح، سازمان امنیت دولتی (StB) ـ نداشتم. آنها خط فرماندهی خود را داشتند و هرگز نه چیزی از من می‌پرسیدند و نه چیزی به من گزارش می‌دادند. دوازده سال بعد، هنگامی که در کمیسیون تحقیقات درباره سرکوبگریهای اوایل دهه ۱۹۵۰ تحقیق می‌کردم، متوجه شدم که سازمان امنیت دولتی، حتی در سطوح میانی، تا حدود زیادی دولتی در دولت بود. آنان غالباً دستورهای خود را مستقیماً از مشاوران شوروی خود دریافت می‌کردند، و محاکمات نمایشی چکسلواکی در اوایل دهه پنجاه توسط شوروی‌ها تنظیم و اجرا می‌شد. و چنین بود که بسیاری از دبیران محلی و حتی منطقه‌ای ناپدید می‌شدند و حتی دبیر اول حزب، رودولف اسلانسکی[5]، به قتل رسید.

در اکتبر ۱۹۵۱، مأمور خدمت در بخش تشکیلاتِ کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اسلوواکی در براتیسلاوا شدم. پس همگی به مرکز اسلوواکی نقل‌مکان کردیم ـ یکی از بسیار نقل‌مکانهایی که خانواده‌ام باید تحمل می‌کرد.

علاوه‌بر کار در دبیرخانه کمیته مرکزی، در اوایل ۱۹۵۲، به جانشینی فرانتیشک کوباک[6]، رئیس بیمار جبهه ملی اسلوواکی، منصوب شدم. احتمالاً دلیل برگماریم به این منصب آن بود که قبلاً به مدت دو یا سه ماه به عنوان نماینده منتخب محله ترنسین در مجلس ملی چکسلواکی خدمت کرده بودم. این امر چنین اتفاق افتاد که در هنگام انتخابات سال ۱۹۴۸، کارگران همکارم در کارخانه مخمرسازی، در فهرست نامزدهای جبهه‌ملی، به عنوان نفر دوم به من رأی دادند. در سال ۱۹۵۱ نماینده‌ای که انتخاب شده بود فوت کرد، و من بناگزیر جانشین او شدم. خود کوباک

5. Rudolf Slansky   6. Frantisek Kubac

نیز چنین وضعی داشت، کرسی او نیز قبلاً به مدت حدود یک‌سال به کارول اسمیدکه متعلق بود.

سپس، در ژانویه ۱۹۵۳، به سمت دبیر منطقهٔ حزبی در بانسکابیستریکا، واقع در اسلوواکی مرکزی، ارتقای مقام پیدا کردم. نمی‌توانم بگویم که تعجب نکردم، یا خوشحال نشدم. نه اینکه براتیسلاوا را دوست نداشتم، اما بانسکا بیستریکا به خانهٔ قدیمی من و آنا، و به قلبمان، نزدیکتر بود. رهبری حزب اسلوواکی بعد از تنزل مقام و بازداشت پاره‌ای از مقامات مهم حزبی نظیر لادیسلاو نوووِمسکی و گوستاو هوساک در ۱۹۵۰، و حذف سمت دبیراولی در ۱۹۵۱، دچار آشوب و تزلزل بود. لودوویت بنادا دوست قدیمی پدرم از ۱۹۵۲ به دبیرخانه برگشته بود، و احتمالاً در انتصاب من دخالت داشت.

من حدود دو هفته پیش از مرگ استالین به سمت دبیر منطقه‌ای در بانسکا بیستریکا منصوب شدم. یکی دو هفته بعد، کلمنت گوتوالد نیز که در مراسم تشییع جنازه استالین سینه‌پهلو گرفته بود درگذشت. وقتی که او به پراگ بازگشت، از دست پزشکان برای نجاتش کاری برنیامد، و درست مثل استالین به حالت اغما فرو رفت و تمام کرد. رهبران حزب کمونیست چکسلواکی در تقلید از اتحاد شوروی حد و مرزی نمی‌شناختند.

بنا به بسیاری از گزارشها، و از جمله خاطرات خروشچف، اوضاع در شوروی تقریباً بلافاصله پس از مرگ استالین رو به بهبود گذاشت. اما در حزب چکسلواکی، سرکوبگری تا مدتها بعد ادامه داشت. در همین حال، بعضی نشانه‌ها حاکی از تغییر کلی اوضاع به سوی بهبودی بود. جنگ کُره و مبارزه علیه فرانسوی‌ها در ویتنام حل‌وفصل شده بودند، شرق و غرب درصدد آن بودند که مسئلهٔ تقسیم آلمان را از راه مذاکره حل کنند، و ظاهر قضایا حکایت از آن داشت که رهبری شوروی درصدد «تجدید نظر» در قضیه یوگسلاوی است. کم‌کم به شکلی منظم درباره

«ذوب‌شدن یخها[7]» به تأمل می‌پرداختم.

شدیدترین سرکوبگری در طول چند سال صورت گرفته بود، اما، برای آنهایی که در موج خشونت گرفتار نشده بودند، انگار که کل ماجرا در چند لحظه به وقوع پیوسته بود. در نگاه به گذشته، شبیه به فیلمی می‌نمود که آن را با سرعت زیاد رو به عقب به نمایش درآورند. بیشتر دوستانم در آن زمان، نظیر خودم، دچار ترس و وحشت و آشفتگی فکری بودند. بر سر آرمان بزرگ ما چه آمده بود، و چرا؟

از آن تحولات درسی آموزنده گرفتیم: سوسیالیسم هم مثل سایر نظامها از دست‌اندازی افراد بد، بی‌اخلاق، و غیرشرافتمند مصون نیست. دست‌کم در دیدگاه من، خود ایدئولوژی و آرمان، در طول آن ماجراها، هیچ‌یک از وجوه پاکی و خلوص و عظمت خویش را از دست نداده بود. احساس می‌کردم که آنچه بدان نیاز داریم، هماهنگ‌کردن نظام سیاسی سوسیالیسم با ارزشهای فلسفی آن است. اما مسئله این بود که چگونه باید چنین کاری را انجام داد.

زندگی در جریان تصفیه‌ها، به گردش خود ادامه داد، گویی که هیچ‌چیز غیرعادی اتفاق نیفتاده است. مردم بر سر کارهایشان و به سینماها می‌رفتند؛ تئاترها، تالارهای رقص، و میخانه‌ها مثل همیشه مملو از جمعیت بودند. در سمت دبیر منطقه‌ای حزب آن‌قدر کار داشتم که روزانه شانزده ساعت مرا مشغول کند. باید به جمع‌آوری محصول سامان می‌دادیم، کارخانه‌ها را می‌ساختیم، و به تولید دامن می‌زدیم. کارمندانِ تازه به خانه و خدمات مختلف نیاز داشتند. بزرگراهها و خطوط آهن جدید باید ساخته می‌شدند. در آن دوره خیلی به سفر می‌رفتم: برای سرکشی به مزرعه‌ها و دامها، جنگلها، و انواع و اقسام کارخانه‌ها و صنایع

7."Thaw"

که در دست ساختمان بودند. در جلسات، در این‌باره که چگونه خود را به هدفهای کشاورزی و صنعتی تعیین‌شده از جانب دولت برسانیم بحث می‌کردیم.

واقعیت آن است که زنده‌ترین و روشنترین خاطراتی که از دوران اقامت در بانسکابیستریکا دارم به زندگی خانوادگیم مربوط می‌شود. بچه‌ها شادی بزرگم بودند و من و آنا دوست داشتیم که وقتی هوا خوب است آنها را برای گردش به ییلاقهای زیبای اطراف ببریم. غالباً برای اسکی، کوهنوردی، یا جمع‌کردن قارچ و تمشک به کوهستانهای تاترا می‌رفتیم.

در اواخر سال ۱۹۵۴ به من گفته شد که برای تحصیل در مدرسه عالی سیاسی کمیته مرکزی حزب کمونیست به مسکو اعزام خواهم شد. درباره این افتخاری که نصیبم شده بود هیچ توضیحی ندادند، اما می‌توانستم دلایل آن را حدس بزنم. اول آنکه یکی از اعضای پیش از جنگ حزب و، در نتیجه، کاملاً ارشد بودم. دیگر آنکه زبان روسی را به روانی صحبت می‌کردم. به‌علاوه، در کارهایم مشکل‌زا نبودم. در ضمن، دشمن نیز نداشتم ــیا دست‌کم کسی را به عنوان دشمن خود نمی‌شناختم.

برای من، رفتن به مسکو در سال ۱۹۵۵ آینده‌ای از احساسهای گوناگون بود. از یک‌سو، چشم به راه دیدن سرزمین نوجوانیم ــبرای اولین بار پس از بیست‌سال ــبودم، آن هم بویژه در دورانی که تغییرات هیجان‌انگیزی در آن جریان داشت. از سوی دیگر، ناگزیر بودم از آنا و پسرها جدا شوم. دوره این تحصیلات سه سال بود، و گمان نمی‌کردم که بیش از دو ماه در سال بتوانم به وطن بازگردم. به علاوه، در آن زمان، نیمسال (ترم) ششم تحصیلات حقوق بین‌المللی را در دانشگاه

کومِنیوس[8] در براتیسلاوا می‌گذراندم که بخوبی از عهده آن بـرمی‌آمدم. تغییر دادن رشته درسی در سن و سال من ــ در آخر ۱۹۵۴ سی و سه ساله شده بودم ــ چندان راحت و عملی به نظر نمی‌رسید.

اما آنا دلگـرمیهای لازم را بـه مـن بـخشید. در تـابستان ۱۹۵۵ بـه ترنسین بازگشتیم تا آنا و بچه‌ها در دوران غیبت من در آنجا بمانند. پاول، پسر بزرگمان، هفت‌ساله بود و به کلاس دوم می‌رفت؛ پتر پنج‌سال داشت و سال دیگر به مدرسه می‌رفت؛ میلان، کوچکترین پسرمان، دو ساله بود.

مادرم در این دوران برای اقامت به نزد ما آمد، که در نگـاهداری بچه‌ها کمک بسیار خـوبی بـود. آنـا هـمچنین یک خـواهـر و دو یـا سـه دخــترعمو در تــرنسین داشت و از ایـن‌رو از پشـتوانـه مـحکم حـمایت خانوادگی برخوردار بود. لااقل وقتی که در اوت ۱۹۵۵ به اتحاد شورویِ نیکیتا خروشچف می‌رفتم، می‌دانستم که نـباید در مـورد وضـع زنـدگی همسر و بچه‌هایم نگران باشم.

8. Comenius

۹

تحصیل در مسکو

در سال ۱۹۵۵ حدود دوازده دانشجو از چکسلواکی برای تحصیل در مدرسه عالی سیاسی به مسکو فرستاده شدند ــ که دو یا سه نفر از آنان اهل اسلوواکی و بقیه از سرزمینهای چک بودند. امروز تنها عده اندکی از آنان را به یاد دارم. یکی از آنان میلوش یاکش[1] از مسئولان بالا و سابقه‌دار حزب در پراگ بود که در اوت ۱۹۶۸ در توطئه هواداری از شوروی شرکت کرد. در ۱۹۸۸، او آخرین دبیر اول حزب کمونیست چکسلواکی گردید و، به‌عبارت دیگر، مراسم تشییع جنازه حزب بر عهده او قرار گرفت. دانشجویان اسلوواکی و چک دیگری نیز در این مدرسه تحصیل می‌کردند. مانند جوزف لنارت[2] که در دوران آنتونین نووتنی[3] در ۱۹۶۳ به نخست‌وزیری رسید، و در ۱۹۶۸ مانند یاکش نام خود را ننگین ساخت. کتابهایی که بایست در مسکو می‌خواندیم همه یکسان بود، اما، باعقاید

1. Milos Jakes 2. Josef Lenart 3. Antonin Novotny

یکسان به وطن بازنگشیتم.

سفر اوت ۱۹۵۵ برای من سفری کاملاً احساساتی بود. به آسانی گذشته‌ام را در قطار از نو زنده می‌کردم و، به صورت معکوس، سفری را که در اکتبر ۱۹۳۸ و در کنار پدرم کرده بودم بازمی‌ساختم. وقتی به مناظر در گذر می‌نگریستم، بیش از آنکه به درختان و خانه‌ها توجه کنم، به تغییرات و تحولاتی که طی این مدت رخ داده بود می‌اندیشیدم. هفده‌سال پیش، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بر اثر نزاعی درونی که من و پدرم در آن زمان از آن سردر نمی‌آوردیم از هم گسسته بود، و در برابر ما ابر سنگین جنگ دامن می‌گسترد.

از آن زمان گویی ابدیتی گذشته بود: جنگ طولانی، با ویرانیها و مرگهایش، و دوران پس از جنگ، با همه تحولات ضد و نقیضش. اکنون دوسال از مرگ استالین می‌گذشت و به نظر می‌رسید که همه‌چیز در جهت بهبود پیش می‌رود، گویی از پنجره‌ای گشوده هوای تازه به درون می‌آمد. هر قدر آن سفر قبلی سرشار از یأس بود، این سفر سراپا امید بود.

احساس کسی را داشتم که به مکانی قدیمی و آشنا برمی‌گردد و ،در عین حال، به مکانی برمی‌گردد که باید چیزهای نو و ناشناسی را در آن کشف کند. از آنجا که دوران نوجوانیم را در اتحاد شوروی گذرانده بودم بزودی توانستم دیدی روشنتر از دیگر دانشجویان چکسلواکی نسبت به جریان امور به دست آورم و در عین حال توانستم برای بعضی سؤالاتی که سالهای بسیار بر ذهنم سنگینی کرده بودند پاسخهایی بیابم.

با اینهمه، از آنجا که قبلاً هرگز به مسکو نرفته بودم، وقتی که قطار پس از سفری تقریباً دو روزه به ایستگاه راه‌آهن بلاروسکی وارد شد، این ایستگاه برای من هم به اندازه دیگران تازگی داشت. جملگی با کنجکاوی بسیار به محیط دلتنگ و عبوس دوروبرمان می‌نگریستیم و عده‌ای از ما بی‌شک می‌کوشیدند تا نومیدیشان را پنهان کنند. اما برای من چنین نبود.

همه چیز تقریباً همان گونه بود که انتظار داشتم.

یک اتوبوس قراضه و کهنه ما و اثاثمان را از میان شهر به جاده لنینگراد، که در نزدیکی ایستگاه لنینگراد بود، برد. مدرسه، مجتمعی از حدود بیست خانه بود که همه به سبک دلگیر و عبوس آجر و سیمانی اوایل دهه ۱۹۳۰ ساخته شده بودند. همه چیز ــ کلاسهای درس، کتابخانه، دفتر خانه، و خوابگاهها ــ در یک جا قرار داشت.

«مدرسه عالی سیاسی کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی[4]» ــ که برای آسانتر نامیدنش آن را مدرسه عالی سیاسی[5] می‌نامم ــ مانند یک دانشگاه معمولی سازمان یافته بود. فقط بخشهای مختلف آن را، به جای دانشکده یا مدرسه، کرسی می‌نامیدند. در رأس، رئیس دانشگاه قرار داشت که همراه با معاونان و رؤسای کرسیها دانشگاه را اداره می‌کرد. مدرسه عالی سیاسی زیرنظر بخش آموزش و هنرهای کمیته مرکزی قرارداشت. در آن زمان حدود یک‌هزار دانشجو در این دانشگاه تحصیل می‌کردند که حدود ده درصد آنان از کشورهای اروپای شرقی آمده بودند. به یاد نمی‌آورم که دانشجویی از جای دیگری از جهان در آنجا می‌بود.

البته در دیگر مؤسسات آموزش عالی، چه در مسکو و چه در دیگر شهرهای اتحاد شوروی، دانشجویان خارجی تحصیل می‌کردند. عده زیادی دانشجوی اهل چکسلواکی در دانشگاه ایالتی مسکو، آکادمی نظامی فرونتسه، مدرسه عالی علوم کشاورزی، و دیگر مدارس عالی به تحصیل سرگرم بودند. ما وقتی برای کارهای خود به سفارت چکسلواکی می‌رفتیم، بطور تصادفی با یکدیگر برخورد می‌کردیم.

در مدرسه عالی سیاسی، دانشجویان خارجی از برنامه‌ای ویژه

---

4. Higher Political School of the Central Committee of the Communist Party of the Soviet Union

5. HPS

برخوردار بودند. ما با یکدیگر در بخشی مجزا از خوابگاهها زندگی می‌کردیم و جزو «بخش آموزشی ویژه» (*Spetzgroup*) بودیم که در آنها به هر یک از ما شخصاً رسیدگی می‌شد. در آغاز، اکثر ما می‌بایست زبان روسی می‌آموختیم که تقریباً یک ترم دانشگاهی به طول می‌انجامید. درسهای دانشجویان خارجی کمتر و بار خواندنیهایشان سبک‌تر بود و با اغماض بیشتری از آنها امتحان می‌گرفتند و نمره می‌دادند، موضوعی که باعث ناخشنودی حسادت‌آمیز دانشجویان بومی بود.

این تقسیم‌بندی به یک معنا دانشجویان خارجی را از بقیه جدا و منزوی می‌کرد. دانشجویان شوروی، به علاوه، حوزه‌های حزبی ویژه خود را داشتند که در آنها به طور منظم جلساتی برگزار می‌کردند، اما ما از هیچ‌گونه تشکیلات سیاسی برخوردار نبودیم. خوشبختانه، به سبب زبان روسی روان و بی‌لهجه‌ام، با من مانند دانشجویان خارجی رفتار نمی‌کردند. با این حال، هیچ‌گونه کمک ویژه‌ای به من داده نمی‌شد و از همان آغاز می‌بایست مانند دیگر دانشجویان روسی بشدت کار کنم. به یاد دارم که چند هفته پس از ورودم امتحانی گذراندم و در نهایت خوشحالی از آن درجه C. گرفتم. نمره‌گرفتن برای دانشجویان شوروی کاری بسیار جدّی و صعب بود.

به همین دلایل، به من اتاقی مشترک با یک دانشجوی روسی به نام بوریس دادند که قبلاً دبیر محلی حزب در منطقه جنوب مسکو بود. متوسط سن دانشجویان در مدرسه عالی سیاسی بین سی تا چهل سال بود، اما بوریس حدود پنجاه سال داشت و برای پذیرفته‌شدن در دانشگاه تلاش بسیار کرده بود. چندین‌بار درخواست پذیرشش را رد کرده بودند و سرانجام به خروشچف نامه نوشته بود، و او به دانشگاه دستور داده بود که بوریس را بپذیرند. بوریس دانشجویی پرکار و دوستی خوب بود.

مدرسه به هشت تا ده کرسی تقسیم می‌شد که، تا جایی که به یاد

دارم، عبارت بودند از تاریخ، اقتصاد سیاسی، فلسفه (البته عمدتاً مارکسیسم ـ لنینیسم)، روابط بین‌المللی، علوم کشاورزی، روزنامه نگاری، و تاریخ حزب کمونیست شوروی. دانشجویان بایست همه درسهای مندرج در برنامهٔ درسی را می‌گرفتند. در کنار درسهای معمولی، که از سخنرانی و بحث تشکیل می‌شد، سمینارها و راهنماییهای فردی نیز وجود داشت.

علاوه‌بر استادان دانشگاه خودمان، استادان مهمان از دیگر دانشگاههای مسکو نیز برایمان سخنرانی می‌کردند. همچنین مسئولان برجسته شوروی برای سخنرانی یا جلسات غیررسمی گفت‌وگو با دانشجویان به دانشگاه ما می‌آمدند، که برای نمونه ب.ا.پوناماریوف[۶]، و ل.پ.الیچوف[۷] رابه یاد دارم. پوناماریوف در بخش بین‌المللی کمیته مرکزی اتحاد شوروی بود، و الیچوف در دوران مولوتوف معاونت وزارت خارجه را برعهده داشت.

ما می‌توانستیم، از سخنرانیها و مقالات، انبوهی از اطلاعات فراهم آوریم، اما هیچ موضوعی به طرزی عینی آموخته نمی‌شد. همه چیز بشدت در لفاف تعبیرهای مارکسیست ـ لنینستی پیچیده بود. نظریات و دیدگاههای متفاوت یا انتقادی تدریس می‌شد، اما همواره به عنوان «تجدیدنظر طلبانه» یا «خصمانه» مشخص می‌گردید و ما هرگز نمی‌توانستیم، به استقلال، منتقدان منحرفی چون لئون تروتسکی، کارل کائوتسکی، و روزا لوگزامبورگ را ارزیابی کنیم. آنچه در دست داشتیم، جملات و نقل‌قولهای دست‌چین‌شده آنان و دلایل ناوارد بودن آنها بود.

وقایع واشخاص تاریخی، حسب اصولِ جاریِ حاکم بر حزب، دستخوش داوریهایی متغیر بودند. من این رویه را از دوران زندگیم در

6. Ponamaryov 7. Iliychov

گورکی به یاد داشتم و اکنون، در سالهای ۱۹۵۶ یا ۱۹۵۷، بعضی از داوریهای روزهای گورکی، مانند مورد مارشال توخاچفسکی، بکلی برعکس شده بودند. غالباً به تراژدیهای انسانی که پشت این تغییر و تبدیلها وجود داشت می‌اندیشیدم، اما در بسیاری موارد تنها نظاره‌گر بودم. ما می‌دانستیم که توخاچفسکی اعدام شده است، اما حتی در آن هنگام نیز به ما نمی‌گفتند که بر سر بقیه «قربانیان کیش شخصیت‌پرستی» چه آمده است.

در درون این بسته‌بندی تعصب‌آمیز، مواردی نادر و استثنایی از نظرگاههای غیرحزبی نیز وجود داشت. مثلاً به یاد دارم که با علاقه و کنجکاوی فراوان متن کامل اسناد مربوط به حزب قدیم سوسیال دمکرات آلمان و برنامه‌های گوتا و ارفورت[8] را می‌خواندم. در واقع، به هدایت ضمیر ناخودآگاهم به اصل این مدارک دست یافتم زیرا کتابخانه مدرسه سیاسی رسماً کتابهای متعلق به نویسندگان تأیید نشده را در اختیار کسی نمی‌گذاشت، بویژه آثاری که به انتقاد از لنین و دیدگاههای او می‌پرداختند. این را هم باید اضافه کنم که بارِ خواندنیهای ما چنان سنگین بود که کمتر فرصتی برای مطالعات دیگر داشتیم.

محتوای دست‌چین‌شده و ساده‌انگارانهٔ بعضی از کلاسها و متون درسی مرا به حیرت می‌انداخت. مثلاً در کلاسهای علوم کشاورزی و اقتصاد سیاسی، به تاریخ پراهمیت و غنی نهضت تعاونی در اروپای غربی و اروپای مرکزی هیچ‌گونه اشاره‌ای نمی‌شد. گویی کولخوزهای شوروی صرفاً اختراع ویژه کمونیسم شوروی بودند. به علاوه، حتی در آن زمان، یعنی در اواسط دهه پنجاه، کولخوزها را واقعاً تعاونیهای خودگردان نمی‌شناختند. بر من روشن نیست که چرا شوروی‌ها می‌خواستند نهضت

---

۸. نگاه کنید به پابرگ مندرج در ص۷. ـ و.

تعاونی اروپا در قرن نوزدهم را نادیده بگیرند؛ احتمالا در پرتو تئوریهای لنین و عملکردهای استالین، درباره این نهضت، به دلیل طبیعت دموکراتیکی که داشت، ظن بورژوا بودن می‌رفت. در هر حال، روس‌ها در آن زمان گرفتار این وسواس و وسوسه بودند که همه‌چیز را از چرخ شخم‌زنی تا برق خودشان اختراع کرده‌اند و انزوای تاریخیشان نیز به این توهّماتی که دربارهٔ خود داشتند میدان می‌داد.

امتحانات در مدرسه سیاسی در وسط و پایان هر ترم دانشگاهی انجام می‌گرفت. هر دانشجو از درون یک جعبه مقوایی کارتی را که سؤالی رویش نوشته بود برمی‌داشت و پیش از پاسخ‌دادن به سؤال به او فرصت داده می‌شد تا به آن فکر کند. سپس ما را برای گذراندن امتحان به دفتر استاد مربوط می‌خواندند. امتحانات همه شفاهی بود ـ هیچ امتحان کتبی، گزارش، تز، یا رساله پایان دوره در کار نبود. نمرات بین A تا E بود، که از عالی تا مردود را در برمی‌گرفت. مدرسه سیاسی هیچ‌گونه عنوان دانشگاهی به فارغ‌التحصیلان نمی‌داد، فقط دیپلمی می‌داد که گواه حضور در دانشگاه و گذراندن امتحانات بود. رنگ دیپلمها، برحسب قابلیت دانشجو، متفاوت بود. من با خوشحالی تمام دیپلم خود را که به رنگ سرخ، یعنی نشانه A، بود دریافت کردم. در پایان نمی‌توانم از مقایسه سختگیریهای مدرسه سیاسی با فضای ملایم‌تر دانشگاه کومنیوس در براتیسلاوا خودداری کنم. اما مدرسه سیاسی، با همه معایبی که داشت، برای من این حُسن بزرگ را داشت که در آن بسیار آموختم و توانستم بسیار چیز بخوانم، کاری که در غیراین‌صورت فرصتش را به دست نمی‌آوردم.

من بویژه درباره دو موضوعی که بیش از همه برایم جالب بودند ـ یعنی تاریخ و اقتصاد سیاسی ـ مطالعه می‌کردم و در هر دو مورد آثار کارل مارکس را بسیار پربار یافتم. مارکس را همه از مؤلفان منطقی‌تر و

متقاعدکننده‌تر می‌یافتم. تعجبی ندارد که او را همچنان به گونه یکی از بزرگترین اندیشه‌مندان غربی در قرن نوزدهم می‌شناسند. من البته کتاب *سرمایه*[۹] را خواندم، اما در ضمن از خواندن آثار کم‌اهمیت‌ترش مانند *هجدهم برومر لویی ناپلئون* و *مبارزات طبقاتی در فرانسه* نیز بسیار لذت می‌بردم. مشکل به کار بستن پاره‌ای از عقاید او در نیمه دوم قرن بیستم گاه به ذهنم خطور می‌کرد، اما گمان نمی‌کنم که پاسخ صریحی برای آن داشتم.

در جریان مطالعاتم ــ بویژه در آغاز ــ به هیچ وجه مارکس و لنین را آگاهانه با یکدیگر مقایسه نمی‌کردم. تا مدتها حتی تصور اینکه میان نظریات این دو عدم توافقهایی وجود دارد به ذهنم نمی‌رسید. احتمالاً در سال آخر بود که متوجه این تفاوتهای ظریف شدم. مثلاً، بحث مارکس درباره پیش‌شرطهای لازم اقتصادی برای انتقال به سوسیالیسم، مرا درباره دلایلی که لنین در مورد روسیه می‌آورد به شک می‌انداخت، هرچند که نتیجه‌گیریهای لنین به گونه وحی مُنزل و نهایی اعلام می‌شد. همچنین، مارکس ــ بر خلاف لنین ــ سخت دموکراتیک بود: نظریهٔ او درباره دیکتاتوری پرولتاریا به هیچ روی از حکومت اکثریت جدا نبود. البته می‌دانستم که چنین مفهومی در روسیه هیچ معنایی ندارد. اما، در این صورت، ارجاعها و اشاره‌های لنین در آثارش به مارکس دیگر تا چه حد اعتبار داشت؟

این سؤالات ذهن مرا مغشوش می‌کرد، اما هرگز جرئت اظهارشان را نداشتم. بیرون از دانشگاه، روزگار در حال دگرگونی بود اما در درون مدرسه هیچ اثری از نرمش و انعطاف در برداشتهای استادان مشاهده نمی‌شد. دنیای آموزه‌ای آنها خصلتی کشیشانه داشت و خدای آنان لنین

---

9. *Das Kapital*

بود. هرگونه شک در اعتبار مارکسیسم او، به گونه بدترین شکل ارتداد تلقی می‌شد.

گمان می‌کنم مشکل من در آن بود که به سوسیالیسم، به هر شکل و اعتباری، اعتقاد داشتم. این را، به هر حال، به ارث برده‌بودم. در مطالعاتم به دنبال توجیه و اثبات نبودم، بلکه می‌خواستم سوسیالیسم را بهتر بفهمم و آن را کارامدتر کنم. می‌خواستم به هر عقیده‌ای به اندازهٔ استحقاقش بها دهم و هیچ چیزی را چون انجیل یا قرآن مقدس ندانم. اما آنچه استادان از ما می‌خواستند و انتظار داشتند، جزمیت و بنیادگرایی بود. این طرز عمل، مارکسیسم را به حد سلسله‌ای از مقررات نظامی تنزل داده بود.

زمانی که هنوز در مدرسه عالی سیاسی تحصیل می‌کردم، در خود آثار لنین مانند *دولت و انقلاب* و *چپروی: بیماری کودکانه کمونیسم* نیز متوجه تضاد و تناقضهایی می‌شدم. از جمله به عقیده‌ای برخورد کردم که فوراً به نظرم رسید که در اواسط دهه پنجاه اعتبار دارد. لنین می‌گفت که همین که انقلاب سوسیالیستی در کشوری پیشرفته ــ و نه در کشورهای عقب‌افتاده مثل روسیه ــ به ثمر برسد، این کشور در نهضت سوسیالیسم بین‌المللی رهبری را برعهده خواهد گرفت و روسیه از آن پیروی خواهد کرد. من زیر این بند خط کشیدم و در حاشیه کتاب چنین نوشتم: چکسلواکی؟ آلمان شرقی؟

دوازده‌سال بعد، هنگامی که برژنف و «پولیت بورو[10]»یش می‌خواستند به ما بیاموزند که چگونه امورمان را در چکسلواکی اداره کنیم، به یاد این بند افتادم. در گفت‌گوهایی که با همکارانم در چیرنا[11] در سال ۱۹۶۸ داشتم این نکته را طرح کردم و افزودم که قصد دارم در جلسه‌ای رسمی با برژنف آن را به میان آورم. اما همکارانم از این عمل من

---

10. Politburo 11. Cierna

وحشت کردند و یقین داشتند که به برژنف و شرکا توهین خواهد شد. از این‌رو، از این تصمیم خود منصرف شدم.

امروز، که بیش از یکصد سال از مرگ مارکس می‌گذرد از خود می‌پرسم که آیا شکست سوسیالیسم در ذات عقاید مارکس بوده است. مارکس هیچ‌گونه الگوی مشخصی از سوسیالیسم عرضه نکرد. حتی در آخرین سالهای زندگیش انتقال و تغییر شکل بی‌خشونت سرمایه‌داری را امکان‌پذیر دانست. بعدها، پیروانش عقاید او را برمبنای تحولات اجتماعی و اقتصادی اروپای غربی ـ که برای مارکس پیش‌بینی ناپذیر بود ـ تعبیر و تفسیر کردند. آیا اگر شکسست سوسیالیسم را در قرن بیستم ناشی از این واقعیت بدانیم که تحقق آن در انحصار افراط‌گرایان روس قرار گرفت، کسانی که باری سنگین از تعصب و جزم‌گرایی بر آن نهادند، توضیح بهتری به‌دست نداده‌ایم؟ من از خواندن آثار مارکس دریافته‌ام که کشوری چون روسیه برای تجربه سوسیالیستی نامناسب بود. همچنین بر این عقیده‌ام که نسبت به سهمِ مارکس و دیگر متفکرانِ اجتماعیِ کلاسیک در اصلاح و تعدیل شدید بی‌عدالتیهای اجتماعی، که شکل زندگی مدرن غربی را معیّن کرد، نباید تردید داشت.

در آن سه سال، فقط خواندن نبود که به عقاید و رفتار آیندهٔ من شکل داد. رویدادهایی که در اتحاد شوروی و خارج از آن می‌گذشت نیز تأثیری هم‌ارز یا حتی بیشتر از آن داشت. به هنگام ورودم به مسکو، تحولاتی دور از تصور در جریان بود. در پایان ماه مه ۱۹۵۵، خروشچف در سفر خود به بلگراد، تیتو را «رفیق عزیز» خطاب کرده بود که اهمیتی بیشتر از تغییردادن مقام تیتو در سلسله‌مراتب خدشه‌ناپذیر خدایان شوروی داشت. این امر پایه‌های روابط ستمگرانهٔ اتحاد شوروی را با دولتهای اقمارش در اروپای شرقی، که بی‌درنگ در دوران پس از جنگ توسط استالین به زور استقرار یافته بود، متزلزل کرد. براستی چنین نگرش

و برخوردی بود که مبشر روندی طولانی در رهایی این کشورها شد، روندی که از رویدادهایی تعیین‌کننده در ۱۹۵۶ [مجارستان] و ۱۹۶۸ [چکسلواکی] گذشت و سرانجام به فروپاشی نهایی سلطه شوروی در ۱۹۸۹ انجامید.

من معنای این حرکت خروشچف را پیش از آنکه بفهمم حس می‌کردم. در واقع، در عمق دلم هرگز نتوانسته بودم، چنانکه در تبلیغات شوروی در سالهای پس از قطع رابطه تیتو با استالین توصیف می‌شد، او را خائن بدانم. پس از این عذرخواهی رسمی خروشچف، در درون خود احساس رضایتی عمیق کردم؛ هر چند که تیتو و حزب و کشورش دیگر رسماً به گروه کشورهای اقمار شوروی نپیوستند و هدفهای خود را، چه داخلی و چه خارجی، دنبال کردند. این حرکت خروشچف، برای نخستین بار، به استقلال یک کشور سوسیالیست از اتحاد شوروی مشروعیت بخشید.

سپس ماجرای استقبال مردم اتحاد شوروی از تیتو به هنگام بازدیدش از مسکو در ژوئن ۱۹۵۶ پیش آمد. استقبالی یکپارچه و همگانی: هرگز در عمرم چنین انفجار خودجوشی را، که از سوی صدها هزار تن از مردم روسیه نسبت به رهبر یوگوسلاوی در فاصله فرودگاه تا کاخ کرملین رخ داد، ندیده بودم. تا اندکی پیش از آن، در همه رسانه‌های شوروی، کاریکاتور این مرد را با چهره‌ای لاشخوروار در اونیفورم نازی‌ها، در حالی که تبری خونچکان در دست داشت، و با عنوانهایی چون جلاد و عامل امپریالیسم، توصیف می‌کردند. این انفجار شوق و علاقه، از تأثیر سطحی و ناچیز این‌گونه تبلیغات بر مردم متوسط روسیه پرده برمی‌داشت. و من از آن لذت می‌بردم؛ این نشان می‌داد که قضاوت مردم در نهایت سالم است.

رویدادهای مهم دیگری نیز رخ می‌داد که خبر از رسیدن دورانی

بهتر می‌داد. اما بی‌شک نمونه‌وارترین آن بیستمین کنگرهٔ حزب کمونیست شوروی در فوریه ۱۹۵۶ و سخنرانی غیرعلنی خروشچف به هنگام افتتاح آن بود که، ماهیت جنایتکار حکومت استالین را آشکار می‌ساخت.

اندکی پس از ورودم به مسکو متوجه شدم که فضای عمومی حاکم بر دانشجویان در مدرسه سیاسی بکلی با آنچه قبلاً پشت سر نهاده بودم تفاوت دارد.از آنجا که با دانشجویان شوروی زندگی می‌کردم و آنان مرا به خود پذیرفته بودند، با من آزادانه گفت‌وگو می‌کردند و مرا از اخبار و شایعاتی که در جلسات حزبیشان می‌گذشت با خبر می‌ساختند.

واقعیت آن است که من هنوز برای شنیدن بسیاری از آنچه آنها می‌گفتند آماده نبودم، و هنگامی که آشکارا استالین را قاتل می‌خواندند یکه می‌خوردم. بی‌تردید ضربات تکان‌دهندهٔ دیگری نیز در انتظارم بود، اما این یکی بیش از حد انتظارم ناگهانی و خطیر بود ـ آخر این مرد در طول سالهایی دراز خود را به گونه تجسم همه آنچه می‌خواستم باور کنم تصویر کرده بود. اکنون دیگر نمی‌توانستم استالین را از جنبه‌های بد امور جدا کنم. دیگر نمی‌توانستم به خود بقبولانم که او نمی‌دانسته است. اکنون به نظر می‌رسید که او عامل واقعی همه رنجها و دردها بوده است.

منبع مهم این افشاگریها زندانیان سیاسی بودند که اکنون از اردوگاههای گولاگ باز می‌گشتند. داستانهای آنان بسرعت پخش می‌شد. دیگر بیش از پیش بر همه مسلم می‌شد که همه آنان بی‌گناه بوده‌اند. این امر بدین معنا بود که آن میلیونها تن دیگر، آنهایی که نتوانسته بودند باز گردند و آنهایی که گورهایشان در سراسر کشور پراکنده بود، نیز بی‌گناه بوده‌اند. قربانیان مشهور تصفیه‌های بزرگ سالهای ۱۹۳۰ نیز مشمول این حکم می‌شدند، دورانی که به روشنی به یاد می‌آوردم. واقعیتی ترسناک بر من آشکار می‌شد.

ظاهراً اکثر دانشجویان خارجی، از جمله دانشجویان اهل

چکسلواکی، تا پایان کنگره بیستم، از این جوش‌وخروشها بی‌خبر بودند. در اینجا تصدیق می‌کنم که در گفتن آنچه از دوستان روسی‌ام می‌شنیدم به آنها تردید داشتم. از اوان کودکی طبیعتم چنان بود که همیشه پیش از اقدام به کاری، یا دست‌زدن به قضاوتی، تمام جوانب آن را می‌سنجیدم. این مورد نیز استثنا نبود. برای آن‌که بتوانم سیل اخبار یأس‌آور را هضم کنم، و انسانها را از عقاید و خیر را از شر جدا سازم، به وقت نیاز داشتم.

دوستان روسی‌ام از سخنرانی غیرعلنی خروشچف، دو هفته پس از ایراد آن، خبردار شدند. نماینده‌ای از سوی کمیته مرکزی به مدرسه آمد و قسمتهایی از نطق را در جلسه حزبیشان خواند. هیچ متن و نوشته‌ای توزیع نشد. این خبری درون-حزبی و سخت محرمانه بود، و به ما دانشجویان خارجی هیچ چیزی گفته نشد ــ نه در آن زمان و نه بعداً. با اینهمه، من فوراً از این سخنرانی و بسیاری از جزئیات آن که بر شایعاتی که از ماهها پیش در دهانها می‌گذشت صحه می‌نهاد آگاه شدم. البته، این حقیقت رسمی بود که بزرگترین تأثیر را داشت.

در چشم دوستان روسی‌ام، خروشچف قهرمان روز بود. داستانی در افواه شایع بود که او جرئت کرده است که علی‌رغم خواست اکثریت رهبری حزب، که خود در سرکوب همگانی دست داشتند، در برابر نمایندگان سخنرانی خود را ایراد نماید. در سال ۱۹۵۷ آنها علیه خروشچف توطئه‌ای چیدند تا او را سرنگون سازند، اما او زرنگتر بود و بازی را از مولوتوف، کاگانوویچ[۱۲]، و بقیه بُرد.

همه این تحولات به چنان تغییرات عظیمی در فضای سیاسی اتحاد شوروی انجامید که توصیف آن تقریباً ناممکن است. از آن زمان فیلمی روسی را به نام *یخها آب می‌شوند* به یاد دارم. بادهای بهاری

12. Kaganovich

براستی می‌وزیدند. ذوب یخها در همه جای مسکو مشاهده می‌شد، و همه آن را حس می‌کردند.

این رویدادها مرا در خود غرق کرده بودند. و با نزدیک‌شدن پایان اقامتم در مسکو، بیش از پیش به شرایط و اوضاع کشورم می‌اندیشیدم. به یاد دارم که وقتی از محدودیتهایی که برای دیدار از وطن در ضمن تحصیل برایمان وجود داشت برای یک مسئول بخش کارگزینی کمیته مرکزی حزب کمونیست چکسلواکی در پراگ گله می‌کردم، پاسخ آن زن به من چنین بود: «اما رفیق! ما هم از اردوگاههای کار اجباری در آلمان نمی‌توانستیم به وطن بیاییم!» نتوانستم خودداری کنم و گفتم: «اما رفیق، ما در اردوگاههای کار اجباری نیستیم. ما دردانشگاهیم!» این حکایت می‌تواند نشان دهد که روند آب‌شدن یخها در چکسلواکی تا چه حد کند و آرام بود.

پس از فارغ‌التحصیلی از من دعوت شد تا همراه با گروهی از دانشجویان خارجی برای بررسی روشهای مدیریت صنعتی در شوروی به اورال بروم. ما بیشتر از همه از مجتمع صنایع سنگین در منطقه اسوردلوفسک[13] بازدید کردیم که یکی از مراکز اصلی ذوب فلز و معدن در شوروی بود. آنچه می‌دیدم از همه آنچه در چکسلواکی دیده بودم عظیمتر بود. اما هنوز برای مقایسه چیز چندانی نداشتم.

پس از این سفر سرانجام به وطن بازگشتم. هنگامی که قطار مرا به وطن می‌برد، در معنای مجازی، از بهار به زمستان برمی‌گشتم.

---

13. Sverdlovsk

۱۰

فرارسیدن فصل طوفانی

در سپتامبر ۱۹۵۸ به آغوش خانواده‌ام در ترنسین بازگشتم. پسرها از آخرین دیدارم بزرگتر شده بودند و چند روز آرام و خوش را در کنار آنا، مادرم، و بچه‌ها گذراندم. اما بزودی مرا به براتیسلاوا فراخواندند و در آنجا دریافتم که به سمت دبیر منطقه‌ای حزب در اسلوواکی غربی منصوب شده‌ام.

در اوضاع سیاسی چکسلواکی، ناآرامیهای کوچکی به چشم می‌خورد. پس از آن که خلاصهٔ نطق افشاگرانه خروشچف درباره استالین به دست حزب رسیده بود، در بسیاری از حوضه‌های حزبی بحثهای دائمی به راه افتاده و عده‌ای از آنها قطعنامه‌هایی برای درخواست برگزاری کنگره فوق‌العاده حزب صادر کرده بودند.

متأسفانه این ابتکار فقط به بخشهای روشنفکری حزب محدود می‌شد، و رهبری به آسانی از آن جلوگیری کرد. بار دیگر اعتراضهای ضد استالینی درون‌حزبی، که همواره وجود داشت، خاموش گردید. اما

این دوران تفکر انتقادی نسبت به سابقهٔ حزب چکسلواکی در دوران پس از سال ۱۹۴۸ ، طلیعهٔ مبارزه پرشور ما برای اصلاحات بود. برای درک هیجانات پیچیده‌ای که این بازنگری در درون حزب به وجود آورد، لازم است به گذشته بنگریم و آن سالهای ناآرام را، همانگونه که در آن زمان بر ما گذشت، از نظر بگذرانیم.

پس از سال ۱۹۴۵، کشور توسط ائتلافی از هشت حزب سیاسی، که چهارتای آن متعلق به سرزمینهای چک و چهار حزب دیگر از اسلوواکی بودند و همه در یک جبهه ملی متحد شده‌بودند، اداره می‌شد. گرایش سیاسی همهٔ این احزاب، یا چپ یا چپ متمایل به میانه بود. روشن است که در آن دوران، با توجه به مونیخ و جنگ، احزاب راست در نظام سیاسی اجازه فعالیت نداشتند.

پس، پیش از آن که در فوریه ۱۹۴۸ قدرت سیاسی به‌تمامی به دست حزب کمونیست چکسلواکی بیفتد، چکسلواکی قاطعانه به سوی سوسیالیسم حرکت کرده بود. قانون ملی‌شدن که در اکتبر ۱۹۴۵ به تصویب رسید، همه بانکها، مؤسسات بیمه، صنایع آهن و فولاد، شرکتهای با بیش از پانصد کارگر و کارمند، و در بعضی موارد کارخانه‌های با بیش از ۱۵۰ کارگر را در بر می‌گرفت. بخش دولتی در آن زمان، با اعلان «احکام قصاص[1]» در مه و ژوئن ۱۹۴۵، به نحوی چشمگیر قدرت گرفته بود. مطابق این احکام، املاک وسیع آلمان‌ها و مجارها در چکسلواکی تحت کنترل دولت درمی‌آمد و به رایگان در میان زارعان بی‌زمین ــ لااقل در بخشهای مربوط به چک‌ها ــ توزیع می‌گردید. فرمان دیگری که در سال ۱۹۴۵ از سوی ریاست جمهوری صادر شده بود، به شوراهای

1. "Retribution decrees"

سندیکایی، که بخش اعظم آنها در دست کمونیست‌ها بود، نقش مهمی در مدیریت صنایع، چه خصوصی و چه دولتی، محول می‌کرد.

در انتخابات سراسری که در مه ۱۹۴۶ برگزار شد، حزب کمونیست چکسلواکی به سبب نقشی که در بازتوزیع اراضی ایفا کرد، بیش از ۴۰ درصد آراء را در سرزمینهای چک به دست آورد و به قویترین حزب آن منطقه تبدیل شد. ناسیونال سوسیالیست‌ها ۲۴ درصد، حزب مردمی (کاتولیک) ۲۰ درصد، و سوسیال دموکرات‌ها ۱۶ درصد از آرا را کسب کردند. در اسلوواکی، کمونیست‌ها اندکی بیش از ۳۰ درصد آراء را آوردند و در مقام دوم پس از لیبرال دمکرات‌ها ـ که ۶۲ درصد از آراء را نصیب خود کرده بودند ـ قرار گرفتند. با اینهمه، این رأی‌گیری به هیچ‌وجه قدرت تشکیلاتی کمونیست‌ها را نشان نمی‌داد. در اواخر ۱۹۴۷، حزب کمونیست چکسلواکی به اندازه همهٔ احزاب دیگر کشور عضو داشت. در مجلس ملی، کمونیست‌ها برای در دست‌داشتن اکثریت و ادارهٔ نهاد قانونگذاری فقط به حمایت جناح چپِ حزب سوسیال دموکرات نیاز داشتند.

بحران سیاسی فوریه ۱۹۴۸ و پیامد آن باعث شد که الگوی همکاری در قالب جبههٔ ملی به بوتهٔ اجمال افتد و نظام سیاسی بکلی در اختیار کمونیست‌ها درآید. جبهه ملی مقام رسمی خود را حفظ کرد اما چیزی جز پوسته‌ای ظاهری نبود. کمونیست‌ها، در پاسخ بعضی مقاومتهایِ دمکرات‌ها در قبول خواستهای آنان، نمایشی عظیم از قدرت لگام گسیختهٔ خود را در ۲۱ فوریه در میدان ونچسلاس[۲] به جلوه درآوردند که در آن ۲۰۰ هزار میلیشیای کارگر رژه رفتند. کلمنت گوتوالد، که در آن هنگام نخست‌وزیر بود، از رئیس جمهوری، بنش، خواست که

---

2. Venceslas Square

هیئت دولت تازه‌ای تشکیل دهد و در آن اداره وزارتخانه‌های مهم و حیاتی را به کمونیست‌ها بسپارد. در شامگاه ۲۵ فوریه، بنش به تقاضای گوتوالد پاسخ مساعد داد.

علی‌رغم این تاکتیکهای نمایشی قدرت، رویدادهای فوریه ۱۹۴۸ هیچ‌گونه چرخشی از نظر اجتماعی و اقتصادی نسبت به آنچه از سال ۱۹۴۵ مستقر شده بود به بار نیاورد. در واقع، فوریترین نتایج آن، برقراری نظام ملی بیمهٔ درمانی، اعمال قانون تجدیدنظر شدهٔ اصلاحات ارضی سال ۱۹۲۰ (که هنوز برمبنای کشاورزی خصوصی بود)، و ملی‌کردن نهادهای بازرگانی عمده، تجارت خارجی، و شرکتهای با بیش از پنجاه کارمند و کارگر بود.

آنچه واقعاً در دراز مدت اهمیت داشت، هر چند که ما در آن زمان آنقدرها بر آن وقوف نداشتیم، تغییرات کیفی در نظام سیاسی آن ایام بود. روی کار آمدن حزب کمونیست با نوعی انحصار قدرت واقعی همراه بود. صرف‌نظر از نیّات مقطعی رهبران حزب، ارتباط تاریخی و ایدئولوژیکی حزب با اتحاد شوروی، در را به روی استقرار یک نظام استالینی می‌گشود. با پیشرفت جنگ سرد، شاید این امر اجتناب‌ناپذیر بود.

مردانی چون یان ماساریک و ادوارد بنش این را بهتر از همه می‌دانستند. ماساریک که اولین وزیر خارجه پس از جنگ چکسلواکی بود، اندکی پس از بحران فوریه خودکشی کرد. (عده زیادی عقیده داشتند که او به قتل رسیده است. این امر در بهار ۱۹۶۸ مورد تحقیق قرار گرفت. اما در تحقیقات برگه‌ای که از وجود قتلی سیاسی حکایت کند به دست نیامد). پرزیدنت بنش که مزاجی بیمار داشت در ژوئن ۱۹۴۸ از مقام خود استعفا داد و سه ماه بعد درگذشت. ما در آن زمان معنای شوم این تراژدی‌ها را درک نمی‌کردیم.

درباره برنامه‌های فوری که از سوی رهبری حزب چکسلواکی، درپی تحولات فوریه ۱۹۴۸، به مرحله اجرا درآمد تردیدهایی وجود دارد. تاریخ‌نگاران آن دوران می‌گویند که گوتوالد و دیگر رهبران کمونیست چندان علاقه‌ای به ابداع یک جریان سیاسی بر اساس الگوی استالین نداشتند. در واقع گوتوالد بارها و بارها بر برنامه قبلی خود به عنوانِ «راهی دموکراتیک و خاص چکسلواکی به سوی سوسیالیسم» تأکید کرده بود. این گفته امروز ممکن است به‌گونهٔ شعاری توخالی به نظر آید، اما در آن روزگار، تأکید بر «راه خاص» چیزی جز اجتناب از «راه شوروی به سوی سوسیالیسم» معنی نمی‌داد.

فاصله‌گرفتن از این نظر به صورتی بسیار تدریجی و تقریباً آرام انجام گرفت، و در سطح اعضای ساده حزبی، که من نیز در آن زمان از جمله ایشان بودم، بسیار نامحسوس بود. رهبری حزب هیچ شتابی در دادن توضیحات مربوط به آنچه رخ می‌داد نداشت. در ژوئن ۱۹۴۸، هنگامی که نزاع میان استالین و تیتو از پرده بیرون افتاد، گوتوالد به جبهه شوروی‌ها پیوست و با انتقاد آنان از یوگوسلاوی و ادعای آن کشور درباره «خاص بودن» همراه شد.

بدیهی است که این امر به معنای مختومه‌شدن ادعای گوتوالد درباره «راه خاص چکسلواکی» به سوی سوسیالیسم نیز بود. بزودی تبلیغات حزب به تأکید هر چه بیشتر بر "تجربه شوروی" روی آورد. اگرچه این تغییر جهتها تصریح بر آن داشت که نظام شوروی تنها الگوی مجاز و ممکن است، روند عملی کار بیش از آنکه به زیر و رو شدن شبیه باشد به نوعی تغییر جهت می‌ماند و پیگیری آن برای کسانی که از تجربه سیاسی لازم بی‌بهره بودند دشوار بود. من نیز مانند بسیاری از دوستانم از ماجرای یوگسلاوی چیزی سر در نمی‌آوردم و در آن روزگار ابعاد تاریخی آن را نمی‌فهمیدم.

در آن‌حال، آغاز جنگ سرد در سالهای ۱۹۴۸ و ۱۹۴۹، پارانویای استالین و دنباله‌روهای او و بعضی دیگر از کمونیست‌های عالی‌مقام را از نو بیدار کرد. هنگامی که ماتیوس راکوشی[۳]، دبیر اول حزب کمونیست مجارستان، در جنونی حسادت‌آمیز، وزیر خارجه خود، لاسلو رایک[۴]، را به جوخه اعدام سپرد، به استالین توضیح داد که دسیسه‌های رایک تا چکسلواکی و لهستان نیز گسترش یافته بود. البته استالین سراپا گوش بود. پس معاون لاورنتی بریا[5]، حتی بی‌اطلاع وزیر کشور چک، در ۱۹۴۹ به پراگ آمد تا درباره این توطئه واهی تحقیق کند. در حالی که کمونیست‌های لهستان در برابر چنین فشاری از سوی مسکو مقاومت نشان دادند، گوتوالد و دبیر اول او، رودولف اسلانسکی، برای کامل‌کردن سناریو به جست‌وجوی قربانی برآمدند. سرانجام این شکار و تعقیب گریبان خود اسلانسکی را گرفت. او متهم شد که قصد داشته است چکسلواکی را از دایره اقمار شوروی بیرون کشد ــ به اصطلاح، به توطئه‌ای تیتوئیستی متهم گردید. پس به دادگاهش کشاندند و در نوامبر ۱۹۵۲ با ده نفر دیگر به دارش آویختند. یازده تن از سیزده متهم اصلی در این محاکمه تبار یهودی داشتند (چنانکه رایک نیز یهودی بود).

این دیوانگی برای ما که در ترنسین بودیم ــ در آن زمان در اوج دستگیریها، من به عنوان دبیر محلی سر به کار خود داشتم ــ خطری تهدیدآمیز، اما دوردست، به نظر می‌رسید. چنانکه قبلاً گفته‌ام، به هنگام تصدی این مقام هیچ‌چیز درباره این دستگیریها نمی‌دانستم. افشاگریهای بعدی، از دو مورد دستگیری همدستان (یا سمپاتیزان‌های) سابق نازی‌ها پرده برداشت. این دو توسط سازمان امنیت دولتی توقیف شدند و به طرزی ناموجه به چهار سال زندان محکوم گردیدند. با اینهمه، اسلوواکی

---

3. Matyos Rakosi

4. Laszlo Rajk

5. Lavaernty Beria

به طور کلی از این اوضاع بسیار عذاب کشید. بهانه‌ای که علیه همکارانِ قدیمِ حزبی اسلوواکی من به کار گرفته می‌شد تیتوئیسم نبود بلکه «ناسیونالیسم بورژوازی» نام داشت ــ جرمی که در آشپزخانه پراگ پخته شده و به طرزی ضد بشری و بی‌رحمانه برای تسویه‌حسابهای قدیمی و ،در عین حال، تهدید و ارعاب ما به دست‌برداشتن از آرمانهای اسلوواکی به کار گرفته می‌شد.

قربانی اصلی دکتر ولادمیر کلمنتیس[۶] بود، که از روشنفکران بسیار آبرومند و محترم اسلوواکی پیش از جنگ و نیز وزیر خارجه چکسلواکی از سال ۱۹۴۸ بود؛ او به اتهام جاسوسی به مرگ محکوم شد و در دسامبر ۱۹۵۲ اعدام گردید. در واقع، چنانکه بعدها دانستیم، او تنها به خاطر انتقاد از پیمان نازی ـ شوروی اوت ۱۹۳۹ گرفتار چنین عقوبتی گردیده بود ــ در زمان انعقاد آن پیمان، کلمنتیس در پاریس در تبعید به سر می‌برد. گوستاو هوساک و لاکو نوومسکیِ شاعر، که هر دو در قیام ملی اسلوواکی شرکت داشتند، و نیز دانیل اوکالی[۷]، لادیسلاو هولدوش[۸]، و ایوان هورروات[۹] سالهای طولانی به زندان افتادند. کارول اسمیدکه به زندان نیفتاد، اما به او بهتان زدند و از نظر سیاسی نابود شد.

این اصطلاح ناسیونالیسم بورژوایی کلیشه‌ای مارکسیستی است که از این فرضیه نادرست ریشه می‌گیرد که هر گونه ابراز احساسات ناسیونالیستی ریشه در بورژوازی دارد. اطلاق آن بر اسلوواکی و بویژه به این سه نفر بی‌جهت بود، زیرا به هیچ‌یک از آنان نمی‌شد صفت بورژوا داد. برای نمونه، اسمیدکه یک کارگر چک بود. با اینهمه، از حزب اخراج و از همه خدمات دولتی منفصل گردید. وی یک سال بعد در دسامبر

---

۶. *Dr. Veladimir Clementis*، ماجرای او در کتاب کلاه کلمنتیس (برگرفته از آثار میلان کوندرا)، که توسط احمد میرعلائی ترجمه و در سال ۱۳۶۵ به فارسی منتشر شد، آمده است. ـ و.

7. Daniel Okali

8. Ladislaw Holdos

9. Ivan Horvath

۱۹۵۲ درگذشت. هر چند من شخصاً او را نمی‌شناختم، پدرم با او آشنایی داشت و دوستان مشترک فراوانی داشتیم. مرگ او، که درست یک هفته پس از محاکمه اسلانسکی (وکلمنتیس) در پراگ رخ داد، بسیاری از دوستان او را گرفتار مشکل کرد.

رعب و وحشت از پلیس امنیت دولتی در این زمان به اوج خود رسیده بود و ترس از اتهامها و دستگیریهای تازه در همه‌جا گسترده بود. اما برای اسمیدکه باید مراسم خاکسپاری به عمل می‌آمد و مسئله این بود که آیا در این مراسم می‌بایست شرکت می‌کردیم یا نه. یکی از کسانی که سخت در این کار مصمم بود لودوویت بنادا بود. او در آن زمان دبیر کمیته مرکزی حزب اسلوواکی بود، اما در ضمن با اسمیدکه خویشاوندی داشت. دخترش همسر پسر بزرگ اسمیدکه بود. بنادا وظیفهٔ یافتن سخنران برای مراسم تدفین اسمیدکه را برعهده گرفت، اما نتوانست کسی را برای این کار بیابد. یک روز صبح به من تلفن زد. به یاد ندارم که در قبول تقاضای او چندان تردیدی کرده باشم. با اینهمه، او رعایت احتیاط را شرط دانست. به من نصیحت کرد: «نطقت را بنویس و به تصویب گوزیوروفسکی[10] برسان.» گوزیوروفسکی در آن زمان دبیر بخش ایدئولوژی حزب اسلوواکی بود.

نطق خود را نوشتم و در آن از اسمیدکه، آنگونه که بود، تجلیل کردم: مردی نیک‌نفس، انقلابیِ فداکار، و رهبری بزرگ که اقدامات تشکیلاتی و سازماندهی او در قیام ملی اسلوواکی را نمی‌بایست دست‌کم گرفت.

گوزیوروفسکی در نسخه‌ای که به دستش دادم تغییرات و حذفهای گسترده انجام داد. من تغییرات او را خوش نداشتم. پس بر آن شدم که

10. Gosiorovsky

نوشته اصلیم را بخوانم. روزی سرد و پر سوز بود. اما سرانجام عده نسبتاً زیادی برای آخرین وداع با اسمیدکه گرد آمدند. تردید نداشتم که مأموران امنیت دولتی در آن دوروبرند.

یورای اسپیستر[11]، روزنامه‌نگاری که از دوستان من بود، متن سخنرانی را پیش و پس از «تصحیحات» گوزیوروفسکی خوانده بود. پس هنگامی که آن را در مراسم به خاکسپاری شنید، به من گفت: «این کار تو زلزله به پا خواهد کرد.» اما هیچ اتفاقی نیفتاد. احتمالاً کسی مأمور مقایسه سخنرانی من با متن تنقیح‌شده نشده بود. یک ضرب‌المثل قدیمی چک می‌گوید: «تا مجبور نشده‌ای شلوارت را نپوش.»

به سپتامبر ۱۹۵۸ بازگردیم. در هنگام اقامت من در مسکو مسئولان بالای حزب کمونیست چکسلواکی عوض شده بودند. آنتونین نووتنی، که از ۱۹۵۳ دبیری اول کمیته مرکزی را برعهده داشت، در نوامبر ۱۹۵۷ پس از مرگ آنتونین زاپوتوچسکی[12]، از اعضای قدیمی حزب چکسلواکی، به ریاست جمهوری انتخاب شده بود. این گام شوم، دو مقام نیرومند دبیر اول حزب کمونیست و رئیس جمهوری را با هم ترکیب کرد و، به این ترتیب، حزب و دولت در هم تداخل یافتند.

نووتنی از اعضای پیش از جنگ حزب بود که چهار سال از عمر خود را در اردوگاه ماوت‌هاوزن گذرانده بود. در سپتامبر ۱۹۵۳، که جانشینان گوتوالد بر آن شدند تا مقام دبیر اولی را ــ که آخرین آن بر عهدهٔ اسلانسکی بود ــ ترمیم و احیا کنند، در جست‌وجوی کسی بر آمدند که نسبت به اقتدار آنان مطیع و سر به راه باشد. پس نووتنی را برگزیدند که یک دبیر منطقه‌ای معمولی در پراگ بود. استالین نیز زمانی به دلیل مشابه

---

11. Juraj Spizter 12. Antonin Zapotocky

انتخاب شده بود.

هنگامی که من در سپتامبر ۱۹۵۸ به پست دبیر منطقه‌ای در براتیسلاوا منصوب شدم، برای تحلیل وضعیت داخلی و نیز این که در موارد گوناگون چه کسی در کجا بوده است به وقت نیاز داشتم. در مه ۱۹۵۸، کنگره حزب اسلوواکی مرا از نو به طور غیابی برای عضویت در کمیته مرکزی حزب اسلوواکی و نیز عضویت علی‌البدل[۱۳] هیئت رئیسه[۱۴] آن انتخاب کرد. شرایط دقیق این پیشرفت را نمی‌دانم. اما گمان می‌کنم که وظیفه‌شناسیم در مدرسه عالی سیاسی در مسکو در آن نقشی مهم داشت. در ماه ژوئن نیز، به طور غیابی و برای نخستین‌بار، به عضویت کمیته مرکزی حزب چکسلواکی انتخاب شدم که به معنای آن بود که بزودی سفرهایی منظم به پراگ در پیش خواهم داشت. هر چند در حزب بسرعت راه پیشرفت را می‌پیمودم، نووتنی در قله قدرت قرار داشت و دشمن سرسخت تغییرات در نظام سیاسی بود. مخالفت مستقیم با او به معنای خودکشی بود.

در اینجا گمان می‌کنم که لازم است درباره تشکیلات سازمانی حزب کمونیست توضیحات بیشتری بدهم. عالی‌ترین رکن حزب، کنگرهٔ آن بود که معمولاً چهار سال یک‌بار تشکیل می‌شد. در کنگره سیاستهای اصلی چهار سال آینده تعیین می‌شد و اعضای کمیته مرکزی انتخاب می‌گردیدند. کمیته مرکزی، تا تشکیل کنگره بعدی، مقتدرترین نهاد حزب بود. کمیته مرکزی هر دو ماه یک‌بار برای بحث درباره مسائل خاص و یافتن راه‌حلهای آنها جلسه تشکیل می‌داد. کمیته مرکزی، هیئت رئیسه، دبیر اول، و دبیرخانه حزب را برای رسیدگی به امور روزمره انتخاب می‌کرد. در اواخر دهه ۱۹۵۰، هیئت رئیسه حزب از ده تا دوازده عضو

---

13. Candidate member

14. Presidum

اصلی، که حق رأی داشتند، و چند عضو علی‌البدل، که نامزد عضویت اصلی بودند، تشکیل می‌شد. اعضای علی‌البدل در بحثها شرکت می‌کردند اما حق رأی نداشتند. هیئت رئیسه هفته‌ای یک‌بار تشکیل جلسه می‌داد. اعضای دبیرخانه به حدود ده دبیر و «عضو» می‌رسید که به گونه بازوی اجرایی کمیته مرکزی و هیئت رئیسه عمل می‌کردند و برنامه حزب را به اجرا درمی‌آوردند. ریاست دبیرخانه با دبیر اول حزب بود. دبیرخانه دو یا سه‌بار در هفته جلسه داشت و در کنار آن یک بدنه عظیم دیوانی، که به آن «آپارات» حزب می‌گفتند، به امور دبیرخانه یاری می‌رساند. اعضای آپارات به حدود چند صد نفر می‌رسیدند که در بیش از بیست بخش انجام وظیفه می‌کردند و سرپرستی بر همه سازمانهای دولتی و فعالیتهای حزبی را بر عهده داشت.

قدرت تعیین‌کننده در دست دبیر اول بود، همان خصلت کلیدی نظام استالینی. مهمترین قدرت وی، اختیار انتصاب، ارتقا، و تنزل مقام افراد حزبی بود. دبیر اول کم‌وبیش می‌توانست حتی بر ترکیب کمیته مرکزی و، در نتیجه، بر ترکیب هیئت رئیسه و دبیرخانه حزب نیز تأثیر بگذارد. رؤسای بخشها در آپارات از وزیران دولت مقتدرتر بودند و معمولاً حتی در امور روزمره و جزئی دولتی نیز دخالت می‌کردند.

رابطه بین حزب کمونیست چکسلواکی و حزب کمونیست اسلوواکی، همان طور که قبلاً گفته‌ام، بدین‌گونه بود که حزب اسلوواکی اساساً تابع حزب چکسلواکی بود و اعضای آن به طور جمعی عضو حزب چکسلواکی بودند.

اندکی پس از بازگشتم به براتیسلاوا خانه‌ای یک‌طبقه در شماره ۳۱ خیابان

میشیکووا[15] در اختیارم گذاشتند که آنا و بچه‌ها را به آنجا بردم. مادرم نیز بار دیگر با ما تغییر مکان داد. بویژه از اینکه خانه‌مان یک حیاط کوچک داشت خرسند بودم. پسرها می‌توانستند در هوای آزاد بازی کنند و من نیز کار باغبانی را، که یکی از سرگرمیهای مورد علاقه‌ام است، آغاز کردم. از آن پس همواره در این خانه زندگی کرده‌ام.

از نظر فنی، کار من در براتیسلاوا چندان تفاوتی با بانسکا بیستریکا نداشت. اما این شهر بزرگ، که بسرعت در حال گسترش بود، مشکلات خاص خود را داشت و من چندان توجهی به آنچه عموماً سیاست می‌دانند نداشتم. البته عده کسانی که به این امر توجه داشته باشند نیز بسیار اندک بود، زیرا حزب کمونیست اسلوواکی بشدت در کنترل سگ نگهبان اصلی نووتنی، یعنی کارول باچیلک[16]، دبیر اول حزب اسلوواکی، قرار داشت.

باچیلک یکی از سازمان‌دهندگان جنبش پارتیزانی اسلوواکی در سالهای ۱۹۴۳ و ۱۹۴۴ بود که نزد شوروی‌ها تعلیم عملیات زیرزمینی دیده و مشهور بود که با پلیسی مخفی (*NKVD*) روابط بسیار نزدیکی دارد ــ لااقل این دلیلی بود که برای توجیه برگماری او به مقام وزیر امنیت چکسلواکی می‌آوردند. داستان زیر، که به احتمال زیاد واقعی است، حکایتگر این شخص و روحیه آن روزگار است: اندکی پس از انتصاب باچیلک به پست وزارت امنیت در سال ۱۹۵۲، وی از زندان هراسناک روزین[17] در پراگ بازدید کرد. در این زندان صدها زندانی سیاسی محبوس بودند. همچنان که از سلولی به سلول دیگر سر می‌کشید با لادیسلاو (لاکو) نوومِسکی، شاعر اهل اسلوواکی که از قدیم وی را می‌شناخت، روبرو شد. نوومسکی از وقتی که به زندان افتاده بود از

---

15. Misikova 16. Karol Bacilek 17. Rozin Prison

جریان حوادث بیرون خبری نداشت. از این رو با دیدن باچیلک که وارد سلول او می‌شد فریاد زد: «خدایا، کارولکو، تو هم به اینجا آمدی؟» باچیلک بی‌آنکه خودش را ببازد، دستش را به جیب می‌برد، سیگاری به نوومسکی می‌دهد، و از زندان بیرون می‌رود.

سَوای باچیلک، میکال چودیک[18]، از یاران نووتنی، و یوزف لنارت، نخست‌وزیر آینده که با من در مسکو آموزش دیده و در آن زمان از دبیران کمیته مرکزی بود، نیز درِ رهبری حزب اسلوواکی شرکت داشتند. ماگه‌گاه با هم کار می‌کردیم و تقریباً با هم خوب کنار می‌آمدیم.در آن زمان لنارت مردی بود با ذهنیت مدرن و حُسن‌نیت فراوان، اما جبن و بی‌شخصیتی او بعدها بروز کرد. هیچ‌یک از اعضای هیئت رئیسه، به استثنای بنادا، هیچ‌گونه تمایلات اصلاح‌طلبانه نداشتند، و بنادا قرار بود که به یک ادارهٔ غیر حزبی منتقل شود.

اولین موضوع مهم سیاسی که در براتیسلاوا به آن برخوردم، اصلاحات نووتنی در قانون اساسی بود که در ۱۹۵۹ اعلان گردید و سال بعد به مورد اجرا نهاده شد. در قانون اساسی جدید، که جانشین قانون اساسی سال ۱۹۴۸ می‌گردید، چند عبارت بود که درباره‌شان بسیار مشکوک بودم، و چند مورد آن را نیز به کلی نادرست می‌دانستم.

مثلاً به دنبال کلمه دولت، صفت *سوسیالیست* اطلاق شده بود، که آن را در وضیعت آن زمانی رشدمان موجه نمی‌دانستم. در این سند، همچنین، حاکمیت حزب کمونیست بر دولت تصریح شده بود که به نظر من در هیچ دموکراسی، و حتی در دموکراسی سوسیالیستی، معیاری مشروع و قانونی نبود. در آن سالهای ۱۹۵۹ و ۱۹۶۰ نمی‌توانستم این عقایدم را مستقیماً ابراز کنم، اما طی سالهای بعد بارها در سخنرانیهای

---

18. Michal Chudic

عمومیم بر این نکته تأکید کردم که جایگاه رهبری حزب در جامعه جایگاهی ابدمدت نیست: فعالان حزب باید برای رسیدن به این جایگاه تلاش کنند، و اعتماد و حمایت مردم باید تأییدکنندهٔ آن باشد.

تأسف‌بارترین عبارات قانون اساسی جدید به ساختار سیاسی خود مختار اسلوواکی، که در ۱۹۴۴ و ۱۹۴۵ بنیاد شده بود، مربوط می‌شد. نهادی در اسلوواکی که «هیئت کمیسرها[19]» نام داشت و قرار بود که مدیریت امور دولتی را در اسلوواکی برعهده داشته باشد، همراه با شعبه‌های دیگر مؤسسات مرکزی ـ از جمله سازمان تأمین اجتماعی ـ بکلی نابود شده و شورای ملی اسلوواکی به مجمعی منطقه‌ای و عاری از هر قدرت واقعی تبدیل گردیده بود. این تصمیمها، که به نحوی چشمگیر بر تمرکز قدرت در پراگ می‌افزود و نشانگر بی‌اعتنایی متکبرانه‌ای نسبت به منافع و احساسات ملی اسلوواکی بود، درسهای تلخ نخستین جمهوری چکسلواکی را در اواخر دهه ۱۹۳۰ از یاد برده بود. در اعماق قلب خود تردیدی نداشتم که این ترتیبات نگران‌کننده فقط باعث کشت بذر بحران در روابط چک و اسلوواکی خواهد شد.

همچنین تشخیص می‌دادم که این سیاست در درازمدت باعث تضعیف نووتنی و متحدانش خواهد شد اما، در ضمن، مبارزه فوری و مستقیم با دیکتاتوری آنان غیرممکن بود. ماجرای رودولف باراک[20] نشان می‌داد که برداشتن چنین گامی نوعی خودکشی است. باراک، که از اعضای کِهتر رهبری حزب چکسلواکی و وزیر کشور بود، در سال ۱۹۶۲ برای برکناری نووتنی تلاش کرد، اما با محکومیتی گران به زندان افکنده شد. فقط شش‌سال بعد بود که توانستم او را آزاد کنم.

پی بردم که برای مبارزه با نووتنی ابتدا بایست مقدمات کار را با

---

19. "Board of Commissioners"

20. Rudolf Barak

رعایت حزم و احتیاط فراهم کنم و سپس لحظهٔ مناسب را برای حمله برگزینم. پس بی‌سروصدا در جست‌وجوی کسانی که چون خودم می‌اندیشیدند برآمدم، و عده زیادی از آنان را در مقامهای پایین و متوسط حزبی و دولتی یافتم. همچنین با روزنامه‌نگاران، نویسندگان، و دانشمندانی که اعتقاد آنها به تغییر و اصلاح محرز بود طرح آشنایی ریختم.

در ۱۹۶۰، پس از دو سال تصدی مقام دبیر منطقه‌ای در براتیسلاوا، به عنوان دبیر امور صنعتی در کمیته مرکزی حزب چکسلواکی به پراگ منتقل شدم. پس با تمام خانواده به پراگ رفتیم.

حوزه‌های مسئولیت من فلزات و وسایل و ابزار ماشینی، مهندسی شیمی، و صنایع ساختمانی را دربرمی‌گرفت. دفتر دبیری من می‌بایست مدیریت حزب را بر همه این شاخه‌های اقتصادی تضمین و تحکیم کند؛ این امر بخشی از مفهوم مدیریت بیش از حد تمرکز یافته‌ای بود که اخیراً به عنوان «تجدید ساختار» به اجرا گذاشته بود. تصدیق می‌کنم که در آغاز نمی‌فهمیدم که این مفهوم چرا نمی‌تواند کارامد باشد. زیرا در آن زمان هنوز به برنامه‌ریزی متمرکز اقتصادی اعتقاد کامل داشتم، و گمان می‌کردم که نقایص نظام تنها ناشی از ضعف مدیریت است. فکر می‌کردم که اگر مدیریت را هوشیارانه و انعطاف‌پذیر سازیم همه‌چیز حل می‌شود. فقط در گذر زمان بود که دریافتم مشکل اصلی خودِ نظام است که به آخرین ظرفیت امکاناتش رسیده است. این خود نظام بود که بایست دگرگون می‌شد.

با اینهمه، آن دو سال زندگی در پراگ برایم بسیار مفید بود، زیرا نظرگاهم را درباره بسیاری از مسائل اقتصادی و سیاسی گسترش داد و توانستم با عده زیادی از مردمان آگاه که نظریات اساسیشان با من

همجهت بود آشنا شوم. بعضی از آنان مانند اوتا شیک[۲۱] و کارل کوبا[۲۲] که هر دو متخصص اقتصاد بودند، در زمرهٔ دوستان من درآمدند و بار دیگر در سالهای بعد، در شرایطی بسیار مناسب‌تر و بخصوص در بهار ۱۹۶۸، با هم کار کردیم.

در پراگ، در جلسات دبیرخانه و هیئت رئیسه حزب، که به عنوان دبیر در آنها شرکت می‌کردم، برای نخستین‌بار آشکارا به مخالفت با نووتنی برخاستم. این برخوردها زمانی که جرئت یافتم تا عقاید متفاوتم را ابتدا درباره اولویتهای سرمایه‌گذاری در اسلوواکی و سپس درباره اعاده حیثیت از قربانیان سرکوب دههٔ ۱۹۵۰ ابراز کنم بالا گرفت. مواظب بودم که عقایدم را با صدای آرام بیان کنم و تنها به خود موضوعها بپردازم، و از گرفتن لحن مناقشه‌برانگیز یا انتقادهای گزنده اجتناب می‌کردم. در همه موارد این سبک و عادت من بود، اما در آن زمان لازم بود که سخت محتاط باشم و از نبردهای گسترده که در آنها هیچ بختی برای پیروزی نداشتم احتراز ورزم.

نووتنی را قبلاً خوب نمی‌شناختم. او را فقط در مواقع رسمی و به عنوان دبیر حزب در بانسکابیستریکا دیده بودم. در آغاز هیچ عقیده خاصی درباره او پیدا نکردم. به نظرم یک مسئول متوسط حزبی با تبار کارگری می‌آمد، کسی مانند خودم پیش از تحصیلاتم در براتیسلاوا و مسکو. نووتنی از دور بسیار اهل عمل و بی‌شیله‌پیله به نظر می‌رسید. فقط در پراگ بود که طبیعت کسالت‌آور و غالباً متفرعن او را شناختم. وی به عقاید دیگران وقعی نمی‌نهاد و ظرفیت درک مسائل اصلی سیاسی و اقتصادی کشور را نداشت.

او بویژه تقریباً هیچ‌چیزی دربارهٔ اسلوواکی و روابط

---

21. Ota Sik   22. Karel Kouba

چک ـ اسلوواکی نمی‌دانست، که البته برای من بسیار یأس‌آور بود. بدتر از آن این واقعیت بود که هیچ عضو ارشد رهبری حزب چکسلواکی جرئت تصحیح نظریات آشکارا نادرست او را درباره بسیاری از مسائل حیاتی نداشت. نووتنی با نظریات من با پرخاشجویی و نابردباری برخورد کرد و دریافتم که مانع اصلی بر سر راه هر گونه تغییر و تحولی خود اوست.

خوشبختانه تحولات داخلی اتحاد شوروی در مسیر اصلاحات تداوم یافت، و چکسلواکی ناگزیر به پیروی بود. در همان حالی که بر فشار عمومی برای اصلاحات افزوده می‌شد، مسئله اعاده حیثیت مهمترین موضوعی بود که مانند تخته‌سنگی بر سر راه پیشرفتهای بیشتر قرار داشت. نووتنی و متحدانش تا جایی که می‌توانستند کار را به درازا کشاندند زیرا از آن می‌ترسیدند که موج انتقاد خود آنان را بروبد و با خود ببرد.

بد نیست در اینجا اشاره کنم که ما در اسلوواکی هیچ نمونه مشابهی برای آن مجتمع تفریحی اختصاصی و دور از اغیاری که نووتنی برای خود و جماعتش در کنار دریاچه سد اورلیک در جنوب پراگ بنا کرده بود نداشتیم. من دو یا سه بار، به هنگامی که در اوایل دهه ۱۹۶۰ در پراگ کار می‌کردم، به آنجا سر زدم. خودِ محل بسیار زیبا بود و در منطقه‌ای دلپذیر از حوضه رود ولتاوا قرار داشت. اما از نفس عمل نفرت داشتم ــ تجملی که اختصاصاً به رهبری تعلق داشت و پلیس از آن مراقبت می‌کرد.

غالب پایان هفته‌ها رهبران حزب اوقاتشان را به نوعی بازی ورق که ازدواج نام داشت، و نووتنی در آن مهارت کامل داشت، می‌گذراندند. دعوت‌شدن به بازی با دبیر اول بر سر میز، در داخل یک بشکه عظیم آبجو که بدین‌منظور در جلو خانه‌اش ساخته بود، هدف و آرزوی کلیه ملتزمانش بود. من بازی ورق بلد نیستم، بنابراین در خطر دعوت‌شدن به

سر میز قرار نداشتم. وقتم را در آنجا به بازی با بچه‌ها و پیاده‌روی در جنگل اطراف می‌گذراندم.

در اکتبر ۱۹۶۱، بیست‌ودومین کنگره حزب کمونیست شوروی برگزار شد که خروشچف در آن افشاگری درباره استالینیسم را، این‌بار به‌طور علنی، بر زبان آورد. پس از کنگره، مومیایی استالین از مزار یادبود میدان سرخ منتقل شد. این امر از دید استالینیست‌هایی که بر ارگانهای بالای حزب چکسلواکی تسلط داشتند فراموش‌شدنی نبود.

تا آن زمان همهٔ کاری که در چکسلواکی برای تصحیح بی‌عدالتیهای اوایل دهه ۱۹۵۰ انجام شده بود، آزاد کردن بی‌سروصدای دهها هزار تن از مردم بی‌گناه از زندانها بود. کمیته مرکزی حزب چکسلواکی کمیسیونی به ریاست رودولف باراکِ بَدفرجام تشکیل داده بود تا درباره وضعیت سرکوبهای پیشین رسیدگی به عمل آورد. اما گزارش کمیسیون که در سال ۱۹۵۸ عرضه شد، بیشتر به نوعی سرپوش نهادن می‌مانست تا تحقیق جدّی. به علاوه، این گزارش حتی از بسیاری از اعضای حزب نیز پنهان نگاه داشته شده بود تا چه رسد به مردم عادی. تا سال ۱۹۶۱ هنوز جنازه مومیایی‌شده گوتوالد در بنای یادبود پراگ در معرض تماشا قرار داشت و مجسمه غول‌پیکر استالین بر فراز رودخانه ولتاوا در اهتزاز بود.

نووتنی، که در کنگره بیست‌ودوم شرکت کرده بود، اکنون ناگزیر از دادن بعضی امتیازات شد: جنازه مومیایی‌شده گوتوالد سوزانده شد، و قرار شد که مجسمه استالین فرود آورده شود. این یک‌سال پیش از آن بود که برداشتن گامهای دیگر ممکن شود. در آن مدت، بر عدم توافق من با نووتنی، بویژه در جلسات هیئت‌رئیسه و دبیرخانه بر سر جنبه‌های مختلف اعاده حیثیت از قربانیان، افزوده شد. مثلاً بر اعادهٔ حیثیت مبارزان جنبش مقاومت و فرماندهان چریکی در دوران جنگ در اسلوواکی

پافشاری می‌کردم؛ در اوایل دهه ۱۹۵۰ تقریباً هیچ فرمانده برجسته‌ای از توقیف جان سالم بدرنبرده بود.

همچنین درباره فقدان کمکهای مالی برای بعضی مناطق اسلوواکی، که عقب‌افتادگی در آنها همچنان مسئله‌ای جدی و دردناک بود، با نووتنی اختلاف‌نظر داشتم. و سرانجام از متزلزل‌شدن ساختهای ملی و سیاسی اسلوواکی، که ناشی از قانون اساسی جدید بود، انتقاد می‌کردم. نووتنی، همان‌گونه که انتظار می‌رفت، برآشفت و تصمیم به برکناری من گرفت. با اینهمه، از آنجا که برخلاف باراک بهانه روشنی به دستش نداده بودم، نتوانست فوراً به این اقدام دست زند. پس بر آن شد تا زیر پای مرا بتدریج بروبد.

ابتدا از سوی هیئت‌رئیسه حزبِ چکسلواکی به اسلوواکی عودت داده شدم، انتقالی که در کنگره حزب اسلوواکی در نوامبر ۱۹۶۱ رسماً به تصویب رسید. در آنجا به عنوان عضو اصلی هیئت رئیسه (پریزیدیوم) و نیز یکی از دبیران حزب انتخاب شدم، که به ظاهر نوعی ارتقا به نظر می‌رسید. اما برای همه دست‌اندرکاران واضح بود که این نوعی تنزل مقام است ــ از دبیری در سطح مرکزی به دبیری در سطح ایالتی.

موقعیتم تیره به نظر می‌رسید. در براتیسلاوا در محاصره یاران وفادار نووتنی، یعنی کارول باچیلِک، میکال چودیک، و میکال سابولچیک[23] بودم. دوست همکلاس و همکارم یوزف لنارت نیز در آنجا بود، اما روی او نمی‌شد حساب کرد. وقت زیادی برای ساختن دژهای دفاعیم نداشتم، پس نومیدانه به تحکیم موقعیتم پرداختم، تماسهایم را با دوستان قدیم تجدید کردم، و در جست‌وجوی متحدان جدید برآمدم. می‌دانستم که چنین کسانی، اگر نه در مقامات بالا، وجود

23. Michal Sabolcik

دارند. دورِ اسلوواکی می‌گشتم و با مسئولان محلی و مردم عادی گفت‌وگو می‌کردم. به‌طرزی منظم و حساب‌شده پیش می‌رفتم و می‌کوشیدم جلو حملهٔ نووتنی را سد کنم.

تاکتیک من موفقیت‌آمیز بود. زیرا در کنگره دوازدهم حزب چکسلواکی، علی‌رغم تفوق نووتنی به عنوان دبیر اول، به جای اولم در سطح ملی بازگشتم و به عضویت در کمیته مرکزی و عضویت علی‌البدل هیئت‌رئیسه انتخاب شدم. به علاوه، به عضویت کمیسیونِ مهم تحقیقات درباره سرکوبها و جنایات سیاسی دهه ۱۹۵۰ نیز برگزیده شدم.

کار در کمیسیون برای من نوعی نقطه عطف بود. ریاست آن برعهده دراهومیرکولدر[۲۴]، دبیر منطقه‌ای موراویای شمالی در اوستراوا[۲۵] و عضو اصلی جدید در هیئت رئیسه کمیته مرکزی چکسلواکی، قرار داشت. در این جمع، که به نام «کمیسیون کولدر» معروف شد، من نفر دوم بودم.

کولدر مردی بود با تحصیلات محدود و رفتار زمخت، اما مواضع اصلاح‌طلبانه داشت و از من حمایت می‌کرد. بعدها در نبرد نهایی علیه نووتنی یکی از متحدان مهم من شد. متأسفانه از جریان دموکراتیک بهار پراگ ترسید و سرانجام در اوت ۱۹۶۸ به توطئه شوروی‌ساخته پیوست. من هنوز از کج و راست‌رویهای سیاسی او درشگفتم.

کمیسیون کولدر به مدت بیش از دو ماه به‌کار فشرده تحقیق درباره سرکوبهایی پرداخت که قربانیانش اعضای حزب کمونیست بودند (کار اعاده حیثیت از بقیه افراد بر عهده سازمانهای دولتی بود). بسیاری از شیوه‌های سرکوب حقیقتاً حیرت‌آور بودند.

مثلاً دریافتم که قربانیان مورد شکنجه جسمانی و روانی قرار

---

24. Drahomir Kolder 25. Ostrava

می‌گرفتند و، در طول بازپرسیهای طولانی، از خواب، آب، غذای قابل قبول، و معالجات پزشکی محروم بودند. آنان را در سلولهای سرد می‌انداختند و مجبور می‌کردند بدون هیچ زیراندازی، حتی در زمستان، بر کف زمین بخوابند و در صورت خودداری از امضا کردن اعتراف ساختگی، فرزندان و همسرانشان را به شیوه‌های ددمنشانه آزار می‌دادند. همچنین دریافتم که دخالت شخصی رهبران بالای چکسلواکی در این اَعمال به ابعادی وحشیانه رسیده بود: مسئولان بالای حزب، و از جمله خود نووتنی، دارایی دوستان و همکاران سابق خود را که به بالای دار فرستاده بودند بین خود تقسیم می‌کردند و در این کار حتی از قابلمه و ماهی‌تابه و ملحفه رختخواب نیز نمی‌گذشتند. خاطره‌ام از نفرت آکنده می‌شود.

اسنادی دیدم که با صراحت و یقین بر نقش شوم آلکسیی چپیچکا[۲۶]، داماد گوتوالد و عضو سابق هیئت‌رئیسه، و واکلاو کوپچکی[۲۷]، عضو قدیمی رهبری حزب چکسلواکی از اواخر دهه ۱۹۲۰، تأکید می‌کرد. خود گوتوالد و نیز جانشینش در ریاست جمهوری، آنتونین زاپوتوچسکی، عمدتاً بدین‌خاطر که هیچ‌گونه مخالفتی در برابر این نقض آشکار و همه‌جانبهٔ عدالت نشان ندادند، در این جنایات سهیم محسوب می‌شوند. دیگران نیز، چون نووتنی، نه تنها از قِبَل دارایی کشتگان ثروتمند شدند، بلکه بر همه این محاکمات و مجازاتهای ناعادلانه سرپوش می‌گذاشتند.

بدتر از همه آنکه، اعمالی از این دست، هر چند به میزانی کمتر، حتی در زمانی که جانشینان استالین تغییر روش داده بودند، همچنان ادامه داشت. برای مثال وقتی که اندکی پس از فوت استالین، «توطئه پزشکان»

---

26. Alexei Cepicka 27. Vaclav Kopecky

به عنوان اتهامی ساختگی در مسکو اعلام شد، رهبری حزب چکسلواکی با محاکمه نمایشی به اصطلاح ناسیونالیست ـ بورژواهای اسلوواکی در آوریل ۱۹۵۴، با بی پروایی به اعمال خود ادامه داد.

از افشا شدن آنچه در اوایل دهه ۱۹۵۰ در حلقه‌های حزب چکسلواکی در پراگ گذشته بود، سخت مبهوت و گیج شده بودم. حزب کمونیست اسلوواکی همواره بیش از حزب چکسلواکی از خود احترام و مدارای متقابل نشان داده بود. البته استثناهایی وجود داشت، که ویلیام سیروکی و کارول باچیلک احتمالاً بدترین آنها بودند. اما سیروکی مستقیماً به بوروکراسی حزب در پراگ وصل می‌شد، و نظر پدرم دربارهٔ او چه درست باشد یا غلط، اتهام ناسیونالیسمِ بورژوایی از ابزار اصلی تحکیم قدرت رهبری حزب در سطح ملی بر همه ابتکارهای منطقه‌ای بود.

در دوران اوج سرکوب، سازمان امنیت دولتی از وزارت کشور جدا گشت و، مانند الگوی مسکو، به وزارت امنیت دولتی تبدیل شد. در تمام آن دوران، وزارت این دستگاه فقط بر عهده دو تن قرار داشت: لادیسلاو کوپریوا[28] از اهالی چک، و پس از او از سال ۱۹۵۲ کارول باچیلک.

کار در کمیسیون کولدر، نظریات اصلاح‌طلبانه‌ام را مستحکم‌تر و اراده‌ام را در تغییردادن امور راسخ‌تر کرد. گروهی را به بررسی مورد ماری اِسوِرمووا[29]، معاون سابق اسلانسکی، دبیر اول حزب، گماشتم. اِسوِرمووا، بیوه یکی از مسئولان بالای حزب، که شوهرش را در جریان قیام از دست داده بود، در ۱۹۵۱ به اتهام ساختگی توطئه علیه گوتوالد، رهبر وقت حزب، با عده‌ای دیگر دستگیر و به شش سال زندان محکوم شد. تا هنگام تحقیقات کمیسیون هیچ اقدامی برای تصحیح این بی‌عدالتی

28. Ladislav Koperiva
29. Marie Svermova

به عمل نیامده بود.

همچنین کار خود را بر وجه اسلوواکی سرکوبها نیز متمرکز کرده بودم. گمان می‌کنم که در پایان کار کمیسیون، دیگر آدم قبلی نبودم.

ما گزارش خود را در پایان فوریه ۱۹۶۳ به هیئت‌رئیسه حزب چکسلواکی تقدیم کردیم و در پی آن مباحثات طولانی هم در هیئت رئیسه و هم در دبیرخانه حزب (که دیگر در آن عضویت نداشتم) درگرفت. من در تذکراتم بر مورد ماری اِسورِمووا و مسئله اسلوواکی تکیه کرده بودم، و بویژه بر اعاده حیثیت کامل از کلمنتیس، هوساک، و دیگر قربانیان اسلوواکی، همراه با رد کامل و آشکار اتهام ناسیونالیسم بورژوایی اصرار ورزیده بودم. نووتنی و همدستانش به مخالفت برخاستند و در برابر اعاده حیثیتی که بازگرداندن اعضای حزب را نیز دربر بگیرد، تنها با اعاده حیثیت مدنی موافقت کردند. نووتنی و همدستانش هنوز اصطلاح «انحراف ایدئولوژیکی» را برای بیرون‌نگاه‌داشتن بازماندگان پاکسازیها از حزب به‌کار می‌بردند. من این نوع اعاده حیثیت و رفع اتهام نیمه‌کاره را ناکافی، نامنصفانه، و رذیلانه می‌دانستم. اما آنها در نظر خود پافشاری می‌کردند و به این ترتیب روند بهبودی را به عقب می‌انداختند.

گزارش کمیسیون کولدر در آوریل ۱۹۶۳ به جلسه مقدماتی کمیته مرکزی حزب کمونیست چکسلواکی تقدیم شد. نووتنی خلاصه‌ای از سند را ارائه داد و از سوی هیئت‌رئیسه پیشنهاد کرد تا دو نفر، که ظاهراً مسئولیت اکثر سرکوبها را برعهده داشتند، از حزب اخراج شوند. این دو تن، الکسیی چیپچکا و لادیسلاو کوپریوا بودند. همچنین وزیر سابق امنیت دولتی و دبیر اول حزب اسلوواکی، یعنی کارول باچیلک، از مقام دبیر اولی حزب کمونیست اسلوواکی عزل و به عضویت وی در هیئت‌رئیسه حزب

چکسلواکی خاتمه داده شد. برونوکوهلر[۳۰]، دبیر سابق کمیته مرکزی حزب چکسلواکی که مسئولیت اجرای برنامه امنیتی را برعهده داشت (و تنها فرد آلمانی بود که پس از ۱۹۴۵ هنوز در مقام رهبری وجود داشت)، فقط از مقام دبیری خود در کمیته مرکزی خلع شد.

من در ۴ آوریل، یعنی دومین روز تشکیل جلسه کمیته مرکزی، خواستار صحبت شدم. نووتنی به من اجازه صحبت نداد، پس تنها کاری که می‌توانستم بکنم آن بود که سخنانم را به صورت کتبی ارائه داده و در صورت‌جلسه بگنجانم. در آن سخنرانی ایرادنشده اشاره کرده بودم که کوهلر، که مستقیماً در سرکوبها دخالت داشت، مستحق مجازاتی شدیدتر است. نیز مستقیماً از کلمنت‌گوتوالد، رهبر وقت حزب در دوران شکار انسانها ، انتقاد کرده بودم: آیا او در مقام رئیس دولت لااقل نمی‌بایست از مجازات و اعدام اینهمه افراد بی‌گناه، که خود آنان را از بیست و چند سال پیش می‌شناخت، جلوگیری کند؟

همچنین نظرم را درباره برچسب ناسیونالیسم بورژوازی اسلوواکی اعلام کردم. متهم‌کردن هوساک و نوومسکی به تلاش برای بازگرداندن کاپیتالیسم به دستور پرزیدنت بنش، به اندازه هر یک از اتهاماتی که به ماری اِسوِرمووا زده بودند مسخره بود. من، از سوی نسل جوانتر مسئولان حزب، اعلام کردم که هر یک از مسئولان سابقه‌دار حزب در سالهای ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۴ باید بخشی از بار مسئولیت دوران ترور را برعهده بگیرد.

این پیامی آشکار به نووتنی بود. انتقاد من از کوهلر بویژه به عصبی حساس می‌خورد: کوهلر دست در دست نووتنی کار کرده بود و هنوز هم با هم بسیار نزدیک بودند.

---

30. Brunno Koehler

گزارش کمیسیون هنوز محرمانه بود؛ حتی حوزه‌های حزبی نیز بتدریج به آن دست یافتند، آن هم تازه تنها به هشتاد صفحه از هشتصد صفحه. با اینهمه، تأثیر آن بر حزب و بخشهای آگاهتر مردم بسیار قوی بود. در اسلوواکی، گزارش راه خود را تا تغییرات مهم مسئولان در آستانه عزل باچیلک گشود و به سقوط سیروکی، نخست‌وزیر و دوست نزدیک دیگر نووتنی، منجر شد. یافتن جانشینی جهت باچیلک، برای نووتنی که علی‌رغم میل خود برکناری او را پذیرفته بود، کاری دشوار بود. این برکناری منجر به هیچ شکایتی از سوی کمیته مرکزی حزب اسلوواکی نشد. نووتنی در سراشیبی عقب‌نشینی قرار داشت.

در آوریل ۱۹۶۳، پریزیدیوم کمیتهٔ مرکزی حزب اسلوواکی از نُه عضو تشکیل می‌شد که سه نفر از آنان ـ باچیلک، دبیر اول حزب،لودوویت بنادا، و پاول داوید ـ به دلایل متفاوت آن را ترک می‌گفتند. از شش نفر بقیه، من تنها کسی بودم که نسبت به منافع ملی اسلوواکی حساسیت داشتم و با روحیه حاکم بر اسلوواکی، آشکار بود که به دبیر اولی حزب انتخاب می‌شوم. سخنانی بسیار تند و انتقادی از نقش باچیلک در سرکوبها ایراد کردم و بر جنبه‌هایی از گزارش کمیسیون کولدر که به اسلوواکی مربوط می‌شد تأکید نهادم. در اینجا، در براتیسلاوا، مرا از حق سخن‌گفتن محروم نمی‌کردند.

نووتنی که از دورنمای رسیدن من به دبیر اولی متنفر بود، بیهوده در پشت صحنه به دسته‌بندی برای نامزد مورد علاقه خود، میکال چودیک، پرداخت. اما چودیک هیچ‌گونه بختی برای انتخاب‌شدن نداشت، چنانکه بخت یوزوف لنارت نیز از او بیشتر نبود. در پایان، نووتنی بناگزیر تسلیم شد. تنها کاری که از دستش برآمد آن بود که میکال سابولچیک، عامل خود را، به قائم‌مقامی من تعیین کند. گمان می‌کنم که این اولین شکست سیاسی آشکار نووتنی بود.

تحت آن شرایط، مقام دبیر اول کمیته مرکزی حزب کمونیست اسلوواکی را به دست گرفتم، و اندکی بعد به عضویت اصلی پریزیدیوم حزب کمونیست چکسلواکی درآمدم. در آنجا نیز جای باچیلک را گرفتم. بدین ترتیب، در برابر اولین تلاش نووتنی برای فرودآوردنم به سلامت جستم و به مکانی رسیدم که از آنجا بتوانم، قدم به قدم، برنامه‌های اصلاحیم را دنبال کنم. اما این تازه آغاز کار بود و من هنوز بسیار شکننده بودم. می‌بایست پیش از آنکه پیش‌تر بروم زیر پای خود را محکم می‌کردم.

۱۱

"تابستان پربرکت"

کنگره بیست و دوم حزب کمونیست شوروی، در چکسلواکی ارتعاشهایی ایجاد کرد که به پس-موجهای زلزله‌ای دوردست اما شدید می‌مانست. یکی از تکانها مجسمه استالین را در پراگ پایین کشید، و دیگری به سقوط باچیلک منجر شد. هنوز تکانهایی دیگر در راه بود. هنگامی که مقام تازه‌ام را در اختیار گرفتم، صحنه سیاسی اسلوواکی در تغییر و حرکت بود. پرجوش و خروشترینِ اسلوواکی‌ها طبعاً روشنفکران بودند که نسبت به هر تغییر و تحولی گوش‌بزنگ و حساس بودند، اما در واقع تمام جامعه تأثیر می‌پذیرفت.

زمان‌بندی ناشیانه و کند افشاگریهای رسمی، آتش را شعله‌ورتر می‌کرد. نووتنی می‌ترسید که انتشار این‌همه خبر بد در مدت کوتاه سکان کشتی را از کَفَش به درآورد، و می‌کوشید هر افشاگری را تا آنجا که می‌تواند به تعویق اندازد. تدبیری که مشکلات و عواقب خود را داشت. اطلاعات مربوط به نتایج اصلی گزارش کمیسیون کولدر تا اواخر اوت

۱۹۶۳ پنهان نگاه‌داشته بود، اما عزل‌ونصبهای افراد که بر اثر آن انجام گرفت، در اوایل آوریل برملا گردید. در زمانی که سِرّ نگهداری از محالات بود، چنین کاری مسخره و ناراحت‌کننده بود.

مطبوعات اسلوواکی، با آزادی عمل فزاینده، این تحولات را منعکس می‌کردند و گام به گام موانع را از میان برمی‌داشتند. در ۱۹۶۳، سانسور رسمی هنوز نهادین نشده بود. پس از ۱۹۴۸، رهبری حزب چکسلواکی، کار نظارت بر مطبوعات در رسانه‌ها را از طریق برگماری افراد انجام می‌داد: سردبیران و معاونان سر به راه، زیر نظر بخش تبلیغات کمیته مرکزی حزب، خود به گونه سانسورگر عمل می‌کردند. اما این نظام در حال شکستن بود. بسیاری از سردبیران در برابر فشار مردم دست از مقاومت برداشتند. در ۱۹۶۴، دولت مرکزی که از این وقایع احساس خطر می‌کرد، به تأسیس اداره سانسور دست زد، که «هیئت نظارت برمطبوعات» نام داشت.

در بهار ۱۹۶۳، هفته‌نامه اتحادیه نویسندگان اسلوواکی، که *Kulturny zivot* یا زندگی فرهنگی نام داشت، در طرح موضوعاتی که در گذشته ممنوع بود پیشگام شد. این نشریه، مانند نمونه مشابه خود در سرزمین چک، و مانند اتحادیه‌ای که آن را منتشر می‌کرد، از موقعیت و امتیازاتی خاص برخوردار بود. اکثر نویسندگان اسلوواکی و چک از دیرباز با صمیمیت از حزب کمونیست پشتیبانی کرده بودند. هفته‌نامه اتحادیه هیچ‌گاه مورد سانسور و بازبینیهای شدید پیش از نشر قرار نمی‌گرفت. در آن زمان، تیراژ این هفته‌نامه ۱۰۰ هزار نسخه بود و تنها نشریه اسلوواکی بود که در سرزمین چک، و بویژه در میان روشنفکران آنجا، نیز خواننده فراوان داشت.

مطالب منفی دیگری نیز اندک اندک درباره سیاست رسمی حزب کمونیست چکسلواکی در اینجا و آنجا، در نشریات مختلف، انتشار یافت؛

پراودا، ارگان کمیته مرکزی حزب کمونیست اسلوواکی، از آن جمله بود. از آنجا که سردبیر *پراودا*، اونری کلوکوک[1]، از دوستان نزدیک من بود و همه این را می‌دانستند، نسبت‌دادن این که من ــ یا با تشویق به نوشتن چنین انتقادهایی یا تنها با آزاد گذاشتن او ــ در این کار نقش دارم کار دشواری نبود. به هر تقدیر، بزودی خود را در میانه مبادلهٔ آتش بین روزنامه‌نگاران و نویسندگان عصیان‌زده اسلوواکی از یک‌سو و استالینیست‌ها از سوی دیگر یافتم.

نویسندگان، که بیشترشان کمونیستهایی آزاداندیش بودند، عزم جزم داشتند که به جریان استالین‌زدایی سرعت بخشند. روزنامه‌نگاران نیز چندان از آنان عقب نبودند. آنها بخوبی می‌دانستند که گذشته از گروههای مختلف مردم، حمایت بخشی عظیم از جامعه دانشگاهی و روشنفکری را در پشت سر خود دارند.

هر چند هدفهای آنان در جهت خواستهای من بود، گاه مرا در موقعیتهایی دشوار قرار می‌دادند. رهبری حزب چکسلواکی هنوز در برابر تغییرات مقاومتی بسیار شدید نشان می‌داد و من خوب می‌دانستم که با پیشانی برهنه نمی‌توانیم هیچ دیواری را بشکنیم. شجاعت چیز خوبی بود، ولی ما به شکیبایی و ظرافت سیاسی نیاز داشتیم.

اتحادیه‌های نویسندگان و روزنامه‌نگاران، به ترتیب، در ماههای آوریل و مه کنگره‌هایی طوفانی برگزار کردند. این کنگره‌ها، با انتشار انتقادیه‌های بسیار شدید، روشنفکران اسلوواکی را پرچمدار نهضت اصلاح‌طلبی در چکسلواکی ساختند. در سرزمین چک، نووتنی هنوز از هر گونه انتقاد آشکار از سیاستهایش بسختی جلوگیری می‌کرد.

در کنگره نویسندگان اسلوواکی که در آوریل برگزار شد،

---

1. Onrei Klokoc

لاکو نوومسکی، شاعری که زمانی تصفیه شده بود، در دفاع از ولادوکلمنتیسِ شهید سخنرانی شورانگیزی ایراد کرد. این سخنرانی بشدت از مسئولان دوران ترور در اوایل دهه ۱۹۵۰ و نیز کسانی که هنوز در برابر لغو احکام محاکمات جنایت‌بار مقاومت می‌کردند، انتقاد می‌کرد.

بخشهایی طولانی از سخنان نوومسکی در *کولتورنی زیووت* انتشار یافت، و *پراودا* با انتقادی تند از کندی عمل در اعاده حیثیت و رفع اتهام از محکومان بر تأثیر آن افزود. با سخنرانی میروسلاو هیسکو[2]، مقاله‌نویس معروف اسلوواکی، در کنگره ماه مه روزنامه‌نگاران، گلوله‌ای کاری‌تر شلیک شد. او، با بازنگری اتهامات پوچ و ساختگی ناسیونالیسم بورژوایی، ویلیام سیروکی را که هنوز نخست‌وزیر و عضو اصلی رهبری حزب کمونیست چکسلواکی بود، به عنوان محرک اصلی متهم کرد. این نخستین افشاگری علنی علیه سیروکی بود. او از مه ۱۹۴۹ عضویت اصلی پریزیدیوم حزب را داشت. حتی نووتنی نیز ــ که به عنوان دبیر منطقه‌ای حزب در پراگ در تصفیه‌ها نقشی اساسی بازی کرده بود ــ تا اواخر ۱۹۵۱ به عضویت هیئت‌رئیسه حزب در نیامده بود. سیروکی در تمامی دوران سیاه در هیئت‌رئیسه بود و ادامه تصدی او در سمتهای بالای حزبی و دولتی تا ۱۹۶۳، خود مایه ننگ بود.

با وجود این، مورد او مقوله‌ای کاملاً سیاسی بود، و من می‌دانستم که انتقاد هیسکو باعث برآشفتگی باقی‌ماندگان گارد قدیم حزب چکسلواکی خواهد شد. آنان ــ و بویژه نووتنی و ژیری هندریچ[3] ــ سالها با سیروکی کار کرده بودند. باید مسئله را از جنبه عملی آن در نظر می‌گرفتم: آیا زمان چنین حملهٔ آشکاری فرا رسیده بود؟ و آیا برای شروع کار، سیروکی بهترین شخص بود؟ پس از مدتی تفکر، به این نتیجه رسیدم که

---

2. Miroslav Hysko

3. Jiri Hendrych

پاسخ هر دو سؤال «آری» است.

حدود یک هفته پس از کنگره روزنامه‌نگاران، متن سخنرانی هیسکو در *پراودا* منتشر شد. انتشار آن، در نوع خود، حتی از خود سخنرانی مهمتر بود، زیرا نشانهٔ موافقت حزب اسلوواکی ـ یا لااقل خود من ـ با این انتقاد بود. واقعیت این است که کلوکوک تصور کرده بود که نیازی به اینکه مرا قبلاً در جریان بگذارد ندارد. من البته حرفی نداشتم.

چند روزی اوضاع نسبتاً آرام بود. حتی در جلسه هیئت‌رئیسه هفته بعد این موضوع طرح نشد. سیروکی چیزی به روی خود نیاورد و به هنگام صرف قهوه نیز سعی نکرد با من حرف بزند. نووتنی نیز چیزی نگفت. اما برایم واضح بود که این موضوع در غیاب من در دبیرخانه موضوع بحث داغی است.

سرانجام، در فاصله تنفس جلسه، نووتنی به من نزدیک شد و پرسید: «در آنجا چه خبر است؟» و مقصودش البته اسلوواکی بود. وانمود کردم که منظورش را درنیافته‌ام و پرسیدم: «مقصودتان چیست؟»

ما تنها بودیم. با دیگران چند متری فاصله داشتیم و متوجه شدم که نووتنی تقریباً به نجوا سخن می‌گوید. گفت: «خوب، مقصودم کنگره نویسندگان، کنگره روزنامه‌نگاران، و آن مقالات روزنامه‌هاست. چرا آنها را کنترل نمی‌کنید؟»

از او خواستم که صریح‌تر و دقیق‌تر سخن بگوید. پس از اندکی درنگ بالأخره بر موضوع اصلی انگشت نهاد: انتقاد هیسکو از سیروکی.

آماده بودم. گفتم: «این موضوع ساده‌ای نیست. ما هر دو خوب می‌دانیم که در دهه ۱۹۵۰ پای سیروکی در این کار بوده است. گزارش کمیسیون کولدر جای تردیدی باقی نمی‌گذارد. البته هیسکو نمی‌تواند از آنچه ما می‌دانیم خبر داشته باشد، اما ظاهراً او و دیگران به اندازه کافی از این جریانات خبر دارند و انتقاد او بی‌پایه نیست. در چنین وضعی کاری از

دست من ساخته نیست.»

او حرفی نزد. پس ادامه دادم: «به نظر من بخشی از مسئله از آنجا ناشی می‌شود که مردم از تلاش حزب برای تصحیح ناعدالتیها بی‌خبر مانده‌اند. آنها شاهد تحولات در اتحاد شوروی هستند و تصور می‌کنند که روند اعاده حیثیت در چکسلواکی بسیار کند پیش می‌رود.» می‌دانستم که این نتیجه‌گیری را نووتنی نمی‌تواند آشکارا رد کند.

پس از این گفت‌وگو، تلاشی برای جلوگیری از انتشار مقالات انتقادی دیگر در مطبوعات اسلوواکی به عمل نیاوردم. تنها چیزی که از آنها خواستم این بود که نویسندگان مقالات لحن آرام و متکی بر واقعیات داشته باشند.

با اینهمه، نووتنی نمی‌خواست بدون مبارزه از ماجرای سیروکی دست بردارد. در اواسط ژوئن در کوزیچه[4]، از شهرهای شرقی اسلوواکی، میتینگی برگزار کرد. از آنجا که او مافوق من و نیز رئیس‌جمهوری بود، مطابق پروتکل بایست او را همراهی می‌کردم و در کنار او جای می‌گرفتم. در جایگاه نشستم و کوشیدم چهره‌ام هیچ حالتی را نشان ندهد. گمان می‌کنم که به یک بیگانه محض شباهت داشتم، اما برای نشان‌دادن احساسم جز این راه دیگری نداشتم.

نووتنی بار دیگر جهل کامل خود را از مسائل اسلوواکی برملا کرد. او اظهار داشت که هیچ مبنایی برای بازنگری در قانون‌اساسی جدید وجود ندارد زیرا هیئت منحل‌شدهٔ کمیسرهای اسلوواکی خوب کار نکرده است. سپس کوشید با تکرار بحثهای بی‌معنی درباره ناسیونالیسم بورژوایی، و بار دیگر با به میان‌کشیدن هوساک و نوومسکی به عنوان متمرّد، از سرکوبها دفاع کند. با توجه به اینکه نکات اصلی گزارش

4. Kosice

کمیسیون کولدر قرار بود بزودی منتشر شود، این یک خطای سیاسی محض و پردامنه بود. متحیر بودم که چه چیزی او را به چنین حماقتی کشانده است.

نووتنی همچنین مطبوعات اسلوواکی ــ*پراودا*، هیسکو، و کلوکوک ــرا به رگبار حمله بست. این حمله‌ای ضمنی به من بود: مگر مورد سیروکی ماجرایی درون‌حزبی نبود؟ و مگر قرار نبود که مطبوعات را زیر کنترل شدید داشته باشم؟

بر آن شدم از دو مسیر به سخنان نووتنی پاسخ گویم. نخست آنکه قطعنامه‌ای تهیه و به تصویب هیئت‌رئیسه حزب اسلوواکی رسانده بودم که خواستار ایجاد کمیسیونی ویژه برای تحقیق درباره سوءِاستفاده‌های ناشی از جرایم مربوط به ناسیونالیسم بورژوایی شده بود. این متن بدقت تنظیم شده و حتی هیئت‌رئیسه حزب چکسلواکی نمی‌توانست با آن مخالفت کند. هدف من، درخواست بررسی کاملِ ماجرا بود، که البته نمی‌توانست یک‌شبه انجام گیرد. این امر از حدّت مناقشات می‌کاست و بر وزن روند اعاده حیثیت می‌افزود، زیرا کمیسیون جدید ثابت می‌کرد که اتهامات قدیم هیچ مایه و پایه‌ای نداشته است. نووتنی البته از نتیجه این امر بخوبی آگاه بود اما پیشنهاد من حداقل به او وقت می‌داد، و همین امر موضوع را برای او قابل قبول می‌ساخت. پس، از سوی حزب چکسلواکی کمیسیونی صرفاً به منظور بررسی محاکمات مربوط به «ناسیونالیسم بورژوایی» تشکیل شد.

دوّم آنکه باید به اتهاماتی که نووتنی در مورد کنترل مطبوعات وارد کرده بود پاسخ می‌گفتم بی‌آنکه آن را به مقابله‌ای رودررو و ناپخته بکشانم. پس بر آن شدم تا بر کم‌ضررترین جنبه انتقاد نووتنی، یعنی بر اظهارات او دایر بر اینکه روند اعاده حیثیت امری «درون‌حزبی» است، تأکید کنم. تصمیم گرفتم انتقاد او را چند روز بعد در یک سخنرانی عمومی

بپذیرم و تأیید کنم که هیسکو می‌بایست انتقاد خود را پیش از آنکه به اطلاع عموم برساند به کمیته مرکزی حزب اسلوواکی تسلیم کند. این انتقادی بی‌ضرر بود و هیچ‌کس از آن لطمه نمی‌خورد، بویژه هیسکو و کلوکوک. به علاوه، از هر گونه اظهار نظری که بوی دفاع از سیروکی دهد اجتناب کردم و تصریح نمودم که ناسیونالیسم بورژوایی فی‌نفسه مفهومی گنگ و نامشخص است.

چند هفته بعد، در اواخر اوت ۱۹۶۳، گزارش مربوط به یافته‌های کمیسیون کولدر منتشر شد. چنانکه انتظار داشتم، این گزارش زیر پای نووتنی را خالی‌تر کرد.

کمیسیونی که به درخواست من به‌وجود آمده بود در ژوئیه آغاز به کار کرد؛ صرف تشکیل این کمیسیون نشان‌دهنده ضرورت و فوریت حل مسئله سیروکی بود. در آن هنگام بود که نووتنی سرانجام دریافت که بیش از آنکه کمیسیون گزارش خود را منتشر سازد بایست سیروکی را قربانی کند. فرمان عزل او در ۲۰ سپتامبر ۱۹۶۳ در جلسهٔ کمیته مرکزی حزب کمونیست چکسلواکی اعلام شد و، بدین ترتیب، دوران ده‌ساله نخست‌وزیری او خاتمه یافت. سیروکی همچنین از عضویت اصلی در هیئت‌رئیسه حزب چکسلواکی نیز اخراج گردید و، بدین سان، تنزل مقام او کاملاً آشکار شد. نووتنی بیهوده کوشید تا جریان سقوط سیروکی را در زرورق تعدادی تغییرات بی‌اهمیت دیگر بپیچد تا از اهمیت آن بکاهد.

مقام نخست‌وزیری به دست یوزف لنارت که شخصیتی مذبذب داشت افتاد و میکال چودیک، نامزد پیشنهادی نووتنی برای مقام من، به جای لنارت به ریاست شورای ملی اسلوواکی رسید. چستمیر چیزار[5]، دبیر امور فرهنگیِ کمیتهٔ مرکزی حزب چکسلواکی، فقط پنج‌ماه در سمت

---

5. Cestmir Cisar

خود باقی بود و بعد عزل شد. علت آنکه نام او را به میان می‌آورم این است که او، بی‌جهت، مسئول ایجاد فضای سیاسی آرام در بهار و تابستان ۱۹۶۳ شناخته شد. بعضی آن فصل را «تابستان پربرکت» خوانده‌اند و، در مقایسه با سالهای پیش، آن تابستان براستی بابرکت بود.

توجه من دوباره به درخواست ما اسلوواکی‌ها برای رسیدگی به مسئلهٔ ناسیونالیسم بورژوایی معطوف شد. در آغاز، کمیسیون فقط از اعضای اهل اسلوواکی به ریاست لنارت تشکیل شده بود. پس از تغییر و تحولات سپتامبر، ولادمیرکوچکی[6]، از مسئولان چک که مدتهای مدید دبیر ایدئولوژی در حزب کمونیست چکسلواکی بود، جانشین لنارت گردید. هفت عضو دیگر کمیسیون، اهل اسلوواکی بودند. کمیسیون کار خود را در یک صومعه قدیمی بارنابیت‌ها در پراگ، که بخشی از آرشیوهای دولتی و حزبی در آن قرار داشت، آغاز کرد. هرچند که عضو این کمیسیون ــ که اکنون کمیسیون بارنابیت[7] نام گرفته بود ــ نبودم، منظماً در جریان کار آن قرار داشتم و یک یا دو بار نیز از محل آن بازدید کردم.

یافته‌های کمیسیون کاملاً صریح و بی‌ابهام بود: سراسر ماجرای ناسیونالیسم بورژوایی امری ساختگی بود و همه کسانی که بر اساس این اتهام محاکمه و مجازات شده بودند بی‌گناه بودند. در آغاز دسامبر ۱۹۶۳، کمیسیون بارنابیت گزارش خود را به هیئت‌رئیسه‌های هر دو حزب کمونیست چکسلواکی و اسلوواکی تسلیم کرد. در آن گزارش توصیه شده بود که رهبری حزب کمونیست اسلوواکی در ۱۹۵۰ بکلی تبرئه شود و از همهٔ کسانی که به اتهامات واهی و به شکلی ناعادلانه محکوم و مجازات شده بودند، و بخصوص ولادوکلمنتیس، گوستاو هوساک، لادیسلاو نوومسکی، و کارول اسمیدکه، اعادهٔ حیثیت شود. کمیته مرکزی

---

6. Vladimir Koucky   7. Barnabite Commission

حزب اسلوواکی در ۱۸ دسامبر گزارش را تأیید کرد و روز بعد نیز کمیته مرکزی حزب چکسلواکی چنین کرد. بدین‌سان، فصلی زشت در تاریخ حزب کمونیست رسماً به پایان رسید. لکه ننگ این جنایت، بویژه اعدام کلمنتیس، البته هرگز پاک‌شدنی نیست. با اینهمه، این امر برای ما ــ و نمی‌توانم انکار کنم که برای شخص من ــ پیروزی بزرگی بود.

اعاده حیثیت، طبعاً، مقوله جبران و ترمیم را پیش می‌آورد. کلمنتیس و اسمیدکه درگذشته بودند، و نوومسکی هیچ جاه‌طلبی سیاسی نداشت، اما هوساک موردی متفاوت بود. او در سال ۱۹۶۰، هنگامی که باچیلک هنوز دبیر اول کمیته مرکزی حزب کمونیست اسلوواکی بود، از زندان آزاد شده بود. باچیلک که بار گناهی که در حق هوساک مرتکب شده بود قاعدتاً می‌بایست بر وجدانش سنگینی می‌کرد، هیچ کمکی به او نکرد. هوساک به عنوان انباردار در یک انبار مواد ساختمانی کاری به‌دست آورد و تا ۱۹۶۳ در آنجا مشغول بود.

اندکی پس از رسیدن به جانشینی باچیلک، ترتیب انتقال هوساک را به مؤسسهٔ تاریخِ آکادمی علوم اسلوواکی در براتیسلاوا دادم. چند دستیار و یک کادرِ اداری در اختیارش قرار داده شد تا تاریخ قیام ملی اسلوواکی را به نگارش در آورد؛ نسخه‌ای ناقص از این تاریخ که با کمک ویلم پرکان[8] نوشته شد در ۱۹۶۶ منتشر گردید.

در ژوئیه ۱۹۶۳، برای مذاکره درباره اعاده حیثیت از هوساک، او را به دفترم دعوت کردم. وی را در جریان یافته‌های کمیسیون کولدر و تحقیقات در دست انجام کمیسیون بارنابیت قرار دادم. او با دقت به سخنان من گوش داد و درباره آنها سؤالاتی کرد و اظهارنظرهایی به عمل آورد. پیش از این ملاقات، هوساک را شخصاً نمی‌شناختم، اما او پدرم را

8. Vilem Precan

می‌شناخت و بی‌شک از هویت و مواضع من خبر داشت. از این رو با هم بیگانه نبودیم. یقین داشتم که می‌دانست که قصد کمک به او را دارم اما، همان‌گونه که از دیگران درباره‌اش شنیده بودم، بی‌نهایت سرد و بی‌عاطفه بود. باید بگویم که احساس نمی‌کردم که توانسته باشم رابطه آزاد و راحتی را که می‌خواستم با او برقرار سازم. حال آنکه این کار معمولاً برای من آسان بود.

هوساک از شاهدان اصلی کمیسیون بارنابیت بود. بدون تبرئهٔ کامل او، ماجرای ناسیونالیسم بورژوایی اسلوواکی نمی‌توانست به طور کامل برملا شود. با آنکه براساس گزارش کمیسیون کولدر حیثیت مدنی او به وی اعاده شده بود، نووتنی و ایدئولوگ اصلی‌اش، ژیری هندریچ، هنوز با اعاده حیثیت سیاسی او، که به معنای بازگشت به حزب بود، مخالفت می‌کردند. آنان مدعی بودند که او مرتکب «خطاهای سیاسی» مهمی، مانند ناسیونالیسم، شده است. تحت آن شرایط، پاک‌کردن هوساک از این اتهامات کاری حیاتی بود.

عده قابل توجهی از افراد خوش‌نیّت از دورنمای بازگشت هوساک به حزب ناراحت بودند. به نظر آنان، هوساک همیشه و هم در آن‌حال مردی تشنه قدرت، حسابگر، بی‌وجدان، و خطرناک بود. این عقاید را از بسیاری کسانی که هوساک را در زمان جنگ می‌شناختند، و نیز از کسانی که او را به هنگام رسیدن به قدرت در دوران پس از جنگ به یاد می‌آوردند، شنیده بودم. همچنین عقیده پدرم را نیز در مورد او می‌دانستم. علی‌رغم همه اینها، معتقد نبودم که هوساک را بتوان در ارتباط با این ضعفهای شخصیتی گناهکار شناخت. با برگشت به گذشته، این اعتماد را احتمالاً می‌توان اشتباهی فاحش دانست. اما در ۱۹۶۳، اعاده حیثیت از هوساک گامی اساسی در راه دستیابی به اطلاعات گسترده‌تر و ایجاد فدراسیونی براساس برابری بیشتر میان چک‌ها و اسلوواکی‌ها بود.

وظیفه مصاحبه با هوساک برعهده یوزوف لنارت محول شد. ماه سپتامبر ۱۹۶۳ و اندکی پیش از برگماری لنارت به نخست‌وزیری بود. لنارت، به دلایلی که خود می‌دانست، براستی از اینکه به تنهایی، و صرفاً در حضور یک ماشین‌نویس، با هوساک گفت‌وگو کند هراس داشت. وحشت‌زده و برافروخته به من تلفن زد و از من خواست که در این گفت‌وگو حضور داشته باشم. دلیلی برای رد درخواست او نداشتم. پس، از هوساک خواستم که بار دیگر به دفتر من در کمیته مرکزی حزب کمونیست اسلوواکی در براتیسلاوا بیاید.

مذاکرات چندین ساعت به طول انجامید. در آغاز، هدف خود را از این ملاقات برای او توضیح دادیم و از او خواستیم تا روایت خود را درباره مواردی که به خطاکاری متهم شده است شرح دهد. قبلاً پرونده او را در کمیسیون بارنابیت دیده بودم و می‌دانستم که ادعای علیه او، بویژه اتهام اینکه وی از پیروان مخفی تیتو است، اساساً ساختگی و بهتانی است که از سوی عناصر جنایتکار در سازمان امنیت دولتی گردآوری شده است. با اینهمه، برای ما اهمیت داشت که هوساک درباره این اتهامات عقیده خود را ابراز دارد. این‌بار هوساک بسیار عصبی به نظر می‌رسید. گویی نسبت به نتیجه این مذاکرات مردد بود. اما سرانجام آرامش خود را به‌دست آورد و ما همه نکاتی را که می‌خواستیم به دست آوریم.

اندکی پس از این ملاقات، من و لنارت گزارش خود را به کمیسیون تسلیم کردیم و پیشنهاد کردیم که از هوساک به طور کامل اعاده حیثیت سیاسی شود. این گزارش، به گزارش نهایی مورخ ۱۶ دسامبر ۱۹۶۳ کمیسیون بارنابیت خطاب به کمیته مرکزی حزب کمونیست چکسلواکی ضمیمه شد.

در آغاز سال ۱۹۶۴، هوساک به حزب پذیرفته شد و بار دیگر، در ۵ فوریه، برای مذاکره درباره موقعیت و برنامه‌هایش با او ملاقات کردم.

این‌بار بسیار متکی به نفس به نظر می‌رسید، اما تفرعن و تکبر همیشگی خود را حفظ کرده بود. درباره برنامه‌هایش هیچ اظهارنظری نکرد، اما حدس زدم که انتظار دارد در حزب یا در دولت مقامی بسیار بالا به او پیشنهاد شود. یک ماه بعد، هیئت‌رئیسه حزب چکسلواکی با دادن سمت قائم‌مقام وزارت دادگستری به او موافقت کرد. فکر می‌کردم که این پیشنهاد مناسبی برای اوست. زیرا وکیل دعاوی بود و امیدوار بودم که با رفع اتهامی که اخیراً از او شده است بتواند در موارد جزئی‌ترِ اعاده حیثیت، که هنوز در دستور کار وجود داشت، بخصوص در مورد آنچه به اسلوواکی مربوط می‌شد، به ما کمک کند.

در ۱۳ مارس بار دیگر با هوساک در حضور فرانتیشک دِوورشکی[9]، از دبیران حزب اسلوواکی، ملاقات کردم. از او خواستم که این شغل وزارتی را بپذیرد و برایش توضیح دادم که وجود او در این مقام تا چه حد می‌تواند مفید واقع شود. او قاطعانه این پیشنهاد را رد کرد. روشن بود که آن را برای خود کم می‌داند. در عوض به کار خود در آکادمی علوم ادامه داد و، در کنار آن، دست به کارِ گردآوردن اعتبار لیبرالی برای خود شد.

در پایان ۱۹۶۳، برای رضایت از آنچه به‌دست آمده بود دلیل کافی داشتم. نه ماه بود که دبیر اول حزب بودم، از تلاش نووتنی برای تنزل‌دادنم جان سالم بدر برده بودم، و او را وادار کرده بودم که هم واهی‌بودن اتهام ناسیونالیسم بورژوایی را در مورد حزب کمونیست اسلوواکی بپذیرد و هم به اعاده حیثیت از همه کسانی که به این اتهام گرفتار آمده بودند تن دردهد. نووتنی همچنین در واداشتن من به مهار مطبوعات و زندگی

---

9. Frantisek Dvorsky

فرهنگی در اسلوواکی، چنانکه خود در سرزمین چک کرده بود، شکست خورد. اسلوواکی همچنان محیط مساعدی برای انتقادهای سیاسی و اجتماعی بود، آن‌گونه که چک‌ها با حسرت به آن می‌نگریستند.

تصمیم قطعی داشتم که در همین مسیر، که با اعتقادهای درونیم همساز بود، باقی بمانم. احساس می‌کردم که داشتن شیوه رفتار شخصی راحت برایم مفید است، و بدون حمایت و حفاظت پلیس رفت‌وآمد می‌کردم. در همه‌جا با مردم آزادانه گفت‌وگو می‌کردم. رشد اعتماد مردم را نسبت به خودم حس می‌کردم و به مبارزاتی که در پیش‌رو داشتم دلگرم می‌شدم. نووتنی نمی‌توانست به آن‌گونه که با پیشینیان کرده بود مرا کنار براند. می‌دانستم که از شرّ تلاشهای او برای کنار گذاشتنم در امان نیستم اما، در پایان سال ۱۹۶۳، توانسته بودم این کار را برای او مشکل سازم.

۱۲

پایان یک دوران

اندکی پس از ملاقات من با هوساک در مارس ۱۹۶۴، نووتنی به تلاشی دیگر برای فروکشیدن من دست زد. این‌بار ظاهراً فهمیده بود که دبیر اول حزب کمونیست اسلوواکی را با صدور یک فرمان اداری از پراگ نمی‌تواند از مقام خود عزل کند. پس بر آن شد تا موقعیت مرا ابتدا در درون ساختار حزب کمونیست اسلوواکی متزلزل سازد.

ابزار نووتنی برای این کار، دست‌نشانده‌هایش میکال چودیک، میکال سابوچیلک، و رودولف چویک[1]، دبیر منطقه‌ای حزب در بانسکا بیستریکا، بودند. نووتنی با حضور یافتن در کنفرانسی که درباره تشکیلات منطقه‌ای از سوی چویک برگزار شده بود، حمایت خود را از او نشان داد؛ حرکتی معنی‌دار، زیرا درست اندکی پس از آن بود که چویک مرا آماج حمله و انتقاد خود قرار داد.

1. Rudolf Cvik

نووتنی، طی بازدیدش از براتیسلاوا در مارس ۱۹۶۳، نزدیک به دو ساعت با باچیلک در کنار رود دانوب به پیاده‌روی دو به دو پرداختند. تا آن زمان دیگر معلوم شده بود که باچیلک اخراج خواهد شد، اما نووتنی هنوز می‌خواست مخالفت خود را با این امر نشان دهد. نووتنی از آن پس تا ۱۹۶۸ که سقوط کرد، دیگر هرگز به براتیسلاوا قدم نگذاشت ــ جز در اوت ۱۹۶۴ که برای شرکت در مراسمی تشریفاتی به مناسبت بازدید خروشچف به آنجا آمد.

چویک در جلسه کمیته مرکزی حزب کمونیست اسلوواکی که در مارس برگزار شد، بناگهان وقت صحبت خواست و بشدت از «نرمی» من در مورد نویسندگان و روزنامه‌نگاران انتقاد کرد. وی همچنین مرا به‌خاطر فعالیت ناشران برای انتشار کتابهایی که در منطقه چک ممنوع بود سرزنش کرد.

بدین‌سان، جنگ چریکی نووتنی با من از طریق عوامل اسلوواکیاییش آغاز شد. با آنکه اکثریت کمیته مرکزی حزب اسلوواکی را در پشت سر داشتم، هنوز می‌بایست از بعضی قوانین که میدان مانور مرا محدود می‌کرد اطاعت کنم. بویژه پس از آوریل ۱۹۶۴ که از تورچک[۲]، دبیر محلی حزب در ترنسین که از حامیان من بود دریافتم که من و همسرم تحت مراقبت اداره امنیت دولتی قرار داریم، سخت احتیاط می‌کردم. آنان دست در کار گردآوردن «مواد» علیه من بودند. این کار تعجبی نداشت زیرا رودولف باراک، که به خاطر مخالفت با نووتنی در سال ۱۹۶۲ دستگیر شده بود، بتازگی در پراگ محاکمه و به پانزده سال زندان محکوم گردیده بود.

عمال نووتنی، با شدت و ضعف، تا ۱۹۶۷ به حمله به سیاستهای

---

2. Turcek

من ادامه دادند، اما توانستم از تشدید درگیری دوری کنم. در اواسط ۱۹۶۵ از پشتیبانی کم‌وبیش محکم کمیته مرکزی اسلوواکی برخوردار بودم. پس از کنگره حزب اسلوواکی در مه ۱۹۶۶ حتی احساس امنیت بیشتری می‌کردم، زیرا نووتنی دیگر قدرت به زیر کشیدن مرا از طریق وسایل سیاسی رسمی نداشت. با اینهمه، او هنوز در سِمَت خود اقتدار کامل داشت و همچنان در برابر اصلاحات عمیق ایستادگی می‌کرد. بایست بیش از یک‌سال دیگر می‌گذشت تا لحظه حملهٔ من فرا رسد.

رویداد سیاسی مهم سال ۱۹۶۴ در چکسلواکی، بازدید نیکیتا خروشچف در ماه مارس بود. در آن زمان به نظر ما چنین می‌آمد که خروشچف کنترل امور را در اتحاد شوروی در دست دارد. او همچنین، به دلیل پایان‌دادن و محکوم‌کردن رعب و وحشت استالینی، در کشور ما بسیار محبوب بود. رفتار متواضعانه و روحیه صریح و بی‌غل‌وغش او، بویژه، محبت مردم عادی را نسبت به او جلب می‌کرد. برای من، خروشچف مبشّر امید بود. برخلاف اواخر دهه سی در روسیه و اوایل دهه پنجاه در چکسلواکی، آنچه را خروشچف در سال ۱۹۵۶ در کنگره حزب شوروی و در سالهای بعد کرد می‌فهمیدم، و باور داشتم که تلاشهای او سرانجام نظام سوسیالیستی را به راه صحیح خود انداخته است. همچنین او را انسانی گرم و صمیمی و نیز شایسته اعتماد ــ که سیاستمداران بندرت استحقاق آن را دارند ــ یافتم.

در عین حال، در آن زمان نسبت به سیاست خارجی توجهی سرسری داشتم و خود را شایسته خرده‌گیری از خطرکردنهای سیاست خارجی خروشچف نمی‌دانستم. به‌طور کلی، معتقد بودم که او مسیری می‌پوید که به صلح بین‌المللی می‌رسد و حمایت او از استعمارزدایی، به نظر من، بُعدی منطقی از تفکر سوسیالیستی بود. گذشته از این، مگر نه آنکه بیشتر سوسیالیست‌ها در همه‌جای دنیا، و از جمله در اروپای غربی،

با استعمارگری مخالف بودند؟

هیچ‌گونه بازنگری به خروشچف بدون به حساب‌آوردن ماجرای مجارستان در پاییز ۱۹۵۶ نمی‌تواند کامل باشد. در آن زمان در مسکو بودم، که بی‌شک برای به نیل به برداشتهایی عینی جای مناسبی نبود. در آن زمان، تمامی ابعاد طغیان بر من آشکار نبود. در مقام یک اسلوواکیایی، هنوز میل داشتم که رویدادهای مجارستان را از پشت عینک تجربه‌های ملّیم تا زمان جنگ دوم، که مجارستان تا آخر در کنار هیتلر جنگید، بنگرم. با توجه به همه اینها، و با در نظر گرفتن برداشت مثبتم از خروشچف، نمی‌توانستم نسبت به تعبیر مسکو از طغیان به مثابه احیای گرایشهای راستگرا و حتی فاشیستی بی‌اعتقاد باشم.

برای نخستین‌بار در اکتبر ۱۹۶۱ با خروشچف ملاقات کردم. در آن زمان، از اعضای هیئت نمایندگی حزب چکسلواکی در کنگره حزب کمونیست رومانی بودم. بعدها نووتنی دیگر مرا با خود به جایی نبرد ــ با آنکه، به عنوان دبیر اول حزب کمونیست اسلوواکی، نمی بایست نادیده گرفته می‌شدم. برای مثال، همه مذاکرات و تصمیمگیریهای رهبران دو حزب کمونیست چکسلواکی و اتحاد شوروی در غیبت من صورت می‌گرفت ــ البته یک سفر تشریفاتی برای شرکت در هفتادمین سالگرد تولد خروشچف در ۱۹۶۴ به مسکو رفتم.

سفرهایی چون سفر به بخارست غالباً امری تشریفاتی بود. بایست در جلسات کنگره حضور می‌یافتیم، به سخنرانیهای خسته‌کننده گوش می‌دادیم، در ناهارها و شامهای رسمی شرکت می‌کردیم، و گیلاسهایی بی‌شمار به سلامتی بالا می‌انداختیم. اما در اکتبر ۱۹۶۱ وضع متفاوت بود. جنگ ایدئولوژیکی چین و شوروی داشت شدت می‌گرفت و یک هیئت نمایندگی از حزب کمونیست چین در آنجا حضور داشت. این که پیامهای چینی‌ها و حزب شوروی به کنگره با هم تضاد داشت امری

بـدیهی بـود. اهـمیت مـاجرا را از حـضور خـروشچف در رأس هـیئت نمایندگی کمیته مرکزی اتحاد شوروی می‌شد دریافت.

چنانکه انتظار می‌رفت، هیئت نمایندگی چین بشدت از سیاست استالین‌زدایی خروشچف انتقاد کرد، با آنکه حرکات نهایی خـروشچف در مورد امحای میراث اسـتالین ـ و بـویژه بـرداشـتن جسـد او از مـیدان سرخ ـ هنوز انجام نگرفته بود.

در مرحله‌ای، ناگهان خروشچف از رومانیایی‌های میزبان خواست تا جلسه‌ای غیرعلنی مرکب از همه هیئتهای نمایندگی خارجی تشکیل دهند. وقت برای تهیه سخنرانی و ترجمه آن نبود. روش نووتنی، که میل داشت همه چیز قبلاً نوشته و تصویب شود، برایش نقصی فجیع به شمار می‌رفت بویژه که همه بحثها به زبان روسی انجام می‌گرفت. می‌بایست در آن بـحثِ کـاملاً مستقیم مـوضعی اتـخاذ مـی‌کردیم و ظـاهراً در هـیئت نمایندگی ما من تنها کسی بودم که روسی می‌دانست. پس بر عهده‌ام افتاد کـه نـقطه‌نظرهای حـزب چکسـلواکـی را ـ بـدون مشـورت قـبلی بـا نووتنی ـ ابراز دارم. با اعتماد به نفس کامل، در حمایت بی‌چون و چرا از استالین‌زدایی سخن گفتم، و هیچ عکس‌العمل مخالفی هم بروز نکرد.

آن جلسه بیشتر بـه تـبادل‌نظر بـین خـروشچف و چـینی‌ها ـ کـه هرگونه انـتقاد از اسـتالین را رد مـی‌کردند ـ گـذشت. خـروشچف کـه از شدت خشم نسبت به چینی‌ها از خود بی‌خود شده بود، با اشاره به جنازه مومیایی استالین که هنوز در بنای یادبود مسکو در کنار لنین قرار داشت، گفت: «بسیار خوب، اگر او را می‌خواهید، مال شما!» چینی‌ها به پیشنهاد او وقعی ننهادند.

در آوریل ۱۹۶۴، به همراه هیئت نمایندگی حزب برای شرکت در جشن تولد خروشچف به مسکو رفتم. از اینکه مرا به یاد داشت خوشحال شدم. نسبت به من محبت و دوستی فراوانی ابراز کرد. در آن سال، چشم

به راه سفر او به چکسلواکی و بویژه مغتنم‌شمردن فرصت استقبال از او در اسلوواکی به مناسبت بیستمین سالگرد قیام ملی اسلوواکی بودم. از آنجا که خروشچف در سال ۱۹۴۴ در کِیِف فرماندهی عملیات پارتیزانی را برعهده داشت، بدرستی گمان می‌کردم که آن رویداد را بخوبی به خاطر دارد.

چهار ماه بعد، خروشچف دو یا سه روز اول بازدید خود را در پراگ گذراند. سپس در معیت نووتنی به براتیسلاوا آمد و از آنجا همگی برای بزرگداشت قیام به بانسکا بیستریکا رفتیم.

در براتیسلاوا، خروشچف نسبت به من بسیار مهربان و گرم بود و مدام می‌خواست که در کنارش باشم. این امر البته به مذاق نووتنی، که در آن زمان دیگر آشکارا نسبت به من خصومت می‌ورزید و همواره می‌خواست مرا عقب بزند، خوش نمی‌آمد. با اینهمه، به علت ندانستن درست زبان روسی، درمانده بود. همچنین متوجه بودم که رفتار عبوس او با روحیه خودجوش و شاد خروشچف نمی‌خواند. برای اجتناب از درگیریهای غیرلازم با نووتنی، می‌کوشیدم تا جایی که امکان دارد خودم را نشان ندهم، اما خروشچف مدام به اطراف نگاه می‌کرد و خواستار حضور من می‌شد.

از اینکه او را نه‌تنها به مسائل عمومی چکسلواکی بلکه در مورد اوضاع اسلوواکی، و از جمله شرایطی که طی آن به جانشینی باچیلک رسیده بودم، این‌همه آگاه می‌یافتم خرسند بودم. خروشچف چندین بار از تلاشهای من در تصحیح بی‌عدالتیهایی که توسط رهبری پس از جنگ حزب چکسلواکی انجام شده بود تحسین کرد و بر اهمیت اعاده حیثیت کامل از همه قربانیان تأکید نمود.

چنانکه می‌دانیم، او در این‌باره ثبات قدم کامل نداشت اما، به عقیده من، این گناه او نبود. او در مبارزه‌ای که علیه استالین به راه انداخته

بود، با مقاومت وسیعی از سوی همکارانش روبرو بود که در نهایت او را از تعقیب سیاستهای اصلاح‌طلبانه‌اش بازمی‌داشت. در واقع، به هنگام بازدید او از چکسلواکی، توطئه علیه او داشت به اوج خود می‌رسید اما، البته، در آن زمان از آن ماجرا بی‌خبر بودم.

در فرودگاه بانسکا بیستریکا، جماعت با لیموزین به سوی آمفی‌تئاتر که در آن سوی شهر قرار داشت روانه شدند. خروشچف همراه با نووتنی در یکی از ماشینهای جلو بود و جای مرا در آخرین اتومبیل کاروان تعیین کرده بودند ــ وضعی که بدقت توسط مأموران تشریفات نووتنی ترتیب داده شده بود. لیموزین‌ها آهسته در میان جمعیت مردم که شاد و خوشحال بودند پیش می‌رفتند. روحیه مردم، حال‌وهوای جشنها را داشت.

سپس در حدود چهار کیلومتری شهر، بناگهان تمام کاروان متوقف شد. شیشه را پایین کشیدم و نگران بودم که نکند اتفاق بدی رخ داده باشد. در همان لحظه، زیمیانین[3] سفیر شوروی را دیدم که در خلاف جهت اتومبیل‌ها می‌دود و به درون همه لیموزین‌ها سر می‌کشد. هنگامی که نفس زنان به من رسید فریاد زد: «الکساندر استپانوویچ، فوراً با من بیایید. نیکیتا سرگیویچ می‌خواهد به هنگام ورود به شهر شما در کنارش باشید!»

تا حدی به اکراه از اتومبیل خود پیاده شدم. می‌دانستم که نووتنی از این نقض پروتکل ناراضی خواهد شد. اما طبیعی است که نمی‌توانستم آن را رد کنم. پس تمام طول کاروان را با سفیر رفتیم، و در آن حال نشانه‌های کنجکاوی را در صورت مردمی که در پیاده‌روها بودند می‌دیدم. پیش از رسیدن به اتومبیلی که خروشچف و نووتنی در عقب آن نشسته بودند،

---

3. Zimyanin

بایست از دوازده لیموزین می‌گذشتیم. زیمیانین مرا به درون لیموزین آنها هل داد و با چهره درهم نووتنی و روی به خنده‌گشاده خروشچف روبرو شدم.

پس از انجام مراسم، همه برای صرف ناهار به اسلیاک[۴]، استراحتگاهی معدنی که در آن نزدیکی بود، رفتیم. پس از غذا دیدم که خروشچف از دری که نزدیکش بود آهسته بیرون خزید و به سوی حاشیه جنگل رفت و، در حالی که غرق در افکارش بود، در آنجا ایستاد. می‌دانستم که پس از چنین روز پرکاری به تنهایی نیاز دارد، اما در ضمن نگران نیز بودم. پس، بعد از چند دقیقه، تصمیم گرفتم که به نزدش بروم و بپرسم که او را چه می‌شود. وقتی به او نزدیک می‌شدم، در سیمایش حالتی جدّی و نسبتاً محزون یافتم. چهره‌اش از دیدن من روشن شد. گفت حالش خوب است اما اندیشناک مشکلات بی‌شماری است که در کشورش در انتظار اوست. و دیگر چیزی نگفت. بقیه سخنان ما به شوخی و لطیفه‌گویی گذشت. پس از چند دقیقه به عمارت بازگشتیم.

هنگامی که چند هفته بعد خبر وادارشدن خروشچف به کناره‌گیری به ما رسید، به یاد آن گفت‌وگویمان در اسلیاک افتادم. آیا می‌دانست که توطئه‌ای علیه او در جریان است، یا تنها از شمّ پیشگویی برخوردار بود؟

در اولین جلسه هیئت‌رئیسه حزب چکسلواکی که پس از سقوط خروشچف تشکیل شد، دیدم که همه، و از جمله نووتنی، از این خبر مغشوش و اندوهگینند. گرچه نووتنی در برابر تحولاتی که خروشچف آغاز کرده بود مقاومتی طولانی کرده بود، گویی در طی زمان حتی او نیز تحت تأثیر ایمان و شور رهبر شوروی قرار گرفته بود. هیچ‌یک از ما

---

4. Sliac

بدرستی نمی‌دانستیم که سقوط خروشچف را به چه تعبیر کنیم. تصور بازگشت استالینیسم دشوار به نظر می‌رسید. و کسانی که خروشچف را از مقامش برکنار کرده بودند، چنین نیّتی را انکار می‌کردند. شکایت اصلی آنان از شیوه‌های مدیریت او بود. او را، به زبان خاص خودشان، به «سوبژکتیویسم» یا ذهنی‌گرایی متهم می‌کردند، که به معنای آن بود که خروشچف بدون جلب پولیت بورو عمل می‌کند.

بسیاری از اعضای هیئت‌رئیسه نیز، چون من، خروشچف را نه تنها به عنوان یک سیاستمدار بلکه به مثابه یک انسان دوست داشتند و توضیحاتی که درباره برکناری او می‌دادند، برای ما قانع‌کننده نبود. از اینکه اندکی پس از بازدیدش از کشور ما سرنگون شده بود معذب و شرمنده بودیم. همچنین نگران شیوه برکنارشدن خروشچف بودیم که به دست پولیت بوروی خودش صورت گرفته بود. نووتنی، به دلایلی که برای خود داشت، در این نگرانی سهیم بود.

در آن شرایط، بر آن شدیم تا اعلامیه‌ای تهیه کنیم و آن را نه تنها به مسکو بفرستیم بلکه به اطلاع عموم نیز برسانیم. این اعلامیه صورت اعتراضیه‌ای رسمی را نداشت، زیرا با توجه به اینکه ماجرا مسئله‌ای داخلی و مربوط به شوروی بود، دخالت ما در آن کار بجایی نبود. اما در آن آوردیم که از تغییرات «ناگهانی» که در مسکو صورت گرفته است «متحیر» شده‌ایم. پیام آشکار این نوشته آن بود که از این تغییرات ناراضی هستیم.

در آن زمان شایع شده بود که نووتنی به لئونید برژنف تلفن زده و نارضایتی شخصی خود را از این کودتا به اطلاع او رسانده است. اما من دراین باره اطلاع دقیقی ندارم. اعلامیه ما تصویب به اتفاق‌آرای پریزیدیوم را داشت. احتمال دارد که برژنف، نووتنی را برای این عمل سرزنش کرده باشد. اما گمان نمی‌کنم که این اعلامیه بعدها در عدم حمایت برژنف از

نووتنی نقشی بازی کرده باشد.

بنابر بعضی منابع، خروشچف اولین رهبر شوروی بود که به نووتنی فشار آورد تا با حضور نظامی شوروی در چکسلواکی موافقت کند. نووتنی گویا در این مورد مخالفت کرده بود و گفته می‌شود که حتی پس از رسیدن برژنف به دبیرکلی نیز همچنان بر مخالفت خود پای فشرده بود. اگر چنین بحثهایی صورت گرفته باشد، من در جریان آن نبودم و، تا آنجا که می‌دانم، هیچ‌یک از اعضای هیئت‌رئیسه نیز از آن خبر نداشتند.

اهمیت عمیق و دراز مدت تغییرات اکتبر ۱۹۶۴ در مسکو تا مدتها برای من روشن نبود. اول به این دلیل که، پیش از رسیدن برژنف به جانشینی خروشچف، تنها یک‌بار او را در اواسط دسامبر ۱۹۶۳ دیده بودم. در آن زمان برژنف رئیس شورای عالی بود و پس از اقامتش در پراگ برای دو روز به براتیسلاوا آمد تا پیمان اتحاد دو کشور را که در زمان جنگ به امضای استالین و پرزیدنت بنش رسیده بود تجدید کند. او را با نگاه دقیق ننگریستم، زیرا هیچ‌کس در آن زمان نمی‌توانست پیش‌بینی کند که ده ماه دیگر او بر مسند خروشچف تکیه خواهد زد. فقط به یاد می‌آوردم که آدمی خوش‌مشرب بود اما، ناخودآگاه، نمی‌توانستم او را با خروشچف مقایسه کنم، زیرا آن خودجوشی و راحتی ناب خروشچف را نداشت.

عادت روسی نسبتاً ناخوشایند روبوسی مردان معمولاً با برژنف به ذهن تداعی می‌شود. با آنکه حتی در روسیه این عادت دیگر تنها در میان خویشاوندان یا دوستان نزدیک که پس از سفری طولانی به هم می‌رسند رعایت می‌شود، برژنف آن را به گونه یک عمل روابط عمومی همواره به کار می‌برد. هنگامی که در فرودگاه براتیسلاوا به استقبال او رفتم دلیلی برای درآغوش‌کشیدن و بوسیدن من نداشت. ما هرگز پیش از آن یکدیگر را ندیده بودیم. پنج‌سال بعد او کوشید بار دیگر، و در شرایطی بدتر، این عمل را انجام دهد. شخصی این عمل نمایشی را «صمیمیت

سازمان‌یافته» می‌خواند.

هنوز قضاوت درباره تأثیرات عزل خروشچف کار دشواری بود. در چکسلواکی مطالعات مستقل دربارهٔ امور شوروی وجود نداشت و، چنانکه بعداً متوجه شدم، حتی گزارشهای دیپلماتیک ما از مسکو بکلی سطحی بود. برژنف و حلقه همفکرانش بعضی از تدبیرهای خروشچف را درهم پاشیدند اما هنوز نمی‌شد از زیر و رو شدن کامل روند اصلاحات سخن گفت. این امر چند سال بعد آشکار گردید.

مغز متفکر اصلی این روند، به گمان من، میخائیل سوسلوف[5]، سر-ایدئولوگ شوروی بود که از زمان استالین تا هنگام ظهور گورباچف در کرملین جایگاهی محکم داشت. به نظر من، سوسلوف، از پشت پرده، سرِنخ سرنگونی خروشچف توسط پولیت بورو و بعدها ایجاد خفقان در چکسلواکی را در دست داشت. او در زمان چهار دبیر کل – یعنی خروشچف، برژنف، آندروپوف، و چرننکو[6] – عضو پولیت بورو بود و، اگر زنده مانده بود، احتمالاً جلو اقدامات گورباچف را به سوی گلاسنوست[7] (افشاگری) و پرسترویکا[8] (بازسازی) سد می‌کرد.

به هر تقدیر، در پایان سال ۱۹۶۴، چندان دل‌مشغول خطرهای خارجی نبودم. بی‌تردید از رفتن خروشچف اندوهناک بودم اما آن را آیه‌ای شوم برای آینده چکسلواکی نمی‌دانستم. مبارزه برای ایجاد اصلاحات در نظام خودمان تقریباً همه انرژی و علاقه مرا به خود مشغول داشته بود.

---

5. Michail Suslov
6. Chernenko
7. Glasnost
8. Perestroika

۱۳

با یاری یک خرس کوهستانی

سالهای بین سقوط خروشچف و آخرین دست‌وپنجه‌انداختن من با نووتنی در پاییز ۱۹۶۷، با مبارزه در سه عرصهٔ نبرد مشخص می‌شود. اول در زمینه اقتصاد، که همچنان در حال از هم پاشیدگی بود. دوم در زمینه آزادی بیان، که در برابر خشک‌سرانی که بی‌وقفه برای استقرار سانسور جدی بر مطبوعات و ناشران و دیگر فعالیتهای خلاق فشار می‌آوردند انجام می‌گرفت. و سوم در عرصه روابط چک و اسلوواکی، که مدام به سبب سیاست زمخت نووتنی نسبت به اسلوواکی آسیب می‌دید. طبیعی است که هر سه عرصه نبرد غالباً در هم تداخل می‌کردند.

من از سالهای ۱۹۶۱ـ۱۹۶۲، که به عنوان دبیر امور صنایع در کمیته مرکزی حزب چکسلواکی در پراگ انجام وظیفه می‌کردم، با هواداران اصلاحات اقتصادی دوست و هم‌آواز گردیدم. اگرچه در آغاز به برنامه‌ریزی اقتصادی و مدیریت تمرکز یافته اعتقاد و اعتماد بسیار داشتم، استدلالهای اقتصاددانان پیشرویی چون اوتا شیک و کارِل کوبا مرا قانع کرد

که تمرکززدایی ضروری است و من همواره به عقاید متخصصان سخت توجه می‌کردم و در زمان خدمتم در اسلوواکی نیز به نحوی روزافزون به نصایح آنان گوش می‌سپردم.

اگرچه برنامه پروفسور شیک درباره اصلاحات اقتصادی بین سالهای ۱۹۶۴ تا ۱۹۶۶ طرح گردید، من پیش از آن دیگر به اهمیت استقلال شرکتها به مثابه نیروی محرک ابتکار و تخیل مدیران، تکنسین‌ها، و کارگران یقین آورده بودم. همچنین سوددهی را به جای «تولید کلان»، که معیار مشخص و بی‌چون‌وچرای بازدهی اقتصادی نزد شوروی‌ها بود، نشانده بودم.

علی‌رغم خطراتی که اصلاحات می‌توانست برای اسلوواکی، که از نظر اقتصادی عقب مانده‌تر از چک بود، به بار بیاورد، از این اصلاحات که به نام «مکانیسم اقتصادی نوین[1]» معروف شده بود حمایت می‌کردم. زیرا دریافته بودم که مدیریت فوق‌تمرکزیافته صرفاً مایه رکود خواهد بود، و نخواهد توانست شرایط لازم را برای رشد اقتصادی جدّی مهیا سازد.

با آنکه توصیه‌های «مکانیسم اقتصادی نوین» بسیار فراگیر بود، مسئله مالکیت به میان آورده نمی‌شد. زیرا حتی کمترین اشاره به خصوصی‌کردن، از نظر ایدئولوژیکی غیرقابل تصور و از نظر سیاسی ناپذیرفتنی بود، و می‌توانست به اتهام «بازگرداندن سرمایه‌داری» دامن زند. پس اصلاحات در رابطه‌ای تنگاتنگ با سیستم مالکیت دولتی قرار داشت. با این حال، حرکت مهمی به سوی مدیریت عاقلانه‌تر اقتصاد ملی ،و بویژه صنایع، به شمار می‌رفت و ما، بی‌سروصدا، به تقویت دیگر شکلهای مالکیت عمومی، یعنی مالکیت تعاونی و اشتراکی[2]، می‌اندیشیدیم که هر دو برای عملیات اقتصادی انعطاف بالقوهٔ

1. New Economic Mechanism (NEM)

2. Communal

بیشتری داشتند.

انجام‌دادن برنامه اصلاحی خود مبارزه‌ای توانفرسا بود. ایجاد تغییرات در مفاهیم مدیریت، قدرت دستگاه (آپارات) حزبی و دیوانسالاری (بوروکراسی) اداری را تهدید می‌کرد. این نیروهای ترمزگذار و کندساز، با انواع وسایل ممکن جلو اصلاحات را می‌گرفتند و سرانجام دامنه «مکانیسم اقتصادی نوین» را در حد یک پیشنهاد «تجربی» خیلی محدود به هم آوردند که در ژانویه ۱۹۶۷ وارد عمل گردید. این طرح، «نظام اقتصادی تکمیلی» نام گرفت، اما چنان مثله و بی‌یال و دم و اشکم شده بود که از همان آغاز معلوم بود که توفیقی نخواهد یافت.

در این هنگام بود که ضرورت اصلاحات سیاسی قبل از دست زدن به اصلاحات اقتصادی بیش از پیش بر من روشن شد. به این باور رسیدم که به دخالت روزمره دستگاه مرکزی حزب در مدیریت اقتصادی می‌بایست پایان داد، و وظایف حزب و دستگاههای دولتی می‌بایست بوضوح از یکدیگر جدا شود. در پاییز ۱۹۶۷، که اوضاع سیاسی سرانجام برای این کار مناسب و آماده شده بود، این عقاید را آشکار کردم.

در روند تلاشهایم برای دستیابی به اصلاحات اقتصادی، در میان اعضای رهبری حزب چکسلواکی همفکرانی به‌دست آوردم که بعدها در مبارزه با نووتنی و دیگر مخالفانِ تغییر و تحول، نقشی اساسی بازی کردند. مهمترین پشتیبان من دکتر ژارومیر دولانسکی[3]، مبارز قدیمی حزب چکسلواکی در دوران پیش از جنگ و عضو باسابقه هیئت‌رئیسه، بود. اما متأسفانه، دولانسکی در میان همتایانش بکلی استثنایی بود. در عین حال، دو تن از اعضای جوان هیئت‌رئیسه، دراهومیر کولدر و اولدریچ چرنیک[4]، به من پیوستند. هر دوی آنان از دبیران منطقه‌ای سابق

3. Dr. Jaromir Dolansky

4. Oldrich Cernik

در اوستراوا، مرکز ذوب فلزات در موراویای شمالی، بودند. موضع چرنیک در آغاز دو پهلو بود، اما در پایان سال ۱۹۶۶ با تمام قوا در کنار من قرار گرفت و، در نهایت، وفادارتر و پابرجاتر از کولدر از آب درآمد.

یکی از پیشروان دفاع از اصلاحات فرانتشیک ولاشاک[5] بود، که حرفه مهندسی داشت و، اگر چه در هیئت‌رئیسه عضویت نداشت، مقام مهم ریاست کمیته دولتی در امور تکنولوژی بر عهده او بود. البته عده بسیار دیگری نیز در دولت هوادار اصلاحات بودند، اما در حکومت نووتنی فرصتی برای به اجرا نهادن نظریات خود نداشتند.

من بارها و بارها درباره سیاست سرمایه‌گذاری با محافظه‌کاران درگیر شدم. برنامه‌ریزان تمرکزگرا و همفکرانشان در وزارتخانه‌های مختلف صنعتی همچنان به سود تمرکزگرایی فوق‌العاده در امور صنایع عمل می‌کردند. من مدام بر افزایش سرمایه‌گذاری در اسلوواکی اصرار می‌ورزیدم زیرا ایجاد تعادل در توسعه اقتصادی [در دو بخش مملکت] به سود تمامی کشور بود. با توجه به آنکه اسلوواکی در ورای سرزمین چک پای‌کشان خود را به جلو می‌کشاند، دلایل محکمی به سود توسعه در اسلوواکی و لزوم ایجاد کارگاههای تولیدکننده کالاهای کامل ــ به جای کالاهای نیمه‌کاره که می‌بایست در بوهمیا و موراویا کامل می‌شدند ــ وجود داشت.

خاطره‌ای که هنوز از به یادآوردنش لذت می‌برم، ماجرای کارخانه کاغذسازی در استوروفو[6]، در اسلوواکی، است. این کارخانه در آغاز قرار بود در استه‌تی[7]، در بوهمیا، احداث شود. استه‌تی منطقه‌ای بود که قبلاً تا حد ظرفیتش در تهیه کاغذ از آن کار کشیده بودند، هم از نظر چوب و هم از حیث نیروی کار کمبود داشت، و روز به روز برای محیط‌زیست

---

5. Frantsiek Vlasak
6. Sturovo
7. Steti

تهدیدکننده‌تر و از نظر ذخایر آب فقیرتر می‌شد. راه‌حل پیشنهادی من احداث کارخانه در اسلوواکی بود که به نظر عاقلانه و صواب می‌آمد، اما به ثمررساندن آن در برابر مخالفان بوروکرات در پراگ بی‌نهایت دشوار بود. در اثنای حدّت‌گرفتن مباحثات، به حیله‌ای دست زدم. در سپتامبر ۱۹۶۴، پیش از آنکه تأیید مقامات مرکزی را به‌دست آورده باشم، مراسم کلنگ‌زدن برای احداث کارخانه (مزبور) را در استروفو برگزار کردم. این تدبیر کارگر افتاد. زیرا نووتنی و همفکرانش نمی‌خواستند با متوقف‌کردن طرح در برابر مردم شرمنده شوند. این اقدام البته بعضی روی‌ها را ترش کرد.

ماجرای مشابه دیگر ساختن مجتمع عظیم ذوب فلزات در شرق اسلوواکی بود که در اصل طرح آن برای منطقه اوستراوا در شمال موراویا، که مرکز ذوب فلز در چکسلواکی بود، تدوین شده بود. سنگ آهن از حوضه کریووی روگ[8] در اوکراین به آنجا حمل می‌شد ــ که این به معنای آن بود که قطارهای حامل سنگ آهن می‌بایست سراسر اسلوواکی را تا موراویای شمالی، یعنی حدود ۳۲۰ کیلومتر فاصله را، بپیمایند. ساختن یک مجتمع صنایع ذوب آهن جدید در منطقه اوستراوا نه‌تنها بی‌منطق بود بلکه، با توجه به نیروی کار موجود، مستلزم وارد کردن کارگر به منطقه نیز بود. درباره ساختمان صنایع ذوب آهن در شرق اسلوواکی قبلاً بحث شده و در اواسط دهه ۱۹۵۰ با آن مخالفت گردیده بود. اما هنگامی که در اوایل ۱۹۶۰ نیاز به افزایش تولید آهن و فولاد در داخل کشور بالا گرفت، توانستم، با کمک بسیاری از افراد منطقی و صاحب رأی صواب، طرح احداث مجتمع را برای شرق اسلوواکی بقبولانم.

در اوایل دهه ۱۹۶۰، چکسلواکی مهمترین تولیدکننده انواع

---

8. Krivoi Rog

ماشین‌آلات و تسلیحات برای تمام کشورهای اردوگاه شوروی بود. این محصولِ پایه‌ای اقتصاد ما بود، و من قدرتی برای تغییردادن در آن نداشتم ـ تنها می‌توانستم در محدوده مرزهای آن عمل کنم و بکوشم تا مخارج آن را برای مردم کشور به حداقل برسانم. در آن زمان، لازم بود که صنایع آهن و فولاد تازه‌ای در جایی بنا شود، و مسئله، تخمین مخارج و تعیین محل کارخانه بود.

علی‌رغم دلایل عاقلانه و عینی و قانع‌کنندهٔ من در مورد محل احداث کارخانه و دیگر مسائل اقتصادی مربوط به آن، نووتنی با من به‌گونه یک ناسیونالیست اسلوواک برخورد می‌کرد. بیزاری و جهل او نسبت به امور و فرهنگ اسلوواکی برایش مسلم ساخته بود که همیشه یک نفر در جایی در اسلوواکی دارد علیه او توطئه می‌چیند. هنوز از خاطره بازدید او از براتیسلاوا در آوریل ۱۹۶۵، که به مناسبت سالگرد آزادسازی این شهر به دست ارتش سرخ صورت گرفت، به خشم می‌آیم. نووتنی، ضمن صرف ناهار در هتل کارلتون، با اصرار بر اینکه پیشخدمت بطری ورموت را در حضور خودش باز کند صحنه‌ای رسوا به وجود آورد. سپس، هنگام بازدید از منطقه تاریخی دوین[9]، موقع صرف شراب، لیوانی را که در برابرش گذاشتند با گیلاس همسر میکال چودیک، که در وسط نشسته بود، عوض کرد. نمی‌توانم ناراحتیم را از دیدن این منظره توصیف کنم. بعدها دریافتم که اداره امنیت دولتی بارها به او هشدار داده بود که اسلوواکی‌ها در کار تدارک قتل او هستند. هرگز ندانستم که چه کسی در پشت این شایعه قرار داشت، و چرا!

خصومت نووتنی نسبت به من با باز شدن فضای فرهنگی در اسلوواکی، که علی‌رغم مخالفتهای مداوم نسبت به آن مدارا می‌کردم،

---

9. Devin

شدت بیشتری یافت. این فضای راحت و گشاده، که ویژگی آن جلسات آزاد بحث و گفت‌وگوی عمومی درباره مسائل ملّی بود، بشدت با وضعیت امور در سرزمینهای منطقه چک در تضاد قرار داشت. روشنگران اسلوواکی در انتقاد از بی‌اعتنایی پراگ نسبت به اسلوواکی هردم لحن بازتری در پیش می‌گرفتند، اما مباحثات به شیوه‌ای معتدل و با مراعات اطراف و جوانب انجام می‌گرفت و من در آنها کمترین دخالتی نمی‌کردم.

ممکن است از من بپرسید که چرا در هیئت‌رئیسه حزب چکسلواکی به این کم‌بهادادن به نهادهای ملی اسلوواکی، که در قانون اساسی ۱۹۶۰ گنجانده شده بود، رسماً اعتراض نمی‌کردم. متأسفانه برای دست‌زدن به چنین حرکتی، در رهبری حزب اسلوواکی به توافق کامل و یکپارچه نیاز داشتم، که نه تنها در آن زمان که حتی پس از کنگره حزب اسلوواکی در مه ۱۹۶۶ نیز از آن بی‌بهره بودم. نووتنی همواره قدرت آن را داشت که آدمهای خود را برای مخالفت با من به هیئت‌رئیسه و دبیرخانه حزب اسلوواکی تحمیل کند. در آن شرایط تنها وسیله‌ای که در اختیار داشتم بحثهای انتقادی عمومی و حمله‌های غیرمستقیم به بی‌عدالتیها بود.

یکی از این حرکات، حضوریافتن و سخنرانیم در ۳۰ اکتبر ۱۹۶۵ در مراسم جشن یکصدوپنجاهمین سالگرد تولد لودوویت استور در اوهرووِک بود. قبلاً گفته‌ام که من در همان خانه‌ای به دنیا آمدم که استور در آن تولد یافته بود و، تحت تأثیر عقاید پدر و مادرم، هرگز نظر دو پهلوی رسمی را درباره او نپذیرفتم. از سوی دیگر نقش او در شکل‌گیری زبان مدرن ادبی اسلوواکی رسماً از سوی مقامات به عنوان امری مثبت پذیرفته شده بود. نظیر همین امر در مورد دستاوردهای ادبی و حتی فعالیتهای او به عنوان قائم‌مقام رژیم مجارستان صادق بود. اما از آنجا که استور از انقلاب ۱۸۴۸ مجارستان حمایت نکرد و در عوض به صراحت بر

آرمانهای اسلوواکی تأکید می‌کرد، او را ناسیونالیست بورژوا می‌شمردند.

این نظرگاه، از تعبیر ساده‌انگارانهٔ مارکسیست ـ لنینیستی نشأت می‌گرفت که هر نوع ملی‌گرایی را به زیان آرمان انقلاب پرولتاریایی می‌دانست. در ۱۸۴۹ یا ۱۸۵۰، مارکس نقش اسلاوها را در سرکوب انقلاب مجارستان محکوم کرد و آنچه در این‌باره نوشت سرانجام به حکمی جزمی گرایید. اما انقلاب ۱۸۴۸ـ۱۸۴۹ اسلوواکی را نمی‌توان با عملیات دیگر ملل اسلاو، بویژه روس‌ها و کروات‌ها، که برای سرکوب انقلاب مجارستان به هابسبورگ‌ها یاری رساندند، مقایسه کرد. مجارها موجودیت اسلوواکی را انکار می‌کردند و اسلوواکیایی‌ها البته هیچ‌گونه سلاحی در اختیار نداشتند. و تازه در سال ۱۸۴۸، علیه چه کسی جز مجارها، که بر آنها سرکوب و ستم روامی‌داشتند، می‌بایست می‌شوریدند؟

بنابراین، نظریه رسمی درباره استور انحراف‌آمیز و ناعادلانه بود و تمرکزگرایان پراگ، حتی پس از یکصدوپنجاه سال، از آن برای نفی تلاشهای آزادی‌طلبانه اسلوواکی سوءِ استفاده می‌کردند. در چنین شرایطی به نظرم درست می‌آمد که جایگاه شایسته استور در تاریخ به او بازگردانده شود.

در سخنرانیم، اقدامات استور را در زمینه تاریخیش قرار دادم و تأکید کردم که شورش اسلوواکی در واقع شورش رعایای اسلوواکی علیه اربابان فئودال مجارستانیشان بود. همچنین گفتم که سوسیالیسم مخالفتی با غرور ملی ندارد، و این غرور ملی درست «برخلاف ناسیونالیسم بورژوایی» است. این آخرین حدی بود که توانستم بتازم، اما مخالفت من با نظرگاههای ضد اسلوواکی تمرکزطلبان پراگی بر کسی پوشیده نماند.

نووتنی که از مارس ۱۹۶۴ از حمله به من فروگذار نکرده بود، از طریق دست‌نشانده‌هایش، کسانی چون چودیک، سابولچیک، و چویک،

به حملاتش ادامه داد. چند هفته پیش از برگزاری کنگره حزب اسلوواکی در مه ۱۹۶۶، دریافتم که اداره امنیت دولتی درباره نقش من در احداث کارخانه کاغذسازی در استوروفو تجسس می‌کند. اما خطرناکتر از آن، تجسسات آنان درباره فعالیتهای من در مجتمع صنایع اسلحه‌سازی بود که در زمان جنگ در آن کار می‌کردم. نمی‌دانستم که در پی چه می‌گردند، اما می‌دانستم که کار جدّی است، زیرا از امارات چنین بر می‌آمد که اداره امنیت دولتی قصد دارد محاکمه‌ای علیه من برگزار کند.

دستور آنها می‌بایست از جای مهمی چون ادارهٔ نیروهای مسلح و امنیتی کمیته مرکزی حزب کمونیست چکسلواکی صادر شده باشد. این اداره، تمامی ارتش و پلیس را در سراسر جمهوری زیر کنترل خود داشت و مستقیماً زیر نظر نووتنی، دبیر اول، کار می‌کرد. رئیس این واحد، میروسلاو مامولا[10]، دست‌نشانده و دست راست نووتنی، بود.

همین که از جریان تحقیقات آگاه شدم، در هیئت‌رئیسه حزب چکسلواکی به حمله متقابل دست زدم. پرسیدم که چگونه اجرای چنین تفتیشهایی بدون اطلاع و تصویب هیئت‌رئیسه امکان‌پذیر است، و از کمیسیون مرکزیِ بازرسی و نظارت درخواست کردم که فوراً تحقیق کند که این دستورها از کجا صادر شده‌اند. همچنین هشدار دادم که چنین اقداماتی، آشکارا، حکایت از بازگشت به اوایل دهه ۱۹۵۰ را دارد. استدلالی که می‌دانستم، اندک زمانی پس از گزارش و افشاگریهای کمیسیون کولدر، بی‌شک مؤثر خواهد افتاد. خوشبختانه، اعضای هیئت‌رئیسه، بویژه دولانسکیِ پیر، از من پشتیبانی کردند. بر همه آشکار بود که دست نووتنی در کار است. و او، همین که متوجه شد که دارد خود را با مخالفت شدید مواجه می‌کند، ناگزیر عقب‌نشینی کرد.

---

10. Miroslav Mamula

تا سال ۱۹۶۸ کلیه فعالیتهای حزب اسلوواکی زیرنظر دقیق رهبری حزب چکسلواکی، و بویژه دبیراول و دستگاه مرکزی تحت کنترل او، قرار داشت. این امر، از جمله بدین معنا بود که رهبری چکسلواکی، که من در آن در اقلیت بودم، قدرت آن را دارد که اسنادی را که بایست در کنگره‌های حزب اسلوواکی ارائه گردد، پیشاپیش از تصویب خود بگذراند، که این امر شامل گزارشهای عمومی من و پیشنهادهای من در جابه‌جا کردن اعضا نیز می‌گردید. در عین حال، قدرت نووتنی هم بکلی نامحدود نبود. او نیز به تصویب اکثریت کمیته مرکزی اسلوواکی نیاز داشت.

پیش از آغاز کار کنگره حزب اسلوواکی در مه ۱۹۶۶، گمان می‌کردم که در پلنوم کمیته مرکزی حمایت کافی به دست آورده‌ام اما، در هیئت‌رئیسه، لنارت علیه من به چودیک و سابولچیک پیوست و در دبیرخانه، دو تن از دبیران، کریتز[11] و یانیک[12]، با آنان هم‌رأی شدند. هم در هیئت‌رئیسه هفت‌نفری و هم در دبیرخانه پنج‌نفری حزب اسلوواکی، مخالفان من در اقلیت بودند. اما قدرت دبیر اول حزب چکسلواکی هنوز آنقدر بود که بتواند من را از جا برکَند. نووتنی کارزار خود را برای از میان‌برداشتن من درست پیش از تشکیل جلسه کنگره حزب علنی کرد. او مسلماً می‌دانست که از سوی سازمانهای منطقه‌ای و محلی حزب کمونیست اسلوواکی قطعنامه‌هایی در انتقاد از سیاستهای او صادر شده است و نگران بود که مبادا این انتقادها در گزارش من به کنگره منعکس شده باشد ــ که این امر می‌توانست به جابه‌جایی غیردوستانهٔ مسئولان در واحدهای رهبری حزب اسلوواکی منجر شود و دخالتها و دخل و تصرفهای او را در سیزدهمین کنگره حزب کمونیست چکسلواکی، که

---

11. Kriz

12. Janik

یک‌ماه بعد برگزار می‌شد، پیچیده سازد.

در واقع، من همچنان روندی محتاطانه را دنبال می‌کردم زیرا گمان نمی‌کردم که زمان درگیری مستقیم با نووتنی فرا رسیده باشد. گزارشی که برای کنگره اسلوواکی تهیه کرده بودیم عملاً در مقایسه با قطعنامه‌های سازمانهای پایین‌تر حزب ما معتدل و محدود بود. با اینهمه، نووتنی از موضع بدترین فرضیاتش حرکت کرد و تدبیرهای خشونت‌آمیز متقابلی اتخاذ کرد.

در اوایل آوریل، یک‌ماه پیش از برگزاری کنگره حزب اسلوواکی، نووتنی بر آن شد که نه تنها گزارش کنگره، پیشاپیش، در هیئت‌رئیسه حزب چکسلواکی به بحث گذاشته شود، بلکه درباره کل «اوضاع سیاسی در اسلوواکی» بررسی به عمل آید. او با برخورداری از حمایت کافی در هیئت‌رئیسه حزب چکسلواکی می‌توانست حتی پیش از برگزاری کنگره و از بالای سر آن، بویژه با کنار گذاشتن من به سود چودیک، در رهبری حزب اسلوواکی تغییرات و جابه‌جایی به عمل آورد.

علی‌رغم این خطر، این امید را در سر می‌پروراندم که نووتنی از فرط زرنگی از آن‌سو بیفتد ــ و امیدم صائب بود. هنگامی که مسئله در هیئت‌رئیسه حزب چکسلواکی مطرح شد، نووتنی حمایت لازم را به دست نیاورد. در واقع، نتیجه این بحث نشان داد که مهار واحدهای بالای حزب کمونیست چکسلواکی از دست او به در رفته است. از هشت نفر عضو هیئت‌رئیسه که از حق رأی برخوردار بودند تنها یوزف لنارت ــ علی‌رغم آنکه خود اهل اسلوواکی و عضو پریزیدیوم حزب کمونیست اسلوواکی بود ــ در همه حال از نووتنی حمایت کرد. رفتار دو پهلوی ژیری هندریچ، که معمولاً نزدیکترین یار و همفکر نووتنی بود، نیز توجه مرا به خود جلب کرد. دست‌کم برای من آشکار بود که این دو یار نزدیک سرانجام از هم جدا خواهند شد.

نووتنی در میان اعضای علی‌البدل هیئت‌رئیسه حزب چکسلواکی (که حق رأی نداشتند) از حمایت بیشتری برخوردار شد. این حمایت بویژه از سوی مارتین واکولیک[13]، میکال سابولچیک، و آنتونین کاپک[14] ابراز گردید. واکولیک در آن زمان دبیر حزب چکسلواکی در پراگ بود و گمان می‌رفت که نووتنی او را به جانشینی خود پیشنهاد کند.

علی‌رغم شکست نووتنی در رسیدن به نقشه‌هایش از طریق هیئت‌رئیسه، باقی‌ماندن من در مقامم هنوز کاملاً قطعی نبود. روحیه‌ای قضا ـ قدری یافته بودم و به استراحت نیاز داشتم. پس، از اواخر آوریل، یعنی سه هفته پیش از برگزاری کنگره، برای استراحت به گوشه دورافتاده‌ای در کوهستانهای تاتراس علیا[15] رفتم. تنی چند از دوستانم نیز مرا همراهی کردند، که از جملهٔ آنان فرانتشیک باربیرک[16]، رئیس بخش صنایع در کمیته مرکزی حزب اسلوواکی بود. باربیرک دوست نزدیک و یار وفادار من بود، و، از این‌رو، راه را برای پیشرفت او نه تنها در هیئت‌رئیسه حزب اسلوواکی که حتی در هیئت‌رئیسه حزب چکسلواکی نیز گشودم.

ما در کلبه کوچکی در منطقه ژاوُرینا[17] در نزدیکی مرز لهستان، اقامت کردیم. کوهستان تاتراس مرتفعترین نقطه در سلسله‌جبال کارپات است که از شمال اسلوواکی تا جنوب لهستان امتداد دارد. ارتفاع بلندترین قله آن، ژرلا چوفکا[18]، ۸۷۰۰ متر از سطح دریاست. سراسر این سلسله‌جبال در شمار منابع طبیعی ثبت شده است و سرشار از جنگلزارهای کوهستانی و دریاچه‌های زیبای یخ‌زده است. در نقاط دوردست این کوهستان، گوزن، لینکس، و خرس فراوان است.

وقتی به آنجا رسیدیم، ارتفاع برف هنوز زیاد و شب سرد بود. به ما

---

13. Martin Vaculik
14. Antonin Kapek
15. High Tatras
16. Frantisek Barbirek
17. Javorina
18. Gerlachovka

گفتند که دست‌اندرکار شکار یک خرس وحشی قهوه‌ای هستند. این خرسها معمولاً کاملاً حمایت‌شده هستند. گیاهخوارند و از انسانها دوری می‌جویند ولی، این یکی، خرس شریری بود که در هر دو سوی مرز به گله‌های گوسفند حمله می‌کرد. پس نیروهای جنگلبانی اسلوواکی و استان تصمیم به نابودیش گرفته بودند. اما گفتن این کار از اجرایش آسانتر بود. خرسی بسیار ناقلا بود که یک دو سالی بود که از دست شکارچیان درمی‌رفت و شبها از این سوی مرز به آن‌سو رفت‌وآمد داشت. اندکی پس از ورود ما، دریافتیم که خرس را دیده‌اند که از لهستان به سوی ما در تاتراس می‌آید. نتوانستم در برابر وسوسه مقاومت کنم: به گروه شکارچیان پیوستم و دیگران، از جمله باربیرک، نیز با من آمدند.

شکار چنین حیوان بزرگ و خطرناکی کار کوچکی نبود و چندین تن از جنگل‌بانان با سگهای تربیت‌شده، شبانه، در نقاط مختلف به انتظار می‌نشستند. ما نیز، در حالی که پاهایمان تا زانو در برف فرومی‌رفت، آنان را همراهی می‌کردیم. پس از مدتی، سرما تا مغز استخوانهایمان نفوذ کرد، اما انتظار ظهور حیوان ما را گرم می‌کرد.

دو شب بیهوده به انتظار گذراندیم. روز سوم جنگل‌بانان بر آن شدند تا شکار را متوقف سازند. آنها کارشان را بلد بودند و نتیجه گرفته بودند که احتمالاً خرس از آن منطقه رفته است.

دوستانم تصمیم گرفتند که به براتیسلاوا برگردند، و من نیز داشتم با آنان می‌رفتم، اما چیزی در درونم به من می‌گفت که خرس باید همان دوروبر باشد. پس بر آن شدم که بمانم و یک‌بار دیگر امتحان کنم. هنگامی که باربیرک می‌رفت، به شوخی به او گفتم: «می‌دانی چیست؟ اگر خرس را بگیرم، یعنی نووتنی نمی‌تواند مرا در کنگره شکست دهد!»

پس به خانه جنگلبان رفتم تا او را از تصمیم خود با خبر سازم و اجازه و کمک او را جلب کنم. او نمی‌خواست کاری در این‌باره انجام

دهد. می‌گفت که سگها و مردانی که بایست در شکار شرکت می‌کردند، همراه با خود خرس رفته‌اند. مدتی طول کشید تا توانستم او را قانع کنم. گمان می‌کنم که او به هیچ وجه به حس پیشگویی من اعتماد نداشت.

پیش از غروب به راه افتادیم و زیر درختان کوتاه برلبه دشتی با سراشیب تند موضع گرفتیم. منتظر ماندیم. شب جمعهٔ مقدس بود و هوا بشدت سرد بود. چند ساعت گذشت. یقین دارم که جنگلبان همهٔ این کارها را بیهوده می‌دانست و پیش خود می‌گفت که کاش در بستر گرمش باقی مانده بود.

سپس، ناگهان، توده‌ای تیره در فاصله ۲۰۰ متریمان مشاهده کردم. با گذاشتن دستم روی دست جنگلبان و اشاره به آن توده حجیم، او را متوجه کردم. نگاهی دیگر از دوربین تفنگ، عظمت جثهٔ او را نشان می‌داد. خود خرس بود، شکی نبود.

پس تفنگ را به سوی او نشانه گرفتم. صبر کردم تا به محوطه‌ای باز در میان درختان برسد، و آتش کردم. صدای غرش حیوان را شنیدم، به سویی پرید، و در تاریکی پشت درختان پنهان شد.

اکنون جنگلبان بالحنی قاطع و خالی از تردید به من گفت که وضعیت بسیار خطرناکی به وجود آورده‌ام. از آنجا که برای تعقیب حیوان زخمی سگی در اختیار نداشتیم، بایست خود را به محل مناسبی، بالاتر از نقطه‌ای که اولین‌بار حیوان را دیده بودیم، می‌رساندیم.

جنگلبان به هیچ وجه حال‌وهوای پیش‌رفتن نداشت، شاید نمی‌خواست با خرسی خشمناک و زخمی روبرو شود. اما من اصرار کردم و به راه افتادیم. پس از جست‌وجویی کامل، خرس را مرده یافتیم. حیوانی عظیم‌الجثه بود که حدود ۴۸۰ کیلو وزن داشت. هنوز پوست و کله خرس را در کف اتاق نشیمن خانه‌مان به یادگار نگاه داشته‌ام.

وقتی به کلبه بازگشتیم، بنا به سنّت، پیروزیمان را با زدن گیلاسی

جشن گرفتیم. بامداد به باربیرک در براتیسلاوا تلفن زدم و به او گفتم که خرس را از پا درآورده‌ام. با توجه به آنچه به هنگام وداع بینمان گذشته بود، هر دو آن را به فال نیک در آن امر مهم سیاسی گرفتیم.

چند روز بعد، کنگره حزب اسلوواکی افتتاح شد، و نووتنی نتوانست پوست مرا آن‌گونه بکَند که من از خرس کنده بودم. در عوض، گزارش من از حمایت کامل برخوردار شد و حتی توانست موقعیت مرا محکم‌تر کند. البته نتوانستم از شر چودیک و سابولچیک خلاص شوم، اما امنیت بیشتری احساس می‌کردم. یک‌ماه بعد، در سیزدهمین کنگره حزب کمونیست چکسلواکی، چیز فوق‌العاده‌ای اتفاق نیفتاد. گزارش من به کنگره همان‌قدر محتاطانه و محدود بود که گزارشم به کنگره حزب اسلوواکی. می‌دانستم که زمانه به سود من است.

در آن هنگام شنیدم که نووتنی هیئتی را مأمور تحقیق درباره تیراندازی من به خرس کرده است. پلیس، که از پراگ دستور رسیدگی داشت، جز تأکید بر این که شکار، قانونی و رسماً به تأیید مقامات رسیده بوده است، نتوانست کاری بکند. این باید نخستین شکار خرسی باشد که برای تحقیق درباره آن از سوی چنان مقام‌عالیرتبه‌ای دستور مستقیم صادر شده باشد. این خبر بسیار سرگرمم کرد: خود نشانه‌ای دیگر از نومیدی و افول قدرت نووتنی بود.

۱۴

گشودن راه به سوی بهار پراگ

در سال ۱۹۶۷، دیگر برخورد مستقیم میان هواداران و مخالفان اصلاحات امری اجتناب‌ناپذیر گردیده بود. و این‌بار مبارزه حول محور یک نابسامانی اساسی و قدیمی جامعه ما ــ یعنی سیستم سرکوب سیاسی که از اوایل دهه ۱۹۵۰ درکشور ما اعمال می‌شد ــ می‌گردید.

در سال قبل، نووتنی و همفکرانش بار دیگر در خاموش‌کردن اعتراض، بویژه در اسلوواکی، شکست خورده بودند. نارضایتی روبه افزایش بود. در اوایل سال ۱۹۶۷، گزارشهای جلسات محلی حزب نشان می‌داد که روحیه عمومی، چه در اسلوواکی و چه در چک، به سود اصلاحات هردم ناشکیباتر می‌شود. هر سه نقطه مرکزی بحران ـ اقتصاد، فضای فرهنگی، و روابط چک و اسلوواکی ــ در پاییز آن سال در کمیته مرکزی حزب کمونیست چکسلواکی به نحوی اضطراری و به صورتی آزاد به بحث گذاشته شد.

مکانیسم اقتصادی نوین در ژانویه به اجرا درآمد، اما بزودی معلوم

شد که این طرح در ابعاد محدودش به هیچ‌جا نخواهد رسید. به‌علاوه، اجرای آن در ابعاد گسترده‌تر، به سبب عدم تعادلی که از نظر توسعه اقتصادی میان اسلوواکی و چک وجود داشت، ممکن بود برای اسلوواکی نتایج مثبتی به بار نیاورد. تولید صنعتی در اسلوواکی همچنان پایین‌تر از چک بود و حتی بعضی از همفکران من، مانند فرانتشیک باربیرک، عقیده داشتند که نظام کهنه ضامن امنیت بیشتری برای اقتصاد اسلوواکی است. بحثی در این‌باره در نخستین ماههای سال ۱۹۶۷ درگرفت و مسئله در مه ۱۹۶۷ در کمیته مرکزی اسلوواکی نیز طرح گردید. این گرایشها مرا نگران می‌ساخت. زیرا می‌توانست انجام‌دادن اصلاحات را در نظام سیاسی، که به عقیده من ریشه مشکل در آن قرار داشت، باز به تأخیر بیفکند.

در پایان ماه ژوئن، کنگره اتحاد نویسندگان چکسلواکی در پراگ برگزار شد و به بروز طغیانی مشابه آنچه چهار سال پیش در اسلوواکی رخ داده بود منجر گردید. این امر اهمیتی واقعی داشت، زیرا حدود سه‌چهارم از اعضای اتحادیه نویسندگان ــ رمان‌نویسان، شاعران، نمایشنامه‌نویسان، و ناشران ــ کمونیست‌هایی بودند که از دوران پیش جنگ نیرویی محکم و افتخاربرانگیز در حمایت از حزب به شمار می‌رفتند. نویسندگان، که نسبت به از شکل‌افتادن آرمان سوسیالیستی حساس بودند، بسرعت علیه سیاستهای نووتنی و ژیری هندریچ، که به‌عنوان دبیرفرهنگ بر امور فرهنگی نظارت می‌کرد، عَلَم طغیان برافراشتند. عده‌ای از نویسندگان مشهور کمونیست، مانند پاول کوهوت[1]، میلان کوندرا[2]، و لودویک واچولیک[3]، رویه استالینی حکومت را محکوم کردند و خواستار تغییراتی مناسب و هماهنگ با سنتهای دمکراتیک کشور شدند.

نووتنی، هندریچ، و همفکرانشان برآشفتند و به اتخاذ تدبیرهایی

---

1. Pavel Kohout   2. Milan Kundera   3. Ludvik Vaculik

علیه بی‌پرواترین منتقدان خود، ابتدا در خود اتحادیه نویسندگان، دست زدند. اما رهبری اتحادیه، که در توافق کامل با منتقدان بود، از اجرای دستورهای هندریچ و دیگر مسئوولان رسمی امور فرهنگی سرپیچی کرد. این مسئله، و از جمله پیشنهاد نووتنی و هندریچ برای خاموش‌کردن صدای نشریه *ادبیات نو*[4]، که ارگان هفتگی نویسندگان چکسلواکی بود، در هیئت‌رئیسه حزب چکسلواکی مطرح گردید.

در جلسه هیئت‌رئیسه که در اواخر سپتامبر برگزار شد، با این اقدام مخالفت کردم اما هیچ عضو دیگری به من نپیوست. تنها دولانسکی تا حدودی ابراز تردید کرد. اکثریت نووتنی کار خود را کرد. اندکی پس از آن، گروهی از روزنامه‌نگاران مشکوک‌الحال، تحت حمایت پلیس، کنترل دفاتر سردبیری مجله را در پراگ به دست گرفتند.

این امر طبعاً صحنه را برای اجرای نمایشی مشابه علیه نشریه *Kulturny Zivot*، هفته‌نامه نویسندگان اسلوواکی، آماده ساخت. از نظر قانونی، این کار می‌توانست بی‌توجه به مخالفت من انجام گیرد، زیرا پلیس در آن زمان از مرکز در پراگ دستور می‌گرفت. خوشبختانه، وقت نووتنی کم بود و او کارها و گرفتاریهای فراوان دیگری داشت. بدین‌سان، برای چند هفته‌ای عملیاتی که علیه نویسندگان چک در پراگ انجام گرفت، به طور غیرمستقیم تفاوت میان آزادی بیان در اسلوواکی و سکوت مرگ در سرزمینهای چک را آشکارا به همه نشان داد. نویسندگان طغیانیِ چک، صفحات مطبوعات اسلوواکی، بویژه *Kulturny Zivot*، را به روی خود گشوده یافتند. این امر، به‌نوبه خود، به برخوردی دیگر با پراگ منجر می‌شد.

در تابستان همان‌سال، پیروزی اسرائیل در جنگ شش‌روزه به

---

4. *Lilerarny Noviny*

جوش‌وخروشها دامن زد، همه کشورهای عضو اردوگاه شرق، به استثنای رومانی، به پیروی از شوروی، جانب اعراب را گرفتند و روابط دیپلماتیک خود را با اسرائیل قطع کردند. در چکسلواکی این امر یک خواست همگانی نبود و لادیسلاو مناچکو[5]، یکی از نویسندگان و روزنامه‌نگاران مشهور کمونیست اسلوواکی، به علامت اعتراض به اسرائیل مهاجرت کرد. او را فوراً از حزب چکسلواکی اخراج و از حق تابعیت خود محروم کردند. من اصولاً با چنین تدبیرهایی برای «حل» اختلاف‌نظرها مخالف بودم. اما فکر نمی‌کردم که این موردی باشد که بتوانم براساس آن علیه نووتنی موضع بگیرم. این امر به سیاست خارجی دولت مربوط می‌شد و، در آن ایام، این حوزه، عرصه‌ای لَمس‌ناپذیر بود.

علی‌رغم گردباد سیاسی، توانستم در ماه ژوئن دو هفته مرخصی بگیرم و با همسر و فرزندانم به تعطیلات بروم. به جنگلها و کوهستانهای تاتراس سفلیٰ در شمال بانسکا بیستریکا رفتیم. در آنجا به پیاده‌رویهای طولانی می‌پرداختیم و در نقاط توریستی چادر می‌زدیم. این تفریح مورد علاقه‌مان بود. از آن سرزمین زیبا لذت می‌بردیم و هوای پاک و نشاط‌آورش را می‌بلعیدیم.

نووتنی، در میانه کارزارش علیه نویسندگان چک در ماه اوت، سفری ناگهانی و خارج از برنامه به اسلوواکی کرد که در روابط اسلوواکی و چک تشنجاتی تازه آفرید. او این‌بار نسبت به بنیادهای موجودیت مدرن ملت اسلوواکی با بی‌احترامی نمایان و جلوه‌فروشانه‌ای رفتار کرد. مناسبت این سفر، یکصدمین سالگرد گشایش مدرسه فرانسوی *(Lycée)* اسلوواکی در تورچیانسکی سابق، مارتین امروز، بود. تأسیس این مدرسه در سال ۱۸۶۷ رویدادی مهم بود، زیرا در آن هنگام در سراسر اسلوواکی

---

5. Ladislav Mnacko

تنها یک دبیرستان دیگر وجود داشت.

شهر (که از سال ۱۹۵۱ تنها مارتین نامیده می‌شود)، در سی‌ودو کیلومتری شمال شرقی بانسکا بیستریکا قرار دارد و برای همه اسلواکیایی‌ها دارای اهمیت تاریخی و فرهنگی بسزایی است. این شهر، کانون سنّتی شاخه پروتستان نهضت تجدید حیات ملّی بود، که بعدها در تعمیق و حمایت از هویّت ملی اسلوواکی به کاتولیک‌ها پیوست. مارتین در مقاومت در برابر اقدامات وحشیانه مجاری‌کردن، که در نیمه دوم قرن نوزدهم از سوی بوداپست انجام می‌گرفت، نقشی پیشتاز ایفا کرد و مؤسسه ماتیکا اسلوونسکا[6]، که به معنای «بقای ملّی» است، در ۱۸۶۱ در آنجا تأسیس گردید (ماتیکا به معنای «مادر» است). هدف این مؤسسه حفظ زبان اسلوواکی و توسعه و گسترش ادبیات ملّی اسلوواکی بود و امپراتور فرانتس یوزف در سال ۱۸۶۲ رسماً به آن اجازه فعالیت داد. مؤسسه ماتیکا و دبیرستان فرانسوی، هر دو، در سال ۱۸۷۵ به دستور مقامات مجار بسته شدند و تنها و پس از سال ۱۹۱۸، که مجارستان بناگزیر سلطه خود را بر اسلوواکی تخفیف داد، بازگشوده گردیدند. از دهه ۱۹۲۰ به بعد، ماتیکا به عنوان کتابخانه ملی اسلوواکی عمل می‌کند.

بدین سان، یکصدمین سالگرد تأسیس دبیرستان فرانسوی در تاریخ فرهنگی اسلوواکی رویدادی مهم است. نه ما که در رهبری حزب اسلوواکی بودیم، و نه هیئت‌رئیسه شورای ملی اسلوواکی از نووتنی برای شرکت در مراسم جشن دعوت کرده بودیم. من در اینکه او به رویدادهای تاریخی اسلوواکی علاقه چندانی داشته باشد تردید داشتم. دعوت از او به عنوان رئیس دولت در واقع ابتکار مسئوولان ماتیکا اسلوونسکا بود. آنها برای کارهای خود نیازی به کسب اجازه از براتیسلاوا نداشتند و به

6. Matica Slovenska

اختیار خود عمل می‌کردند. ما حتی تا زمانی که خبر غافل‌گیرکننده قبول دعوت را از سوی نووتنی شنیدیم، از ماجرا بی‌خبر بودیم.

از آنجا که نه از سوی دفتر ریاست جمهوری در پراگ و نه توسط حزب چکسلواکی رسماً در جریان امر قرار گرفته بودم، می‌توانستم از رفتن به مارتین اجتناب کنم. با اینهمه، نووتنی رئیس‌جمهوری ما بود. پس به واسیل بیلاک، عضو هیئت‌رئیسه حزب اسلوواکی و دبیر کمیته مرکزی در امور فرهنگی، مأموریت دادم که در مراسم شرکت کند.

با طفره‌رفتن از مراسم، گریبان خود را از بسیاری از مشکلاتی که ممکن بود به بار آید نجات دادم، و حتی وقتی شنیدم که نووتنی با قبول این دعوت قصد دارد تصویر خود را در اسلوواکی بهبود بخشد، به حدی باور نکردنی خوشحال شدم. اما در عوض، این بازدید او به یک سلسله توهین به میزبانانش بدل شد. ظاهراً به خود زحمت آگاه‌شدن از سوابق و موجودیت ماتیکا اسلوونسکا را نداده بود، و هنگامی که از او تقاضای کمک مالی به این مؤسسه کردند، پیشنهاد کرد که موزه‌شان را به پراگ منتقل کنند. اشتباهات بی‌خردانه او هنگامی به اوج خود رسید که هدایای میزبانان را به همسرش، که از نهایت حسن‌نیت برمی‌خاست، رد کرد. این هدایا عبارت از یک پالتو پوست و مجموعه‌ای از برودری‌های گلدوزی‌شده بود. نووتنی با نشان‌دادن جهل کامل خود نسبت به اهمیت این بنا و سالگرد آن، و عکس‌العملی که در برابر سخاوت میزبانانش نشان داد و آن را به مثابه دلیلی تحریک‌آمیز بر وجود ناسیونالیسم رد کرد، روابط خود را با اسلوواکی‌ها، در همه زمینه‌ها، به حدی ترمیم‌ناپذیر رساند.

در ۳۰ اکتبر، کمیته مرکزی حزب چکسلواکی نشست عمومی دوروزه‌ای برگزار کرد. مبنای بحث گزارشی بود که درباره موقعیت حزب در نظام سیاسی کشور تنظیم شده بود و فرض بر این بود که عقیده جمعی

هیئت‌رئیسه حزب است. نسخه‌ای از این گزارش قبلاً در جلسات ۱۹ و ۲۴ اکتبر هیئت‌رئیسه به بحث گذاشته شده بود و من، از آنجا که در آن موارد نارسایی مهمی دیده بودم، خواستار تغییرات و تصحیحاتی در آن گردیده بودم.

نظریات من بر سه زمینه تأکید داشت. اول آنکه می‌خواستم رهبری حزب بروشنی و صراحت از خود انتقاد کند. حال آنکه این گزارش تنها به انتقاد از کمیته‌های محلی و منطقه‌ای حزب بسنده می‌کرد. دوم آنکه پیشنهاد کرده بودم که با قراردادن حد و مرز میان قدرت دولت و اختیارات حزب، گزارش تکمیل شود. قصد من آن بود که به دخالتهای روزانه دیوانسالاری حزب در وظایف دولتی پایان دهم. و سوم آنکه، خواستار تدارک یک *برنامه عمل* بر مبنای تصمیمهای کمیته مرکزی گردیده بودم.

امروزه شاید این موضوع به نظر بسیار ناکافی و بسی دیر به نظر آید، اما باید به یاد داشته باشیم که در سال ۱۹۶۷ هنوز در نظامی زندگی می‌کردیم که استالین آن را مناسب با نیازهای دیکتاتوری خود بنا کرده بود. ما فقط در طی زمان و بتدریج می‌توانستیم در آن نفوذ کرده و آن را از هم بپاشیم. حتی همین موضوع «بسیار ناکافی» سبب شد که در مدت کمتر از یک‌سال ارتشی مرکب از ۶۰۰ هزار سرباز و هفت هزار تانک در سرزمین ما پیاده شود.

نووتنی و دیگران همه انتقادها و پیشنهادهای مرا، بویژه در مورد *برنامه عمل* حزب، رد کردند و گزارش دست‌نخورده باقی ماند. نووتنی از حمایت اکثریت مطمئن بود. از این‌رو، پس از پایان سخنان هر یک از حاضران، زیر لب به گفتن: «صحیح است» اکتفا می‌کرد. درباره پیشنهادهای من هیچ‌گونه رأی‌گیری به عمل نیامد و گمان نمی‌کنم که حتی یک نفر از من حمایت کرد.

هنگامی که جلسه کمیته مرکزی آغاز شد، نووتنی گزارش را، که قرار بود نماینده نظر همه اعضای هیئت‌رئیسه باشد، خواند. سپس جلسه، طبق معمول، اعلام غیرعلنی‌بودن کرد، که به معنای آن است که هیچ روزنامه‌نگار یا مهمانی نباید حضور داشته باشد. هنگامی که بحث آغاز شد، من از اولین سخنرانان بودم.

برخلاف برداشتهای بسیاری که از این سخنرانی من، بویژه در غرب، کرده‌اند، هیچ حمله احساساتی به نووتنی نکردم. تنها بر نکاتی که در جلسات تدارکاتی طرح کرده بودم، دوباره انگشت نهادم. خواستار تغییرات ماهوی در شیوه اداره امور جامعه توسط حزب گردیدم و بر لزوم انتقاد رهبری حزب از خود تصریح نمودم.

البته به بدرفتاری با اسلوواکی نیز اشاره کردم، اما این جنبه اساسی سخنان من نبود. نووتنی و همفکرانش فقط به این موضوع چسبیدند و، پس از پایان سخنان من، ضد حمله خود را آغاز کردند و مرا به جرم فرسوده و از اعتبارافتاده ناسیونالیسم بورژوایی متهم ساختند. مارتین واچولیک نیز کوشید تا سخنان مرا به امور اسلوواکی محدود سازد و مرا به «انحراف ناسیونالیستی» متهم کرد.

خوشبختانه، بسیاری از اعضای کمیته مرکزی مشکل اصلی را درک می‌کردند و به مجرد آنکه جعبه پاندورا را گشودم، به داخل آن پریدند. بحثهای بعدی نشان داد که زمانه تا چه اندازه برای شروع مذاکره و صحبت درباره مقولات و مشکلات اصلی مناسب است. در آن روز و روز بعد، سخنرانان یکی بعد از دیگری از من پشتیبانی کردند، و در همان‌جا بود که اصطلاح *تراکم مقامات*[7] برای نخستین‌بار مطرح شد. در آغاز، منظور از این اصطلاح نوعی انتقاد در پرده از تجمع قدرت فراوان در

---

7. Accumulation of offices

دستان نووتنی بود، اما این امر بسرعت به طرح صریح این خواسته تبدیل شد که او باید از دبیراولی حزب کمونیست چکسلواکی کناره‌گیری کند.

این بحث سرآغاز کشمکشی بود که بیش از دو ماه طول کشید. بخصوص بیانات یوزف اسمرکوفسکی[8] را با سپاس فراوان به یاد دارم. او ،به خاطر سوابقش در نهضت مقاومت در جریان جنگ، در سرزمینهای چک از احترامی فوق‌العاده برخوردار بود. در دوران سرکوب اوایل دهه ۱۹۵۰ نیز قربانی تحریکها و توطئه‌گریها شده بود. در آن زمان، وی شغل وزارت اقتصاد آب را برعهده داشت که از لحاظ سیاسی اهمیتی نداشت. در عین حال، هواداری او از اصلاحگران در آن مرحله اولیه از مبارزه دارای اهمیتی فوق‌العاده بود. دو تن از دبیران منطقه‌ای حزب در موراویا، به نامهای اولدریچ وولنیک[9] و یوزف اسپاچک[10]، نیز بشدت از مواضع من طرفداری کردند. تعدادی دیگر از اعضای کمیته مرکزی هم در همین مسیر گام گذاشتند.

در جریان برگزاری جلسه در دومین روز، خبر رسید که دانشجویان تظاهراتی اعتراض‌آمیز در پراگ به راه انداخته‌اند و پلیس به آنها حمله کرده است. این موضوع به‌خودی‌خود اهمیت چندانی نداشت زیرا اعتراض دانشجویان به قطع شدن برق در خوابگاههایشان بود ـ اما ماجرا به سنگینتر شدن فضای حاکم بر جلسهٔ کمیته مرکزی کمک کرد.

بعد از آن، ضربه‌ای سخت‌تر به نووتنی وارد شد. در آخرین ساعات جلسه، اکثریت، قطعنامه‌ای را که او و همکارانش تهیه کرده بودند، و عبارت از «تزهایی» بود که در گزارش افتتاحیه‌اش آمده بود، رد کرد. از پیشنهادهایش به عنوان اینکه فرمول‌وار و نارسا هستند انتقاد شد و کمیته مرکزی رأی داد که سند برای بازنویسی و بررسی تازه عودت داده

---

8. Josef Smrkovsky

9. Oldrich Volenik

10. Josef Spacek

شود و دوباره در ماه دسامبر به کمیته ارسال گردد. چنین امری تا آن زمان بی‌سابقه بود. دیگر دلیلی روشن‌تر از این درباره افول قدرت نووتنی وجود نداشت. خود هیئت‌رئیسه نیز از این قدرت ناگهانی خود به حیرت افتاده بود. اکنون بحران رهبری بر همه آشکار بود.

بدین‌سان جلسه بدون نتیجه‌گیری به پایان رسید. صبح روز بعد نووتنی و دیگر اعضای پریزیدیوم برای شرکت در جشنهای پنجاهمین سالگرد انقلاب بولشویکی عازم مسکو شدند، و پایان داستان را به تعویق افکندند. جلسه عمومی بعدی کمیته مرکزی تا پیش از کریسمس تشکیل نمی‌شد. اما قطار رویدادهایی که ما را به سوی بهار پراگ می‌برد در حرکت بود و نه می‌توانست توقف کند و نه از خط خارج شود.

۱۵

نووتنی به اکراه کنار می‌رود

نووتنی تا دهم نوامبر در مسکو ماند. او، بر خلاف پروتکل و ادب، مرا به همراه خود نبرد. در عوض، میکال چودیک ، «اسلوواکیایی محبوب» او، همراهیش می‌کرد.

طول مدت اقامت نووتنی در مسکو به تفسیرهایی در وطن دامن زد. او روز اول نوامبر وارد مسکو شد. روزهای ۶ و ۷ نوامبر در مراسم شرکت کرد و ۸ نوامبر در کنفرانس یک‌روزهٔ احزاب کمونیست اردوگاه شرق حضور یافت. ما گمان می‌کردیم که او در انتظار یافتن فرصتی برای گفت‌وگو با برژنف درباره مسائلی که در کشورش می‌گذرد وقت‌کشی می‌کند. اما چیز خاصی در این‌باره درنیافتیم. تنها چیزی که پس از بازگشتش به ما گفته شد این بود که او در مسکو به گریپ مبتلاً شده است. توضیح یا عذری نیز که برای غیبت او از دو جلسه دیگر هیئت‌رئیسه حزب کمونیست چکسلواکی آوردند همین بود. گریپ مسکویی از مارس ۱۹۵۳ در چکسلواکی شهرت خاصی یافته بود، زیرا در آن تاریخ بود که

کلمنت گوتوالد، که برای شرکت در مراسم تشییع جنازه استالین به مسکو رفته بود، از آخرین مقام خود خلع شد.

در غیبت نووتنی، بحث درباره جلسه عمومی هیجان‌انگیز حزب کمونیست در ماه اکتبر راهروهای حزب را فرا گرفته بود. چند تن از اعضای کمیته مرکزی ـ یوزف اسمرکوفسکی، واکلاو اسلاویک، فرانتیشک کریگل، و دیگران ـ برای گفت‌وگو با مسئولان حزب اسلوواکی به براتیسلاوا آمدند. ما دربارهٔ مسائل بنیادی با یکدیگر توافق داشتیم. می‌توانستم شکل‌گیری جناحی نیرومند و هوادار اصلاحات را در کمیته مرکزی حزب چکسلواکی ببینم. اما آیا این جناح برای از پا درآوردن نووتنی به اندازه کافی قوی بود یا خیر؟ هنوز معلوم نبود. عکس‌العمل نووتنی در مورد پلنوم اکتبر پیش‌بینی‌پذیر بود. او گروهی پنج نفره از اعضای هیئت‌رئیسه حزب چکسلواکی را مأمور تحقیق دربارهٔ «انحراف ناسیونالیستی» من نمود. این بهترین مثال برای نشان‌دادنِ تفکر ساده‌انگارانهٔ استالینیستی او بود: ابتدا بایست به خلافکاری ایدئولوژیکی متهم می‌شدم، سپس مجرم شناخته شده و تنبیه می‌گردیدم (دستِ‌کم رسماً توبیخ می‌شدم). همین کافی بود تا عذرم را از مقام دبیر اولی حزب اسلوواکی بخواهند. سرانجام، نووتنی می‌توانست چودیک را به جای من بگذارد.

این کمیسیون مرکب از خود نووتنی، هندریچ، چودیک، سابولچیک، و لنارت بود. طبعاً نووتنی کسانی را انتخاب کرده بود که گمان می‌کرد قابل‌اعتمادتر از همه‌اند. او بی‌شک به موفقیت نقشه‌اش اطمینان داشت. اما من می‌دانستم که موفق نخواهد شد و خونسردی خود را حفظ می‌کردم. طرز فکر نووتنی دستِ‌کم ده‌سال کهنه بود.

پس از پلنوم اکتبر، هیئت‌رئیسه مذاکره درباره تداخل وظایف را آغاز کرد. در آن زمان در هیئت‌رئیسه ده عضو دارای حق رأی وجود

داشت. چهار تن از ما ــ چرنیک، دولانسکی، کولدر، و من ــ خواستار جداشدن وظایف رئیس‌جمهوری و دبیراول حزب بودیم. هندریچ، چودیک، و لنارت با خود نووتنی در «کمیسیون دوبچک» بودند. و، در نتیجه، به نظر می‌رسید که به نووتنی وفا دارند (سابولچیک عضو هیئت‌رئیسه نبود). من می‌بایست یا رأی یکی دیگر از دو عضو بازمانده ــ یعنی بوهوسلاو لاستوویکا یا اوتوکار سیمونک ــ را به دست می‌آوردم، یا نظر یکی از وفاداران به نووتنی را از او بر می‌گرداندم. در این صورت توازن برقرار می‌شد و دو طرف مساوی می‌شدند و بازی بکلی چیز تازه‌ای می‌شد. برای بسیاری از افراد داخل حزب، این کار غیرممکن به نظر می‌رسید، نظری که بی‌منطق نیز نبود.

سیمونک گرچه در کمیسیون تحقیق ضد دوبچک نووتنی انتخاب نشده بود، از سال ۱۹۵۹ قائم‌مقام نخست‌وزیر در امور اقتصادی بود و نسبت به نووتنی بی‌چون و چرا وفادار بود. پس او را کنار گذاشتم. متأسفانه مجبور بودم از لاستوویکا نیز چشم بپوشم. او از اعضای با سابقه پیش از جنگ و از مبارزان جنگهای داخلی اسپانیا بود که در اوایل سالهای ۱۹۵۰، عمدتاً به دلیل حمایت شخص نووتنی، از چنگ پیگردی که استالین برای آزار و سرکوب مبارزان ضد فرانکو راه انداخته بود، و به دام‌افتادن شخصیتهایی چون آرتور لندن نویسنده کتاب *اعترافات* از نمونه‌های آن است، جان سالم بدر برده بود و از این رو نسبت به او مدیون و ممنون مانده بود.

توجه من، در عوض، متوجه ژیری هندریچ شد که سالها در رهبری حزب چکسلواکی، بلامعارض، به عنوان مرد شماره دو حزب شناخته می‌شد. او نزدیکترین حامی نووتنی بود و گمان می‌رفت که جاه‌طلبی بیشتری از آنچه هست نداشته باشد. در دوره پس از جلسه عمومی اکتبر نیز نشان داده بود که محکم پشت‌سر نووتنی ایستاده است.

اما من برای مدتی هندریچ را زیر نظر گرفته بودم. او مردی کوتاه‌قامت و چاق با عینک ضخیم ذره‌بینی در قابی سنگین و تیره بود که به یک کشیش روستایی پا به‌سن‌گذاشته می‌مانست. درست تصویر مردی راضی و بی‌آرزو را داشت. او دست راست نووتنی، مشاور، و نویسنده سخنرانیهای او بود. در عین حال، همکار و وردست ناهمگونی بود. برخلاف نووتنی روشنفکر بود و چند نیم‌سال تحصیلی را در دانشکده حقوق دانشگاه کارل، پیش از آنکه نازی‌ها در ۱۹۳۹ آن دانشگاه را تعطیل کنند، گذرانده بود. احساس می‌کردم که زره ظاهری جزمگرایی او بی‌روزن نیست و می‌دانستم که او نباید از این امر غافل باشد که از روزهای عمر دبیراولی نووتنی چیزی باقی نمانده است. در مواردی مختلف متوجه نوسانات هندریچ شده بودم. آخرین آن در ماه آوریل بود که نووتنی کوشیده بود از مهمانداری من در اسلوواکی مضمونی بسازد. اکنون گمان می‌کردم که نوسان آخری او امری معنی‌دار بود.

پس از تأمل و تفکر بسیار نتیجه گرفتم که هندریچ تنها کسی در جانب حریف است که ممکن است بشکند. البته مشکلات این کار را دست‌کم نمی‌گرفتم. زیرا می‌دانستم که نووتنی و هندریچ شخصاً به هم بسیار نزدیکند. از جمله، آن دو مدتهای طولانی با هم در اردوگاه ماوت‌هاوزن گذرانده بودند. با اینهمه، اوتاشیک نیز به نووتنی نزدیک بود ــ او در ماوت‌هاوزن حتی از هندریچ هم با نووتنی روابطی نزدیکتر داشت ــ با اینهمه در این مورد با قاطعیت تمام در برابر نووتنی ایستاد. این امر به من امید می‌داد.

بعضی مورخان تصور می‌کنند که در این‌باره با هندریچ معامله‌ای کرده‌ام. واقعیت آن است که هیچ‌گونه معامله‌ای در کار نبود. فقط بذری در ذهن او کاشتم.

در اواخر نوامبر حدسم را درباره هندریچ با کولدر در میان

گذاشتم. کولدر که دیدگاهی ساده داشت بکلی خشکش زد. نگاهی عاقل اندر سفیه در من انداخت و گفت: «حتی فکر حرف‌زدن در این‌باره را با هندریچ از سرت بیرون کن. او و نووتنی مثل دوقلوها هستند. هرگز نمی‌توانی نظر هندریچ را عوض کنی. فقط خودت را خراب می‌کنی!» با اینهمه، من به غرایزم اعتماد داشتم. پس، یکراست از پیش کولدر به نزد هندریچ رفتم. در بالای در دفترش چراغ قرمز روشن بود و منشی‌اش گفت: «خیلی گرفتار است. دارد روی یک موضوع بسیار فوری و مهم کار می‌کند.»

گفتم: «ولی کار من هم بسیار فوری و مهم است.» و یکراست به سوی در رفتم، آن را گشودم، به درون رفتم، و در را پشت سرم بستم. هندریچ پشت میز کارش داشت کاغذهایی را مطالعه می‌کرد، اما همین که صدای مرا شنید صورت گِردَش را به سوی من برگرداند و پرسید: «چه می‌خواهی؟»

حتی پس از آنکه تعارف به نشستن کرد، ایستاده ماندم و به او اطمینان دادم که مدت زیادی از وقتش را نخواهم گرفت. سپس مستقیم بر سر موضوع رفتم. گفتم: «چنانکه هر دو می‌دانیم، جدایی مقام دبیراولی از ریاست‌جمهوری مسئله روز است. از این‌رو به نظرم رسید که از شما بپرسم آیا به گرفتن یکی از این دو علاقه‌ای ندارید؟» حالت چهره‌اش چنان تغییر کرد که گویی ضربه‌ای به سرش زده‌اند. برای لحظه‌ای پایان‌ناپذیر منجمد باقی ماند و تقریباً یقین کردم که هرگز قبلاً به چنین امکانی نیندیشیده است.

در حالی که نفسش بند آمده بود، ادامه دادم. «به هر حال این کار به طریقی حل خواهد شد. اما رسیدن به جانشینی رئیس‌جمهوری فوراً میسّر نیست. پس، سمت دبیراولی بیشتر در دسترس است. شما البته نباید این امر را پشت گوش بیندازید. و اگر به مخالفت خود ادامه دهید،

خودتان نیز سقوط خواهید کرد.»

باز هم حرفی نزد فقط وقتی دفترش را ترک می‌کردم دیدم که مدادی آرام از میان انگشتانش روی کاغذی که روبه‌رویش روی میز قرار داشت سرید. فکر کردم که اقلاً کَک را به پیراهنش انداخته‌ام.

و براستی این کار را کرده بودم.

اندکی پس از هجومم به دفتر هندریچ، نووتنی برایم یادداشتی رسمی فرستاد که در پنج دسامبر در برابر کمیسیون تحقیق درباره انحراف ناسیونالیستی‌ام حضور یابم، و فهرستی از سؤالاتی که روز بعد می‌بایست به آنها پاسخ دهم به من تسلیم کرد. سؤالات مانند سؤالات امتحانی بود که در پایان یک دوره آموزش حزبی درباره ناسیونالیسم به شاگردان می‌دهند. با توجه به تغییر سریع جوّ سیاسی، همه این کارها به نظر مسخره می‌آمد. نکتهٔ اساسی درگیری ما را دربر نداشت و حتی نوعی نقض مقررات حزبی به نظر می‌رسید.

وقتی در کمیسیون حضور یافتم، دریافتم که اکثر اعضا نسبت به کارشان چندان شوق و شوری ندارند. تنها چودیک بود که از نظریات نووتنی کاملاً حمایت می‌کرد. در نهایت تعجب دیدم که سابولچیک هیچ دخالتی در ماجرا نمی‌کند و لنارت نیز جز چند نظر رسمی چیزی ابراز نکرد. طبیعی است که بخصوص کنجکاو بودم که هندریچ چه می‌کند. او عینکش را لااقل سه‌بار پاک کرد و مقدار زیادی یادداشت برداشت. اما کاملاً بی‌اعتنا به نظر می‌رسید و در مسائل اساسی بکلی بی‌طرف ماند. می‌دانستم که نووتنی نباید از این ماجرا خرسند باشد، و این تقریباً مایه انبساط خاطرم بود.

علی‌رغم نتیجه‌گیری بی‌رمقی که از این بازجویی به عمل آمد، از من خواسته شد که دیگر اعضای رهبریَ اسلوواکی را در بازگشت به براتیسلاوا در جریان آن بگذارم. روز بعد، همه کسانی که در

جلسه هیئت‌رئیسه اسلوواکی حضور داشتند ــ به استثنای میکال چودیک ــ تصمیم گرفتند که اتهامات نووتنی را رد کنند. این کار، از لحاظ عملی، به ماجرا خاتمه داد.

در این میان نووتنی از برژنف خواسته بود که فوراً برای دخالت به نفع او به پراگ بیاید. و رهبر شوروی، بی سروصدا، روز ۸ دسامبر، یعنی همان روزی که هیئت‌رئیسه اسلوواکی اتهامات واردآمده به مرا رد کرد، وارد پراگ شد. می‌دانم که برژنف با نیت کمک به نووتنی آمده بود، زیرا یکی از دستیارانش چند هفته بعد این را به من گفت. وی همچنین شرح داد که رئیسش چگونه نظرش را عوض کرد.

برژنف، پیش از ترک مسکو، درباره اینکه «چه کسی فعلاً در پراگ فرد شماره ۲ است،» تحقیق کرده بود. به او گزارش داده بودند که این فرد هندریچ است. همچنین به او گفته بودند که، بنابر گزارشهای سفیر شوروی در پراگ، این «شمارهٔ دو» محکم پشت سر نووتنی ایستاده است.

برژنف با در دست‌داشتن اسامی پنج تن که می‌خواست با آنان مذاکره کند وارد پراگ شد: نووتنی، هندریچ، لنارت، دولانسکی، و من. این فهرست به منظور تعیین جانشینهای احتمالی نووتنی تنظیم نشده بود اما برژنف، عامداً، از میان اعضای قدیمی و بالای هیئت‌رئیسه، سه چک و دو اسلوواکیایی را برگزیده بود، تا کم‌وبیش پروتکل را رعایت کند.

هندریچ نخستین کسی بود که برژنف پس از جلسه‌ای که بانووتنی داشت با او گفت‌وگو کرد و، بنابر اطلاعات من، این ملاقات برای برژنف بسیار غیرمنتظره و یکه‌آور بود. برژنف از هندریچ می‌پرسد که برای حل اختلافات چه نظری دارد. هندریچ تقریباً بدون هیچ‌گونه مقدمه چنین جواب می‌دهد: «من البته میل دارم مقام دبیر اولی را اشغال کنم.» درباره بقیه مذاکرات چیزی نمی‌دانم. اما ظاهراً برژنف درمی‌یابد که وقتی حتی نزدیکترین حامی نووتنی خود را برای رفتن او آماده کرده است، دیگر

ابقای نووتنی امکان‌پذیر نیست.

فردای آن روز در ساختمان کمیته مرکزی حزب کمونیست چکسلواکی با برژنف ملاقات کردم (گزارشهای غربی که گفته‌اند برژنف به دیدار من به براتیسلاوا آمد درست نیست). ملاقات نزدیک به یک ساعت به طول انجامید، که از ملاقاتهای برژنف با دیگران کوتاهتر بود، ولی ما نیازی به مترجم نداشتیم. برژنف از من خواست تا نظرم را درباره اوضاع برایش شرح دهم. و من چنین کردم. بر وسعت و عظمت مشکلات و اکراه نووتنی از حل آنها تأکید کردم. همچنین عدم تساهل او را در امور مربوط به روابط قومی در کشور تذکر دادم. برژنف چند سؤال دیگر نیز کرد ولی هیچ عقیده‌ای از خودش بروز نداد. هیچ گفت‌وگویی نیز از جانشین نووتنی به عمل نیامد.

گمان می‌کنم که برژنف به هنگام ورود به پراگ هیچ اطلاعی درباره عمق مسائل نداشت، و در گفت‌وگویی که با من داشت نیز علاقه‌ای به دانستن آنها از خود نشان نداد. او به گفته‌های من گوش سپرد اما سؤالی که بتواند او را به درک اساس اختلافات ما و عوامل اجتماعی و اقتصادی و سیاسی آن برساند طرح نکرد. به گمانم او به همه این سروصداها به گونه درگیریهای شخصی میان مسئولان بالای حزب می‌نگریست. و از این بدتر آنکه در ماههای بعد نیز او و پولیت بورویش همین غفلت و جهل را از خود نشان دادند. آنها همه‌چیز را به موضوعی ساده تعبیر می‌کردند: منافع بوروکراسیِ حزب حاکم.

در مطبوعات غرب بارها گزارش شده که برژنف در پایان بازدید خود گفته بود که حل مسائل ما به خودمان مربوط می‌شود ــ *Eto vashe delo*: «کار خودتان است.» نمی‌دانم این را به که گفته بود. واقعیت آن است که او از داشتن جلسه‌ای با هیئت‌رئیسه ــ که همه انتظارش را داشتند ــ طفره رفت. وی روز ۹ دسامبر به مسکو رفت و

نووتنی تا فرودگاه بدرقه‌اش کرد.

در نهایت، آنچه برژنف گفت، در مقایسه با پرهیزش از تشکیل دادن جلسه هیئت‌رئیسه، کم‌اهمیت‌تر بود، زیرا در آنجا می‌توانست به سود نووتنی بر اعضاء فشار آورد. بنابراین، نتیجه روشنی که از دیدار او به دست آمد، عدم حمایت وی از نووتنیِ چشم به انتظار این حمایت بود. یقین دارم که بیش از هر چیز رفتار هندریچ بود که بر برژنف تأثیر نهاد.

حتی پس از این ضربه، نووتنی تسلیم نشد. او چهار هفته دیگر در مقام خود باقی ماند. در ۱۱ دسامبر در نخستین جلسه پریزیدیوم حزب چکسلواکی پس از بازدید برژنف، اختلافات با همان شدت و در همان خطوط گذشته ادامه یافت. من بدقت در هندریچ می‌نگریستم، اما او حالتی انفعالی داشت و هیچ نشانه‌ای از تغییر موضع خود نشان نمی‌داد. مجبور شدیم که جلسه کمیته مرکزی را، که طبق برنامه قرار بود در ۱۲دسامبر به پایان رسد، با همهٔ ناراحتی ناشی از نزدیک‌شدن کریسمس، تا ۱۹دسامبر به عقب بیندازیم. پاره‌ای از زنان عضو از اینکه وقتی برای پختن شیرینی عید برایشان نمی‌ماند شکایت داشتند.

در آخرین جلسه هیئت‌رئیسه، که روز ۱۷ دسامبر قبل از جلسه عمومی کمیته مرکزی برگزار شد، به پیروزی تعیین‌کننده‌ای دست یافتم. از ریاست جلسه وقت گرفتم و گفتم که تنها موضع چهار تن از اعضای هیئت‌رئیسه ــ دولانسکی، چرنیک، کولدر، و من ــ کاملاً روشن است. البته این سخنی اغراق‌آمیز بود، اما برای طرح پیشنهادم به آن نیاز داشتم: پیشنهاد کردم که همه اعضای رهبری، از جمله نامزدهای عضویت در هیئت‌رئیسه و دبیری کمیته مرکزی، موضع خود را به وضوح معلوم سازند.

درباره این پیشنهاد رأی‌گیری نشد، و با آرامش مورد قبول قرار گرفت. حتی نووتنی هم با آن مخالفتی نکرد، ظاهراً امیدوار بود که اکثریت

از او پشتیبانی خواهد کرد.

نظمی رسمی برای سخنرانی اعضا در کار نبود، اما لحظه حساس زمانی رسید که ولادمیر کوچکی، یکی از دبیران کمیته مرکزی، سخن را به‌دست گرفت. کوچْکی، برخلاف اکثر اعضای دیگر، از مسئولان تحصیلکرده حزب بود که در زمان اشغال نازی‌ها در نهضت مقاومت شرکت کرده بود. او به هندریچ بسیار نزدیک بود؛ و به هیچ اقدامی بدون اخذ نظر او دست نمی‌زد.

کوچْکی با احتیاط توضیح داد که چگونه از نزدیک این بحث را دنبال کرده است. سپس گفت که پس از تفکر بسیار دربارهٔ موضوع به این عقیده رسیده است که اجتناب از تفکیک مسئولیتهای دبیراولی و رئیس‌جمهوری غیرممکن است.

عملاً موجی را که از ضربه آخرین کلمات کوچْکی در تمام سالن منتشر شد به چشم دیدم. و یقین داشتم که این مقدمه‌ای برای سخنان هندریچ، عنصر اصلی و برخوردار از حق رأی هیئت‌رئیسه، است. او مرا ناامید نکرد، و بر اجتناب‌ناپذیری جدایی دو مقام تأکید کرد. سرانجام دستها رو شد. اکنون تعادل در هیئت‌رئیسه پنج به پنج بود.

جلسه کمیته مرکزی روز ۱۹ دسامبر با سخنان لنارت درباره اوضاع اقتصادی افتتاح شد، اما همه در انتظار ماده‌دوم برنامه کار بودند: «سازماندهی دوباره ارگانهای رهبری حزب.» در این‌باره قرار بود نووتنی گزارش دهد.

او به خاطر حمله‌ای که در پلنوم اکتبر به من کرده بود پوزش خواست و، با لحنی که کسی را قانع نمی‌کرد، خود را آخرین مدافع دوستی چک و اسلوواکی دانست. سپس به خواندن نوشته‌ای کلیشه‌ای و سرشار از کلی‌بافیهایی چون «خطرهای خارجی تهدیدکننده امنیت کشور» پرداخت که از آن، بدون رعایت هیچ ظرافتی و برای آنکه با تغییر مقام

خود مخالفت کند، نتیجه می‌گرفت که در میان مسابقه نباید اسبها را عوض کرد.

اما کمیته مرکزی از این گزارش راضی نبود و سخنان نووتنی با فریادهایی از هر سو قطع می‌شد. بحثی طوفانی در پی‌آمد، و چند تن از سخنرانان از نووتنی خواستند که پایین بیاید. جلسه فوق‌العاده روز بعد نیز ادامه یافت و دیگر کاملاً روشن بود که رشته حمایت از نووتنی بسرعت دارد پاره می‌شود.

جلسه برای سومین روز ادامه یافت و در آن روز، یعنی ۲۱ دسامبر، از اعضای اصلی و علی‌البدل هیئت‌رئیسه و دبیران کمیته مرکزی خواسته شد که موضع خود را اعلام دارند. در این جلسه کاملاً مردانه، که تعداد شرکت‌کنندگان آن پانزده‌نفر بود، تنها چهار نفر پشت سر نووتنی ایستادند: لاستوویکا، سیمونک، و دو دست‌نشانده ناشناخته‌تر نووتنی که یکی پاستیریک نام داشت و رئیس شورای اتحادیه‌های کارگری بود، و دیگری هرون، رئیس کمیسیون حسابرسی مرکزی. از کسانی که موضع خود را عوض کردند، مهمترین فرد مارتین واچولیک بود.

سرانجام نووتنی، با نوعی قبول اصل جدایی دو مقام، عقب نشست. در واقع، و به بیان روشنتر، مقام دبیراولی را «در اختیار کمیته مرکزی» قرار داد.

در این مرحله بحثی در مورد تعیین جانشین او انجام نگرفت، اما کمیته مرکزی گروه مشاورانی مرکب از یازده عضو انتخاب کرد تا به هیئت‌رئیسه در انتخاب نامزدها کمک کنند. گروه متشکل بود از نمایندگان همه کمیته‌های منطقه‌ای و ریاست آن بر عهده یان پیلر [1]، نماینده تشکیلات منطقه‌ای حزب در بوهمیای مرکزی، قرار داشت. سپس کمیته مرکزی

---

1. Jan Piller

جلسه بعدی را تا ۳ ژانویه ۱۹۶۸ به تعویق انداخت، تصمیمی که بعضی از اعضا آن را با اکراه فراوان پذیرفتند، زیرا از توسل‌جویی نووتنی به شیوه‌های غیرقانونی برای نجات‌دادن خویش نگران بودند.

در واقع، این ترس بی‌جهت نبود. احتمالاً با اطلاع نووتنی، برنامه کودتایی با دخالت پلیس دولتی و واحدهای برگزیده ارتش، حتی در همان حالی که جلسه کمیته مرکزی هنوز برقرار بود، در دست تکوین بود.

مرکز این عملیات، اداره هشتم دستگاه کمیته مرکزی بود که مسئولیت امنیت و نیروهای مسلح را بر عهده داشت. گفته می‌شد که این اداره، که ریاست آن با میروسلاو ماmola یار نزدیک نووتنی بود، فهرستی از صدها تن از مخالفان نووتنی تهیه کرده است تا، همزمان با اعلام کودتا، همگی توسط اداره امنیت دولتی دستگیر شوند.

طرح موازی دیگری نیز در وزارت دفاع توسط ژنرال یان سِی‌نا[2]، دبیر حزب، در دست اقدام بود. سی‌نا از نورچشمیهای نووتنی و دوست صمیمی پسرش بود. پس از فرار او به غرب در فوریه ۱۹۶۸، معلوم شد که دزد ماهری هم بوده و ذخایر غلات ارتش را پنهانی در بازار سیاه می‌فروخته است. سی‌نا کوشید تا نظر مساعد کمیته اصلی حزب را در وزارتخانه‌اش برای حمایت از نووتنی جلب کند. اما نکته خنده‌دار این که او روز ۵ ژانویه در این کار موفق شد، بعد از آن که جنگ تمام شده بود.

اینکه سی‌نا نیز در جریان اعزام یک واحد زرهی به پراگ توسط بعضی افسران ستاد کل ارتش برای حمایت از مامولا دست داشت یا نه معلوم نیست. وجود رابطه میان این طرحها ثابت نشده است، اما باید توجه کرد که دو ژنرال بانفوذ ارتش و عضو علی‌البدل کمیته مرکزی ــ یعنی ریتیر[3] و هکو[4] ــ و نیز وزیر کشور، یوزف کودرنا[5]، تا پایان به

2. Jan Sejna 3. Rytir 4. Hecko 5. Josef Kudrna

نووتنی وفادار ماندند. در اینجا شایسته است که از چند ژنرال ارتش که در بی‌ثمر کردن توطئه شجاعت بسیار نشان دادند نام ببرم: دروز[6]، پپیچ[7]، پرچلیک[8]. بعدها همه آنان را به پستهای مهم نظامی و امنیتی گماردم.

خوشبختانه، توطئه نتوانست نووتنی را نجات دهد، و شاید سرانجام خود او از توطئه‌گران خواستار قطع عملیات گردید. سراسر این اقدامات بازی‌ای مسخره بود: نظیر چنین شورشی از دل ارتش در چکسلواکی بی‌سابقه بود و، از آن گذشته، نمی‌توانست مشکلاتی را که کشور با آنها دست در گریبان بود حل کند.

با اینهمه، فاصله زمانی میان جلسات دسامبر و ژانویه کمیته مرکزی، با آن‌همه شایعات گوناگونی که بر سر زبانها جریان داشت، بسیار سخت و پرتشنج بود. من ایام کریسمس را با خانواده‌ام در براتیسلاوا گذراندم، و صادقانه باید بگویم که در تمام لحظات نگران آن بودم که، بنا به اصطلاح معروف، ساعت ۳ صبح در خانه را بزنند.

هیئت‌رئیسه حزب چکسلواکی بار دیگر روز ۲ ژانویه در حضور گروه مشاوران تشکیل جلسه داد تا پیشنهادهایی برای جلسه کمیته مرکزی، که روز بعد تشکیل می‌شد، تهیه کند. نووتنی همچنان به مانور ادامه می‌داد. حال تقاضا داشت که انتخاب جانشین برای او، دست‌کم تا پایان فوریه، به تعویق افتد. حامیان نووتنی، تعویق و تأخیر را راه دیگری برای نگاه‌داشتن او می‌انگاشتند. قوای طرفین در هیئت‌رئیسه، چون گذشته، مساوی بود. جلسه حدود ۱۰ ساعت، تا دو ساعت پس از نیمه‌شب، به طول انجامید و سرانجام از حل مشکل عاجز ماند.

با این حال، طی دو روز بعد، فشارها بالا گرفت. نووتنی در بعدازظهر ۴ ژانویه ۱۹۶۸ در جلسه هیئت‌رئیسه شروع به عقب‌نشینی

---

6. Druz　　7. Pepich　　8. Prchlik

کرد. این جلسه بدون حضور گروه مشاوران، اما در حضور اعضای علی‌البدل پریزیدیوم و دبیران کمیته مرکزی تشکیل شد. نووتنی از همه حاضران خواست که نام افراد مورد نظرشان را برای احراز مقام دبیر اولی بنویسند.

تا آن لحظه، هنوز تصور اینکه بتوانم جانشین نووتنی شوم از سرم نگذشته بود. هنوز اصل توزیع عادلانه مقامهای بالا میان چک‌ها و اسلوواکیایی‌ها برقرار نشده بود و به عنوان یک اسلوواکیایی، شرایط علیه من بود. در واقع، از چهار مقام مهم کشور ــ ریاست‌جمهوری، نخست‌وزیری، دبیراولی حزب، و ریاست‌مجلس ــ تنها یک مقام را یک اسلوواکیایی اشغال کرده بود: لنارت، که آن زمان نخست‌وزیر بود. بدین‌سان، انتظار داشتم که دبیر اول تازه باز چک باشد، و اگر این شخص انسانِ اصلاح‌طلبی چون چرنیک می‌بود، هیچ اعتراضی نداشتم. او را بر همه ترجیح می‌دادم، اما وی حتی از قرارگرفتن در فهرست نامزدهای این مقام خودداری کرد و ترجیح داد که به انجام وظیفه خود در سمت قائم‌مقام نخست وزیری ادامه دهد.

این که آیا من خود را برای این مقام شایسته می‌شمردم یا نه، مسئله‌ای دیگر است. از بار سنگین مسئوولیت دبیر اولی خوب آگاه بودم. در کار حزبی و مدیریت امور عمومی به اندازه کافی تجربه داشتم تا معنای متعارف این دو وظیفه را بدانم؛ چیزی که قصد تغییردادنش را داشتم، دخالت مستقیم حزب در امور روزمره دولت بود. از میان‌بردن این دخالتها راه را به سوی اصلاحات می‌گشود.

پس از شمارش آراء روشن شد که در صدر قرار دارم: لاستوویکا چهار رأی، چرنیک چهار رأی، لنارت ۶ رأی، و من هفت رأی به دست آورده بودیم. نتیجه رأی‌گیری به گروه مشاوران تسلیم شد، که شب را به بحث و تبادل‌نظر پرداختند.

هیئت‌رئیسه و گروه مشاوران بار دیگر در ساعت هشت صبح روز ۵ ژانویه جلسه تشکیل دادند و دو نامزد، لنارت و من، را پیشنهاد کردند. پس از بحثی نسبتاً کوتاه، اکثریت قاطع جلسه مرا به عنوان تنها نامزد برای معرفی به کمیته مرکزی انتخاب کرد. حتی نووتنی نیز به اکراه به این تصمیم گردن نهاد. سپس جلسه عمومی کمیته مرکزی این پیشنهاد را به تصویب رساند، و من به جای نووتنی انتخاب شدم.

گاه شنیده‌ام بر من خرده گرفته‌اند که چرا در سخنرانی اختتامی جلسه، چه از نظر مضمون و چه از نظر لحن صحبت، نسبت به نووتنی مؤدبانه رفتار کرده و حتی از او به خاطر زحماتش تشکر کردم. حال از شما می‌پرسم: آیا بهتر آن نیست که همواره رفتاری متمدنانه داشته باشیم؟

کمیته مرکزی همچنین تصمیم گرفت که چهار نفر به تعداد اعضای هیئت‌رئیسه بیفزاید. پس یان پیلر، یوزف بوروفکا[9]، امیل ریگو[10]، و یوزف اسپاچک. برای احراز سمتهای تازه‌ایجادشده انتخاب شدند. این خود قدم مهمی بود: هیچ یک از آنها استالینیست تندرو نبودند.

این رویدادها را «ژانویه»ای خوانده‌اند که در را به روی بهار پراگ گشود. از اهمیت تاریخی آن لحظات و فرصتهایی که در اختیار می‌نهاد خوب آگاه بودم، اما مانع بزرگتر و خطرناکتری که در افقی دور قرار داشت در تصورم نمی‌گنجید. مسلماً این فکر که هنوز بیست‌سال برای چنین تحولی زود است، در ژانویه ۱۹۶۸ به ذهن من خطور نمی‌کرد.

در مورد روش من در به دست‌گرفتن محل کار نووتنی در ساختمان کمیته مرکزی حرفهای نادرستی زده‌اند. این امر ساده‌ای نبود: اندکی پس از آنکه به این مقام انتخاب شدم، درباره جنبه‌های فنی جانشینی با نووتنی گفت‌وگو کردم و نسبت به چگونگی روند نقل و انتقال موافقت کردیم.

---

9. Joset Boruvka 10. Emil Rigo

تأکید من بر این بود که همه اسناد و پرونده‌های مربوط به دفتر دبیراول در جای خود باقی بماند و موضوع‌بندی شود. همچنین به نووتنی گفتم که می‌تواند همه متعلقات شخصیش را بردارد. قرارشد که تا ۸ ژانویه دفتر را تخلیه کند و کارمندان او و من در این نقل‌وانتقال شرکت کردند. با نووتنی بسیار مؤدبانه و با رعایت احترام لازم رفتار می‌کردم ـگذشته از همه‌چیز، او هنوز رئیس‌جمهوری ما بود.

این که من به نووتنی فرصت دادم تا بعضی پرونده‌های سرّی را از دفترش خارج کند یاوهٔ محض است. برای جداکردن مدارک شخصی او از اسناد دفتر هیچ راهی جز دخالت شدید و قاطعانه پلیس وجود نداشت، و من می‌خواستم که به هر نحو از این کار اجتناب ورزم. به علاوه، چیز زیادی در دفترش باقی نمانده بود، و به اعتقاد من بیشتر آرشیوهای وی قبلاً به دفتر ریاست جمهوری منتقل گردیده بود. پس از ۸ ژانویه، نووتنی در ساختمان کمیته مرکزی هیچ دفتری نداشت. تنها دفتر او در کاخ پراگ، مقر ریاست جمهوری، بود.

پس از آنکه همه این کارها به پایان رسید، در نهایت خستگی به براتیسلاوا رفتم. اوایل بعد ظهر بود. من هیچ‌وقت به خواب زیاد نیاز ندارم، اما در آن حال نیاز داشتم تا تشنجات روزها و هفته‌های قبل را از خود بتکانم. یکسر به خانه رفتم و چند ساعتی را با همسر و فرزندانم گذراندم. شب به تماشای مسابقهٔ هاکی روی یخ در استادیوم زمستانی براتیسلاوا رفتم. فکر خوبی بود. از مسابقه لذت بردم و از بودن در میان جماعت خوشحال احساس نشاط می‌کردم.

۱۶

آن‌سوی راه‌بندان

دوران آغازین بهار پراگ، از ژانویه تا آوریل ۱۹۶۸، موضوع تحلیلهای انتقادی بسیار بوده است اما همه آنها، تا جایی که خوانده‌ام، به دو نتیجه کاملاً متضاد می‌رسند. گروهی از نویسندگان برآنند که من بسیار کُند عمل کرده‌ام، و گروه دیگر می‌گویند که زیاد تند رفته‌ام. مسلم است که محدوده‌ای زمانی که به کار می‌برند، دوران بین رسیدنِ من به مقام دبیر اولی و اشغال پراگ توسط ارتش شوروی است.

مشکل من این بود که جام‌جهان‌بینی در اختیار نداشتم تا اشغال از سوی شوروی را پیش‌بینی کنم. در واقع، از ژانویه تا ۲۰ اوت، حتی برای یک لحظه نیز به چنین رویدادی باور نداشتم. بنابراین، حرفهایی که پس از وقوع واقعه زده‌اند عمدتاً نامربوط است. حتی اکنون که پس از بیست‌وپنج سال به گذشته می‌نگرم، نمی‌توانم دریابم که جز آنچه کردم چه بایست می‌کردم.

در یکایک روزهای آن هشت‌ماه مجبور بودم تا واقعیتهای متضادی

را که گردم را گرفته بودند بدقت سبک و سنگین کنم و حرکت بعدیم را بر آن اساس تنظیم کنم. توازن قوا میان ارگانهای رهبری حزب ـ هیئت‌رئیسه، دبیرخانه، و کمیته مرکزی ـ بالاترین اهمیت را داشت. سپس عقاید عمومی بیدار شده بود که بسرعت مهمترین حامی سیاستهای من گردید. متأسفانه پیش از آنکه بتوانم به نحوی کامل و مؤثر از این اهرم برای سرعت‌بخشیدن به روند توسعه استفاده کنم، شوروی‌ها وارد معرکه شدند. و نمی‌توان انکار کرد که اتحاد شورویِ برژنف، از مدتها پیش از اشغال چکسلواکی توسط پنج کشور اردوگاه کمونیسم، همواره در کارها دخالت می‌کرد.

به‌علاوه، حتی پس از ۵ ژانویه ۱۹۶۸، هیچ اکثریت طرفدار اصلاحاتی را چه در هیئت‌رئیسه گسترش‌یافته و چه در کمیته مرکزی در پشت‌سر نداشتم. ترکیب ائتلافی که به راندن نووتنی از دبیر اولی منجر شد، بسیار پیچیده‌تر از اینها بود. خوب می‌دانستم که بسیاری از کسانی که با برداشتن نووتنی موافقت کرده بودند، برای برداشتن گامهای بعدی به سوی اصلاحات آمادگی ندارند.

در جلسات هیئت‌رئیسه در ژانویه، فضا ناآرام بود و بحثها به امور جزئی محدود می‌شد. کسانی که در مناقشات گذشته با هم مخالفت کرده بودند، اکنون مراقب حرکات بعدی مخالفان خود بودند. کاملاً روشن بود که این یک آتش‌بس موقت است.

چهار عضوی که روز ۵ ژانویه به هیئت‌رئیسه افزوده شدند، با بقیه تنها تفاوتی اندک و محدود داشتند. همه‌شان، در آخرین عملیات کارزار، ثابت‌قدم علیه نووتنی ایستاده بودند، اما وقتی که کار به حمایت از تعیین اصول سیاست اصلاحات می‌رسید، تنها روی دو نفر آنان، یعنی یوزف اسپاچک و یوزف بورونکا، می‌توانستم حساب کنم. بویژه اسپاچک، که دبیر منطقه‌ای موراویای جنوبی و مردی تحصیلکرده بود،

مرا سخت تحت تأثیر قرار می‌داد. او، در مقام دبیر منطقه‌ای، پایگاه سیاسی محکمی در پشت‌سر داشت. بورونکا نیز بشدت هوادار اصلاحات بود اما، در مقام رئیس یک تعاونی کشاورزی، پایگاهی بمراتب ضعیف‌تر از اسپاچک داشت. یان پیلر، قائم‌مقام سابق نخست‌وزیر، در گذشته نوساناتی کرده بود و نمی‌دانستم که عقربه قطب‌نمایش کجا می‌ایستد. این که در لحظات حیاتی و حساس اوت ۱۹۶۸ با چنان شجاعتی رفتار کرد، غافلگیری خشنودکننده‌ای بود.

چهارمین نفر، امیل ریگو، رئیس کمیته صنایع آهن اسلوواکی شرقی، از همه پیچیده‌تر بود. وی که کارگری کولی‌تبار بود، بی‌تردید مردی بود با هوش جبلی سرشار و از مدرسه عالی سیاسی حزب چکسلواکی فارغ‌التحصیل شده بود. خوب یا بد، با واسیل بیلاک، عضو هیئت‌رئیسه حزب اسلوواکی که طرز فکری استالینیستی داشت، دوستی نزدیک داشت. ریگو در مبارزه با نووتنی شرکت کرد، اما اکنون در حمایت از اصلاحات عملی از خود اکراه نشان می‌داد. خلاصه آنکه، وقتی کار به تصمیم‌گیری درباره روند جدید سیاسی رسید، افزوده‌شدن این افراد تفاوت چندانی در نتیجه کار به وجود نیاورد. این امر نشان می‌دهد که از روی چه طناب باریکی باید می‌گذشتم.

در هفته‌های بعد، خودداری بعضی از همفکران سابقم در حمایت از من، برایم خیلی ناراحت‌کننده و حتی غیرقابل فهم بود، تا سرانجام دریافتم که شوروی‌ها بر کسانی چون بیلاک و کولدر فشار می‌آورند. این‌دو، و بسیاری دیگر، مردمانی ساده‌دل بودند که با شیوه و عادت متابعت محض و کورکورانه از هر چیز شوروی بار آمده بودند. آنان هیچ‌گونه تجربه یا زمینهٔ خانوادگی سیاسی قابل‌مقایسه با من نداشتند. در نظرگاه آنان، سوسیالیسم نمی‌توانست در خارج از الگوی لنینی شوروی وجود داشته باشد. هرگونه تردیدی نسبت به گذشته یا حالِ شیوه‌های

شوروی بیرون از محدوده تصور آنان بود، امری که خاطرات بیلاک شاهد صادق آن است. وقتی نمایندگان شوروی به چنین کسانی نزدیک می‌شدند و با این یا آن جنبه از سیاست من مخالفت می‌کردند، اینان طبعاً پاشنه‌های خود را به هم می‌کوبیدند و از «توصیه» شوروی‌ها پیروی می‌کردند.

با مراجعه به اسناد و مدارک فراوانی که اکنون در دسترس است، و از جمله، مراسلات دیپلمات‌های اردوگاه شوروی در پراگ، باید قبول کرد که شوروی‌ها از اوایل فوریه ۱۹۶۸ به یارگیری و زدوبند دست زدند. در هفته‌ها و ماههای بعد، دخالتهای آنها آشکارتر و تهاجمی‌تر گردید. بزودی توانستم دریابم که کولدر یا بیلاک چه زمانی دارند استدلالها و حرفهای برژنف را، گاه کلمه به کلمه، تکرار می‌کنند.

با اینهمه، رفتار ناپذیرفتنی بسیاری از مسئولان بالای حزبی ربطی به یارگیری شوروی‌ها نداشت. با بازشدن فضای جامعه، روزبه‌روز روشن‌تر می‌شد که بسیاری از بوروکرات‌ها مقام ــ و امتیازهای ــ خود را از دست خواهند داد. پس، مخالفت آنها با تغییرات صرفاً برای حفظ خودشان بود.

به هر حال، وضعیت هیئت‌رئیسه در مراحل اولیه آن دوران، مرا از طرح پیشنهادهای اساسی باز می‌داشت. بر افزایش فشار از درون حزب و از سوی مردم حساب می‌کردم که می‌توانست، دیر یا زود، ابتدا مخالفان را نرم سازد و سپس به من امکان دهد تا در ترکیب هیئت‌رئیسه تغییراتی سازنده به وجود آورم.

کارهای من در هفته‌های اول، بر اثر ابتلا به انفلوانزا نیز که درواقع از دسامبر آغاز شده بود، کند بود. مدت چندین هفته گرفتارش بودم و بار دیگر در آخر فوریه، هنگامی که قرار بود در یک امر بسیار مهم عمومی شرکت کنم، بازگشت.

تنها چیزی که هرچه سریعتر به تصویب هیئت‌رئیسه نیاز داشت، *برنامه عمل* بود که از اواسط دهه ۱۹۶۷ تاکنون بی‌نتیجه برایش مبارزه کرده بودم. مراد از تنظیم این سند، تعیین رهنمودهای تازه برای دمکراتیزه‌کردن حزب و جامعه بود. اصل مطلب، ارائه تعریفی دقیق از نقش حزب و دستگاه اداری آن بود، که قدرت دیکته‌کردن آن را محدود می‌ساخت و ظرفیت آن را برای رفع مستقیم نیازهای مردم افزایش می‌داد.

در اکتبر ۱۹۶۷، که برای اولین بار کلمات *برنامه عمل* را به کار بردم، هنوز همه طرح را نکرده بودم. و حتی پس از تغییرات ژانویه ۱۹۶۸ نیز ناگزیر بودم درباره تصورم از وظایف و محدودیتهای حزب جانب ابهام را رعایت کنم. دلیلی نبود که به محافظه‌کاران، پیش از موقع، اعلام‌خطر کنم. می‌بایست کلمات و حرکاتم را بدقت و در نهایت احتیاط انتخاب می‌کردم. بدین‌سبب که حتی در آثار لنین نیز نقش حزب را غالباً به شیوه‌های ضد و نقیض تعبیر می‌کردند، کارم تا حدودی آسان می‌شد. با اینهمه، می‌دانستم که این حساسترین بخش برنامه است.

البته *برنامه عمل* لزوماً باید پیشبرد اصلاحات اقتصادی، اعادهٔ حیثیت از قربانیان سرکوبهای سیاسی، و دیگر مسائل بنیادی کشورمان مانند فدرالیزه‌کردن را نیز در نظر می‌گرفت. اما، به دلیل شیوه کار نظام، هیچ‌یک از اینها را نمی‌توانستم پیش از رسیدن به دبیراولی حزب، یا بی‌درنگ پس از آن، آشکار سازم. ابتدا لازم بود که با کسب تصویب هیئت‌رئیسه حزب برای تأسیس کمیسیونی برای تدوین این برنامه، به وجود چنین برنامه‌ای مشروعیت بخشم.

اندکی پس از انتخاب‌شدنم این پیشنهاد را مطرح ساختم. اظهار داشتم که لزوم تشکیل چنین کمیسیونی برای تدوین چنین برنامه‌ای در اسناد سیزدهمین کنگره حزب در سال ۱۹۶۶ هم اعلام شده است ــ این

اسناد خوشبختانه چنان کلی تنظیم شده بودند که می‌شد از آنها تعبیرهای کش‌دار کرد. معلوم شد که روشم در «قالب کردن» فکر بهره‌برداری از کمیسیون کارامد بوده است، زیرا با هیچ مخالفت مهمی در هیئت‌رئیسه روبرو نشد. باید بگویم که این ارگان در آن زمان حال‌وهوایی بسیار بی‌اعتنا و بی‌روح داشت. پس در اواسط ژانویه کمیسیون ویژه‌ای برای تهیه و گردآوری پیشنهادهای لازم برای تدوین *برنامهٔ عمل* تشکیل شد.

اگرچه ریاست این «کمیسیون‌کار» با دراهومیر کولدر بود که بزودی به مخالفت با من برخاست، تدارک واقعی *برنامهٔ عمل* نیاز به گروهی از کارمندان متخصص داشت و من خوب می‌دانستم که آنها نسبت به این کار علاقه‌مند و دلسوزند.

کمیسیون، پنج گروه کار به وجود آورد که هر یک مسؤلیتی خاص بر عهده داشت. مهمترین آنها بر اصلاحات نظام سیاسی و گسترش اصلاحات اقتصادی تأکید داشت. تا ۲۴ ژانویه ۱۹۶۸، در جلسهٔ دبیرخانه حزب کمونیست چکسلواکی، شاهد گزارشی امیدبخش درباره پیشرفت کار این کمیسیون شدیم. فقط با ملاحظه پیشرفتهای بعدی بود که دریافتم چقدر از وقتمان را در مبارزهٔ طولانی با نووتنی از دست داده‌ایم. تدوین برنامه، کاری پیچیده و حساس بود: فقط تهیه نسخه اولیه آن دست‌کم به چندین هفته وقت نیاز داشت. تحولات بعدی ممکن است که *برنامهٔ عمل* را امری جزئی به نظر آورد، اما این نگاهی سطحی است؛ *برنامهٔ عمل* در زمره یکی از مهمترین میراثهای بهار پراگ درآمد.

در همان حال، در دو هفته اول رسیدن من به دبیر اولی حزب، آهنگ تحولات سیاسی، عمدتاً به دلیل خلاءِ اطلاعاتی درباره سه جلسه آخر کمیته مرکزی، شدت گرفت. هم خبرهای رسمی و هم پخش خبرهای درون‌حزبی نارسا بودند. اطلاعیه‌ای در این باب از سوی کمیسیونی در کمیته مرکزی تهیه شد، اما این کمیسیون به شیوهٔ قدیم معتاد

بود ـ یعنی گزارش درباره امور حزب به مردم را امری فرمایشی و صوری می‌شمرد. متن اولیه این اطلاعیه، که زمانی تهیه شد که شکست نووتنی نامحتمل به نظر می‌رسید، دیگر قابل استفاده نبود، و در آخرین لحظه بناچار باید متنی تازه از آن تهیه می‌شد.

در آخرین جلسه هیئت‌رئیسه که بلافاصله پس از انتخاب من برگزار شد، وقتی برای بحث درباره این متن در اختیار نبود؛ به علاوه، هنوز درباره چگونگی توضیح جدایی دو مقام اختلاف عقیده وجود داشت. از این‌رو، در اطلاعیه فقط آمده بود که نووتنی از مقام دبیر اولی حزب کنار رفته و من به جای او انتخاب شده‌ام ـ که البته با توجه شایعات پردامنه‌ای که درباره این رویداد در همه‌جا جریان داشت، به شکلی احمقانه کوتاه و ناکافی بود. واقعیت امر، به هرحال، به بیرون نشت می‌کرد. پس خواستار دادن اخبار بیشتری به مردم شدم، اما هیئت‌رئیسه در وضعی نبود که بتواند در این‌باره به اجماع و توافق دست یابد. اکثریت هنوز جداً بر این اعتقاد بود که اطلاع مردم از فعالیتهای حزب باید در کمترین حدّ خود باشد، و من فایده‌ای نمی‌دیدم که بر سر این موضوع ثانوی خود را با اکثریت درگیر سازم.

شگفت آنکه، ماهیت ناقص اطلاعیه خبری و رهنمودهای حزب، هر دو، در دراز مدت نقشی مثبت بازی کردند. این امر به بحثهای انتقادی داغ در هزاران حوزهٔ حزبی دامن زد و، به این ترتیب، بخشی عظیم از اعضای ساده حزب را که در سالهای اخیر بسیار منفعل گردیده بودند فعال ساخت. چیزی نگذشت که این امر به ظهور کنجکاوی و علاقه سالم در مردم انجامید.

حوزه‌های حزبی در سراسر کشور توسط اعضای شرکت‌کننده در جلسات اکتبر و دسامبر و ژانویه کمیته مرکزی در جریان امر قرار گرفتند. این خبررسانان، به سازمانهای مختلف منطقه‌ای و محلی حزب و نیز

حوزه‌های سیاسی مهم مرکزی در ادارات مختلف دولت، فرماندهی عالی ارتش، و آکادمی علوم تعلق داشتند.

دامنه و درستی و نادرستی این گزارشها برحسب افراد بازگوکنندهٔ آنها تفاوت داشت؛ حتی تعبیر و تفسیرها نیز با هم فرق داشتند. در عین حال، و کنایه‌آمیز آنکه، در اواسط ژانویه گزارشهایی مفصل و دقیق درباره سه جلسهٔ آخر کمیته مرکزی، و از جمله اطلاعات مربوط به طرح کودتای نافرجام، در غرب منتشر شد، و طبیعی است که از طریق رادیوهای خارجی بسرعت در کشور پخش گردید.

بسرعت قطعنامه‌هایی در جلسات بی‌شمار حزبی به تصویب رسید که نشانگر نارضایی شدید مردم از شیوه خبررسانی حزب بود؛ در این قطعنامه‌ها از شیوه ناقص و بی‌فایده خبررسانی انتقاد شده و شرحی کامل و روشن از آنچه گذشته بود درخواست می‌شد. از آن فضای خشماگین سود جستم و در جلسه ۲۵ ژانویه پریزیدیوم پیشنهاد کردم که در نظام اطلاع‌رسانی درباره فعالیت سازمانهای بالای حزبی تغییر اساسی به وجود آید. گفتم که گزارش کامل جلسات هیئت‌رئیسه و دبیرخانه را باید به طور منظم انتشار دهیم. با توجه به امواج گستردهٔ خشم عمومی، هیئت‌رئیسه قادر نبود چنان عمل کند که قطعاً چند هفته قبل می‌کرد.

از جهات دیگر، در ماه ژانویه تنها گامهایی ابتدایی و کوچک در مسیر مورد نظرم برداشتم. ابتدا میروسلاو مامولای توطئه‌گر را از ریاست اداره امنیت دولتی برکنار کردم، و به جای او ژنرال واکلاو پرچلیک را که وفادار و هوادار اصلاحات بود نشاندم. وی تا آن زمان رئیس بخش سیاسی اصلی ارتش بود. همچنین از ژیری هندریچ خواستم تا با اتحادیه نویسندگان چکسلواکی درباره لغو مقررات سرکوبگرانه‌ای که توسط او و نووتنی در ۱۹۶۷ علیه اتحادیه و بعضی از اعضای آن برقرار شده بود به توافق برسد. گفت‌وگو با نمایندگان اتحادیه در اواسط ژانویه آغاز گردید،

اما هندریچ به سنگینی در این راه حرکت می‌کرد و، به همین دلیل، یک‌ماه طول کشید تا هفته‌نامه اتحادیه بتواند از نو منتشر شود. همه شاهد بازشدن سریع مطبوعات و رسانه‌ها و شل‌شدن فشار *سانسور* بودیم، و این بویژه در سرزمین چک‌ها قابل ملاحظه بود که می‌کوشیدند خود را به پای آزادی بیان در اسلوواکی برسانند.

بر آن شدم تا با هرگونه تلاش تندروهای دولت برای تحکیم دوباره *سانسور* مقابله کنم. خوب می‌دانستم که برای تحقق اصلاحات اساسی، چه سیاسی و چه اقتصادی، به یاری مطبوعات آزاد نیاز دارم. در آغاز ماه مارس، حکم لغو مصوبه‌ای که *سانسور* را از ۱۹۶۶ قانونی کرده بود به تصویب هیئت‌رئیسه رساندم. برآمدن افکار عمومی همچنین به من کمک کرد تا هندریچ را از سرپرستی بخش ایدئولوژی، که مطبوعات را نیز در بر می‌گرفت، بر کنار کنم.

روز ۱۰ ژانویه، چروونِنکو، سفیر شوروی، مرا از سوی برژنف به دیداری رسمی از مسکو در ۲۹ و ۳۰ ژانویه دعوت کرد. البته برایم خیلی خوشایند نبود، اما چاره‌ای جز پذیرش دعوت نداشتم. بالأخره در مریخ که زندگی نمی‌کردیم.

درباره آنچه بایست به برژنف و دیگر رهبران بگویم تفکر بسیار کردم. نیز امیدوار بودم که بتوانم با رؤسای کشورهای دیگر اردوگاه شرق، بویژه مجارستان و لهستان، تماسهایی برقرار سازم.

درست در همان هنگام، یانوش کادار[1]، دبیر اول حزب کمونیست مجارستان، تلفن کرد و خواستار ملاقات سریع با من گردید. فوراً پذیرفتم و روز ۲۰ ژانویه در مکانی در نزدیکی نووه زامکی[2] در جنوب اسلوواکی با یکدیگر ملاقات کردیم.

---

1. Janos Kadar 2. Nove Zamky

ملاقاتی غیر رسمی بود که در آن هیچ مقام رسمی دیگر یا حتی مترجم وجود نداشت و از آنچه گفتیم و شنیدیم یادداشت بر نداشتیم. وضعیت کشورهایمان را برای یکدیگر شرح دادیم و به نظر می‌رسید که کادار به برنامه‌های من علاقه‌مند شده است.

کادار در آن زمان پنجاه‌وشش‌ساله یعنی ده سال بزرگتر از من بود، و گمان می‌کردم که به سبب تجربه شخصیش در ارتباط با نظام استالینی قاعدتاً باید نسبت به مسائل چکسلواکی تفاهم بیشتری داشته باشد. او را به دروغ به شرکت در توطئه‌ای واهی، که با ماجرای اسلانسکیِ ما مربوط می‌شد، متهم کرده و سه سال به زندان افکنده بودند تا آنکه در ۱۹۵۴ از وی اعاده حیثیت شد و از زندان آزاد گردید. روس‌ها پس از سرکوب قیام ۱۹۵۶ مجارستان، از او به گونه رئیس یک حکومت عروسکی استفاده کردند، اما او بزودی توانست فضایی مناسب به وجود آورد و روندی نسبتاً موفق را در اصلاحاتی محدود پیگیری کند.

شیوهٔ کادار را در هدایت اصلاحات اقتصادی کشور از هنگام فاجعه ۱۹۵۶ به بعد از نزدیک دنبال می‌کردم، و برای او احترام بسیار قائل بودم. در واقع معتقد بودم که در میان همه رهبران کشورهای اردوگاه شوروی، او باید نسبت به عقاید و برنامه‌های من از همه تفاهم و علاقهٔ بیشتری داشته باشد. حمایتی که از او انتظار داشتم برایم بسیار مهم بود. با اینهمه، در آن مراحل اولیه تصمیم گرفتم که با احتیاط پیش روم و تنها به بیانی کلی از برنامه‌هایم اکتفا کنم. نه آنکه به او ظن خیانت می‌بردم، بلکه به نظرم عاقلانه‌تر می‌رسید که بیشتر از آنچه بگویم بشنوم. با وجود این، در اعلام اعتقادم به اینکه از لحاظ دست‌زدن به اصلاحات اساسی در چکسلواکی مدتهاست که تأخیر شده است درنگ نکردم.

به نظر می‌رسید که کادار مرا درک می‌کند و با من موافق است و به طرزی دوستانه از هم جدا شدیم. بعدها او مرا عمیقاً از خود سرخورده

کرد، زیرا شجاعت مقابله با روس‌ها را در حمایت از اصلاحات در کشور من نداشت. پس از اوت ۱۹۶۸ که دریافتم کادار پس از ملاقات با من بی‌درنگ به برژنف تلفن کرده و ماجرای ملاقات ما را موبه‌مو برای او شرح داده است، سرخوردگیم به خشم و تلخی بدل شد. اکنون به نظر محتمل می‌رسد که ابتکار او در ملاقات با من از سوی برژنف دیکته شده و رهبر مجارستان تا زمان اشغال پراگ، همچنان رام و سربزیر، افسار کرملین را برگردن داشته است. اندیشیدن در این‌باره مرا به هیچ‌روی خرسند نمی‌سازد.

روز ۲۹ ژانویه به مسکو رفتم. دعوت از من به تنهایی به عمل آمده بود، اما به دستیاری نیاز داشتم. پس یکی از کارکنان دبیرخانه کمیته مرکزی را با خود بردم. این نوعی بازدید تشریفاتی بود، بدون مراسم رسمی، و مذاکرات نیز ثبت نمی‌شد. ابتدا با برژنف به تنهایی دیدار کردم و سپس با اکثر اعضای پولیت بوروی او آشنا شدم. همه اعضای عالیرتبه رهبری شوروی در آنجا بودند: برژنف، پادگورنی، کوسیگین، سوسلوف، کیریلنکو، و شِلِست.

برژنف نظرم را درباره اوضاع داخلی چکسلواکی و برنامه‌های سیاسیم جویا شد. البته خود را برای چنین سؤالی کاملاً آماده کرده بودم و، غالب اوقات، بدون یادداشت سخن گفتم.

ابتدا کوشیدم تا شرایط تاریخی و کنونی کشورمان را شرح دهم و معنای بردن سوسیالیسم را به کشوری چون چکسلواکی، که پیشاپیش دست‌کم قسمتهای غربیش صنعتی شده بود، روشن سازم. همچنین توضیح دادم که جامعه ما دیر زمانی است که از نهادهای سیاسی و فرهنگ سیاسی نوین برخوردار است. گفتم که نظام سیاسی موجود با شرایط ما سازگار نیست و، از این‌رو، به رشد تشنجها و درگیریهای بسیار انجامیده که رکود و بحران کنونی در آن ریشه دارد. برای آنکه نظام سوسیالیستی

بتواند به نحوی مؤثر در چکسلواکی عمل کند، دست‌زدن به تغییرات و تصحیحات امری مطلقاً ضروری است.

در طول مذاکرات، از کاربرد هر واژه‌ای که خصومت آن مارکسیست ـ لنینیست‌های جَزمی و خشک‌سر را برانگیزد ـ مانند *اصلاحات*، *اصلاح‌طلب*، و *تجدید نظر* ـ خودداری می‌کردم. در عوض دائماً کلماتی چون *بازسازی* و *احیا* را به کار می‌بردم که می‌دانستم آنها را نمی‌توانند به هیچ داستان «گناه آلودی» که یادآور گذشته باشد مربوط نمایند. بدیهی است از نقل گفته‌های مارکس در این‌باره که روسیه سرزمین مساعدی برای سوسیالیسم نیست نیز خودداری کردم.

با اینهمه، از چهره‌های عبوس و بی‌احساسی که در مقابلم می‌دیدم می‌خواندم که نتوانسته‌ام بر آنها تأثیر بگذارم. این رفقا برای من بیش از حد زمخت بودند. برخلاف برداشتهای اولیه پس از انقلاب، یکی از علائم ویژه اواخر دوران استالینیسم، غروری خود ـ فریبانه در ارتباط با دیگر کشورها بود. وارثان استالین، همچون اربابشان، معتقد بودند که هرچه برای خودشان خوب است بایست برای همه خوب باشد. و این امر سبب می‌شد که آوردن هرگونه استدلالی، هرچند منطقی و عاقلانه، در حضور آنان کاملاً بیهوده باشد.

خوشبختانه، برای مقابله با چنین خشک‌اندیشانی تاحدودی آماده بودم؛ با اینهمه، تصور نمی‌کردم که صحبت با آنها تا این حد بیهوده و نومیدکننده باشد. کوشیدم تا در نهایت بلاغت و فصاحت ممکن به آنان اطمینان بخشم که طرحهای من و حامیانم به‌هیچ‌روی علیه منافع اتحاد شوروی، پیمان ورشو، یا همکاریهای اقتصادی در درون اردوگاه شوروی نیست. آنچه ما قصد انجامش را داریم صرفاً از سر نیاز مبرمی است که از شرایط خاص داخلی چکسلواکی برمی‌خیزد. در پایان هم از آنان خواستم که شرایط ما را درک کنند. برای آنکه ما بتوانیم میهن خود را سامان

ببخشیم، ضرورتاً باید به خود وانهاده شویم. و افزودم که این هدفی است که باید با منافع اتحاد شوروی هماهنگ دانسته شود.

آنها حرف زیادی نزدند، اما می‌توانستم احساس کنم که گفته‌های من آن نبود که آنها می‌خواسته‌اند بشنوند. با وجود این، نشانه‌ای از مخالفت آشکار بروز ندادند. مشکلات دیگر به بحث گذشته نشد و، بر خلاف آنچه برژنف بعدها القا می‌کرد، هیچ نوع سؤال شخصی نیز طرح نگردید.

روز بعد به پراگ بازگشتم و روی میز کارم دعوت دیگری برای ملاقات با کادار یافتم. مثل بار گذشته، او سخت در این ملاقات شتاب داشت، پس ترتیبی دادیم که روز ۴ فوریه دوبار با یکدیگر ملاقات کنیم، یک‌بار در کومارنو، در درون مرز ما، و بار دیگر در کوماروم، در درون مرز مجارستان در کنار رود دانوب. در ملاقات دوم عده زیادی از مسئولان به ما پیوستند و کادار درباره برنامه‌های اصلاحیم از من سؤالاتی کرد. بعضی مسائل دوجانبه بی‌اهمیت نیز در دستور کار قرار داشت، اما گمان می‌کنم که این نیز حیله دیگری از سوی کادار بود.

تقریباً به نحوی همزمان، ولادیسلاوگومولکا، دبیر اول حزب کمونیست لهستان، نیز به من پیشنهاد ملاقات داد. پس برنامهٔ دیدارمان را برای روز ۷ فوریه در اوستراوا، واقع در شمال موراویای شمالی در نزدیکی مرز لهستان، تعیین کردیم.

در نظر من، گومولکا نیز مردی بود که قاعدتاً باید نسبت به مسائل ما، کم و بیش تا حدود کادار، تفاهم داشته باشد. او در زمان اشغال نازی‌ها در عملیات زیرزمینی مقاومت کمونیستی شرکت کرده و، پس از رهایی لهستان، تا ۱۹۴۸ دبیرکل حزب کمونیست لهستان بود. در ۱۹۴۹ قربانی تصفیه‌های استالینی گردید. البته مانند کادار به زندان نیفتاد اما از حزب اخراج شد و تا ۱۹۵۶، که درپی جنبشی ملی بر سر قدرت بازگشت،

لاوجودی منزوی بیش نبود.

در ۱۹۶۸ گومولکا شصت‌وسه‌ساله بود، و می‌دانستم که نتوانسته است امیدهای نخستین حامیانش را برآورده سازد. در آن زمان نمی‌دانستم که او تا چه پایه با اصلاحات مخالف است؛ این را بعدها دریافتم. در آن نخستین ملاقات رسمی که با او داشتم، ولادیمیر کوچْکی، دبیر حزب ما در روابط بین‌المللی، مرا همراهی می‌کرد. برنامه‌های اصلاحیمان را با همان زبانی که برای کادار گفته بودم برای گومولکا نیز شرح دادم.

پس از شام گومولکا پیشنهاد کرد که دو نفری اندکی قدم بزنیم. پالتوهایمان را پوشیدیم و بیش از یک‌ساعت در اطراف یک زمین فوتبال قدم زدیم. من زبان لهستانی را می‌فهمم، و گومولکا نیز به روسی حرف می‌زد؛ از این‌رو مشکل ارتباط نداشتیم. به او گفتم که اندکی پس از آنکه حزب کمونیست قدرت را در چکسلواکی به دست گرفت، ما زیر بار سرکوب له شدیم. و گفتم که بی‌عدالتیهای وحشتناکی در این مدت صورت گرفته است که هرگز ترمیم و جبران نگردیده است. گویی تمام کشور زیر سنگینی وزنه‌ای گران می‌نالد، و افزودم که تصور می‌کنم او بهتر از کسانی که خود چنین تجربه‌ای را از سر نگذرانده‌اند این مسائل را درک می‌کند.

با صدایی آرام گفت که درک می‌کند. پس ادامه دادم:

«ما هیچ تصمیمی درباره این مسائل نگرفته‌ایم. آنچه به شما می‌گویم از دیرباز در ذهن من جای داشته است. اکنون عزم جزم دارم که همه جنایات و بی‌عدالتیهای گذشته را جبران و ترمیم کنم، خواه نسبت به کمونیست‌ها انجام گرفته باشد، یا نسبت به غیرکمونیست‌ها اعم از سربازان، شهروندان، پارتیزان‌ها، زنان یا مردان، و چک‌ها یا اسلوواکیایی‌ها. به عقیده من، این نخستین گام اجتناب‌ناپذیر برای رسیدن

به اصلاحات و دمکراتیزه‌کردن نظام است. راه دیگری برای تجدید اعتماد میان جامعه و حزب وجود ندارد.»

گومولکا فوراً پاسخی نداد. پس مدتی در سکوت قدم زدیم. سرانجام از من پرسید که به نظرم این کار بر چه تعداد از افراد اثر خواهدگذارد.

پاسخ دادم هزاران نفر. در مرحله اول، به کار تعقیبها، دادگاه‌ها، کمیته‌های پارلمانی، ارگانهای حزبی، و کمیته‌های ملی خواهیم پرداخت. پس از آن نوبت به اعاده حیثیت افرادی خواهد رسید که به صورتی ورای قانون محکوم شده‌اند.

گومولکا پرسید: «مقصودتان چیست؟»

پاسخ دادم مقصودم همه آن مردمانی است که هرگز در دادگاهی محاکمه نشدند، اما به صورتهای مختلف، و غالباً غیرقانونی، مورد تعقیب قرار گرفتند.

گومولکا دوباره ساکت شد. سرانجام گفت: «شما را از نظر اخلاقی و انسانی درک می‌کنم. اما این اعمال نتایج سیاسی غیرقابل کنترلی به بار خواهد آورد، و می‌تواند موقعیت حزب را متزلزل کند.»

پاسخ دادم: «قصد من آن است که با قراردادن جایگاه حزب بر بنیادهای نوین و دمکراتیک، اعتمادی دوباره در جامعه‌ای سوسیالیستی به وجود آورم.»

گومولکا گفت: «بله، اما...»

به نحوی دوستانه از هم جدا شدیم، اما این سوءِظن که او نیز شتاب داشت تا آنچه را به او گفته بودم هر چه زودتر به گوش برژنف برساند دست از سر من برنمی‌دارد. بی‌شک او از تصور اینکه پا را از خط خارج بگذارد و امکان برخوردارشدن حزب کمونیست را از حمایت و اعتماد مردم فراهم سازد عاجز بود. البته در لهستان، برخلاف

چکسلواکی، تصور چنین وضعیتی بسیار دشوار هم بود.

سفر به مسکو و ملاقاتهای مذکور با کادار و گومولکا، آنچه بود که در فاصلهٔ سقوط نووتنی و ماجراهایی که قرار بود در آوریل اتفاق بیفتد روی داد. هنوز در ماه فوریه بودیم. هنوز برف روی زمین بود، اما از نظر سیاسی یخها زودتر از معمول آب شده بودند. دریغا که این‌همه بزودی از دست رفت.

۱۷

توقفی در درسدن

دو هفته پس از دیدار با گومولکا، بیستمین سالگرد به قدرت رسیدن حزب کمونیست چکسلواکی فرا می‌رسید که تحت شرایط جدید باید به نحوی شایسته جشن گرفته می‌شد. نمایندگان همه احزاب کمونیست اردوگاه شوروی دعوت شده بودند. هنگامی که داشتیم روی تدارکات جشن کار می‌کردیم، برژنف شخصاً به من تلفن کرد و پیشنهاد کرد که همه رهبران بلند مرتبهٔ «اردوگاه سوسیالیست» در مراسم شرکت کنند.

براستی نمی‌دانستم که در پس ذهن او چیست، اما اعتراف می‌کنم که از پیشنهاد او استقبال کردم. از یک‌سو، حضور همهٔ این سران دولتها به ما فرصت می‌داد تا به آنان اطمینان بخشیم که اصلاحات ما منافع استراتژیک آنها را به خطر نخواهد افکند و، از سوی دیگر، امکان می‌داد تا موافقت ضمنی آنان را با قدمهای بعدیمان جلب کنیم.

بنابراین، با پیشنهاد برژنف موافقت کردم و او گفت که خود به دیگر رهبران، از جمله به تیتو و نمایندگان اتحادیه کمونیست‌های

یوگسلاوی، خبر خواهد داد. در آن زمان روابط میان اردوگاه شوروی و یوگسلاوی نسبتاً خوب بود. دست آخر، همه دبیران کل آمدند، به‌استثنای تیتو که قائم‌مقام خود ولاهوویک را فرستاد.

بنا به عادت مرسوم، سخنرانان در چنین مراسمی متن سخنان خود را یک‌روز پیش از برگزاری مراسم اصلی در اختیار یکدیگر می‌گذاشتند. پس، متن سخنان مرا برای برژنف و دیگر سران فرستادیم. در این سخنرانی به مواد اصلی برنامه اصلاحی پیشنهادیم اشاره کرده بودم. در عبارت‌بندیها بسیار احتیاط کرده و اصطلاحات معمول را به کار گرفته بودم، اما نظرگاههایم آشفته و درهم نشده بود. برایم بسیار مهم بود که این سخنان در حضور برژنف گفته شود، زیرا صرف همین امر آنها را برای مخالفانم در هیئت‌رئیسه پذیرفتنی‌تر می‌ساخت.

از آنجا که این فرصتی تشریفاتی بود و رهبران حاضر دستیاران بوروکرات معمول خود را یدک نمی‌کشیدند، از آن نوع کارمندانی که از خرده‌گیری و دستکاری در متون لذت می‌برند خبری نبود. و زمان نیز اندک بود، که این نیز به جای خود غنیمتی به شمار می‌رفت.

برژنف نوشته مرا چند ساعت بعد بازگرداند. او تنها با دو پارگراف، که از بخشهای دیگر متن واضح‌تر بود، مخالفت کرده بود. وقتی آنها را دوباره خواندم احساس کردم که حذف این دو پاراگراف از قوت عقاید اصلی متن نمی‌کاهد، پس بی‌هیچ دردی آنها را بریدم.*

طی مراسم، همه چیز در مسیر معمول و ملالت‌بار خود پیش رفت. تنها نت خارج را والتر اولبریخت، صدراعظم آلمان شرقی، نواخت که به هنگام صرف شام در کاخ پراگ آشکارا از برنامه اصلاحات اقتصادی ما انتقاد کرد. اما این اهمیتی نداشت؛ کسی اولبریخت را به عنوان کارشناس

---

* واسیلی بیلاک در خاطراتش این ماجرا را بسیار بزرگ می‌کند. اما او از تمامی زمینه کار خبر نداشت، بلکه تنها به عنوان یک رابط عمل می‌کرد.

اقتصادی قبول نداشت.

در همین ایام بود که زندگی سیاسی داخلی ما بر اثر یک رسوایی حیرت‌آور تکان خورد، و آن ماجرای سِژنا[1] بود. ژنرال یان سژنا، رئیس کمیته اصلی حزب چکسلواکی در وزارت دفاع، در زمان برگزاری جلسات کمیته مرکزی در دسامبر و ژانویه به سود نووتنی توطئه‌ای طرح کرده بود. اکنون دفتر بازرسیهای نظامی مدارک کافی درباره فروش ذخایر بذر و شبدر و علوفه ارتش در بازار سیاه توسّط او گرد آورده بود و قصد داشت پیگرد رسمی را علیه او آغاز کند. از آنجا که این ماجرا سیر طبیعی خود را می‌پیمود من خود را در آن درگیر نکردم. فقط فکر می‌کردم که اگر هنوز نووتنی بر سر کار بود، سِژنا و بهترین دوستش، نووتنیِ پسر، با چه سهولتی جلو آبروریزی را می‌گرفتند. اما دیگر سژنا و بذرهای مسروقهٔ او بالای سر قانون قرار نداشتند. با این حال، چرخهای عدالت بسیار آهسته می‌گردید، و پیش از آنکه مراسم سالگرد به پایان رسد، سژنا دست رفیقه‌اش را گرفت و به غرب گریخت. اخبار مربوط به گریز او، بلافاصله، سرعنوان روزنامه‌های کشور گردید. دیگر سانسوری در کار نبود تا جلو پخش آن را بگیرد.

رابطهٔ ژنرال با خانواده رئیس جمهوری، البته، بخش حساس ماجرا بود. رسانه‌ها بسرعت خواستار استعفای نووتنی از مقام دیگرش گردیدند، و فشار برای استعفای دیگر نورچشمان مشهور او نیز بالا گرفت.

اکنون از رادیو و تلویزیون برنامه‌های جدید پخش می‌شد و در آنها شنوندگان و بینندگان را به تماس و اظهارنظر فرامی‌خواندند. اجتماعات عمومی که هزاران نفر، بویژه جوانان، در آنها شرکت می‌کردند، شرکت مردم معمولی را در امور دولتی گسترش می‌داد. بدین‌سان، در مدت چند

1. Sejna Affair

هفته جوّ سیاسی به نحوی بارز تغییر یافت. ازنظر من، فوری‌ترین تأثیر این امر، تضعیف گروه محافظه‌کار در هیئت‌رئیسه حزب بود.

بر آن شدم تا بی‌معطلی از این اوضاع استفاده کنم. پس در یک جلسه هیئت‌رئیسه که در ۱۴ مارس برگزار شد، خواستار اعادهٔ حیثیت از همه شهروندانی شدم که قربانی سرکوبهای گذشته گردیده بودند. این بار نیز با هیچ مخالفت مستقیمی روبرو نشدم. رأی‌گیری رسمی به عمل نیامد، اما پیشنهادم را پذیرفته‌شده تلقی کردم، و اجرای اقدامات حقوقی لازم فوراً به سازمانهای دولتی مربوط ارجاع گردید. چنانکه انتظار داشتم، آخرین نسخه اصلاح‌شده *برنامهٔ عمل* نیز به تصویب رسید. اما هنوز به تأیید نهایی کمیته مرکزی نیاز داشتم که جلسه بعدیش در آغاز آوریل برگزار می‌شد.

در همان زمان، تغییر و تبدیلهای مهم بسیاری در کارکنان دستگاه حزبی و نیز در سازمانهای دولتی و اداری ممکن شد. در اسلوواکی، که در میانه ماه ژانویه واسیل بیلاک به جای من به دبیر اولی حزب کمونیست آن رسیده بود، مردم خواستار برکناری رقیب قدیمی من و یار نووتنی، یعنی میکال چودیک، بودند. او هنوز رئیس شورای ملی اسلوواکی بود، اما در نیمه مارس برکنار شد.

فشار برای برکنار کردن مخالفان مشهور اصلاحات دم‌به‌دم بالا می‌گرفت. عده‌ای خواستار برکناری یوزف لنارت، نخست‌وزیر، بودند، و مسؤلان بالای شورای اتحادیه‌های کارگری، اتحادیه جوانان، و اتحادیه روزنامه‌نگارانِ چکسلواکی ناگزیر از استعفا گردیدند. همراه با درخواست مردم برای استعفای نووتنی از ریاست جمهوری، انتقادهای تند و تیزی نیز از دادستان کل، وزیران دفاع و کشور، و دیگر مسئولان مهم مملکتی صورت می‌گرفت.

این روحیه گشادهٔ تازه، درخواست قدیم اسلوواکی را برای بازبینی

در قانون اساسی ۱۹۶۰ و نیز بازسازی برحق نهادهای ملی اسلوواکی از نو احیا کرد. فدرالی‌کردن کشور، در بهار پراگ اولویت اصلی اسلوواکی گردید. گام مهمی که در این مسیر برداشته شد، از نوبه رسمیت‌شمردن براتیسلاوا به عنوان پایتخت اسلوواکی بود که در ماه مارس به تصویب مجلس ملی رسید.

این تحولات، پیامدهایی ناگزیر در زمینه بین‌المللی داشت و متحدان ما را ناآرام ساخت. در برلن شرقی، اولبریخت و پولیت بورویش از همان اوان ژانویه نسبت به تغییرات در کشور ما عصبی شده بودند. با توجه به اوضاع داخلی کشورشان، عکس‌العمل ایشان پیش‌بینی‌پذیر بود. برای شوروی‌ها، ماجرا تا حدی متفاوت بود.

شوروی‌ها در زمان نووتنی و اسلاف او اجازه داشتند که بر نیروهای مسلح و پلیس مخفی چکسلواکی از جهات مختلف کنترل داشته باشند، که این شامل «حق» تلویحی تصویب عزل و نصب مقامهای کلیدی نیز بود. ظاهراً در اواسط مارس بود که متوجه شدند که از این پس ممکن است دست‌نشاندگانشان بدون موافقت ایشان اخراج یا جابه‌جا شوند. پس مصمم شدند که وارد میدان شوند. به این امر، براساس آنچه در اجلاس مورخ ۶ و ۷ مارس پیمان ورشو در صوفیه صورت نگرفت استناد می‌کنم. در آن اجلاس، به همراه یوزف لنارت، واکلاو داوید وزیر امور خارجه، و ژنرال بوهومیرلومسکی وزیر دفاع ملی شرکت داشتم. هیچ‌کس به اوضاع چکسلواکی اشاره‌ای نکرد. کار جلسه بر روال معمول پیش رفت، و تنها موضوع قابل اشاره انتقاد رومانی از شیوه عملکرد تشکیلات پیمان بود. منتقد، البته، نیکلای چائوشسکو[2]، دبیرکل حزب کمونیست رومانی بود. به سخنان او با علاقه و دقت بسیار گوش فرا دادم. اما باآنکه

2. Nicolay Ceausesco

بی‌قید و شرط با نظرگاههای او موافق بودم، خاموش ماندم. آنچه مایه آزار چائوشسکو بود، تسلط مطلق شوروی بر پیمان ورشو بود که جای هیچ‌گونه اعمال قدرتی برای متحدانش باقی نمی‌گذاشت. در نهایت ما نیز روزی همین سؤال را طرح می‌کردیم، اما در مارس ۱۹۶۸ اولویتهای ما با چائوشسکو ـ که ظاهراً اصلاحات داخلی برایش کمترین اهمیتی نداشت ـ متفاوت بود. برخاستن به هواداری از چائوشسکو در آن لحظه و درباره آن موضوع می‌توانست فوراً به نشانهٔ عقب‌نشینی چکسلواکی از تعهداتش به پیمان تعبیر شود، و خوب می‌دانستم که این کار از نظر تاکتیکی جنون محض است. بر خود واجب می‌دانم بگویم که علی‌رغم آنچه در سالهای بعد گذشت، موضعگیری مستقل چائوشسکو در آن زمان به شجاعت بسیار نیاز داشت و در آن شرایط برای من بسیار مهم بود.

ظاهراً شوروی‌ها در فاصله کنفرانس صوفیه تا روز ۱۶ مارس بود که تصمیم گرفتند مستقیماً به من فشار وارد آورند ـ در آن روز برژنف مرا با هیئتی تمام‌عیار از رهبران حزب کمونیست چکسلواکی و سران دولت به مسکو دعوت کرد. عجیب آن بود که برژنف در دعوتنامه خود هیچ تاریخی را قید نکرده بود، اما اکنون چنین به نظرم می‌رسد که پولیت بوروی شوروی هنوز در مورد چگونگی اقدامات خود در مورد ما به توافق کامل نرسیده بود. شاهد مدعا این واقعیت است که دو روز پس از دریافت نامهٔ برژنف، ژنرال لومسکی دعوتی مشابه از همتای شورویش، مارشال گرچکو، دریافت کرد که از او خواسته بود همراه با هیئت نمایندگی فرماندهی عالی چکسلواکی به مسکو برود. وقتی لومسکی درباره دعوت گرچکو از من کسب تکلیف کرد، به او توصیه کردم که فعلاً آن را نپذیرد؛ زیرا در انتظار کنفرانس آینده بودم که قرار بود در سطح رهبران مملکتی برگزار شود. برژنف، پیش از آنکه تاریخی برای کنفرانس

تعیین شود، به من تلفن زد و دعوت به اجلاس دو جانبه را به شرکت در کنفرانس کشورهای اروپای شرقی، که قرار بود روز ۲۳ مارس در درسدن برگزار شود، تغییر داد. از او دستور کار را پرسیدم، گفت درباره همکاریهای اقتصادی در داخل اردوگاه شرق بحث خواهد شد. وقت کافی برای آماده‌شدن داشتیم.

دیگر هیچ تلفن یا نامه‌ای از برژنف یا دیگر رهبران کشورهای اردوگاه شرق دریافت نکردم. ترکیب هیئت نمایندگیمان را با توجه به امور اقتصادی تنظیم کردم: یوزف لنارت، نخست وزیر، اولدریچ چرنیک، رئیس کمیسیون برنامه‌ریزی دولت، دراهومیر کولدر، دبیر کمیته مرکزی در امور برنامه‌ریزی اقتصاد ملی، و واسیل بیلاک، دبیر اول حزب کمونیست اسلوواکی.

درسدن در گذشته به سبب گنجینه‌های هنری و معماری و نیز تراموا‌هایش، که معروف بود یک‌ساعت سواری بر آنها سنگ کلیه را شفا می‌دهد، شهرت داشت. نمی‌دانم که این جاذبه‌ها پس از حمله هوایی سنگین متفقین در فوریه ۱۹۴۵ تا چه اندازه برجا باقی ماندند. در پذیرایی اولبریخت از ما مجال سیروسیاحت در نظر گرفته نشده بود. همه‌چیز فقط کار بود ــ و کاری نامنتظر.

اندکی پس از آغاز کنفرانس دریافتم که برژنف در دو مورد به من دروغ گفته است. اول اینکه همه کشورهای عضو اردوگاه در کنفرانس شرکت نداشتند. نمایندگان رومانی نبودند. همچنین از یوگسلاوی نیز، که معمولاً ناظرانی به کنفرانسهای مربوط به امور اقتصادی می‌فرستاد، خبری نبود. دیگر اینکه، آن‌طور که معلوم شد، اساساً همکاریهای اقتصادی در دستور کار قرار نداشت.

والتر اولبریخت، به جای آنکه به برنامه‌های پنج‌ساله و دیگر موضوعهای درازمدت بپردازد، کنفرانس را با اعلام آنکه دستور کار آن

اوضاع چکسلواکی است افتتاح کرد. از این شیوهٔ رذیلانهٔ برژنف در دروغگویی و فریبکاری چنان به خشم آمده بودم که می‌خواستم جلسه را ترک گویم، اما کوشیدم آرامش خود را حفظ کرده و منتظر بمانم.

انتقاداتی را که از من به سبب رفتنم به کنفرانس درسدن به عمل آمده خوانده‌ام. می‌گویند که آن کنفرانس الگوی «دادگاه پنج کشوری[۳]» را بنیاد نهاد. اما سؤالی که از خود می‌کنم این است که آیا اشتباهم آن نبود که پس از آنکه برایم روشن شد که فریب خورده‌ام کنفرانس را ترک نکردم! هنوز از این بابت دقیقاً مطمئن نیستم. در عین حال، واقعیت آن است که کنفرانس درسدن هیچ الگویی بنیاد ننهاد. هیچ محکمه و هیچ حکمی در کار نبود. هرچه بود متهم‌کردن بود و پرونده‌سازی. همین و همین. به گمان من، دربارهٔ اهمیت این کنفرانس راه اغراق پیموده‌اند.

پس از نطق افتتاحیه اولبریخت، برژنف صحبت کرد و پس از او ولادیسلاو گومولکا، یانوش کادار، و تودور ژیوکوف، رهبر حزب کمونیست بلغارستان، به ترتیب رشته سخن را به دست گرفتند. هر یک از آنان پرونده‌ای ضخیم از بریده‌های مطبوعات چکسلواکی زیر بغل داشتند که گه‌گاه برای نشان‌دادن دامنه آزردگی خود به آن مراجعه می‌کردند و تکه‌های مناسب را از آنها نقل می‌کردند. آنها، جملگی، با شدت و ضعف، به ما حمله کردند که «قدرت کنترل اوضاع را از دست داده» و به عقاید متنوع مجال رشد داده‌ایم که، به عقیده آنان، به «ضد انقلاب» میدان می‌داد. سخنان آنها با چاشنی معمول «تهدیدهای خارجی نسبت به اردوگاه سوسیالیسم» همراه بود.

با تأسف دریافتم که تندترین انتقادها از جانب گومولکا است. پس از او اولبریخت بود که در تفرعن و تکبر فقط کمی از او کم داشت. برژنف

---

3. "Court of The Five"

چهره پدری نگران را به خود گرفته بود، اما سخنان او در واقع به همان اندازهٔ سخنان گومولکا و اولبریخت زهرآگین و نیشدار بود.

متوجه شدم که برژنف را فقط اعضای عالیرتبه پولیت بوروی‌اش درمیان نگرفته‌اند، بلکه چندین مارشال و ژنرال ارتش شوروی نیز احاطه‌اش کرده‌اند. این امر در کنفرانسی غیر از جلسات رسمی پیمان ورشو کاملاً بی‌سابقه بود، و دریافتم که اینها همه ابزارهای نه چندان ظریف ارعابند. پس از آنکه همه حرفهایشان را زدند، اجازه صحبت گرفتم. نتوانستم از بیان اینکه دستور کار کنفرانس با آنچه اعلام شده بود تفاوت دارد خودداری کنم. در آن حال مستقیماً به برژنف می‌نگریستم، اما او خود را سرگرم برداشتن یادداشت نشان می‌داد. سپس به اصل مطلب پرداختم. گفتم که در آمیختن مطبوعات ــ آن هم بخشهایی بسیار دست‌چین‌شده از آنها ــ با سیاست یک کشور امری اشتباه است. از آنجا که ما سانسور را لغو کرده‌ایم، که امری کاملاً داخلی است، نه رهبری حزب و نه دولت قادر به دخالت در محتوای روزنامه‌ها هستند. این‌کار به خود روزنامه‌نگاران مربوط می‌شود و بس. کار ما اداره امور کشور، حمایت از حقوق و بهزیستی شهروندان، و پایه‌گذاری اقتصادی پربار و شکوفان است.

در سایه آزادی مطبوعات، افراد معمولاً عقاید مختلفی ابراز می‌دارند. ما در دولت مجبوریم که به این نظریات انتقادی عادت کنیم، اما این را یک پدیده مثبت، و نه منفی، تلقی می‌کنیم. مطبوعات آزاد برای ما نقش یک مصلح سیاسی را دارند، و از آنجا که هرچه می‌کنیم در راه خدمت به مردم است، از این‌رو احساس می‌کنیم که باید بگذاریم مردم خواسته‌هایشان را ابراز دارند.

هنوز در آن جلسه انتقادی نسبت به سیاست خارجیمان نشنیده بودم. پس ادامه دادم که ما به تعهدات خارجی خود وفاداریم و همچنان در

اتحاد خود استوار مانده‌ایم، و آن را یکی از مهمترین معیارهای سیاسی کشورمان می‌دانیم. همچنین، در جهت‌گیریهای بنیادی سوسیالیستی‌مان هیچ تغییری به وجود نیاورده‌ایم. تنها می‌خواهیم هنجارهای دمکراتیک را به آن بیفزاییم.

اندکی مکث کردم، و سپس به پاسخگویی به انتقادهایی که از بعضی همکارانم، بویژه یوزف اسمرکوفسکی و ژیری پلیکان، به عمل آمده بود پرداختم. ابتدا گفتم که این جملات بکلی بی‌موردند. و توضیح دادم که اسمرکوفسکی از اعضای قدیمی و پیش از جنگ حزب کمونیست است که در زمان اشغال نازی‌ها با شجاعتی کم‌نظیر رفتار کرده و یکی از رهبران قیام مه ۱۹۴۵ در پراگ بوده است. او در اوایل دهه ۱۹۵۰ مشمول تصفیه و آزارهای غیرعادلانه گردید و پس از آن همواره با وفاداری تمام همت خود را وقف کشورش و آرمان سوسیالیسم کرده است. او عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست چکسلواکی است و از اعتماد گسترده مردم چکسلواکی برخوردار است. هیچ‌کس حق ندارد که صمیمیت و صداقت نیّات او را زیر سؤال ببرد.

به همین صورت از ژیری پلیکان نیز که در آن زمان مدیر عامل شبکه تلویزیونی چکسلواکی بود دفاع کردم. گفتم که پلیکان سالهای بسیار دبیر کل اتحادیه بین‌المللی دانشجویان بوده است و وفاداری او بر همه حاضران در جلسه امری واضح است.

سرانجام، به آنان گفتم که ما کار تدوین برنامهٔ سیاسی جدید حزب کمونیست چکسلواکی را، که *برنامهٔ عمل* نام دارد، به انجام رسانده‌ایم و این برنامه در جلسه آینده کمیته مرکزی به بحث نهاده خواهد شد. و افزودم که به محض انتشار این سند، آنان خواهند توانست برنامه‌ها و سیاستهای عمومی ما را ارزیابی کنند.

کنفرانس در فضایی سرد به پایان رسید. هیچ نتیجه‌گیری و هیچ

اعلامیه مشترکی در کار نبود. تنها به یک گزارش نهایی بسیار رسمی اکتفا کردند، که ما با آن بکلی مخالف بودیم.

وقتی به میهن بازگشتیم نگذاشتم که مخالفتهای درسدن جلو اصلاحات ما را بگیرد. من و همکارانم احساس می‌کردیم که تا آنجا که به تعهدات خارجیمان پایبند باشیم، می‌توانیم نسبت به حق تصمیمگیری در امور داخلیمان پافشاری کنیم. بدین‌سان، جریان اصلاحات به مسیر خود ادامه می‌داد. چهارچوب قانونی برای اعادهٔ حیثیت عمومی از قربانیان بی‌عدالتیهای گذشته تا پایان مارس تهیه شد. برای نخستین‌بار از سال ۱۹۴۸، رسانه‌های آزاد زمینه‌ای وسیع برای ابراز عقاید عمومی به وجود آوردند. در جلسات کمیته مرکزی، که از ۲۸ مارس آغاز شد و تا اوایل آوریل ادامه یافت، تصمیماتی اساسی درباره جابه‌جایی و تغییر افراد اتخاذ شد.

نووتنی، تحت فشار عمومی، از مقام ریاست جمهوری استعفا داد و ما به جای او لودویک اسووبودا[4]، ژنرال ارتش، را پیشنهاد کردیم که در ۳۰ مارس از سوی مجمع ملی انتخاب شد. اسووبودا که در آن هنگام هفتادوسه‌ساله بود، سربازی حرفه‌ای بود که در جنگ جهانی دوم فرماندهی ارتش چکسلواکی را در روسیه بر عهده داشت. وی نیز از جمله قربانیان تصفیه‌های اوایل دهه ۱۹۵۰ بود و از مقام خود به عنوان وزیر دفاع به پست حسابداری در یک مزرعه تعاونی فروافتاده بود. اسووبودا از احترامی گسترده برخوردار بود و، علی‌رغم آنچه چند ماه بعد به وقوع پیوست، گمان می‌کنم که در آن زمان نامزدی مناسبتر از او برای ریاست جمهوری نداشتیم.

شش تن از ده عضو هیئت‌رئیسه قدیم در جلسه آوریل کمیته

---

4. Ludvik Svoboda

مرکزی از مقام خود کنار رفتند: نووتنی، هندریچ، چودیک، لاسترویکا، سیمونک، و دولانسکی. به استثنای دولانسکی، این عده کانون اصلی گروه نووتنی را تشکیل می‌دادند. هیئت‌رئیسه جدیدی انتخاب شد: فرانتیشک باربیرک، واسیل بیلاک، اولدریچ چرنیک، دراهومیر کولدر، فرانتیشک کریگل، یان پیلر، امیل ریگو، یوزف اسمرکوفسکی، یوزف اسپاچک، اولدریچ اسوستکا، و من. سه عضو علی‌البدل که در جلسه آوریل انتخاب شدند ـ یعنی لنارت، کاپک، و واکولیک ـ بازماندگان ایام نووتنی بودند. واکولیک اندکی بعد در نتیجه انتخاب‌شدن دبیر اول جدیدی برای تشکیلات شهری حزب در پراگ مقام خود را از دست داد. عضو جدید، بوهومیل سیمون، از حامیان قدرتمند اصلاحات بود.

من در مقام دبیر اولی خود تأیید شدم، و دبیرهای جدید دیگر نیز انتخاب گردیدند: چستمیر چیزار، دراهومیر کولدر، و استفان سادوفسکی. چیزار روشنفکری بود که در دوران فعالیت سیاسیش بالا و پایینهای بسیار رفته و اخیراً عهده‌دار سفارت ما در بوخارست بود.

سادوفسکی، اهل اسلوواکی، شخصاً به من بسیار نزدیک بود؛ ما در براتیسلاوا با هم کار کرده بودیم. هم چیزار و هم سادوفسکی از اصلاحات جانبداری می‌کردند. اما سادوفسکی ثابت‌قدم‌تر بود. چیزار، بویژه پس از اشغال پراگ، تمایلاتی نوسانی از خود نشان داد.

دیگر اعضای جدید دبیرخانه، که در غایت امر همانها می‌بایست اصلاحات ما را به اجرا درآورند یا از آن جلوگیری کنند، عبارت بودند از اِوزِن اربان[5]، الوئیش ایندرا[6]، زدِنِک ملینار[7]، واکلاو اسلاویک، و اولدریچ وولنیک. اِربان یک سوسیال‌دمکرات سابق در دوران پیش از ۱۹۴۸ بود که مقامات سیاسی و اداری بسیاری را تاکنون بر عهده گرفته بود. او به عنوان

5. Evzen Erban 6. Alois Indra 7. Zdenek Mlynar

فرصت‌طلبی ناب شهرت داشت. ایندرا، به قول بعضی، از همان آغاز، عامل آشکار شوروی بود و در ماه اوت نقش بسیار زشتی بازی کرد. اما من او را به گونه مردی می‌شناختم که گاهی جرئت می‌کرد با نووتنی مخالفت کند، و در آوریل ۱۹۶۸ او را تنها از آن‌رو پذیرفتم که کولدر سفارشش را کرده بود (در آن زمان کولدر هنوز از متحدان من بود). ملینار بویژه به سبب کتاب خاطراتی که درباره ۱۹۶۸ نوشته است (*سرما از کرملین می‌آید*) معروف است. اگرچه توصیف او از ماجراهای آن سال چندان قابل اتکا نیست، واقعیت آن است که سهم ملینار در تدارک بعضی از قسمتهای *برنامهٔ عمل* بسیار مهم بود. اسلاویک و وولنیک مطلقاً از من حمایت می‌کردند.

میلوش یاکش، قائم‌مقام سابق وزارت کشور، به ریاست کمیسیون بازرسی مرکزی حزب انتخاب شد که، در آن شرایط خاص، پست بسیار باقدرتی می‌توانست باشد. او بعدها در سال ۱۹۸۹، به عنوان گورکن رژیم هوساک شهرت یافت. اولدریچ چرنیک به نخست‌وزیری انتخاب شد، یوزف اسمرکوفسکی به ریاست مجمع عمومی انتخاب گردید، و فرانتیشک کریگل رئیس جبهه ملی شد. این جبهه مرکب از احزاب سیاسی کمونیست و غیرکمونیست بود و در سالهای پیش از ۱۹۴۸ بسیار اهمیت داشت اما در آن زمان بیشتر جنبه تشریفاتی داشت.

کریگل طبیبی بود که به عنوان جراح در ارتش جمهوریخواه اسپانیا خدمت کرده بود. در زمان جنگ جهانی دوم، در چین، برمبنای قرارداد کومینتانگ با ارتش ایالات متحد، به عنوان پزشک با نیروهای کومینتانگ همکاری کرده بود. او پیش از جنگ جهانی اول در خانواده‌ای یهودی در لهستان روسیه به دنیا آمده بود، اما در چکسلواکی بزرگ شده و دیپلم خود را از دانشگاه کارل دریافت کرده و از اعضای پیش از جنگ حزب کمونیست بود. وی تا اوت ۱۹۶۸، و حتی پس از آن، از کسانی بود که در

عملی‌کردن اصلاحات ما مستحکم و پابرجا بود.

همه این عزل‌ونصبها طبیعتاً نتیجه فشارها و خواست مردم نبود. گرچه توانستم عده‌ای از یاران سیاسیم را در مقامهای بالا بگذارم، بسیاری از برگماریها نتیجه سازشکاریهای اجتناب‌ناپذیر بودند. از این گذشته، ما هنوز همان کمیته مرکزی قدیم را داشتیم که بدون تشکیل کنگره حزب امکان تعویض آن وجود نداشت. و این موضوعی بود که لاجرم گرفتار تأخیر بود.*

صرف‌نظر از سازش یا عدم سازش، به هرحال هیئت‌رئیسه جدید، که هنوز مهم‌ترین نهاد مملکت بود، به طرزی ماهوی با هیئت‌رئیسه قبلی تفاوت داشت. هسته مرکزی آن ـ باربیرک، چرنیک، کریگل، اسمرکوفسکی، و اسپاچک ـ محکم و پابرجا از اصلاحات حمایت می‌کردند. به جز یک استثنا یعنی چرنیک، بقیه تا پایان در کنار من باقی ماندند.

البته اوضاع در هیئت‌رئیسه همیشه بر وفق مراد نبود. کولدر، از آغاز ماه مارس، روز به روز به شوروی نزدیکتر می‌شد و بیلاک و ریگو از مدتها قبل در دامان شوروی‌ها بودند. پیلر موضعی میانه داشت اما اندکی به سوی من متمایل بود. اسوستکا، سردبیر نشریه *Rude Pravo*، روزنامه ارگان حزب، که در مبارزه علیه نووتنی شرکت کرده بود، در هنگام انتخاب‌شدن به عضویت هیئت‌رئیسه، دیگر از جایگاه هواداران اصلاحات دور شده بود. او در میان روشنفکران و حتی در بین خبرگزاران و سردبیران خودش محبوبیتی نداشت و غالباً از او در مطبوعات یا در بحثهای عمومی انتقاد می‌شد. همین امر از ماه مارس تا اوت به چرخش او به سوی شوروی سرعت بخشید و سرانجام، با پیوستن به توطئه هواداران

* برگزاری پیش از موعد کنگره حزبی، که بنابر برنامه می‌بایست در ۱۹۷۰ برگزار شود، می‌بایست با درخواست بیش از یک‌سوم سازمانهای محلی و منطقه‌ای حزب صورت بگیرد؛ این امر در ماه مه اتفاق افتاد.

شوروی، تیشه به ریشه سابقه حرفه‌ای و سیاسی خود زد.

باید بگویم که دولت جدید بیش از رهبری حزب برای وظایفی که در پیش‌رو داشتیم تناسب داشت. در نظام قدیم، دولت از نظر قدرت عملی پایین‌تر از هیئت‌رئیسه قرار می‌گرفت، اما از نظر مردم از آن بالاتر بود. نیروهای محافظه‌کار، در هیئت‌رئیسه حزب بیشتر از دولت قادر بودند که در برابر انتصاب نامزدهای طرفدار اصلاحات مقاومت کنند. اما دولت نیاز به رأی اعتماد مجمع ملی داشت، و در آوریل ۱۹۶۸ این موضوع دیگر یک امر تشریفاتی محض نبود. *برنامهٔ عمل* جدید ما به دولت قدرت مستقیم و استقلال بیشتری می‌داد.

در اینجا باید دست‌کم از چند تن از اعضای دولت یاد کنم، زیرا آنان در دوران یوزف لنارت، نخست‌وزیر هوادار نووتنی که هنوز در خط قدیم حرکت می‌کرد، نمایندگان خون تازه بودند.

اوتا شیک به معاونت نخست‌وزیری منصوب شد. با آنکه پیشنهادهایی در مورد انتخاب او به عنوان عضو هیئت‌رئیسه وجود داشت، من معتقد بودم که با تخصصی که در امور اقتصادی دارد در دولت مفیدتر و مناسب‌تر خواهد بود.

گوستاو هوساک نیز یکی دیگر از معاونان نخست‌وزیر گردید. همان‌گونه که قبلاً گفتم، در ۱۹۶۴ او علی‌رغم تشویقهای من احراز یک مقام وزارتی را رد کرد. اما اکنون ظاهراً فکرش تغییر کرده بود. در ژانویه ۱۹۶۹، اندکی پس از آنکه در پراگ به جانشینی نووتنی برگزیده شدم، او برایم نامه تبریکی فرستاد و در آن گفت که آماده است به زندگی سیاسی بازگردد. در فوریه به بیلاک گفتم از هوساک بپرسد که چه کاری را مدّنظر دارد. جواب هوساک این بود: «هرکاری، حتی اگر در پراگ باشد.» پس، در هنگام جابه‌جا کردن افراد در ماه آوریل، او را در خاطر داشتم.

وزیر جدید فرهنگ، میروسلاو گالوسکا؛ وزیر جدید آموزش،

پروفسور ولادمیر کادلک؛ و وزیر جدید امور خارجه، پروفسور ژیری هاژک، هر سه به داشتن مواضع محکم لیبرالی شهرت داشتند. همچنین وزیران دفاع ملی و کشور را نیز عوض کردیم. وزیر جدید دفاع، ژنرال مارتین دزور، از اهالی اسلوواکی بود و تقریباً خوب او را می‌شناختم. او در تلاش براندازی ما توسط نووتنی در دسامبر ۱۹۶۷ و ژانویه ۱۹۶۸ فعالانه مقاومت کرد. در عین حال، رفتار دزور در اوت ۱۹۶۸ کاملاً روشن نیست.

وزیر جدید کشور، یوزف پاول، از افسران بریگادهای بین‌المللی در دوران جنگ داخلی اسپانیا و از جمله دیگر قربانیان سرکوب اوایل دهه ۱۹۵۰ بود. او چندین‌سال از عمر خود را در زندان گذراند، اما هرگز زیر شکنجه نشکست و بی‌نهایت صادق و پاک بود.

نیاز به گفتن ندارد که شوروی‌ها از این تغییرات از شادی به رقص درنیامدند. پاول، برای مثال، بزودی برای محدود کردن عملیات فرا-قانونی اداره امنیت دولتی تدابیری چند اتخاذ کرد. این امر کنترل شوروی را بر پلیس مخفی کاهش داد و بزودی شوروی‌ها نام پاول را در لیست سیاه خود قرار دادند. پس از اشغال، ظاهراً پرزیدنت اسووبودا زندگی پاول را با مخفی‌کردن او در سکونتگاه ییلاقی ریاست جمهوری در لانی[8] نجات داد.

جلسات کمیته مرکزی در پایان مارس و آغاز آوریل معرف تحولاتی عمده بود. نخستین مرحله مبارزه ما، که در اکتبر ۱۹۶۷ آغاز گردیده بود، به نتیجه‌ای بسیار موفقیت‌آمیز رسیده و دشوارترین موانع اصلاحات از میان برداشته شده بودند. *برنامهٔ عمل* تصویب گردیده و نیروهای اصلاح‌طلب در هیئت‌رئیسه ابقا شده بودند. کمیته مرکزی قدیم هنوز بر سرکار بود، اما با برگزاری کنگره جدید حزب، که نمایندگان آن

---

8. Lany

معرف حمایت وسیع نیروهای مردمی از تلاشهای ما بودند، این سد نیز درهم‌می‌شکست.

ما جداً به تصحیح بی‌عدالتیهای گذشته مشغول بودیم و برای احیای اقتصادی کشورمان برنامه خوبی تدوین کرده بودیم. اعتماد عمومی به حسن‌نیت حزب روبه افزایش داشت، چنانکه در روز اول ماه مه شاهد آن بودیم. اما ابرهای درسدن همچنان بر این روزهای آفتابی بهاری سایه می‌افکند.

۱۸

از بهار تا تابستان

با آنکه تغییر افراد بسیار اساسی بود، *برنامهٔ عمل* تنها و مهمترین حاصل جلسه کمیته مرکزی در آوریل ۱۹۶۸ به شمار می‌رفت. بی‌اغراق می‌توان گفت که نبض تپنده بهار ۱۹۶۸ بود. در قطعنامه‌ای که به این سند منضم بود، از روند سیاسی نوین «در آینده بسیار نزدیک» سخن می‌رفت، اما امروزه حتی نگاهی سریع به آن قطعنامه نشان می‌دهد که اهمیتش بسی بیش از اینها بود: زیرا از زیروزبرشدنی تاریخی حکایت داشت. این سند، شیوهٔ نگرشی بکلی تازه برای حل تقریباً همه مسائل اساسی جامعهٔ چک و اسلوواکی بنیاد می‌گذاشت.

مراد از «آینده بسیار نزدیک،» فاصله زمانی میان جلسه آوریل کمیته مرکزی و چهاردهمین کنگره حزب بود که تاریخ برگزاری آن، طبق برنامه، سال ۱۹۷۰ بود، اما اوضاع جدید ایجاب می‌کرد که زودتر تشکیل شود. تعیین تاریخ آن اکنون به یکی از موضوعهای سیاسی مهم بهار پراگ تبدیل گردیده بود.

بدیهی است که منتقدان ما در درسدن اجازهٔ انتشار *برنامهٔ عمل* ما را در کشورهای خود ندادند و هرگونه اشاره‌ای به آن را ممنوع کردند. علت این وحشت آنان را براحتی می‌توان دریافت: *برنامهٔ عمل*، در تاریخ به‌اصطلاح جنبش کمونیسم بین‌الملل، سندی منحصر به‌فرد به شمار می‌رفت. هیچ حزب کمونیست دیگری، در هیچ‌جا، چنین برنامه اصولی و جامعی با دوری گرفتن از نظریه و عمل لنینیسم ـ استالینیسم تهیه نکرده بود. برنامه ما، طرحی برای بازگشت تدریجی به مفهوم سوسیالیسم دمکراتیک بود که در نهضت سوسیالیسم اروپایی در آغاز قرن رواج داشت.

در آن زمان، بعضی احزاب کمونیست اروپای غربی نیز ــ بویژه در ایتالیا، اسپانیا، و تا حدی فرانسه ــ می‌کوشیدند تا خود را از چنگال میراث نامبارک کمونیسم بین‌المللی برهانند. اما وضعیت آنها با ما قابل مقایسه نبود. تنها وابستگی یا منافع آنها، کمکهای مادی مسکو بود (که در مورد حزب کمونیست ایتالیا، در آن زمان دیگر اهمیتی نداشت). برعکس، همه احزاب کمونیست اردوگاه اروپای شرقی توسط شبکه‌ای نیرومند و مستحکم از سرسپردگان و عاملان، که در همه سطوح وجود داشتند، به حزب کمونیست اتحاد شوروی مربوط بودند. این احزاب، هر اندازه هم که از لحاظ پایگاههای محلی خود قدرت می‌داشتند، شوروی‌ها نه تنها در دستگاه اداری و رسمی آنها نفوذ می‌کردند، بلکه مواضع حساس در نیروهای مسلح، نیروهای امنیتی، و روابط خارجی و سایر مراکز مهم آنها را تحت کنترل خود می‌گرفتند، که البته هر تلاشی را به سوی استقلال بی‌نهایت دشوار می‌ساخت.

برنامهٔ عمل حتی سرِسوزنی نیز به امکان اقدامات مستقل در عرصهٔ سیاست خارجی نزدیک نمی‌شد؛ این موضوع، در آن زمان، امری فرعی به شمار می‌رفت. همه تمرکز و توجه برنامه بر مسائل داخلی در

زمینه‌های سیاسی، اقتصادی، و فرهنگی قرار داشت. با این‌حال، شوروی‌ها عادت داشتند که حتی در این زمینه‌ها نیز دخالت کنند، و روشن بود که از اینکه برنامه بدون نظر و تأیید آنها تهیه شده است خرسند نیستند.

واضح است که برنامه نمی‌توانست تحریک‌کننده باشد. سرنوشت اصلاحگران چک و اسلوواکی از نظر ما دورنبود. شرایط داخلی و خارجی نیز اجازهٔ مردود شمردن صریح دکترین شوروی را نمی‌داد. زبانی که به کارگرفته بودیم، آرام و محتاطانه بود و، به اندازه کافی، به مفاهیم مرسوم و متعارف مارکسیستی ـ‌لنینیستی ارجاع داده بودیم. برنامه، بدعت‌آمیز بود ولی همهٔ تلاشمان راکرده بودیم تاچنین ننماید.

همان‌گونه که بروشنی در مقدمهٔ سند توضیح داده بودیم، *برنامهٔ عمل* ریشه در واقعیات چکسلواکی داشت و از تجربیات سالهای گذشته‌مان، که بهای گزافی برایشان پرداخته بودیم، سرچشمه می‌گرفت. این موضوع شاید امروز امری بدیهی به نظر رسد اما، در آن روزگار، اشاره به مبنا قراردادن شرایط خویش برای اقدام و عمل، به‌خودی‌خود، امری بی‌نهایت گستاخانه به شمار می‌رفت.

تا آن زمان، چگونگی عمل و سرمشق شوروی، الگویی اجباری محسوب می‌شد و «ویژگیهای» قومی جز دکوری ظاهری به حساب نمی‌آمد. برنامه، پایان شیوه‌های دیکتاتوری، فرقه‌ای، و دیوانسالاری را اعلام می‌کرد، و تأکید می‌نمود که اعمال این روشها به خلق تشنجهای مصنوعی در جامعه و ایجاد خصومت میان گروههای مختلف اجتماعی، اقوام، و ملیتها منجر شده است. سیاست جدید ما باید براساس همکاری و اعتماد دمکراتیک گروههای اجتماعی بنا شود. منافع تنگ‌نظرانه حرفه‌ای و غیره دیگر نمی‌تواند اولویت داشته باشد. آزادی اجتماعات و انجمنها، که در قانون اساسی ضمانت شده اما درگذشته رعایت نشده

است، می‌بایست به عمل درآید و در این زمینه هیچ‌گونه محدودیت فرا ـ قانونی نمی‌بایست اعمال شود.

برنامه، بازگشت به آزادی مطبوعات را اعلام می‌داشت و پیشنهاد می‌کرد که قانون مطبوعات تازه‌ای، که صریحاً هرگونه سانسور پیش از انتشار را منع کند، تدوین گردد. ابراز عقیده در رسانه‌های گروهی می‌بایست آزادانه انجام گیرد و با احکام رسمی دولت درآمیخته نشود.

در برنامه، آزادی رفت‌وآمد تضمین شده بود. و این نه تنها حق سفر شهروندان را به خارج دربرمی‌گرفت بلکه حق اقامت آنان را در خارج از وطن، تا هر مدت که بخواهند، و حتی برای همیشه، بی‌آنکه برچسب مهاجر به آنها چسبانده شود، شامل می‌شد. ضوابط قانونی ویژه‌ای برای ترمیم کلیه بی‌عدالتیهای گذشته، چه سیاسی و چه قضایی، بایست وضع می‌شد.

برای ایجاد روابطی نوین میان چک‌ها و اسلوواک‌ها، فدرالی‌شدن جمهوری، احیای کامل نهادهای ملی اسلوواکی، و اتخاذ تدبیرهای لازم برای حمایت و ترمیمِ وضعیت اقلیت اسلوواکی‌ها در نهادهای فدرال لازم دانسته شده بود.

در حوزه اقتصادی، برنامه خواستار مرکزیت‌زدایی کامل، استقلال مدیریت شرکتها و کارخانه‌ها، و قانونی‌کردن فعالیتهای خصوصی کوچک، بویژه در بخش خدمات، بود.

باید بگویم که پیشنهاد آخر بی‌درنگ از سوی شوروی‌ها به مثابه آغاز بازگشت به سرمایه‌داری تلقی شد. برژنف خود مستقیماً این اتهام را در یکی از مذاکراتی که در ماههای بعد داشتیم به ما وارد آورد. به او پاسخ دادم که ما برای بهبود وضع بازار و آسان‌کردن زندگی مردم به بخش خصوصی نیاز داریم. برژنف فوراً به من پرید: «کسبه خرده‌پا؟ ما اینها را ازبرمی‌دانیم! آقای باتای شما هم اول یک کفاش کوچک بود، و بعد

کارخانه‌دار شد!» این همان حکم لنینی معروف دربارهٔ تولیدات خصوصی کوچک بود که «هر روز و هر ساعت» خلق‌کنندهٔ سرمایه‌دارانند. برای شفا دادن جزمیت بیمارگونه شوروی‌ها کاری از دست کسی برنمی‌آمد.

به طور اجمال، اینها مطالب اصلی مندرج در *برنامهٔ عمل* بود. خود سند حدود شصت صفحه می‌شد. اما یک محدودیت را باید به یاد داشته باشیم؛ ما در وضعیتی نبودیم که حتی بتوانیم بـه خـواست بـازگشت بـه دمکراسی چند حزبی اشاره کنیم. درنظر شوروی‌ها، این امر با مثله‌کردن سـوسیالیسم مـترادف بـود. انـحصار قـدرت، کـه بـا حسـن تـعبیر بـه «نقش رهـبری» حـزب مـعروف بـود، از اصـول بـنیادین دکـترین حـزب کمونیست شوروی شمرده می‌شد. در ماههای بعد، مـهمترین مـخالفت آنها با اصلاحات ما آن بود که «نقش رهبری را از دست می‌دهیم.» بیرون آمدن از این محدودهٔ محصور عمل، مستلزم ایجاد تغییراتـی در شـرایـط خارجی ما بود که حتی تصور آن نیز به سختی در ذهن می‌گنجید؛ ما فاقد وضعیت جغرافیایی دوردست و راحت یوگسلاوی بودیم. حتی پیش از ۱۹۴۸ نیز نظام سیاسی ما به سبب ماهیت بسته جبههٔ ملی سخت محصور بود. با این‌حال، در ۱۹۴۸، هنگامی که احزاب غیرکمونیست همه نفوذ و استقلال خود را از دست دادند. جبههٔ ملی همان اقتدار ظاهری خود را نیز از دست داد.

این وضعیتی بود که در ۱۹۶۸ به ما به ارث رسیده بود و آن را به گونه نقطه عزیمت پذیرفته بودیم. ما پیشنهاد کردیم که روابطی برابرتر در درون جبهه ملی برقرار گردد. این امر می‌توانست به مثابه نخستین گام به سوی احیای شیوه مشارکت غیرانحصاری نیروهای اجتماعی و سیـاسی به‌کار رود. در آن زمان از این فراتر نمی‌توانستیم رفت، اما پذیرش کامل اصول و آزادیهایی که در قانون اسـاسی مـلحوظ شـده بـود ـ حکـومت قانون، آزادی مطبوعات، و آزادی اجتماعات ـ روشنی جهتگیری مـا را

نشان می‌داد.

من و همفکرانم، حتی هنگامی که از بعضی از آیه‌های لنینیسم فاصله می‌گرفتیم، هرگز به فکر دور انداختن سوسیالیسم نبودیم. ما همچنان به سوسیالیسمی معتقد بودیم که از دمکراسی جدایی‌پذیر نباشد، زیرا منطق اصلی سوسیالیسم را مبتنی بر عدالت اجتماعی می‌دانستیم. همچنین معتقد بودیم که سوسیالیسم در محیطی بازار سویه[1]، و برخوردار از عناصر مهم بخش خصوصی، بهتر عمل می‌کند. اگر بسیاری از شکلهای مشروع مالکیت، عمدتاً مالکیتهای تعاونی و اشتراکی، هرگز نتوانسته بودند نتیجه‌ای مؤثر به بار آورند، از آن‌رو بود که محدودیتهای استالینیستی بر آنها تحمیل شده بود.

در مورد حزب نیز معتقد بودیم که با تلاش برای ترمیم بی‌عدالتیهای گذشته، و با عمل سیاسی صمیمانه و صادقانه، حزب می‌تواند اعتماد از دست‌رفته را باز به دست آورد. به اعتقاد ما، حتی در صورت استقرار یک نظام آزاد رقابت انتخاباتی، باز بخش مهمی از جامعه به ما رأی می‌داد. من هنوز هم بر این عقیده‌ام که اعتماد به نفس ما موجه بود.

هرگز جشن اول ماه مه ۱۹۶۸ را در پراگ فراموش نمی‌کنم. همسرم نیز، که از جایگاه تماشاگران ناظر جمعیت راه‌پیمایان بود، آن روز را با شوری عمیق به یاد داشت. پس از سالها صحنه‌سازی و صحنه‌آرایی فرمایشی، آن روز، «رویدادی» داوطلبانه بود. هیچ‌کس مردم را به صف نکرده بود تا زیر وردهایی از مرکز طراحی‌شده پیاده‌روی کنند. این بار مردم به ارادهٔ خود آمده و شعارهایشان ــ که بعضی نشاط‌انگیز، بعضی انتقادآمیز، و بعضی طنزآمیز بود ــ کلاً به خودشان تعلق داشت. روحیه

1. Market-Oriented

همگانی راحت و شاد بود. به هرجا که چشم می‌انداختید رنگهای گوناگون و گلهایی رنگارنگ می‌دیدید که در سالهای گذشته هرگز دیده نمی‌شدند. حتی مادرِ طبیعت نیز آن روز را با خورشید، گرما، و آسمانی درخشان و آبی برکت داد. من در دریای لطف و حمایت خودجوش مردم غرق بودم، لطف و حمایتی که به هنگام عبور از برابر سکوی کوتاهی که من و دیگر رهبران بر آن ایستاده بودیم، به ما ابراز می‌شد.

اعضای دو سازمان جدیدالتأسیس ــ باشگاه متعهدان غیر حزبی (KAN) و باشگاه ک ـ ۲۳۱ (K-231) یا انجمن زندانیان سیاسی سابق ــ را به یاد می‌آورم که با شعارهایی که حمایت کاملشان را از من نشان می‌داد حرکت می‌کردند. براستی به رقت آمده بودم. این روزها، وقتی می‌بینم که KAN تحت رهبری کسانی که بکلی از معنای سال ۱۹۶۸ بی‌خبرند به سوی راست افراطی می‌گراید، به یاد آن روزها می‌افتم.

نمی‌توانستم از این اندیشه بپرهیزم که نخستین فرد اسلوواکی هستم که به دبیر اولی حزب کمونیستی چکسلواکی، یعنی مقتدرترین مقام آن زمان، رسیده است. پراگ یک شهر چک بود. و من نظاره‌گر جشن ماه مه چک‌ها بودم. به این دلایل بود که دیدن آنهمه مهر و حمایت دوستانه برایم اهمیتی مضاعف داشت.

پس از به دست‌گرفتن مقام نووتنی، اتاقی یک‌نفره در مرکز شهر پراگ در هتل پراها[۲]، که در آن زمان زیرنظر یکی از ادارات کمیته مرکزی کار می‌کرد، گرفته‌بودم. فقط چند ساعتی از شب را پس از کارم در آنجا می‌گذراندم. در پراگ نیز چون براتیسلاوا، پنجره دفتر من آخرین پنجره‌ای بود که در تمام ساختمان کمیته مرکزی ــ که برکناره جنوبی رودخانه ولتاوا در محل گردش آن به سوی شرق قرار داشت ــ خاموش می‌شد. شنبه‌ها،

---

2. Praha

اگر وظایفم اجازه می‌داد، به براتیسلاوا می‌رفتم تا تعطیلات پایان هفته را با خانواده‌ام بگذرانم و صبح دوشنبه به سرکار باز می‌گشتم.

پس از چند هفته مسئولان تشریفات پیشنهاد کردند که به محل مناسب‌تری نقل‌مکان کنم. آنها می‌گفتند که اتاق من در هتل به حدی محقر است که حتی نمی‌توانم از مهمانانم در آن پذیرایی کنم و، از طرف دیگر، آیا اساساً بهتر نبود که با خانواده‌ام زندگی کنم؟ ابتدا به این پیشنهاد اعتنایی نکردم و گفتم که درباره‌اش فکر خواهم کرد. اما آنها حدود یک‌هفته بعد دوباره به سراغم آمدند، و این‌بار مصرّتر از پیش. به این شرط پیشنهادشان را پذیرفتم که برایم خانه مناسبی که بتوانم با همسر و پسرانم در آن زندگی کنم بیابند.

چند خانه به من نشان دادند که آشکارا برای سلیقه من و تعداد افراد خانواده‌ام بسیار بزرگ بودند. پس از چندی خانه‌ای ساده در حومهٔ ترویا برایم پیدا کردند که شامل چهار اتاق خواب، اتاق نشیمن، و آشپزخانه بود. این خانه به دولت تعلق داشت و زمانی ویلیام سیروکی، نخست‌وزیر، در آن سکونت داشت.

در بهار ۱۹۶۸، خانه خالی بود. آنا، پیتر، میلان، و من در آوریل به آن خانه نقل‌مکان کردیم. پاول، پسر بزرگمان، تازه وارد دانشکده پزشکی دانشگاه کومِنیوس در براتیسلاوا شده بود. پس او در براتیسلاوا باقی ماند و مادرم نیز برای مراقبت از او در آنجا ماند.

پس از بازسازی نهادهای رهبری حزب و دولت در آوریل ۱۹۶۸، آمادهٔ به اجرا نهادن *برنامهٔ عمل* بودیم. دسته‌بندیهای شورویها و ملاحظات شخصی بتدریج کسانی را چون بیلاک، کولدر، و ریگو به مخالفت با اجرای برنامه راند. شکل‌بندی تازه‌ای بسرعت در هیئت‌رئیسه به وجود آمد؛ قابل‌اتکاترین متحدانم در آن دوران یوزف اسمرکوفسکی، فرانتیشک باربیرک، فرانتیشک کریگل، اولدریچ چرنیک، و یان پیلر بودند.

در دبیرخانه، وضعیت به این اندازه مساعد نبود؛ دراهومیر کولدر، یوزف لنارت، و الوئیش ایندرا جناح ضد اصلاحات را به وجود آورده بودند. تنها استفان سادوفسکی و واکلاو اسلاویک پابرجا در کنار من قرار داشتند.

آنچه بیش از همه به قلبم نزدیک بود، مسئلهٔ اعاده حیثیتها بود که می‌کوشیدم تا حد امکان به آن سرعت بخشم. در اواسط ماه مه از گروهی از افسران ارتش چکسلواکی، که در ۱۹۴۹ بر اساس شواهد نادرست پاکسازی شده بودند، به طور کامل اعاده حیثیت گردید. معروفترین آنان، ژنرال کارل کوتل‌واسر[3]، از افسران پیش از جنگ جهانی بود که در مه ۱۹۴۵ فرماندهی نظامی قیام پراگ را بر عهده داشت.

هنوز ماه مه به آخر نرسیده بود که لایحه اعاده حیثیت قضایی به تأیید هیئت دولت و اندکی بعد به تصویب مجلس رسید. در پایان ماه ژوئن، مبارزان جنبش مقاومت، که در اوایل دههٔ ۱۹۵۰ به شکلی ناگهانی و دسته‌جمعی از نیروهای مسلح اخراج شده بودند، به صورت کامل به مقامهای خود برگشتند. در همان زمان، از چند نویسنده و روزنامه‌نگار نیز که قربانی همان سرکوب شده بودند اعاده حیثیت گردید. از جملهٔ آنان، پسر نقاش معروف الفونس موچا[4] بود.

در پایان ماه ژوئیه، دیوان عالی دو حکم اعدام ننگین را که در دوران پس از ۱۹۴۸ انجام گرفته بود، پس از مرگ محکومان، لغو کرد. یکی از این قربانیان، دکتر میلادا هوراکوا[5]، نماینده حزب سوسیالیست در مجمع ملی بود که به اتهام کذب خیانت محکوم گردیده بود. او تنها زنی بود که در طول تاریخ در چکسلواکی به دلایل سیاسی اعدام شد. دیگری، زاویس کالاندرا[6]، نویسنده و منتقد ادبی چپ‌گرا بود. همچنین، اعضای تیم ملی هاکی روی یخ، که در سال ۱۹۵۰ همگی به اتهام دروغ خیانت

3. Karel Kutlvasr
4. Alfons Mucha
5. Milada Horakova
6. Zavis Kalandra

دستگیر و چندین‌سال زندانی شده بودند، در ژوئن ۱۹۶۸ به طور کامل اعاده حیثیت شدند. در ماه ژوئیه اعاده حیثیتهای بیشتری در صفوف حزب انجام گرفت و، درست پیش از اشغال شوروی‌ها، در ۱۹ اوت، یوزف پاوِل، وزیر کشور، چهارچوب اداری و اجرایی اعاده حیثیت عمومی قضایی از همه قربانیان بی‌گناه سرکوب استالینی را تدوین کرد.

ما حتی پس از اشغال شوروی‌ها نیز از این تلاش خود دست برنداشتیم و این کار تا زمان استقرار رژیم هوساک در آوریل ۱۹۶۹ ادامه داشت. پس از سقوط رژیم سابق در دسامبر ۱۹۸۹، از اینکه دیدم این تلاش دوباره از سرگرفته شده و بتدریج دارد به پایان کار خود می‌رسد، سخت خشنود گردیدم. زندگی تلف‌شده را نمی‌توان بازپس داد، و رنج و عذاب را نمی‌توان بکلی جبران یا فراموش کرد. اما ما دست‌کم نهایت آنچه را از دستمان برمی‌آمد برای کمک به کسانی که هنوز امکان کمک به آنها وجود داشت، برای آنکه آب رفته را تا جای ممکن به جوی برگردانیم، انجام دادیم.

مشکل داخلی دیگر، درخواست عده‌ای از جوانان سوسیال دموکرات بود که می‌خواستند فعالیتهای خود را به گونه یک حزب سیاسی قانوناً ازسرگیرند. دریغا که این مسئله‌ای داخلی بود که عوارض فراوان و گریزناپذیر خارجی داشت. جناح چپ همین سوسیال دمکرات‌های چکسلواکی بود که در ۱۹۲۱ انشعاب کرد و حزب کمونیست را بنیاد نهاد. در دوران بین دو جنگ، کارِ دو حزب به خصومت گرایید و اندکی پس از پیمان مونیخ هر دو ممنوع شدند.

در دسامبر ۱۹۴۳، هنگامی که پرزیدنت بنش در مسکو اسناد اتحاد جدید را با شوروی به امضا می‌رساند، با رهبریِ در تبعید حزب کمونیست چکسلواکی در مورد ساده‌کردن قابل‌ملاحظه نظام حزبی پیش از جنگ به توافق رسید.

از جمله احزابی که اجازه عمل یافتند، کمونیست‌ها و سوسیال دمکرات‌ها بودند. آنها تا سال ۱۹۴۷ با یکدیگر همکاری نزدیک داشتند، تا آنکه در این سال رهبری جدید سوسیال دمکرات‌ها این حزب را به مسیر مستقل‌تری هدایت کرد، هرچند که هنوز جناح نسبتاً مقتدر چپ آن به کمونیست‌ها گرایش داشت. در سال ۱۹۴۸ و پس از آنکه قدرت به دست کمونیست‌ها افتاد، سوسیال دمکرات‌های چک بناگزیر در حزب کمونیست چکسلواکی ادغام گردیدند. سرنوشتی که همهٔ احزاب سوسیال دمکرات پس از جنگ در اروپای شرقی به آن گرفتار آمدند.

در اسلوواکی، کمونیست‌ها و سوسیال دمکرات‌ها، در هنگامه قیام ملی اسلوواکی در سال ۱۹۴۴، در حزب واحد کمونیست اسلوواکی یکی شدند.

درخواست حزب سوسیال دمکرات در سال ۱۹۶۸ برای ازسرگرفتن فعالیت قانونی، البته محصول جانبی فضایی سیاسی بود که سیاست اصلاحات ما آفریده بود. سوسیال دمکرات‌ها می‌کوشیدند تا محدودهٔ سیاست ما را بسنجند. به نظر آنان این محک خوبی برای تشخیص حسن‌نیت و صداقت ما بود. اما حسن‌نیت و صداقت ما تنها عامل تعیین‌کننده به‌شمارنمی‌رفت؛ اوضاع به این سادگیها نبود.

از اواخر دهه ۲۰ و اوایل دهه ۳۰، استالین و جنبش کمونیستی، تحت تأثیر افکار لنین، به خصومت با سوسیالیست‌ها و سوسیال دمکرات‌ها دچار گردیدند. سالها پس از مرگ استالین، و حتی پس از استالین‌زدایی خروشچف، این خصومت هنوز، بویژه در میان اعضای قدیمی‌تر حزب، پابرجا بود. هیچ راهی برای تصویب تجدید فعالیت حزب سوسیال دمکرات توسط کمیته مرکزی حزب کمونیست در بهار یا تابستان ۱۹۶۸ وجود نداشت. و نیاز به توضیح ندارد که در مسکوی برژنف، سوسیالیست‌ها هنوز هیولایی عظیم‌الجثه تلقی می‌شدند.

من شخصاً برای سوسیال دمکرات‌های اروپای غربی این روزگار، مانند اولاف پالمه و ویلی برانت، احترامی عمیق قائلم. اما نمی‌دانم که احیای رسمی حزب سوسیال دمکرات در وضعیت آن زمان ما مطلوب بود یا نه. در هر حال، ما با *برنامهٔ عمل* خود در جهت آنان حرکت می‌کردیم. اما لازم است تذکر دهم که بیست‌سال بعد، و تحت شرایط تحول‌یافته، انتخاب طبیعی من آن بود که به حزب سوسیال دمکرات در اسلوواکی بپیوندم.

اما در بهار ۱۹۶۸ وضعیت متفاوت بود. نمی‌دانستم که تا چه حد می‌توانیم، بدون برانگیختن حملات مخالفان مسکویی و داخلیمان، سوسیال دمکرات‌ها را راضی کنیم. با این حال، هیچ تصمیم رسمی برای آنکه سوسیال دمکرات‌ها را از تلاش برای سازماندهی بازدارم نگرفتم، گرچه کوشیدم که آنان را تا فرا رسیدن زمان مناسب‌تر به صبر دعوت کنم.

طبیعتاً نمی‌توانستم شخصاً با سوسیال دمکرات‌ها مذاکره کنم. در کمیته مرکزی ده دوازده شخصیت سؤال‌برانگیز وجود داشتند که همه حرکات مرا می‌پاییدند. مذاکره با آنان برای فرانتیشک کریگل، در مقام رئیس جبهه ملی، و یوزف اسمرکوفسکی، به عنوان رئیس مجمع ملی، آسان‌تر بود. چون تصور می‌کردم که شایسته است در سطح حزبی نیز با سوسیال دمکرات‌ها مذاکره شود، از بوهومیل سیمون، دبیر اول تازه کمیته شهری پراگ در حزب و عضو علی‌البدل هیئت‌رئیسه، خواستم که بی‌سروصدا و بدون تبلیغات غیرلازم این کار را انجام دهد.

سخنگوی سوسیال دمکرات‌ها، پرمیسل یانیر[7] و زدنک بچینه[8] بودند که پدرانشان از دو نسل پیش‌تر از شمار فعالان سیاسی سوسیالیست به‌شمار می‌رفتند. سیمون چندین‌بار با آنها ملاقات کرد، و از آنها خواست

---

7. Premysl Janyr   8. Zdenek Bechyne

تا شرایط را درک کرده و از اقداماتی که به جلب توجه بیش از حد عموم منجر شود خودداری کنند. سیمون می‌توانست از کریگل و اسمرکوفسکی، که نمی‌توانستند از محدودهٔ نظرگاههای رسمی فراتر روند، پیش‌تر برود. پس آنان را مطمئن کرد که موضع من و دیگر اصلاح‌طلبان رهبری حزب از خصومت قدیم کمونیست‌ها نسبت به سوسیال دمکرات‌ها متفاوت است. ما به اهمیت کثرت‌گرایی واقفیم اما هنوز بایست با احتیاط پیش برویم. سیمون از آنها خواست که تا پایان کنگره آینده حزب کمونیست، که بی‌شک جوّ دوستانه‌تری به وجود می‌آورد، صبر کنند.

تصور می‌کنم که آنها ــ حتی وقتی که در ژوئن ۱۹۶۹ بناگزیر به صدور اعلامیه‌ای در ردّ درخواست احیای حزب سوسیال دمکرات دست زدیم ــ ما را درک کردند. حتی وقتی که بعد، بدون اجازه، به تشکیل یک کمیته مرکزی مقدماتی مبادرت ورزیدند، هیچ تصمیم دیگری علیه آنان گرفته نشد. آنها، دست‌کم، برای رسیدن به خواستهای خود، به یک مبارزه عمومی خشونت‌بار علیه ما دست نزدند. و چیزی نگذشت که تشدید اختلافهای ما با شوروی‌ها نقطه‌نظرهای ما را برای آنها قابل‌درک‌تر کرد.

در آن فاصله، در جهت تدوین ضوابط بسیار ضروریِ مربوط به روابط چک‌ها ـ اسلوواک‌ها در درون جمهوری به پیشرفتهایی قابل ملاحظه دست یافتیم و، به موازات *برنامهٔ عمل*، گامهایی عملی برای فدرالی‌کردن دولت برداشتیم. در پایان آوریل، هیئت‌رئیسه حزب کمونیست چکسلواکی برنامهٔ کارهای بعدی را تصویب کرد، که از جمله آنها، تدوین قانون اساسی تا پیش از ۲۰ ژوئن بود. همچنین تصمیم گرفته شد که در پنجاهمین سالگرد تأسیس جمهوری چکسلواکی، در ۲۸ اکتبر ۱۹۶۸، این قانون به تصویب برسد.

تدارک نهادهای ملی چک در فدراسیون جدید به یک کمیته ویژه چک محول گردید که در آغاز ماه مه تشکیل شد. در پایان ژوئن، مجمع ملی، قانونی درباره تدارک چهارچوب فدراتیو دولت به تصویب رساند. در این قانون، تأسیس یک شورای ملی چک به مثابه همتای شورای ملی اسلوواکی مورد تصویب قرار گرفت. یک کمیسیون پارلمانی مأمور کار روی قانون اساسی جدید گردید.

تا زمان اشغال، تجدید ساختار دولت تقریباً در دستور کار همه جلسات هیئت‌رئیسه قرار داشت، که آخرین آن در ۱۳ اوت ۱۹۶۸ تشکیل شد. شوروی‌ها و نیز دست‌نشاندگان چک آنها در این جنبه از سیاست اصلاحی ما کارشکنی نکردند. اما این به معنای آن نبود که از آن خرسند هستند. بلکه بشدت گرفتار متەبەخشخاش‌گذاشتن در مورد اصلاحاتی بودند که به نظرشان خطرناکتر می‌آمد، مانند لغو سانسور. در عین حال، با حرکت به سوی تمرکززدایی مخالف بودند، و هنگامی که پس از سال ۱۹۶۹ کنترل کامل را به دست گرفتند، نظام جدید حکومت فدرال را از هرگونه معنای عملی خالی کردند. تمرکز قدرت از نو برقرار شد و تا سال ۱۹۸۹، فدراسیون عمدتاً جز تشریفاتی صوری بیش نبود.

نیاز به جلو انداختن کنگره چهاردهم حزب و کسب مصوبه یک جلسه فوق‌العادهٔ هیئت‌رئیسه در این‌باره، از لحظه‌ای که مقام دبیر اولی را پذیرفتم بر من آشکار بود. کنگره و زمان برگزاری آن، از لحاظ استراتژیکی، هم از نظر داخلی و خارجی و هم ازنظر هواداران و مخالفان اصلاحات، بسیار مهم بود. اگر کنگره برگزار می‌شد، نیروهای هوادار اصلاحات کنترلی قاطعانه بر ارگانهای رهبری حزب به دست می‌آوردند و، این امر، در عین حال، ستون پنجم شوروی را در حزب به نحوی قابل ملاحظه تضعیف می‌کرد.

هرگونه تصمیمگیری اساسی حزب، از جمله انتخاب اعضای

هیئت‌رئیسه و دبیرخانه، می‌بایست از تصویب کمیته مرکزی می‌گذشت. کمیته‌ای مرکزی که به من به ارث رسیده بود، در ۱۹۶۶ انتخاب شده و بسیاری از اعضای آن دست‌نشاندگان نووتنی بودند و اکثریت آن آشکارا و همواره مخالف اصلاحات بودند. در آغاز ماه مارس، با کمک افکار عمومی، این اکثریت در بسیاری جهات وادار به عقب‌نشینی شد، اما ترکیب آن همواره به گونهٔ عنصری نامطمئن نسبت به پیشبرد اصلاحات باقی ماند. تنها راه تغییر دادن این وضع، جلو انداختن اجلاسیه فوق‌العاده کنگره حزب به منظور انتخاب کمیته مرکزی جدید بود.

در عین حال، نسبت به اصلاح‌طلبانِ یک‌شبه و دیگر فرصت‌طلبان مظنون بودم. نمی‌خواستم پس از آنکه گریبان خود را از دست شکل خاصی از اتفاق‌آرا نجات دادیم، گرفتار نوع دیگری از آن شویم، و بیم آن داشتم که اگر در این مرحله شتاب‌زده عمل کنیم، دقیقاً به همان نتیجه برسیم. آنچه در جست‌وجویش بودم، تعدد عقاید بود؛ برخورد واقعی نظرگاههای متفاوت که بتواند به توافقی جمعی بر اساس شرایط موجود منجر گردد. از همین‌رو، از همان اواخر ژانویه، در برابر فشاری که از راست و چپ، هردو، برای تشکیل یک کمیته مرکزی «مقام ـ تراش»، که فوراً افرادی تازه را به جای مقامات قبلی بگذارد، وارد می‌آمد مقاومت کردم. باید بگویم در آغاز قوی‌ترین فشارها از سوی محافظه‌کاران یا مخالفان اصلاحات به عمل می‌آمد، و جریان مخالف آنها به کندی قوت گرفت.

اولویت اصلی من همچنان همان *برنامهٔ عمل* بود. هرگونه عزل و نصبی را، پیش از آنکه یک برنامهٔ سیاسی قانع‌کننده و جدید تدوین کنیم، بی‌فایده می‌دیدم. پس توانستم تأیید این موضوع را از هیئت‌رئیسه قدیم به دست آورم و فشار عقاید عمومی نیز کمیته مرکزی را ناگزیر از تصویب آن در ماه آوریل ساخت. آنگاه، و تنها آنگاه، بود که معتقد شدم که حرکت به

پیش فایده دارد.

موضوع تشکیل کنگره فوق‌العاده حزب را در جلسه آغاز آوریل کمیته مرکزی در دستور کار گذاشتم. این امر، دوباره در جلسه هیئت‌رئیسه جدید در ۱۶ آوریل به بحث نهاده شد. نیمه دوم آوریل، به برگزاری کنفرانس‌های منطقه‌ای حزب گذشت که در آنها اکثریت نمایندگان با تشکیل کنگره فوق‌العاده حزب کاملاً موافق بودند. تعدادی قابل ملاحظه از دبیران منطقه‌ای تجدید انتخاب نشدند، اما همچنان در عضویت کمیته مرکزی باقی ماندند. همین امر ضرورت تشکیل کنگره را حتمی‌تر می‌ساخت. برگزاری کنگره، پیشرفتهایمان را تسریع می‌کرد، ضمن آنکه خطر تجدیدنظر در روند اصلاحات را از درون کمیته مرکزی از میان می‌برد.

هنگامی که در آغاز ژوئن تصمیم به برگزاری کنگره گرفتیم، ناگهان شوروی‌ها ـ و به گمانم، نه از روی تصادف ـ عملیات جنگی گسترده‌ای در خاک ما آغاز کردند و انتقاد خود را از تحولات داخلی ما آشکار ساختند. هر چند که اکنون برگزاری هرچه زودتر کنگره مطلوب می‌نمود، هنوز از برانگیختن خصومت کمیته مرکزی موجود اکراه داشتم. این نهادِ قدرت می‌بایست تا زمان کنگره دست‌نخورده باقی می‌ماند، و ما نمی‌توانستیم کنگره را یک‌شبه برگزار کنیم. ابتدا بایست کنفرانس‌های محلی برگزار می‌شد، و این کنفرانس‌ها نمایندگان خود را برای کنفرانس‌های منطقه‌ای انتخاب می‌کردند. سپس کنفرانس‌های منطقه‌ای می‌بایست نمایندگان خود را برای کنگره برمی‌گزیدند. همچنین لازم بود که اسناد کنگره، قطعنامه‌ها، و پیشنهادهای شخصی آماده شود؛ و همه اینها کارهایی وقت‌گیر بودند.

پس از انتخاب نمایندگان کنگره در نیمه اول ماه ژوئیه، زمان تعیین تاریخ برگزاری کنگره فرا رسید. این موضوعی بسیار ظریف بود. طبق

معمول، پیش از اقدام به عمل، همه جوانب کار را بازاندیشی کردم. معتقد نبودم که برگزاری فوری کنگره امری اساسی باشد. می‌دانستم که شوروی‌ها تا چه پایه مضطربند. ما در پراگ به این امر بسان راحت‌شدن از شر بدنه‌ای مرده می‌نگریستیم، حال آنکه در مسکو وضع بکلی متفاوت بود: این بدنهٔ مرده برای آنها در حکم قاشقی بود که در آش ما فرو کرده باشند.

البته نمی‌دانستم که شوروی‌ها چه عکس‌العملی از خود نشان خواهند داد. با آنکه به طور جدی فکر نمی‌کردم که کشور ما را اشغال کنند، حدس می‌زدم که بکوشند با عملیات نظامی غیرمستقیم و تهدیدهای دیگر ما را بترسانند. پس به این نتیجه رسیدم که عاقلانه آن است که بین زمان اعلام تاریخ برگزاری کنگره و برگزاری بالفعل آن خیلی فاصله نباشد. مانووری که اکنون، پس از انتخاب‌شدن نمایندگان کنگره، امکان‌پذیر شده بود. در عین حال، اندیشیدن به این اقدام از اجرایش بسیار آسان‌تر بود، زیرا می‌بایست همکاری دبیران اصلی را جلب کنم که تصادفاً از مخالفان من بودند ــ یعنی ایندرا، لنارت، و کولدر.

وقتی به گذشته بازمی‌نگرم، فکر نمی‌کنم که اگر کنگره به جای اوایل سپتامبر در اواخر ژوئیه برگزار شده بود، در سرنوشت بهار پراگ چندان تفاوتی به وجود می‌آمد. شوروی‌ها می‌توانستند اقدامی را که روز بیستم اوت به آن دست زدند بسیار زودتر از آن نیز عملی سازند. وضعیت ماشین نظامی آنان عامل تعیین‌کننده در تصمیمگیری برای اجرای عملیات اشغال پراگ نبود؛ آنان در هر لحظه آماده بودند. اسناد شوروی که اخیراً در دسترس عموم قرارگرفته بر این نتیجه‌گیری مهر تأیید می‌زنند: آنها به هر قیمتی می‌خواستند از برگزاری کنگره، که بی‌قید و شرط و به تمام و کمال از اصلاحات ما حمایت می‌کرد، جلوگیری کنند.

۱۹

دخالت ورشو

در نیمه آوریل، پس از جلسه کمیته مرکزی، چِروونِنکو، سفیر شوروی، نامه‌ای از سوی رئیسش برایم آورد که تاریخ سه روز قبل را داشت. برژنف در این نامه نگرانی خود را نسبت به تحولاتی که در کشور ما رخ می‌داد ابراز داشته بود. در آن ماهها همه مراسلاتی که از چِروونِنکو دریافت می‌کردم، بی‌استثنا، تاریخ چند روز قبل‌تر را داشتند و این در حالی بود که چروونِنکو در نظام ارسال مراسلات شوروی بالاترین اولویت را داشت. اینکه این امر به تصادف بود یا به عمد، نمی‌دانستم: فاصلهٔ مسکو با پراگ، در هر حال، پروازی دو ساعته بیش نبود.

چِروونِنکو نه تنها نامه‌رسان بدی بود، بلکه ناظری بینوا نیز بیش نبود. به نظر می‌رسید که از آنچه در چکسلواکی می‌گذرد هیچ سر در نمی‌آورد، و گزارشهایی که به کشورش می‌فرستاد ــ و اخیراً توانستم آنها را بخوانم ــ از بلاهت صرف حکایت داشتند. این را از سؤالات احمقانه او درمی‌یافتم. همچنین اظهارنظر آن مورخ اوکراینی را در کِیف به کنسولمان

به یاد می‌آوردم. او که تازه از پراگ برگشته بود، به نمایندگان ما در کیِف گفته بود که چروونِنکو و معاونش، اودالکوف، بکلی از اوضاع چکسلواکی بی‌خبر و غافلند و توضیحِ استاندارد آنها از هر تغییری که در این کشور روی می‌دهد برچسب «ضِد انقلاب» است.

چروونِنکو، که تا حدی مسئول نظرگاههای رؤسایش نسبت به اوضاع ما بود، عاملی مخرب در روابط ما با شوروی محسوب می‌شد. ضمناً، مقام قبلی او سفارت شوروی در چین بود. از همین‌جا می‌توان به نقش او در ویران‌کردن روابط چین و شوروی پی‌برد.

او که مردی کسالت‌آور و سطحی و کوته‌بین بود، مدام با قشری‌ترین و متحجرترین افراد ما طرح دوستی می‌ریخت، و هر فهرستی از نام کسانی که علیه حکومت قانونی چکسلواکی در اوت ۱۹۶۸ توطئه کردند، بدون نام او ناقص خواهد بود.

به هرحال، در روز ۱۴ آوریل هنوز نامه را کاملاً نگشوده بودم که برژنف تلفن زد و مرا برای «مذاکره» به مسکو دعوت کرد. پس از موافقت هیئت‌رئیسه حزب چکسلواکی، تاریخ ملاقات برای روزهای ۴ و ۵ مه تعیین شد. برای نیمه دوم ماه آوریل کارهایی داشتیم که برنامه‌شان از قبل ریخته شده بود و هنوز دو دور از کنفرانس‌های منطقه‌ای حزب باقی مانده بود. از این‌رو، تاریخ نزدیک‌تری نمی‌توانستیم پیشنهاد کنیم.

در همان ایام بود که لهستان را موج ناآرامیهای سیاسی فراگرفت. شعاری که بعضی از دانشجویان لهستانی ساخته بودند ـ «لهستان منتظر دوبچک خویش است» ـ بویژه می‌بایست به گومولکا بسیار گران آمده باشد. در میان اسنادی که اخیراً از سوی حکومتهای روسیه، لهستان، و مجارستان در دسترس قرار گرفته سندی است متعلق به نیمه‌های آوریل ۱۹۶۸ و گومولکا در آن شکوه سر داده است که «چکسلواکی دارد به یک

جمهوری بورژوایی تبدیل می‌شود».*

روز ۲۳ آوریل، یک هیئت نمایندگی بلغاری، به سرپرستی تودور ژیوکوف، برای امضای معاهده‌نامهٔ تجدید اتحاد دو کشور وارد پراگ شد. رهبر حزب بلغارستان، که یکی از پنج تن از منتقدان من در درسدن بود، این‌بار سخنی در مقام انتقاد به میان نیاورد. برژنف حضور نداشت؛ پس ظاهراً ژیوکوف نیازی به خودنمایی نداشت. برای ما همکاری با بلغارستان بسیار اهمیت داشت زیرا به این ترتیب نشان می‌دادیم که قصد تغییر در سیاست خارجیمان را نداریم. در نیمه ژوئن نیز پیمان اتحاد ما با مجارستان نیاز به تجدید شدن داشت که برای امضای آن به بوداپست سفر کردیم.

وقتی یاکوبوفسکی[1]، مارشال شوروی و فرمانده کل نیروهای پیمان ورشو، به چکسلواکی وارد شد. ژیوکوف هنوز در چکسلواکی بود. در خلال مذاکراتی که یاکوبوفسکی با پرزیدنت اسووبودا، نخست‌وزیر چرنیک، ژنرال دزور وزیر دفاع، و من به عمل آورد، خواستار آن شد که تمرینهای جنگی گسترده و چند ملیتی، که بنابر برنامه قرار بود در سپتامبر در خاک ما انجام گیرد، به ماه ژوئن جلو انداخته شود.

ما با این نظر موافق نبودیم، و سخن من آن بود که در شرایط موجود، این برنامه‌های جنگی ممکن است مایهٔ خوف و نیز پیچیدگیهای سیاسی شود. در پاسخ پافشاری یاکوبوفسکی ناگزیر به صراحت به او گفتم که درخواستش غیرقابل قبول است. بدین ترتیب او تا حدی عقب‌نشینی کرد و پیشنهاد کرد که، در عوض، یک «برنامه تمرینی در سطح محدود» با نفراتی محدود اجرا گردد. فقط برای کوتاه‌کردن ماجرا،

---

* از آرشیوهای کمیسیون دولت چکسلواکی برای تحقیق درباره رویدادهای سال‌های ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۰. سند شماره *AKL 1353* گزارش سفیر شوروی در ورشو، اِ.بی. آریستوف، ۱۷ آوریل ۱۹۶۸.

1. Yakubovsky

برخلاف میل خود، با آن موافقت کردم. اما انتظار نداشتم که آنقدر متقلب و ریاکار باشند که ۲۷ هزار سرباز در خاک ما پیاده‌کنند و پس از پایان مانوور علناً به ما بگویند که قصد بیرون‌رفتن از خاک ما را ندارند. اخراج آنان به قیمت چندین هفته اعتراض شدید از سوی ما تمام شد. اکنون می‌دانیم که مقصود از این «تمرین نفرات محدود» از یک‌سو، ارعاب ما، و از سوی دیگر، آماده‌سازی برای اشغال سرزمین ما بود.

در ۴ مه، پس از فیصله‌دادن ماجرای یاکوبوفسکی، گروهی از ما مرکب از چرنیک، اسمرکوفسکی، بیلاک، و من عازم مسکو شدیم. از سوی شوروی‌ها، اعضای شرکت‌کننده در کنفرانس عبارت بودند از برژنف، پادگورنی، و کاسیگین که جملگی عضویت پولیت بورو را داشتند. برژنف انتقادهایی را که در درسدن و در نامه‌اش از ما کرده بود تکرار کرد: حزب چکسلواکی دارد کنترل خود را بر رسانه‌های گروهی از دست می‌دهد، و اصلاحات اقتصادی ما می‌تواند راه را بر بازگشت سرمایه‌داری بگشاید. برخلاف بعضی گزارشها، یقین دارم که برژنف در آن زمان هیچ تهدید مستقیمی، بویژه تهدید نظامی، علیه ما به عمل نیاورد.

در پاسخ گفتم که ما به اوضاع از دید دیگری می‌نگریم. نه‌تنها حزب ما نقش رهبری خود را از دست نمی‌دهد بلکه اکنون بیش از هر زمان دیگر از حمایت مردم ــ از هر قشر و قومی در جامعه ــ برخوردار است. در مورد رسانه‌های گروهی نیز یادآوری کردم که دولت دیگر نقشی در تنظیم محتوای روزنامه‌ها ندارد، زیرا ما قانون سانسور را لغو کرده‌ایم. به‌علاوه، مطبوعات، به طور کلی، حامی سیاست ما هستند و انتقادهای هر از گاهی آنها برای ما تنها نشانه‌ای از آزادی و امکان ابراز عقاید متنوع است.

همچنین گفتم که اصلاحات اقتصادی ما به منظور تضمینِ تمرکززداییِ گسترده و دادن ابتکار عمل به شرکتهاست، به طوری که

افزایش درامد مادی بتواند آنها را به تلاش و کارایی بیشتر تشویق کند. این اصلاحات، برخلاف ظنّ آنها، هیچ‌گونه زیرلایهٔ ضد دولتی در صنایع و در شرکتهای خصوصی به وجود نمی‌آورد. حتی پیش از جنگ نیز حزب کمونیست چکسلواکی از پشتیبانی گسترده پیشه‌وران و صنعتگران کوچک برخوردار بود.

در اینجا برژنف دوباره ماجرای باتا و کفشهای او را پیش کشید و نگرانی خود را از قصد ما برای گرفتن وامی به ارز خارجی از غرب اعلام کرد.

پاسخ دادم که برای تسهیل امر نوسازی در کشورمان واقعاً از سوی غرب پیشنهاد گرفتن وامی به مبلغ ۴۰۰ ـ ۵۰۰ میلیون دلار دریافت کرده‌ایم، و افزودم: «اخیراً در مطبوعات شما خوانده‌ام که قبول وام از غرب به‌گونه فروختن خودمان به دولتهای‌سرمایه‌داری است. اما یک وام ۴۰۰ تا ۵۰۰ میلیون دلاری، در مقایسه با کل اقتصاد ما، بسیار اندک است. با اینهمه، به آن نیاز داریم و، برخلاف شما، هیچ ذخیره طلایی نداریم که بر آن متکی باشیم. اما اگر شما به ارزهای معتبر به ما وام دهید، ما با کمال خوشحالی آن را می‌پذیریم و دیگر نیازی به گرفتن وام از غرب نخواهیم داشت.»

برژنف واکنشی از خود نشان نداد. اما چرنیک به من گفت که وقتی مشغول صحبت بودم، کاسیگین رو به برژنف کرد و در گوشش چنین خواند: «Eto by byl podarok Kontrarevolucii» (این هدیه‌ای خواهد بود به ضدانقلاب).

روشن بود که باز بر سر همه‌چیز با هم اختلاف داریم. دانستن برداشت برژنف از این جلسه بسیار جالب نظر است. منبع من در این مورد، متن تایپ‌شده‌ای به زبان لهستانی از رهنمودهایی است که برژنف در ۸ مه در مسکو به گومولکا، اولبریخت، کادار، و ژیوکوف داده است.

برژنف می‌گوید که در درسدن اصلاحات چکسلواکی را به مثابهٔ «ضدانقلاب» ارزیابی کرده بود (که اگر چنین باشد، آن را در جلسه رسمی به زبان نیاورد). سپس می‌گوید که در میان همه اعضای مذاکره‌کنندهٔ هیئت نمایندگی چکسلواکی در مسکو تنها بیلاک «همکاری» کرده است. برعکس، «دوبچک بکلی از دست رفته و حتی نمی‌خواهم درباره‌اش صحبت کنم.»*

در بازگشت از مسکو بر آن شدم تا از فاش‌شدن اختلافاتمان، دست‌کم به طور علنی، خودداری کنم، و این تا چندین ماه تاکتیک من بود. ما به زمان نیاز داشتیم و فکر می‌کردم که در پیش‌گرفتن رفتاری معتدل و احتراز از درگیری، بهتر از مناقشات علنی می‌تواند ما را به مقصود برساند. باید درنظر داشت که ما تنها بودیم: گزارش سفیران ما از اکناف دنیا نشان می‌داد که در مبارزه‌مان با شوروی نمی‌توانیم به هیچ حمایت مؤثری، در هیچ نقطه جهان، متکی باشیم.

بنابر آنچه اکنون می‌دانیم، و آنگونه که بیست‌وچهارسال پیش فقط می‌توانستیم حدس بزنیم، برژنف، پیش از اجلاس مسکو، برنامه اشغال چکسلواکی را تدارک دیده بود. بازیهای نظامی مارشال یاکوبوفسکی نیز بخشی از آن برنامه بود. توطئه سیاسی «پنج کشور» علیه چکسلواکی فقط چند روز پس از سفر ما به مسکو، و در جلسه‌ای که متن تایپ‌شده لهستانیش موجود است، رسمیت یافت ــ و نه در ماه مارس در درسدن. بایست صبر می‌کردند زیرا چائوشسکو نیز ــ چنانکه خودش بعدها به من گفت ــ به درسدن دعوت شده بود اما آن را ردکرده بود. در ماه مه دیگر نیازی به او نداشتند. ملاقات سران پنج کشور در ماه مه در مسکو، هدفی کاملاً مشخص داشت.

---

* از آرشیوهای منابع جدید، ورشو، «محرمانه»، شماره ۶۵۸/۴.

تبلیغات مسکو درباره جلسه پنج کشور در ۱۱ مه شکلی کاملاً ارعاب‌آمیز داشت، چنانکه نامه مورخ ۱۰ مه کاسیگین به چرنیک نیز، که از آزادی عبور و مرور در مرزهای چکسلواکی با اتریش و آلمان غربی انتقاد می‌کرد، همین لحن را داشت. کاسیگین مدعی بود که در میان توریست‌های غربی که به چکسلواکی می‌آیند عده زیادی «مأمور و خرابکار» وجود دارد.

واکنش ما بسیار محتاطانه بود. چرنیک به کاسیگین اطمینان داد که داریم نظام حمایت از مرزهای غربیمان را از نو بررسی می‌کنیم. چروونکو، سفیر شوروی، را به دفترم خواستم و رسماً نگرانیم را از اینکه نمایندگان ما به کنفرانس پنج کشور در مسکو دعوت نشده‌اند ابراز کردم. البته این اعتراضم را به عمد علنی نکردم. زیرا تصمیم گرفته بودم که از هرگونه جلسه‌ای نظیر جلسه درسدن احتراز جویم. تظاهر ما به اینکه همه‌چیز روبراه است از روی حساب بود.

در ماه مه، شخصیتهای عالیقدر ارتش شوروی دو بار به بازدید ما آمدند: بار اول، مارشال‌ها کونف[2]، له‌لیوشنکو[3]، و موسکالنکو[4] بودند که فرماندهی نیروهای شوروی را در خاک ما در سالهای ۱۹۴۴ و ۱۹۴۵ برعهده داشتند، و اکنون برای شرکت در جشن سالگرد آزادی ما در ۱۹۴۵ به پراگ آمده بودند. کونف، در این دیدار، بخصوص شایعات مربوط به برنامه اشغال چکسلواکی را از سوی ارتش شوروی انکار کرد.

هفته بعد، گروه دیگری که جنبه تشریفاتی کمتری داشت، به سرپرستی گرچکو، وزیر دفاع، وارد پراگ شد. وی، با خود، مارشال کوشفوی[5]، ژنرال اوگارکوف[6]، و ژنرال ییپیشف[7]، رئیس مدیریت سیاسی

---

2. Konev 3. Lelyushenko 4. Moskalenko 5. Koshoevoy
6. Ogarkov 7. Yepishev

ارتش شوروی را که پیش از بازدیدش از کشور ما اظهارنظرهایی غیردوستانه درباره ما کرده و از مطبوعات ما به سختی تودهنی خورده بود، به همراه آورده بود. یپیشف و ب.ای. پوناماریوف[8] آخرین بازماندگان دبیرخانه محرمانه شخصی استالین بودند. پس تعجبی نداشت که از آنچه به‌گونه نافرمانیها می‌دیدند خرسند نباشند.

گروه گرچکو هدف از بازدید خود را مذاکره درباره تمرین نفرات نظامی که قرار شده بود در ماه ژوئن برگزار شود اعلام کرد. در جلسه‌ای که با شرکت اسووبودا و چرنیک با آنان داشتیم، مذاکره جنبه رسمی داشت و در آن به مسائل داخلی ما اشاره‌ای نشد.

هنوز گرچکو در پراگ بود که اطلاع یافتیم سر و کله کاسیگین، بناگهان و بی‌خبر، برای یک «استراحت و درمان کوتاه» در کارلووی واری[9] (یا کارلسباد)، که استراحتگاه و منبع سرچشمه‌های آب معدنی در غرب بوهمیا است، ظاهر شده است. ما از طریق کانال‌های داخلی خودمان از حضور او اطلاع یافتیم. چرووننکو ترتیبی داده بود که اقامت او بدون اطلاع دولت ما باشد. نمی‌توانم بفهمم که چرا کاسیگین برای آنکه ما را وادار به دیدار از خود کند، به چنین حیله «شرقی» متوسل شده بود.

چرنیک و من به دیدار او رفتیم. اما مذاکراتمان تکرار همان گفتگوهای قبلی با شوروی‌ها بود. به لفظ مؤدبانه می‌توان گفت که در کاسیگین هیچ‌گونه جذابیتی وجود نداشت. رفتارش گاه با نرمش و گاه بسیار بی‌ادبانه بود. ما در کارلووی واری او را آرام و بیشتر آماده شنیدن یافتیم. اما این معنای خاصی نداشت. او و برژنف غالباً در نمایشهایی که می‌دادند، از عهده اجرای نقش شخصیت بد و شخصیت خوب، هر دو، بخوبی برمی‌آمدند. پس از دیدار ما، کاسیگین به مسکو بازگشت و

---

8. B.I. Ponomaryov

9. Karlovy Vary

«استراحت و درمان» پنج‌روزه او به پایان رسید. بی‌شک برای آنکه تغییری در مزاجش پدید آید، از آب کارلسباد به اندازه کافی ننوشیده بود ــ زیرا می‌گویند فقط بعد از یک هفته که آب آنجا را، آن هم در حال راه رفتن، بنوشند تأثیر آن آشکار خواهد شد.

در پایان ماه مه، شوروی‌ها برای انجام تمرین محدود نفرات نظامی، که نام رمز جنگل بوهم را داشت، به چکسلواکی سرازیر شدند. علی‌رغم زیادی نیروها، باز این عملیات از مانورهای گسترده‌ای که یاکوبوفسکی در آغاز از ما خواسته بود پذیرفتنی‌تر می‌نمود.

روز ۱۲ ژوئن، نامه دیگری از برژنف دریافت کردم که در آن خواسته بود تا روز ۱۵ یا ۱۶ ژوئن با او در منطقه‌ای مرزی، در سمت ما یا آنها، ملاقاتی غیررسمی و دو نفری داشته باشم. پاسخ دادم که برنامه کار چنان پر است که احتمالاً پیش از اواسط ماه ژوئیه، یعنی پس از اتمام دور دوم کنفرانس‌های منطقه‌ای حزب، نمی‌توانم با او دیدار کنم.

دلیلی که او برای ملاقاتی فوری در سر داشت ــ افزودن فشار بر ما ــ دقیقاً همان بود که من برای به تعویق‌افکندن آن داشتم. با اینهمه، هر مذاکره‌ای با شوروی‌ها، هر قدر هم که بی‌ثمر می‌بود، تشنجها را کاهش می‌داد. از این‌رو خرسند بودم که یک هیئت نمایندگی پارلمانی ما به ریاست اسمرکوفسکی در نیمه ماه ژوئن در مسکو، لنینگراد، و دیگر شهرهای شوروی حضور داشت. آنان با برژنف و پادگورنی مذاکراتی داشتند، و در پایان دیدار، اسمرکوفسکی در مصاحبه‌ای مطبوعاتی شرکت کرد و به دهها سؤال مربوط به اصلاحات ما پاسخهایی روشنگرانه داد. متن آن مصاحبه را در رسانه‌های خود منتشر کردیم و همه دیدند که اسمرکوفسکی با چه مهارتی از عهده توضیح سیاست ما برآمده است. متأسفانه مطبوعات شوروی توجه چندانی به این امر نکردند.

در ۵ ژوئیه، برژنف به من تلفن کرد و گفت که قرار است شش

کشور شرکت‌کننده در کنفرانس درسدن، بار دیگر و هرچه زودتر با هم ملاقات کنند. قول دادم که در اسرع وقت به او جواب دهم و ترجیح دادم که این کار را با نامه انجام دهم. در نامه از او خواستم که هدف و دستور کار ملاقات پیشنهادی را به طور کتبی توضیح دهد زیرا لازم است که این پیشنهاد را به هیئت‌رئیسه ببرم. البته فقط برای وقت‌کُشی این بازی را می‌کردم. اما خواسته‌ام مشروع و قانونی بود.

برژنف در پاسخ کتبی و فوریش پیشنهاد کرد که کنفرانس در ۱۴ ژوئیه در ورشو برگزار شود. طی دو سه روز بعد نیز نامه‌های گومولکا، اولبریخت، کادار، و ژیوکوف را دریافت کردم که در نهایت وظیفه‌شناسی همان پیشنهاد را تکرار می‌کردند. هر پنج نامه را بدقت خواندم و متوجه شدم که ازنظر لحن و محتوا با هم تفاوت بسیار دارند. بدترین آنها، نامه اولبریخت بود که تقریباً اهانت‌آمیز بود و فکر کردم که بکلی آن را نادیده بگیرم. در عین حال، به این فکر افتادم که شاید از تفاوت نامه‌ها بتوان فایده‌هایی تاکتیکی برد.

نمی‌توانستم به نامه‌ها فوراً جواب رد بدهم، پس کوشیدم شرایطی تعیین کنم. اول آنکه، ما مایلیم که همه کشورهای سوسیالیست اروپایی در این کنفرانس شرکت‌کنند، که شامل رومانی و یوگوسلاوی نیز می‌شد. دوم آنکه، چون عقاید مطرح‌شده در نامه‌ها درباره اوضاع چکسلواکی بکلی با یکدیگر متفاوت است، مایلیم که پیش از برگزاری کنفرانس عمومی، با هر یک از این کشورها مذاکراتی دوجانبه داشته باشیم تا در آن مسائل خود را توضیح دهیم.

این پاسخ پیشنهادی را روز ۱۲ ژوئیه در جلسه هیئت‌رئیسه مطرح کردم. بعضی از اعضا مانند کولدر و بیلاک، که احتمالاً تصمیم گرفته بودند بخت خود را با تندروهای شوروی بیازمایند، خواستند که پیشنهاد را بی‌قیدوشرط بپذیریم. اما اکثریت اعضا از پیشنهاد من حمایت کردند.

بنابراین برژنف را در جریان امر قرار دادم.

به جای آنکه از برژنف خبری شود، تلفنی از کادار شد که خواستار ملاقاتی فوری بود. چرنیک و من، غروب روز ۱۳ ژوئیه با او در کوماروم ملاقات کردیم.

کادار، که روشن بود بنابر رهنمود برژنف عمل می‌کند، از ما می‌خواست که به ورشو برویم؛ وی هنوز پاسخ ما را به نامهٔ خودش دریافت نکرده بود. بنابراین به او خبر دادم که هیئت‌رئیسه در این مورد تصمیمگیری کرده است، و نیز گفتم که به نظر ما این کنفرانس بسیار ناپخته و سخت انحصاری است. به نظر نمی‌رسید که کادار از این خبر خیلی برآشفته شده باشد، و ما به نحوی دوستانه از هم جدا شدیم. گذشته از همه اینها، مگر او فقط وظیفه‌اش را انجام نمی‌داد؟

برژنف و رفقا، روز بعد، در ۱۴ ژوئیه در ورشو با هم ملاقات کردند. یک روز بعد اعلامیه‌ای منتشر کردند که از ملاقات ۵ کشور و تبادل‌نظر آنها دربارهٔ اوضاع چکسلواکی خبر می‌داد، و نامه‌ای مشترک برای کمیته مرکزی حزب چکسلواکی ارسال داشتند. این نامه، در واقع، در حکم سیلی‌زدن به گوش سیاست «همزیستی مسالمت‌آمیز» بود که با بوق و کرنا از سوی اتحاد شوروی تبلیغ می‌شد. چنانکه قابل پیش‌بینی بود، در این برنامه همان انتقادهای قبلی از اصلاحات ما، که بارها به آنها پاسخ گفته و آنها را نامربوط شمرده بودیم، تکرار می‌شد. اصلاحات ما را با واژه‌هایی تهدیدآمیز به گونه فعالیت «نیروهای ضد انقلابی» تعریف می‌کرد و مشخصاً از ما می‌خواست که از این «سازمانهای ضد سوسیالیستی» و نیز از آزادی مطبوعات پیشگیری کنیم.

نامهٔ ورشو را ــ که در نوشته‌های مربوط به بهار پراگ به همین نام معروف شده ــ در روزهای ۱۶ و ۱۷ ژوئیه در هیئت‌رئیسه حزب به بحث گذاشتیم. ابتدا، قید و شرطهایی که در پاسخ به دعوت اصلی عنوان شده

بود بار دیگر مورد تأکید قرار گرفت. مثل گذشته، هیئت‌رئیسه کاملاً متحد نبود؛ کولدرها و بیلاک‌ها پای خود را عقب کشیدند و گفتند که بایستی به ورشو می‌رفتیم. با اینهمه، آنقدر تند نرفتند که از زبان نامهٔ «اعلام موضع» ما، که مورد تأیید هیئت‌رئیسه قرار گرفته بود، انتقاد کنند.

سپس، بر آن شدم تا به اقدامی جسورانه دست بزنم که برای یارانم نامنتظر بود. پیشنهاد کردم از تمامی اعضای کمیته مرکزی بخواهیم تا به نامه «اعلام موضع» رأی دهند. این امر، وضعیت عجیبی پیش آورد. از طرفی حامیان من می‌ترسیدند که کمیته مرکزی سند را رد کند و، از سوی دیگر، مخالفانم بیم آن داشتند که نامه به تصویب کمیته مرکزی برسد.

چنانکه اوضاع نشان داد، وحشت مخالفانم بجا بود. ثابت شد که اتکای من به عقاید عمومی، که اکنون به گونه عامل سیاسی تعیین‌کننده‌ای درآمده بود، بی‌پایه نبوده است. یک نظرسنجی نشان می‌داد که ۷۸ درصد از مردم از سیاست اصلاحات ما حمایت می‌کنند و تنها ۷ درصد با آن مخالفند. حتی متحجران و قشریها نیز در برابر مردم جرئت نمی‌کردند چهره واقعی خود را نشان دهند.

جلسه کمیته مرکزی روز ۱۹ ژوئیه تشکیل شد و در آن رئیس جمهوری، اعضای دیوان محاسبات، و نمایندگان اعضای منتخب چهاردهمین کنگره حزب شرکت داشتند. نامه اعلام موضع ما به *اتفاق آراء* به تصویب رسید. حتی کولدر، بیلاک، ریگو، اسوستکا، ایندرا، و بقیه اعضای باند آنها نیز به آن رأی موافق دادند.

این نمایشی بزرگ از اتحاد ما بود. بالأخره، مگر نه آنکه نامه ورشو به طرزی کبرفروشانه کمیته مرکزی را مخاطب قرار داده بود؟ پس اکنون ما می‌توانستیم پاسخی در همان سطح برایش تهیه کنیم. آیا تمامی حزب کمونیست را می‌شد به داشتن تمایلات ضد انقلابی متهم کرد؟

باید اضافه کنم که حتی پیش از رأی‌گیری کمیته مرکزی، اما پس از

به تصویب‌رسیدن نامه تعیین موضع در هیئت‌رئیسه، به برژنف تلفن زده و به او پیشنهاد کرده بودم که نه نامه خودشان و نه پاسخ ما را منتشر کنند زیرا این اقدام نه‌تنها فایده‌ای نداشت، بلکه بر تشنجهای بین‌المللی نیز دامن می‌زد. او به سخنانم گوش داد اما پاسخ روشنی نداد. روز بعد مطبوعات رسمی پنج کشور نامه ورشو را به چاپ رساندند. ما نیز بر آن شدیم که نامه ورشو را به طور کامل و همراه با پاسخ خودمان منتشر سازیم. آنان هرگز پاسخ ما را به چاپ نرساندند. و این امر مرا به یاد سال ۱۹۴۸ می‌انداخت که مطبوعات یوگوسلاوی حمله کمینفرم[۱۰] را منتشر کردند اما نشریات شوروی هرگز پاسخ کمونیست‌های یوگوسلاوی به آن را به چاپ نرساندند.

پس از ورشـو، دور آخـر تـلاشهای مـا بـرای حـفظ حـقّمان در برخورداری از یک سیاست مستقل آغاز شد. فقط شش هفته برای نفس‌کشیدن فرصت داشتیم.

۱۰. *Cominform* [نام کوته نوشت "اداره اطلاعات کمونیستی"]، سازمانی که در ۱۹۴۷ تأسیس و در ۱۹۵۶ منحل شد. احزاب کمونیست اروپای شرقی و فرانسه و ایتالیا عضویت آن را داشتند، و هدفش نشر مواد تبلیغاتی برای اثبات وحدت اعضا بود. ـ و.

۲۰

مذاکره با دایناسورها

من نیز چون هرکس دیگری غالباً به دلایل سقوط اتحاد شوروی می‌اندیشم. چگونه این قدرت غول‌آسا به این سرعت و به این وسعت درهم شکست؟ در این‌باره نظریه‌های عالمانه بسیاری وجود دارد اما، به گمانم، در همهٔ آنها یک توضیح ابتدایی مستتر است: این نظام جلو تغییر را می‌گرفت. از احکام مرده تغذیه می‌کرد و از جا به جا شدن طبیعی رهبران جلوگیری می‌کرد. سرانجام، وقتی که خواستند دست به اقدامی بزنند، کار از کار گذشته و نوشداروی پس از مرگ سهراب بود.

در ۱۹۶۸، ما با این نظام دایناسوری که هنوز فعال بود برخورد داشتیم. پولیت بورو، تمامی امپراتوری خارجی گسترده‌ای را که استالین به غنیمت گرفته بود زیر چنگ خود داشت، و مواظب بود که از جایی مخالفتی سربر نیاورد. من، در ماه مارس در درسدن و سپس در ماه مه در مسکو، شاهد این امر بودم. اقداماتی که ما برای انجامشان می‌کوشیدیم فراتر از درک آنان بود.

شیوه مبارزه ما آن بود که آنقدر به گِردشان مانوور بدهیم تا سرانجام وادار شوند ما را به طرزی متمدنانه بپذیرند. من خوش‌بینانه فکر می‌کردم که می‌توانیم موفق شویم زیرا دامنه توپ و تشرشان نمی‌تواند از حد معینی فراتر رود. ماجرای درهم‌شکستن مجارستان در ۱۹۵۶ بسیار دور از ما به نظر می‌رسید: اکنون زمانه‌ای دیگر بود. گمان می‌کنم که بیشتر مردم جهان نیز با من موافق بودند.

گذشته از عبارات توخالی شوروی‌ها در مورد «ضد انقلاب»، هستهٔ اصلی اختلاف، نه در نظام اجتماعی ما که در اصلاحات *سیاسی* ما ریشه داشت. به عقیده ما، سوسیالیسم ــ دست‌کم در کشور ما ــ نمی‌توانست بدون دمکراسی زنده بماند. اما شوروی‌ها می‌خواستند که ما الگوی دیکتاتوری تک‌حزبی آنان را دوباره مستقر کنیم. با وجود این، گمان نمی‌کردم که آنها تنها به دلیل این اختلاف علیه ما دست به جنگ بزنند. از این گذشته، ما توسط یک پیمان اتحاد معتبر به هم مربوط بودیم، و چکسلواکی از هر اقدامی که بر وفاداریش سایه شکی افکند پرهیز می‌کرد. به علاوه، شوروی‌ها سالیانی دراز اصل همزیستی مسالمت‌آمیز و عدم دخالت در امور داخلی کشورهای دیگر را موعظه کرده بودند. آیا خلاف عقل نبود که با حمله نظامی به ما زیر همه گفته‌هایشان بزنند؟ من این‌گونه گمان می‌بردم، و فکر هم نمی‌کنم که خیالبافی می‌کردم. انتظار نداشتم به اقدامی دست بزنند که نتایجی فاجعه‌بار برای هدفهای خودشان به بار آورد (که البته همه جهان اکنون می‌دانند که این نتایج فاجعه‌بار به بار آمد). براستی انتظار این پیمان‌شکنی و خیانتی را که چیزی نگذشت که به نمایش گذاشتند نداشتم.

چند ساعت پس از تصویب پاسخ ما به نامه ورشو در کمیته مرکزی در ۱۹ ژوئیه، برژنف تلفن زد. طوری وانمود می‌کرد که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است و پیشنهاد ملاقاتی دوجانبه داد. زمانی برای ملاقات تعیین

نکرد اما تأکید کرد که ملاقات باید در خاک شوروی انجام گیرد.

اینکه او در مخالفت با عقیده مذاکره دوجانبه نسبت به گذشته سرسختی کمتری نشان می‌داد از نظر من معنی‌دار بود، اما به خود وعده نمی‌دادم که او بناگاه بر آن شده است که به ما امتیاز بدهد. برایم واضح بود که هدف اصلی او وارد آوردن فشار هرچه بیشتر به ما و عمیق‌تر کردن اختلافها در صفوف ماست. در عین حال، به این احتمال نیز می‌اندیشیدم که شاید به این وسیله بتوان نامه ورشو را پشت سر نهاد و از تشنجها کاست.

دربارهٔ این پیشنهاد در هیئت‌رئیسه بحث کردیم و قرار شد که آن را بپذیریم، به این شرط که ملاقات در خاک ما انجام گیرد. نمی‌توانستیم روحیهٔ بغض‌آلود ضد شوروی را که در کشورمان، و حتی در درون حزب در ابعادی وسیع، گسترش می‌یافت نادیده بگیریم. نامه ورشو بویژه برای اکثر مردم ما که با تمام وجود در پشتِ سیاست اصلاحات ما ایستاده بودند ناگوار بود.

تحریکات و ارعاب شوروی‌ها ادامه داشت. پس از پایان تمرین محدود نفرات نظامی، بارها و بارها از آنان خواستیم تا نیروهایشان را از خاک ما بیرون ببرند. در هنگام کنفرانس ورشو، هنوز با سرعتی مورچه‌وار در حال ترک خاک ما بودند.

نمونه دیگری از این ارعاب، یادداشتی از سوی شوروی بود که روز ۲۱ ژوئن به ما رسید و در آن با درخواست ادعایی چکسلواکی برای بازگرداندن کارپات سفلای اوکراین، که پیش از جنگ متعلق به چکسلواکی بود و شوروی در ۱۹۴۴ آن را به خاک خود منضم کرده بود، مخالفت شده بود. نمی‌توانستیم دریابیم که قضیه از چه قرار است، زیرا هیچ سازمان حزبی یا ارگان دولتی متبوع ما حتی به فکر این موضوع نیز نیفتاده بود. اما شوروی‌ها، با حسابگری مرگبارشان، در این مشکل

ناموجود می‌دمیدند و به آن ابعادی گسترده می‌دادند.

در نیمه ژوئن، شخص ناشناسی در تماس تلفنی به پلیس ما هشدار داد که زیر پل یکی از بزرگراههای بوهمیای غربی پنج کوله‌پشتی با حدود بیست مسلسل دستی امریکایی متعلق به جنگ جهانی دوم و مقداری مهمات دیگر جاسازی شده است. رسانه‌های شوروی و آلمان شرقی، با اعلام آنکه امریکا برای «مسلح‌کردن ضد انقلاب» به چکسلواکی اسلحه فرستاده است، حتی پیش از آنکه پای پلیس ما به محل مخفیگاه برسد، کارزاری از هشدار و تهدید به راه انداختند. یوزف پاول، وزیرکشور، بعداً به من گفت که، بنابه تحقیقات انجام‌شده، روغنی که در مسلسل‌ها ریخته بودند ساخت شوروی بوده است؛ کارشناسان او حدس می‌زدند که سلاحها بایست متعلق به انبار تسلیحات شوروی در آلمان شرقی بوده و توسط عاملان شوروی در محل کارگذاری شده باشد. بعد دولت شوروی نامه اعتراض شدیدالحنی برای ما ارسال داشت و در آن خواستار آن شد که نیروهای «هم‌پیمان» در مرز غربی ما مستقر شوند.

اقدام تحریک‌آمیز دیگر به بیانات ژنرال واکلاو پرچلیک، رئیس وقت امور امنیت ملی وقت درکمیته مرکزی، مربوط می‌شد. پرچلیک، در کنفرانسی مطبوعاتی در اواسط ژوئیه، درباره حضور نابرابر نمایندگان دولتها در فرماندهی عالی پیمان ورشو تذکری ملایم داد. این گفته، بار دیگر، بهانه‌ای برای وارد آوردن فشار بیشتر به دست شوروی‌ها داد. البته وارد شدن به این موضوع در فضایی که نگرانِ پرهیز از هرگونه اقدام تحریک‌آمیز بودم، کاری سنجیده نبود. موضوع را می‌شد نادیده گرفت و به بعد موکول ساخت. در عین حال، با تنزل درجهٔ پرچلیک، که شوروی‌ها طالب آن بودند، موافقت نکردیم. در عوض، ادارهٔ تحت ریاست او را منحل کردیم و پرچلیک بی‌سروصدا به شغل خود در ارتش بازگشت. پس از به قدرت‌رسیدن گوستاو هوساک، پرچلیک مشمول پاکسازی گردید و

دو سال به زندان افتاد.

همه این تحریکات و اسباب‌چینیها به فضایی عصبی که بر جامعه مسلط بود دامن می‌زد و با توجه به سوءِاستفاده‌ها و بدرفتاریهایی که در چند هفته اخیر ما را آزار داده بود، رفتن به مسکو به مثابه نوعی تسلیم خفت‌بار تلقی می‌شد؛ پس توافق کردیم که ملاقات با شوروی‌ها در خاک شوروی از نظر سیاسی اشتباه است.

در عین حال، پافشاری بر عدم ملاقات با شوروی‌ها نیز ناعاقلانه بود. پس از تأمل کافی، روز ۲۱ ژوئیه به برژنف تلفن زدم و پیشنهاد کردم که در کوزیچه، که شهری بزرگ و برخوردار از امکانات کافی در شرق اسلوواکی بود، ملاقات کنیم. کوزیچه یک ایستگاه مهم خط آهن است که به مرز شوروی بسیار نزدیک است و فرودگاه بزرگی نیز دارد.

چند روز بعد، برژنف با پیشنهاد متقابل کم‌وبیش غیرمعمولی با ما تماس گرفت: همهٔ اعضای رهبری دو حزب ــ یعنی پولیت بوروی شوروی و هیئت‌رئیسه حزب کمونیست چکسلواکی ــ در ایستگاه راه‌آهن چیرنا، نقطه‌ای مرزی بین اسلوواکی و اتحاد شوروی که در بخش شوروی تسهیلات بالایی برای بارگیری قطارها دارد، ملاقات کنند. به برژنف گفتم که معلوم نیست در چنین جای کوچکی بتوانیم امکانات لازم را برای اقامت پیدا کنیم. او گفت که مهم نیست، آنها با قطار خودشان می‌آیند. با خود گفتم خداوندا، لابد در بیرون چادر خواهند زد!

بعدها واسیل بیلاک و دیگران مرا متهم کردند که چرا چنین مکان ناشایسته و حقارت‌آمیزی را برای مذاکرات انتخاب کرده‌ام، اما این درواقع هوسبازی برژنف بود. بدین ترتیب، مذاکرات چیرنا در خاک ما، در باشگاه کارمندان در محل ایستگاه راه‌آهن، صورت گرفت. هر روز صبح شوروی‌ها با قطار خود به آنجا می‌آمدند و عصر به آن سوی مرز می‌رفتند.

کنفرانس در روز دوشنبه ۲۹ ژوئیه آغاز شد، و بسرعت به بن‌بست رسید. طرفین مانند گذشته اختلاف‌نظر کامل داشتند. برژنف و من صرفاً نظریات خود را دوباره برشمردیم. از دیگر اعضای هر دو هیئت نمایندگی نیز خواسته شد که صحبت کنند. عده اندکی در گروه ما ــ مانند بیلاک، اسوستکا، و ریگو ــ تمجمج‌کنان عقایدی طرفدار نظریات شوروی‌ها ابراز داشتند، اما عقاید آنها که در اقلیت بودند، تصویر کلی را چندان تغییر نداد.

توافق شده بود که هیچ‌یک از طرفین از مذاکرات یادداشت رسمی برندارد. ما به قول خود پایبند ماندیم، اما شوروی‌ها، چنانکه بعدها دریافتیم، به عهد خود وفا نکردند. به خواست آنها، روزنامه‌نگاران اجازه ورود به کنفرانس را نداشتند. پولیت بوروی برژنف تبلیغاتی را که ساخته خودش نباشد خوش نداشت.

بعضی از چهره‌های مقتدر شوروی، بویژه پیوتر شلست، دبیر اول حزب اوکراین، و کاسیگین و پادگورنی، گاه بسیار بی‌ادب می‌شدند. مثلاً کاسیگین، دکتر فرانتیشک کریکل عضو هیئت‌رئیسه حزب ما را «جهود گالیسیایی» خطاب کرد. این لحن توهین‌آمیز را به شدیدترین وجه محکوم کردم.

با آنکه افکار عمومی چکسلواکی با نگرانی مراقب مذاکرات چیرنا بود، تقریباً خبری درباره کنفرانس منتشر نمی‌شد. مردم قاطعانه با دادن هرگونه امتیاز قابلی به شوروی مخالف بودند. از سراسر کشور هزاران‌هزار نامه، تلگراف، و قطعنامه دریافت کردیم که بیانگر حمایت کامل مردم از مواضع ما بود. شعار روز چنین بود: «با ما باشید، ما با شماییم.» این همبستگی، بسیار همه‌جانبه و مؤثر بود. شبی که نمی‌توانستم بخوابم، از اتاق بیرون رفتم و در ایستگاه راه‌آهن به قدم‌زدن پرداختم. بی‌درنگ مأموران راه‌آهن گردم را فرا گرفتند و نظیر همان

حمایتی را که در نامه‌ها می‌خواندم نسبت به ما ابراز داشتند.

در مرحله‌ای از مذاکرات روز بعد، گستردگی این احساسات حمایت‌آمیز را به مثابه دلیلی بر قدرت حزب ذکر کردم. برژنف، با نظریه خاص خودش درباره خودانگیختگی، فوراً چنین پاسخ داد: «من هم اگر دستور می‌دادم، الان یک خروار نامه اینجا داشتم.»

روز سوم، دیگر آشکار بود که کنفرانس به جایی نخواهد رسید. در عین حال آشکار بود که باید پایان مشخصی داشته باشد. در این حال به ما گفتند که برژنف بیمار است و در واگن خود استراحت می‌کند. کنفرانس به گروههایی کوچک تقسیم شد که در امتداد سکوهای قطار قدم می‌زدند و دربارهٔ فلان و بهمان موضوع بحث می‌کردند. بر آن شدم تا به دیدار برژنف بروم و دریابم چه در سر دارد.

او را در لباس خوابی سیاه‌رنگ در بستر یافتم، اما فوراً برایم واضح شد که بیماریش نمایشی است. از خستگی و سردرد شکوه داشت، ولی پس از لختی دست از تظاهر برداشت و به سر نکتهٔ واقعی باز آمد: اینکه هنوز می‌خواهد که کنفرانسی با دیگر کشورهای گروه ورشو داشته باشیم.

به ذهنم رسید که چنین ملاقاتی اکنون می‌تواند به مثابه لغو نامه ورشو تلقی شود و، به این ترتیب، از تیزی اختلافات ما بکاهد، و روابطمان را به حال عادی برگرداند. فکر کردم که ما به چهل روز صلح‌آمیز دیگر نیاز داریم و پس از آن کنگره حزب اوضاع را بکلی تغییر خواهد داد. پس به برژنف گفتم که به طور اصولی با چنین کنفرانسی مخالف نیستم، مشروط بر آنکه براستی آغاز نوینی در روابط ما به وجود آورد. افزودم که ما نمی‌توانستیم انتقادهای نامه ورشو را بپذیریم، اما اگر موافقت شود که این کنفرانس بکلی سند دیگری ارائه دهد، که هیچ‌یک از نکات نامه ورشو در آن نیاید، ما نیز از خواست خود در مورد حضور رومانی و یوگوسلاوی دست خواهیم برداشت.

برژنف با چشمان بسته گوش می‌داد، اما پس از لحظه‌ای به این دنیا بازگشت و گفت: «گمان می‌کنم که بتوانیم چنین کنیم.»

بعدازظهر آن روز، هیئت‌رئیسه را تشکیل دادیم و توافقم را با برژنف به جلسه گزارش دادم. هیئت‌رئیسه نیز آن را تأیید کرد. روز بعد، اول اوت، هیئتهای نمایندگی برای آخرین‌بار با هم ملاقات کردند. نکات اصلی تفاهمها را تکرار کردم و توافق کردیم که تنها دو روز بعد کنفرانسی جامع با شرکت شش کشور در براتیسلاوا برگزار شود. در چیرنا هیچ موافقت دیگری حاصل یا امضا نشد؛ و مخالفت کامل با اوضاع داخلی ما همچنان ادامه یافت. توجه به این موضوع بسیار مهم است، زیرا برژنف بعدها در این‌باره دروغها گفت.

وقتی کنفرانس براتیسلاوا شروع شد، علاقه داشتم ببینم که گومولکا و اولبریخت، بعد از آن دعوت ناگهانی، چه حالتی خواهندگرفت. آنجا دادگاهی به سبک شوراهای کلیسایی قرون وسطایی نبود، و ما آن‌گونه که در ورشو برای ما نقشه چیده بودند، در جایگاه متهمان ننشسته بودیم. فقط یک کنفرانس بود که ما هم با برابری در آن شرکت داشتیم.

قبلاً درباره عادت برژنف به بوسه‌های جلو دوربین نوشته‌ام، و در فرودگاه براتیسلاوا منتظرش بودم. دسته‌گل بزرگی در دست چپ گرفته بودم و قصد داشتم که از آن به‌گونه سپری برای دور نگاه‌داشتن برژنف، هنگامی که از هواپیمایش بیرون می‌آمد، استفاده کنم. همان شد که انتظار داشتم. او به سویم آمد، اما او را با دسته‌گلم دور نگاه داشتم. پس رضایت داد تا دستم را که دسته‌گل در آن بود بقاپد و بزور آن را در هوا بالا بَرَد. این منظره‌ای است که عکس آن را گرفتند، اما این عکس آن تقلای کوچک مقدماتی را آشکار نمی‌کند.

اعلامیه مشترک جدید، که تمام منظور ما از کنفرانس بود، فوراً به نقطه برخورد تبدیل شد. شوروی‌ها متنی ارائه دادند، که هیئتها به بررسی

آن پرداختند. زبان آن بسیار وحشتناک بود، اما من غیر از این توقعی نداشتم. همان بارهای معنایی استالینی را داشت که دیگر یکی از دست‌افزارهای اصلی کنترل سیاسی شوروی گردیده بود. روس‌های معمولی به آن *derevyannyi Yazyk*، یا زبان چوبی[1]، نام داده بودند.

آن روز چندان توجهی به کلیشه‌هایی که سند از آن آکنده بود نداشتم ــ مانند اشارات تو خالی به امپریالیسم، استعمار، و سیاست تلافی‌جویانه. زیرا نگرانیهای دیگری داشتم. وقتی متن دومی که از سوی کارشناسان هیئتهای نمایندگی تهیه شده بود روی میز ظاهر شد، از اینکه می‌دیدم به هیچ‌وجه ارتباطی با نامه ورشو ندارد راضی بودم. درواقع، متن آن طوری بود که گویی نامه ورشو هرگز وجود خارجی نداشته است. تا اینجا بسیار خوب بود. در این مرحله، خواستار آن شدم که در سند به وضوح گنجانیده شود که شیوه‌های خاص توسعه داخلی هر یک از کشورهای امضاکننده به خود آن کشور مربوط می‌شود.

این تذکر موضوع بحثی داغ شد و اولبریخت و گومولکا ادعا کردند که چنین عبارتی غیرلازم است. استدلال کردم که این اصل، به شهادت اسناد متعدد، قبلاً از سوی جنبش کمونیسم بین‌الملل پذیرفته شده و نتیجهٔ مستقیم سیاست عدم‌مداخله در امور داخلی کشورهای دیگر است که برای همه ما بسیار محترم است.

برای همه روشن کردم که اگر این موضوع به متن افزوده نشود، ما آن را امضا نخواهیم کرد. لازم به گفتن است که در اینجا کاسیگین قدم پیش گذاشت و راه‌حلی سازش‌جویانه پیشنهاد کرد. دو جملهٔ گویا به متن افزوده شد. جمله اول این بود که: هر حزب کمونیست «خلاقانه به حل مشکلاتی که بر اثر توسعه سوسیالیستی پیش می‌آید می‌پردازد»؛ و جمله

---

۱. همان که ما در فارسی زبان قالبی یا کلیشه‌ای می‌گوییم. ـ م.

دیگر، که صراحت بیشتری داشت، بار دیگر بر اصل «برابری، حفظ حاکمیت، استقلال ملی، [و] عدم تجاوز به خاک دیگری» تأکید می‌کرد.

مدتی بعد، تبلیغاتچیهای شوروی جمله دیگری را از مقدمه این اعلامیه بیرون کشیدند که به عقیده آنان اشغال چکسلواکی را توجیه می‌کرد: «حمایت، پشتیبانی، و تقویت» دستاوردهای کشورهای عضو اردوگاه «وظیفه بین‌المللی و مشترک» همه است. براحتی می‌توان دریافت که کدام‌یک از سه جمله بالا در نظر شوروی‌ها اولویت داشت، اما خواندن منصفانهٔ سند در چهارچوب زمانی آن برداشت مرا تقویت می‌کند.

ما روز بعد به پراگ بازگشتیم و در تلویزیون تأکید کردم که در چیرنا و نیز در براتیسلاوا هیچ معاهده مخفیانه‌ای منعقد نکرده‌ایم. اعلامیه، تنها سندی است که امضا کرده‌ایم و این سند بوضوح «فضای لازم را برای اصلاحات ما می‌گشاید.» در آن زمان، سخت به آنچه می‌گفتم اعتقاد داشتم. حتی اکنون هم مثل هر انسان عادی و شریفی که احتمال داشت در آن زمان بپرسد سؤال می‌کنم: چرا شوروی‌ها برای موافقت با عدم دخالت در امور داخلی ما به براتیسلاوا آمدند اگر که بکلی نیتی عکس آن را درسر داشتند؟ روزنامهٔ *واشنگتن‌پُست* نیز روز بعد از انتشار اعلامیه براتیسلاوا استنباطی نظیر من داشت. این روزنامه کنفرانس براتیسلاوا را به مثابهٔ «پلایا گیرون[2] شوروی» توصیف کرد، که در واقع به اشغال ناموفق خلیج خوکها در [کوبا] به سرکردگی امریکا در آوریل ۱۹۶۱ اشاره داشت. یعنی آنکه این روزنامه نیز کنفرانس براتیسلاوا را به عنوان عقب‌نشینی شوروی و پیشرفتی برای چکسلواکی تلقی می‌کرد.

سخنرانی یانوش کادار در برابر کمیته مرکزی حزب کمونیست مجارستان در ۷ اوت باعث خشنودی فراوان من شد. او می‌گفت که

---

2. Playa Giron

کنفرانس براتیسلاوا نقطه عطفی در تعارضات مربوط به اصلاحات چکسلواکی شمرده می‌شود: «در فعالیتهای احزاب برادر کمونیست، شیوه‌های سیاسی اولویت یافته است.» آیا کادار نیز فریب خورده بود؟

تناقض مشهود میان امتیازاتی را که شوروی‌ها در براتیسلاوا دادند و آنچه در ۲۱ اوت به وقوع پیوست، می‌توان با عادت همیشگی و حساب‌شده آنها در گل‌آلود کردن آب توضیح داد. به همین اعتبار، آنها برای توجیه عملیات خود، استنباطهایی کاملاً نادرست از اعلامیه براتیسلاوا عرضه کردند. در اجلاس پنج کشور در ۱۸ اوت در مسکو بود که آنها تصمیم نهایی خود را برای اشغال چکسلواکی گرفتند. این اطلاع را از گزارش ماشین‌شده این ملاقات که اخیراً به دست آمده کسب کرده‌ایم.*

برژنف اظهار می‌دارد که در چیرنا «توافق شد» که حزب کمونیست چکسلواکی سانسور را از نو برقرار سازد و KAN و K-231، سازمانهای زندانیان سیاسی سابق، را منحل نماید. وی اضافه می‌کند که «موافقت گردید» که فرانتیشک کریگل، عضو هیئت‌رئیسه، چستمیر چیزار، دبیر کمیته مرکزی، و ژیری پلیکان، مدیر کل تلویزیون چکسلواکی، تنزل مقام داده شوند. همچنین می‌افزاید که این «توافقها» اساس کنفرانس براتیسلاوا بوده است. این مطالب، البته، جملگی دروغهایی بی‌شرمانه‌اند. شوروی‌ها این مطالب را طرح کردند اما ما همه را قاطعانه رد کردیم. تنها توافقی که به آن رسیدیم، رفتن به براتیسلاوا بود، نه چیزی دیگر.

باید بیفزایم که در همان جلسه برژنف دربارهٔ من اظهارنظر کرده و چنین گفته است، «دوبچک به نیروهای راست پیوسته است.»

---

* سند ماشین‌شدهٔ کنفرانس دبیران اوّل احزاب کمونیست بلغارستان، جمهوری دمکراتیک آلمان (شرقی)، مجارستان، لهستان، و شوروی که در ۱۸ اوت ۱۹۶۸ در مسکو برگزار شد. آرشیو منابع جدید، ورشو، «محرمانه»، بی‌شماره.

تصور اینکه اولبریخت و دیگران فریب برژنف را خورده و با تجاوز به چکسلواکی موافقت کرده باشند نوعی چشم‌بستن بر حقیقت است. احتمالاً آنها از شنیدن این دروغها بسیار هم خوشحال بودند.

در دوران بینابینی کنفرانس براتیسلاوا و تجاوز به چکسلواکی هیچ تغییری در اوضاع داخلی ما رخ نداد که بتواند حمل بر تحریک نسبت به این واقعه گردد. در این دوران نوعی آرامش کلی برقرار بود و این امید به دلهایمان راه یافته بود که سرانجام ما را به حال خود گذاشته‌اند.

در ۹ اوت، پرزیدنت تیتو برای دیداری رسمی وارد پراگ شد و در مسیر فرودگاه تا کاخ پراگ از سوی جماعت انبوه مردم مورد استقبالی پرشور قرارگرفت. این جریان برایم یادآور استقبالی بود که بیست سال پیش از آن در مسکو از او به عمل آمده بود. تیتو در مذاکراتمان حمایت کامل خود را از سیاست و آرمان ما ابراز کرد. او نیز، چون بسیاری از سیاستمداران جهان، کنفرانس براتیسلاوا را نوعی عقب‌نشینی شوروی تعبیر می‌کرد. با اینهمه، جملگی بر این عقیده بودیم که شوروی‌ها به شیوه‌های مختلف ما را به ستوه خواهند آورد و خواهند کوشید تا روند اصلاحات ما را هرچه آهسته‌تر و ابعاد آن را هرچه تنگ‌تر سازند. به تیتو یادآوری کردم که این شیوه‌ای است که از مارس و آوریل گرفتار آنیم و برای هر تصمیمگیری مهمی مجبور بوده‌ایم که پشت سرمان را بپاییم.

پرزیدنت چائوشسکو در ۱۳ اوت برای بازدیدی که از مدتها پیش برنامه‌ریزی شده بود به پراگ آمد و ما پیمان دوستی خود را با رومانی تجدید کردیم، همچنان که با بلغارستان و مجارستان نیز چنین کرده بودیم. رومانی، برخلاف یوگوسلاوی، عضو پیمان ورشو بود. از این‌رو، موضعگیری چائوشسکو، در کوتاه‌مدت، بیش از تیتو برای ما مؤثر بود. امتناع بعدی او از مشارکت در دار و دسته مخالف ما نیز البته برایمان

اهمیت بسیار داشت.

چائوشسکو نیز چون تیتو از سوی مردم پراگ مورد استقبالی گرم قرار گرفت. در خلال مذاکرات ما، او به من اطمینان داد که رومانی موضع خود را تغییر نخواهد داد و قدمی علیه ما برنخواهد داشت. درباره برنامه‌های داخلی سیاسی و اقتصادیمان برایش توضیحاتی دادم. او فقط به آنها گوش داد و گفت که اینها کاملاً به خودمان مربوط است. می‌دانستم که او شخصاً چندان اهل اصلاحات نیست؛ این موضعگیری او صرفاً بخشی از سیاست مصلحت‌گرایانه‌اش بود که در مورد به رسمیت‌شناختن چین و اسرائیل نیز اعمال کرده بود.

والتر اولبریخت مهمانی متفاوت بود. اولبریخت و برژنف منفورترین دولتمردان خارجی در چکسلواکی بودند. از این‌رو، هنگامی که به کارلووی واری آمد از سوی مردم محل استقبالی از او نشد؛ گمان می‌کنم که خود او نیز چنین توقعی نداشت. او چند تن از اعضای پولیت بورو را نیز به همراه آورده بود که اریش هونه‌کر و ویلی اشتوف از آن جمله بودند. از همین‌رو، من هم چند تن از اعضای هیئت‌رئیسه حزب چکسلواکی، از جمله اسمرکوفسکی و چرنیک، را همراه بردم.

رسیدن به توافق بر سر هر چیز با اولبریختِ بزدل، به شکیبایی بسیار نیاز داشت: او خشک‌سر جزم‌اندیشی بود که جایی در دوران استالین فسیل شده بود، و من شخصاً او را نفرت‌انگیز می‌دانستم. شنیده بودم که او به بازی والیبال علاقه دارد، اما وقتی به او نگاه می‌کردم نمی‌توانستم تصور کنم که او بتواند در هیچ فعالیت بدنی عادی شرکت کند. با اینهمه، در آن شرایط، صرفاً از اینکه با هم ملاقات و مذاکره کنیم، حتی اگر به نتیجه‌ای نرسیم، استقبال می‌کردم. این راهی نسبتاً بی‌دردسر برای کاهش تشنج بود. از این ملاقات چیز اندکی به یادم مانده است، اما به یاد دارم که اولبریخت در کنفرانس مطبوعاتی خود با گفتن اینکه در

آلمان شرقی هیچ‌گونه سانسوری وجود ندارد، سخت مایه تفریح روزنامه‌نگاران شد.

روز ۱۳ اوت برژنف تلفن زد تا بگوید که او و دوستانش از روش ما در مورد اِعمال «قرارداد» براتیسلاوا راضی نیستند. با شکیبایی بسیار و به تفصیل برایش توضیح دادم که ما امور خود را دقیقاً با رعایت موبه‌موی مفاد اعلامیه پیش می‌بریم. و گفتم که ما اکنون بخصوص خیلی گرفتاریم زیرا خود را برای کنگره حزب آماده می‌کنیم و او حتماً می‌داند که این کار چقدر وقتگیر است. در طی این گفت‌وگو او هیچ اشاره مستقیم یا خاصی به «توافقهای» واهی و ناموجود کنفرانس چیرنا، که پنج روز بعد برای سران پنج کشور در مسکو خواند، نکرد. خود بهتر می‌دانست که اینهمه جز افسانه نیست.

وقتی به او گفتم که نگرانی اصلی ما در آن زمان تدارک کنگره حزب است، که قرار بود روز ۹ سپتامبر برگزار شود، هیچ راه اغراق نرفته بودم. اسناد و قطعنامه‌های لازم می‌بایست تدوین می‌شد و کلیه مواد تشکیلاتی می‌بایست در جلسات دبیرخانه و هیئت‌رئیسه به بحث نهاده و تنظیم می‌گردید. در واقع، دستور دو جلسه آخر هیئت‌رئیسه، که پیش از اشغال در روزهای ۱۳ اوت و ۲۰ اوت تشکیل شد، تنها همین موضوعها بود.

روز شنبه ۱۷ اوت، کادار به من تلفن زد و پیشنهاد کرد که همان شب در مرز، در نزدیکی براتیسلاوا، با هم ملاقات کنیم. در این پیشنهاد چیز غیرمعمولی نیافتم و آن را پذیرفتم.

وقتی با کادار ملاقات کردم، او را به همان راحتی و نرم‌سخنی سابق یافتم. هیچ دلیل خاصی برای این دیدار ذکر نکرد و من نیز دلیلی برای به‌حرف‌آوردن او نمی‌دیدم. گفت‌وگوهایمان کاملاً بی‌برنامه و از اینجا و آنجا بود. کادار همان پیشنهاد معمول را، که برای مهارزدن به مطبوعات

کاری بکنیم، تکرار کرد. به او گفتم که داریم کارهایی می‌کنیم: با روزنامه‌نگاران به صورت گروهی و فردی مشغول مذاکره هستیم، جلسات توضیحی و کنفرانس‌های مطبوعاتی منظم برقرار کرده‌ایم، و افزودم که این همهٔ کاری است که در کشوری مانند کشور ما، که آزادی مطبوعات قانوناً تضمین شده است، از دست ما برمی‌آید.

تأکید بر این نکته مهم است که کادار هیچ‌گونه اشاره‌ای به احتمال تجاوز نظامی علیه چکسلواکی نکرد. به هنگام وداع، بار دیگر گفتم که انتقاد از اصلاحات ما از همان آغاز ناموجه بوده است. به من نگاهی کرد و گفت: «اما تو آنها را خوب می‌شناسی، مگر نه؟» اکنون البته می‌دانم که او به دستور برژنف به دیدار من آمده بود. او نیز، به شیوه خود، به همان اندازه دست پروردهٔ «اخلاقیات لنینی» بود که هر یک از آن دیگران بودند. روز بعد به مسکو رفت تا بر تصمیم تجاوز به چکسلواکی مُهر موافقت نهد.

آن شب را در خانه‌ام در براتیسلاوا گذراندم و روز یکشنبه به پراگ بازگشتم. روز دوشنبه ۱۹ اوت سخت مشغول بودم؛ و بیش از همه گرفتار تهیه دستور کار جلسه هیئت‌رئیسه که قرار بود روز بعد تشکیل شود.

صبح روز ۲۰ اوت نیز بی‌حادثه گذشت. تصور اینکه تا چند ساعت دیگر تانکهای روسی به سوی ما پیشروی خواهند کرد برایمان غیرممکن بود.

بعضی حتی پس از ورود تانکها نیز نمی‌توانستند آن را باور کنند. آنتون تاتسکی[3] فقید، دوست نزدیک من، که در آن زمان از دبیران کمیته مرکزی حزب کمونیست اسلوواکی بود، دیرگاه سه‌شنبه شب که با اتومبیل خود از بانسکا بیستریکا به براتیسلاوا بازمی‌گشت، در خیابانهای شهر

---

3. Anton Tazky

نورهای عجیب، و سپس تانکها، کامیونها، و سربازانی با اونیفورم‌های خارجی می‌بینند: اشغالگران از سوی جنوب، از مجارستان، رسیده بودند. تاتسکی با خود می‌گوید «حتماً دارند فیلم برمی‌دارند.» پس دور می‌زند، به خانه می‌رسد، و به بستر می‌رود؛ پنج‌دقیقه بعد کسی تلفن به او می‌زند تا بگوید:«روس‌ها اینجا هستند.»

۲۱

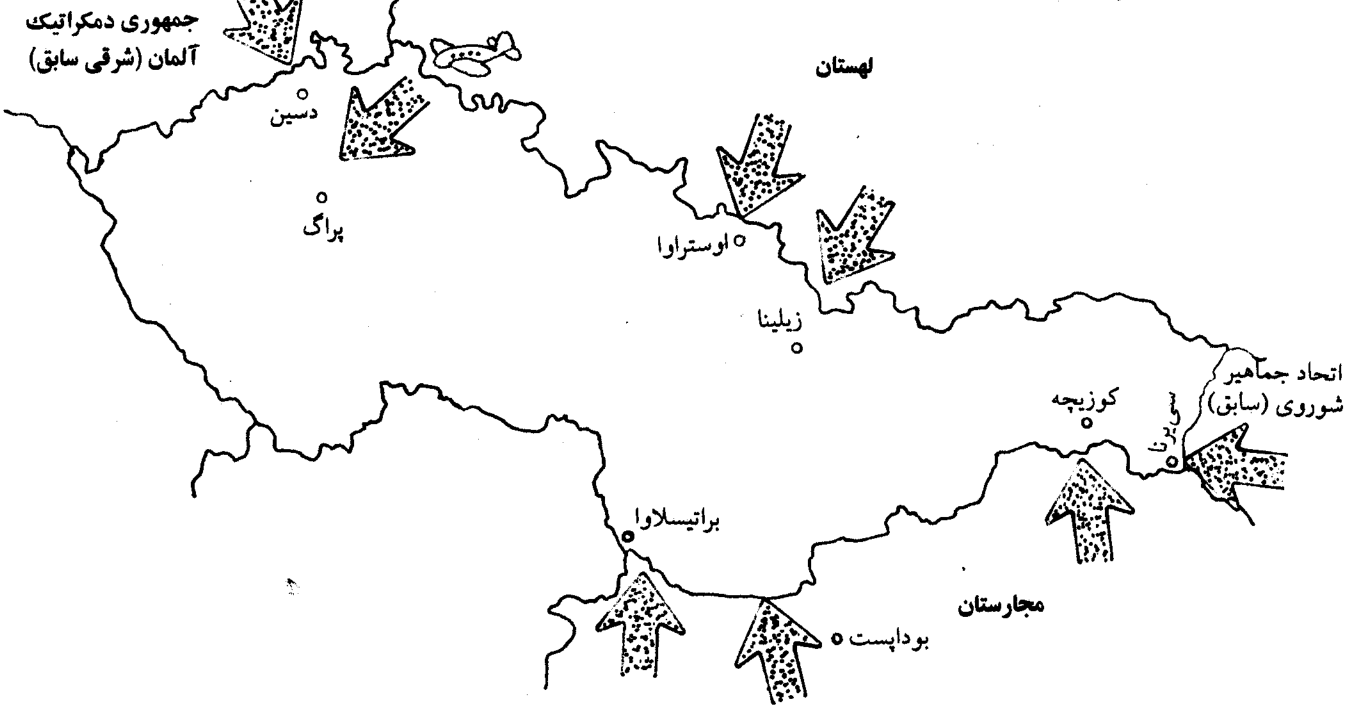
تجاوز و آدم‌ربایی

سه‌شنبه بیست اوت، روزی بود چون همه روزهای اواخر اوت، گرم با خورشیدی مه‌آلود. پراگ پر از توریست بود؛ خانواده‌ها در پارکهای شهر گردش می‌کردند یا بر نیمکتهای چوبی نشسته بودند. نه فقط شهر که کشور نیز آرام بود. عده زیادی از مردم هنوز در تعطیلات بودند، و دهها هزار تن، با استفاده از لغو شدن محدودیت سفر، در خارج از کشور بسر می‌بردند.

شب قبل، حال آنا خوب نبود ـ کیسه صفرایش بد کار می‌کرد ـ و مجبور شدم صبح سه‌شنبه او را به بیمارستان ببرم. وقتی از او جدا می‌شدم، یادآوری کردم که آن روز بعدازظهر جلسه‌ای طولانی دارم اما فردا حتماً به دیدارش خواهم آمد. دلیلی برای آنکه طور دیگر بیندیشم وجود نداشت.

دیدار آن روز هیئت‌رئیسه قرار بود که آخرین جلسهٔ پیش از برگزاری چهاردهمین کنگره حزب باشد ـ که قرار بود سه هفته دیگر آغاز

تجاوزِ سال ۱۹۶۸



شود. مهمترین کارهایی که در دستور جلسه قرار داشت، تدوین متن اولیهٔ گزارش من به کنگره، قطعنامهٔ کنگره، و انتخاب اعضای جدید برای ارگانهای اصلی حزب بود. اگر کنگره بنابر برنامه و تحت شرایط عادی برگزار شده بود، به یقین دستاوردهای بهار پراگ را از بنیاد محکم می‌کرد و فضا را برای به انجام‌رساندن *برنامهٔ عمل* و اصلاحات دیگر مساعد می‌ساخت.

جلسه اندکی پس از ساعت ۲ بعدازظهر آغاز شد. همه اعضای اصلی و علی‌البدل بجز یوزف لنارت، که گفته شد بیمار است، حضور داشتند. البته او خیلی زود بهبود یافت؛ و پس از نیمه‌شب در سفارت شوروی سخت مشغول بود. دبیران کمیته مرکزی نیز حاضر بودند: چیزار، ایندرا، ملینار، سادوفسکی، اسلاویک، و ووله‌نیک. در نظام حزب، دبیرخانه نهاد مهمی بود اما در امور سیاستگذاری حق رأی‌دادن نداشت. قدرت تصمیمگیری تنها متعلق به یازده عضو اصلی هیئت‌رئیسه بود: کولدر، بیلاک، اسوستکا، باربیرک، ریگو، پیلر، اسمرکوفسکی، چرنیک، کریگل، اسپاچک، و من.

سوای برنامه‌ریزی برای کنگره، تنها یک مورد دیگر در دستورکار جلسه قرار داشت: بررسی و پیگیری «گزارش اوضاع سیاسی» که توسط شاخه‌ای جدید در دبیرخانه، اداره گردآوری اطلاعات، تهیه شده بود. من گزارش را خوانده و چیز عجیبی در آن نیافته بودم. با وجود این، دو تن از شرکت‌کنندگان در جلسهٔ قبلی هیئت‌رئیسه، یعنی کولدر و ایندرا، پیشنهاد کردند که برخی نتیجه‌گیریها از گزارش اخذ شود، و با آن مخالفتی نشد. خود آنان داوطلب انجام این کار شدند. در مقایسه با اسناد مربوط به کنگره حزب، این مورد اهمیت فرعی داشت و به آن توجه چندانی نکردم.

در پوشه‌ام نامه‌ای از برژنف داشتم که از سوی چروونِنکو، سفیر شوروی، دوشنبه شب پس از ساعت ده به من تسلیم شده بود. علی‌رغم

ساعت غیرعادی تسلیم نامه، هیچ‌چیز فوری در آن نبود. بعضی از سخنگویان اصلی دوران «عادی‌سازی» که متعاقباً بر ما تحمیل شد، مانند هوساک و بیلاک، بعدها ادعا کردند که این نامه حاوی اولتیماتومی آشکار و اخطاری مشخص دایر بر نزدیک‌بودن زمان تجاوز بوده است. این ادعا سراپا کذب محض است.

در واقع، نامه بار دیگر همان گله‌های شوروی‌ها را از ماه فوریه به بعد تکرار می‌کرد، و با پیامهای قبلی شوروی‌ها یا تلفن‌های برژنف چندان تفاوتی نداشت. حتی پس از اشغال نیز نامه را چندین‌بار به طور کامل و دقیق خواندم و نتوانستم چیزی در آن بیابم که بر اظهارات هوساک و بیلاک مهر تأیید زند. در هر حال، فکر می‌کردم که تکلیف همهٔ آنچه برژنف از نو تکرار کرده است، در مذاکرات چیرنا و اعلامیه براتیسلاوا روشن شده است.

در طول ماههای بهار پراگ برایم روشن شده بود که هدف از انتقادهای شوروی این است که مرا به محدود کردن ــ اگر نه رها کردن کامل ــ اصلاحات وادار سازند. اما هرگز، نه به طور رسمی و نه به شکل خصوصی، صریحاً اظهار کردند که می‌خواهند تا کجا عقب‌نشینی کنم. ابهام، علامت مشخصهٔ نظام آنان بود. تبادل‌نظر بین احزاب، غالباً از طریق سخنان دو پهلو، اشارات غیرمستقیم، و کنایه‌های رمزآمیز به فریضه‌ها و رویدادهای ایدئولوژیکی در تاریخ شوروی انجام می‌گرفت. این شیوه، کار ارتباط را مشکل و توافقها را غیردقیق می‌ساخت. حتی کاربرد واژه‌هایی پایه‌ای چون *دموکراسی* و *حاکمیت* از سوی شوروی‌ها، یا این واژه‌ها را از مفهومشان خالی می‌کرد یا آنها را به معنای متضادشان بدل می‌ساخت.

اصطلاح محبوب این مبهم‌گویان، عبارتِ نقش رهبری حزب بود. شوروی‌ها مدام این اصطلاح را به کار می‌بردند و در ارتباطهای ما وقت

فراوانی صرف، آن می‌شد. ما گرچه از استعمال این عبارت نمی‌توانستیم اجتناب کنیم، می‌کوشیدیم تا ۱۸۰ درجه در جهت مخالف آنها به آن بیندیشیم یا به کارش بریم. به نظر آنان، حزب یک انحصار کامل سیاسی بود که به نیروی قهر و زور حفظ می‌شد و، از این‌رو، در خود کلمه حزب نیز اختلال معنا ایجاد می‌کردند. درک من از حزب، اجماعی بر پایه بحث آزاد و انتخاب آزاد بود. در همهٔ موارد، منظور و مفهوم ما بکلی با یکدیگر تفاوت داشت.

در هرحال، عملکرد سیاسی همه احزاب و کشورها قاعدتاً موضوعی بود که منحصراً در حوزه مسائل داخلی آنان قرار می‌گرفت، و نمی‌توانست موضوع بحثهای بین‌المللی قرار گیرد. من در این مورد چون صخره پابرجا بودم؛ ازنظر من، آزادی ما در مباحث داخلیمان برای حیات سیاسی نوین ما امری حیاتی به‌شمار می‌رفت، و مصمم بودم که از آن دفاع کنم. فقط اصلاحات اصولی بود که می‌توانست سوسیالیسم را از زیر بار «تحجری سنگین»، که رهبران پس از جنگ با تقلید میمون‌وارشان از الگوی شوروی برای کشور ما تحفه آورده بودند، نجات بخشد. شاید با توجه به سابقه من به مثابه یک اصلاح‌طلب، رسیدنم به دبیر اولی حزب کمونیست چکسلواکی در ژانویه ۱۹۶۸ امری تعجب‌آور بود، اما مصمم بودم که از این فرصت استفاده کنم. حتی در هشت‌ماههٔ نخستین اشغال، در برابر فشارهایی که قصد استقرار دوباره نظام قدیم را داشت مقاومت می‌کردم.

تقریباً همه ارتباطات ما با شوروی‌ها پر از واژه‌هایی به دو پهلویی و ابهام «نقش رهبری حزب» بود. گمان می‌کنم فقط در یک نکتهٔ مهم وضوح کامل وجود داشت: محفوظ‌ماندن اتحاد ما و ادامهٔ پیوستگیمان به پیمان ورشو. در اینجا، می‌پذیرم که این حق مشروع آنان بود که نگران امنیت کشورشان باشند. ما بارها بر ارزش و اعتبار تعهدات خارجی خود تأکید

کرده بودیم. اصلاحات ما هیچ‌گونه مزاحمتی برای اتحادیه ایجاد نمی‌کرد. حتی ماجرای پرچلیک نیز هیچ‌گونه تردیدی نسبت به پیمان پدید نیاورد. سابقهٔ دوستی چکسلواکی ـ شوروی بسیار دیرین بود و به سال ۱۹۳۵ برمی‌گشت و با سفری که پرزیدنت بنش در دوران جنگ در ۱۹۴۳ به مسکو کرد تحکیم گردید. اما این به معنای آن نبود که ما حق هیچ اظهارنظری درباره شیوه اداره پیمان ورشو ــ که بعدها پدید آمد ــ نداشته باشیم.

جلسه هیئت‌رئیسه با بحث درباره اسنادی که برای کنگره حزب تهیه شده بود آغاز گردید. یک‌بار در اوایل شب، کولدر کوشید تا رسیدگی بیشتر به اسناد کنگره را به تعویق بیندازد و در عوض بررسی دوباره «گزارش اوضاع سیاسی» را پیش بکشد. این حرکت، حتی پیش از آنکه بدانیم در پشت آن چه نهفته است، از سوی اکثریت اعضای شرکت‌کننده، به دلایل عملی، رد شد.

قصد کولدر و همدستش، ایندرا، آن نبود که نتایجی متناسب از متن گزارش اخذ کنند. در عوض ــ در برابر حیرت اکثر کسانی که در سالن کنفرانس حضور داشتند ــ آنها متن اعلامیه‌ای را عرضه کردند که براستی نوعی تکرار انتقادهای نامه ورشو بود. این متن در حکم نوعی سیر قهقرایی کامل نسبت به کنفرانس چیرنا و اعلامیه براتیسلاوا و چنان ننگ‌آور بود که فقط دو تن دیگر از اعضای اصلی هیئت‌رئیسه ــ بیلاک و ریگو ــ آن را تأیید کردند. (ایندرا، در مقام دبیر، حق رأی نداشت). با وجود این، بعدها از خاطرات بیلاک پی بردم که آنها انتظار داشتند که اعلامیه‌شان از سوی اکثریت اعضا تصویب شود! تعجبی نداشت که توطئه‌شان به چنین شکست مفتضحی انجامید.

پس از رد پیشنهاد کولدر ـ ایندرا، بحث درباره اسناد کنگره ازسرگرفته شد. اواخر غروب بود. بدون قطع کارِ جلسه شام سبکی

خوردیم. فضای جلسه به سبب شایعات تازه مربوط به نزدیک‌شدن نیروهای نظامی شوروی به مرزهای ما، بویژه از سوی آلمان‌شرقی، بسیار پراضطراب بود. وقتی گذشته را مرور می‌کنم، به نظرم عجیب می آید که به ما هیچ خبری دربارهٔ تدارکات مربوط به تصرف روزین، فرودگاه پراگ، ندادند زیرا این تمهیدات از نخستین ساعات غروب آغاز گردیده بود؛ در واقع، عملیات اشغال از آنجا شروع شد.

من چندان توجهی به این شایعات نمی‌کردم و آنها را جزو تاکتیک ارعاب می‌شمردم. اما اندکی پیش از نیمه‌شب، چرنیک، نخست‌وزیر، را پای تلفن خواستند و وزیر دفاع، ژنرال دزور، به او خبر داد که شوروی و چهار متحدش به کشور ما تجاوز کرده‌اند. چرنیک به ما گفت که ژنرال دزور توسط شوروی‌ها در دفترش در وزارت دفاع ـ که اکنون در اشغال آنها بود ـ محبوس است و تنها به او اجازه داده‌اند که با تلفن خبر اشغال را به اطلاع نخست‌وزیر برساند. اخبار چرنیک همچون پتکی بر سرمان فرود آمد.

هیچ خاطره دقیقی از آنچه من و دیگران در لحظات بعد کردیم ندارم. طبیعتاً، این اخبار بحثی پر هیجان و آشفته به بار آورد که من در آن شرکت نکردم. با عجله مشغول نظم‌دادن به افکارم بودم. وضعیت ما، و همراه با آن وضعیت آینده من، کاملاً تغییر یافته بود. آنچه درباره نیّات شوروی‌ها اندیشیده بودم خطا از کار درآمده بود. می‌کوشیدم دریابم که چرا دست آنها را چنان غلط خوانده بودم.

در ۱۹۶۴ برایم مسلم بود که شوروی‌ها نیکیتا خروشچف را، آن‌گونه که اعلام کرده بودند، به سبب سن و سال و بیماری برنداشته بودند. درعین‌حال، خروشچف، در جریان اصلاحات مهمش، حرکات زیگزاگی و ناهشیارانه بسیار کرده بود، و می‌توانستم دریابم که چرا پولیت بورو و کمیتهٔ مرکزی خودش، به دلایلی سوای سیاستهایش، در

برابر او ایستادند. چهار سال بعد، هنوز دشوار بود که بتوان دریافت که پولیت بوروی برژنف تا کجا در صدد نابودی اصلاحات خروشچف است. من هم مثل اکثر کارشناسان غربی و شرقی گمان نمی‌کردم که آنان اصلاحات را، چه داخلی و خارجی، بکلی رها کنند. اما تجاوز به چکسلواکی همه این فرضیه‌ها را درهم ریخت.

در ماههای قبل، کوشیده بودم تا خصومت شوروی‌ها را با اصلاحات ما، به جای آنکه بر ردّ پیشاپیش اصلاحات تعبیر کنم، به‌پای فضای فرهنگی و تجربه تاریخی متفاوت آنان بگذارم. تا آخرین لحظه نیز باور نمی‌کردم که رهبران شوروی به ما حملهٔ نظامی کنند. این برای من مطلقاً تصورناپذیر بود. چنین چیزیِ بکلی با عقاید باطنی من و با نظام ارزشی که گمان می‌کردم بر روابط بین کشورهای سوسیالیستی حکمفرماست در تضاد بود. فقط تجربه سخت و عملی روزها و ماههای بعد بود که به من نشان داد که در واقع با دسته گانگسترها سروکار داشته‌ام.

هرگونه مقایسه بین اوضاع ما با مجارستان سال ۱۹۵۶ از نظر من بکلی یاوه می‌نمود. در درجه اول، زمانه عوض شده بود. از آن زمان به بعد، شوروی‌ها تلاش فراوان کرده بودند تا خود را مخالف سرسخت تجاوز نشان‌دهند، و در امر همزیستی مسالمت‌آمیز بین‌المللی پیشرفتهایی عمده کرده بودند. آیا اکنون تصمیم گرفته بودند که با دست‌زدن به چنین تجاوز آشکاری آن تصویری را که با آن‌همه دقت جا انداخته بودند از هم بدرند، آن هم علیه دوست و هم‌پیمان خود؟ در درجه دوم، چکسلوواکیِ سال ۱۹۶۸، مجارستان ۱۹۵۶ یا ۱۹۱۸ نبود. چکسلواکی، برخلاف مجارستان، هرگز با هیتلر نساخته بود، بلکه از نخستین قربانیان قهر نازی‌ها و از اعضای مؤسس سازمان ملل متحد به شمار می‌رفت. بازتاب و هیاهوی بین‌المللی که بر سر تجاوز بیَ‌دلیل علیه چکسلواکی به راه می‌افتاد، می‌توانست بسیار شدیدتر از واکنش نسبت به اشغال مجارستان

باشد. فکر نمی‌کردم که شوروی‌ها از این واقعیت غافل باشند.

می‌پذیرم که دلایلم از سر ساده‌دلی بود و از حسن‌نیت و اصول متعارف و شرافتمندانه ریشه می‌گرفت. در شرایط متمدنانه، قربانیان معمولاً انتظار راهزنی ندارند و، تا پیش از نیمه‌شب ۲۱ اوت، من هنوز بر آن بودم که روابط درونی «اردوگاه سوسیالیسم» در اساس خود متمدنانه است.

بی‌شک آخرین چیزی که احتمال داشت به خاطرم خطور کند این بود که جلسه هیئت‌رئیسه با شکار و ربودن نیمی از اعضای آن، و از جمله خود من، پایان یابد.

برخی از خطاهای مرا در پیش‌بینی این ماجراها می‌توان به اطلاعات بسیار اندکی که درباره رهبری شوروی داشتیم نسبت داد. ما هنوز نمی‌دانستیم که برژنف، به عنوان دبیر کل، چه میزان از قدرت را در دستان خود گرفته و چقدر از آن را بناچار با دیگران قسمت کرده است. بالأخره خروشچف برای تثبیت قدرت خود چهار سال وقت صرف کرده بود.

بی‌شک نووتنی از این امور بهتر خبر داشت و ظاهراً در آخرین سالهای حکومتش، بویژه هنگامی‌که شوروی‌ها تقاضا کردند که ارتش خود را به‌طور دائم در خاک چکسلواکی مستقر کنند، در میان جناحهای گوناگون رهبری شوروی بخوبی مانوور داده بود. اما، سرانجام، حتی نووتنی نیز ظاهراً درباره برژنف به اشتباه محاسبه کرد و قدرت او را دست‌کم گرفت. درهرحال، نووتنی اطلاعات خود را با من، وقتی که جانشینش شدم، درمیان ننهاد.

با نگاه به گذشته، می‌توانم دریابم که از مذاکرات چیرنا می‌شد قرائنی به‌دست آورد. اما در آن زمان، هیچ‌کس، و یقیناً هیچ اداره یا مؤسسه‌ای، تخصصی در تحلیل منظم و عینی تحولات شوروی

نداشت ـ چنین کاری به «شوروی ستیزی» برداشت می‌شد و ازنظر سیاسی غیرقابل تصور بود. بدین‌سان، هیچ تحلیلی درباره سیاستهای کرملین به میز من راه نیافت. نمی‌دانم که غرب تا چه حد درباره این جنبه‌های سیاست شوروی در سالهای ۱۹۶۴ تا ۱۹۶۸ آگاهی دارد، اما گمان می‌کنم که حتی در غرب نیز رسیدن به تصویری روشن از «استالینیسم نو» فقط پس از تجاوز شوروی به چکسلواکی ممکن شد.

جلسه هیئت‌رئیسه چند دقیقه پس از اعلان خبر توسط چرنیک تا حدودی به نظم برگشت. در آن مرحله به یاد نامه برژنف افتادم. آن را از پوشه خود بیرون کشیدم و برای شرکت‌کنندگان خواندم. این کار را از آن‌رو کردم که نشان دهم که حتی در آخرین نامه نیز چیزی که بتواند اشغالی قریب‌الوقوع را هشدار دهد وجود نداشته است. محتوای نامه شامل همان بازیهای ارتودوکسی قدیمی بود، و همان گله‌ها از این یا آن مقاله یا کارتون که در مطبوعات چکسلواکی منتشر شده بود.

کسی اظهار نظر کرد که قرار نیست که در نیمه قرن بیستم کشورها به بهانه کارتون به یکدیگر اعلان جنگ بدهند. و هیچ‌کس هم در آن جمع نگفت که این نامه کمترین رابطه‌ای با آنچه رخ می‌داد دارد.

احساس می‌کردم که باید اعلامیه‌ای صادر کرده و خشم خود را از خیانتی که به ما شده بود ابراز داریم. در آن لحظه از مسئولیتهای خود آگاه بودم. شوروی‌ها گامی غول‌آسا فراتر از مناقشات لفظی برداشته و وارد قلمرو جنگ شده بودند. ارتشی گران از همه‌سو به جانب ما سرازیر بود و آشکارا قصد داشت که هر مقاومتی را درهم کوبد. می‌دانستم که مردم چک و اسلوواکی از اصلاحات ما کاملاً حمایت می‌کنند و با شور بسیار در برابر دخالت خارجی می‌ایستند. آنها تنها منتظر کلمه‌ای از سوی ما بودند. ما می‌بایست، ضمن نشان‌دادن مقاومت استوار خود در برابر تجاوز، همه تلاش خود را برای جلوگیری از خونریزی بیهوده به کار می‌بستیم.

مقاومت نظامی به هرحال غیرممکن بود، زیرا نیروهای ما، برای دفع حملات احتمالی از سوی سرزمین باواریا، در غرب کشور مستقر بودند. فرمان مقاومت تنها به جنگ محلی منجر می‌شد، و این خود اتهامات شوروی را در مورد وجود «ضد انقلاب» سازمان‌یافته توجیه می‌کرد.

پس بر آن شدیم تا اندرز پرزیدنت اسووبودا را به کار بندیم. او چهل دقیقه پس از تلفن ما فرا رسید. در آن احوال، سفیر شوروی، چروونکو، به کاخ رفته و رسماً او را از اشغال «مطلع» ساخته بود. دو تن از دبیران کمیته مرکزی، یعنی چیزار و ملینار، مأموریت یافتند تا اعلامیه‌ای از سوی هیئت‌رئیسه تدوین کنند، و اندکی نگذشت که با متنی که با قوت تمام نظریات اکثریت را منعکس می‌کرد بازگشتند. با اینهمه، بحث داغی، که تنها به تغییرات جزئی منجر شد، درگرفت. مثلاً جمله‌ای را که توضیح می‌داد چرا مقاومت نظامی امکانپذیر نیست حذف کردیم. من هم فکر می‌کردم که بهتر است اصلاً به این موضوع نپردازیم.

اعلامیه خطاب به همه مردم جمهوری بود؛ متن کامل آن را در اینجا می‌آورم.

۲۱ اوت

دیروز، ۲۰ اوت ۱۹۶۸، حدود ساعت ۱۱ بعدازظهر، نیروهای نظامی اتحاد شوروی، جمهوری خلق لهستان، جمهوری دمکراتیک آلمان، جمهوری خلق مجارستان، و جمهوری خلق بلغارستان از مرزهای جمهوری سوسیالیستی چکسلواکی درگذشتند. این امر بدون اطلاع رئیس جمهوری، رئیس مجلس ملی، نخست وزیر، دبیر اول کمیته مرکزی حزب کمونیست چکسلواکی، و همه ارگانهای مربوط انجام گرفت.

در آن ساعات، هیئت‌رئیسه کمیته مرکزی حزب کمونیست

چکسلواکی جلسه داشت و به بحث درباره تهیه و تدارک چهاردهمین کنگره حزب سرگرم بود. هیئت‌رئیسه از همه هموطنان دعوت می‌کند که آرامش خود را حفظ کرده و از مقاومت در برابر نیروهای مسلح که به داخل کشور می‌آیند خودداری کنند. به همین دلیل، به ارتش، نیروهای امنیتی، و میلشیای مردمی نیز فرمان دفاع داده نشده است.

هیئت‌رئیسه عقیده دارد که این اقدام نه‌تنها با همهٔ اصول حاکم بر روابط بین کشورهای سوسیالیست که با اصول پایه‌ای حقوق بین‌الملل نیز ناسازگار است.

همه مسئولان بالای دولت، حزب کمونیست، و جبهه ملی به انجام وظایف خود، که از سوی مردم و از طریق انتخابات به انجام آن مکلف شده‌اند، بنابر قوانین و مقرراتی که در جمهوری سوسیالیستی چکسلواکی معتبر است، ادامه خواهند داد.

برای مقابله با اوضاع، مسئولان قوهٔ مقننه و دولت جمهوری جلسه فوری مجمع ملی را برگزار خواهند کرد و هیئت‌رئیسه حزب کمونیست چکسلواکی نیز به تشکیل جلسه مقدماتی کمتیه مرکزی همت خواهد گماشت.

در ساعت یک و سی دقیقه بامداد روز ۲۱ اوت، متن اعلامیه به رأی نهاده شد؛ هفت نفر به آن رأی موافق و چهار نفر رأی مخالف دادند. رأیهای مثبت از سوی من، اسمرکوفسکی، کریگل، اسپاچک، چرنیک، پیلر، و باربیرک داده شده بود. رأیهای منفی متعلق به بیلاک، کولدر، استوستکا، و ریگو بود. اکثر اعضای علی‌البدل و دبیران نیز از این قطعنامه پشتیبانی کردند؛ تا آنجا که می‌توانم به یاد آورم، تنها یاکش، کاپک، و ایندرا با آن مخالف بودند. هیچ‌یک از آنان آشکارا از مداخله شوروی حمایت

نمی‌کرد، بلکه کلمات خود را به شیوه‌های مختلف می‌پیچاندند تا از ابراز مقصودشان اجتناب ورزند. بایست می‌دانستند که بعداً از سوی تمام مردم محکوم خواهند شد. چنانکه بعدها پی‌بردیم، شوروی‌ها به این اشخاص از چند روز قبل خبر اشغال را داده بودند، و آنها پذیرفته بودند که برای آن توجیه «قانونی» بیابند. در این مورد البته شکستی کامل نصیبشان شد.

آنان احتمالاً از پیش می‌دانستند که قصورشان در یافتن بهانه‌ای قانونی برای اشغال، اشتباهی با ابعاد عظیم است. شوروی‌ها، بی‌خبر از ما، اما احتمالاً با اطلاع این وطن‌فروشان، پیشاپیش توسط خبرگزاری تاس اطلاعیه‌ای رسمی در سطح جهان منتشر کرده و در آن ادعاکرده بودند که اشغال چکسلواکی در پاسخ به درخواست «حزب و مقامات دولت» چکسلواکی انجام گرفته است. اعلامیه ما از همین‌رو اهمیت بسیار داشت زیرا دروغ‌بودن خبر تاس را افشا می‌کرد و واقعیت اشغال را، که تجاوزی محض و بی‌پرده بود، آشکار می‌گرداند.

جلسه با رأی‌گیری به اعلامیه پایان یافت. ساعت دو بامداد، موافق تصمیم اتخاذ شده، چرنیک نخست‌وزیر به دفتر خود و پرزیدنت اسووبودا به کاخ ریاست‌جمهوری بازگشتند.

سپس با بوهومیل سیمون، دبیر اول شهر پراگ، درباره امکان برگزاری فوری کنگرهٔ چهاردهم حزب یا دست‌کم کنفرانسی مرکب از نمایندگان منتخب به بحث پرداختم. بیم آن داشتم که هنگام گرد آمدن هیئتهای نمایندگی، همه آنان توقیف و تیرباران شوند. از این‌رو، موافقت کردیم که کمیته شهری پراگ برای برگزاری کنفرانسی از نمایندگان در مکانی مخفی بکوشد.

دو ساعت دیگر گذشت. آسمان پر از صدای غرش هواپیماها بود. چنانکه بزودی دریافتیم، شوروی‌ها دقیقه‌ای یک هواپیمای حامل تانک، خودروهای مسلح، و نیرو در فرودگاه روزین پیاده می‌کردند.

سؤال شده است که چرا ما ساختمان را ترک نکردیم، به محلی مخفی نرفتیم، و رهبری یک جنبش مقاومت را آغاز نکردیم. بی‌شک به این امکان نیز اندیشیدم، چنانکه اسمرکوفسکی، سیمون، و دیگران نیز آن را مدّنظر قرار دادند. اما به نظر ما این اقدام با تصمیم جمعیمان دایر بر دست‌زدن به مقاومت سیاسی صرف، که بخشی از آن بر این مبتنی بود که در مقامهای خود باقی بمانیم تا بدین‌وسیله از جانشین‌شدن خائنان جلوگیری کنیم، تضاد داشت. البته می‌دانستیم که ممکن است به زور حذف شویم، اما این چیزی دیگری بود و با ترک‌کردن مقامهایمان فرق داشت. پس در ساختمان کمیتهٔ مرکزی حزب باقی ماندیم.

در اثنایی که انتظار می‌کشیدیم، در راهروهای وسیع عمارت عظیم حزب قدم می‌زدم. دیدم که بسیاری از کارمندان دستگاه کمیته مرکزی بر سر پست‌های خود باقی مانده‌اند. همچنین به یاد دارم که پیش از رسیدن چتربازان شوروی و افراد کاگ‌ب، پیوسته به تلفن‌های روی میز کارم می‌نگریستم، گویی منتظر بودم کسی زنگ بزند و بگوید که این خبر سوءِتفاهمی بزرگ بیش نبوده است.

در آن حال، صدها، و شاید هزاران نفر، در ساحل گستردهٔ بالای رود در برابر ساختمان کمیته مرکزی گرد آمده بودند. غالب آنان جوان بودند و با خود پرچمهای ملی حمل می‌کردند، و می‌شنیدم که نام مرا می‌برند و سرود ملی، و حتی سرود انترناسیونال، را می‌خوانند. چه کنایت تلخی!

حدود ساعت ۴ بامداد، یک لیموزین سیاه ولگا در پیشاپیش ستونی از تانک و خودروهای مسلح از شمال، از روی پل هلاوکا برفراز رود ولتاوا، به سوی ساختمان حزب پیش آمد. جمعیت در برابر ماشینهایی که به سویش می‌آمد از هم شکافت. اما این امر به کندی انجام گرفت، و برخوردی پیش آمد که سبب شد نیروهای شوروی آتش

مسلسلهایشان را بگشایند. یک جوان هموطن در برابر چشمان ما به خون درغلتید. اسمرکوفسکی، که در کنار من ایستاده بود، خشمگین به یکی از تلفن‌ها دست انداخت، شماره‌ای گرفت، و بر سر کسی که در آن سوی خط بود فریاد زد جلو آدمکشی را بگیرید. ابتدا تصور کردم که با چروونتکو حرف می‌زند، اما بعد به یاد آوردم که اسمرکوفسکی به زبان چک حرف می‌زد و چروونتکو کلمه‌ای چک نمی‌دانست.

سپس چتربازان ـ یا به اصطلاح ارتش سرخ، «پیاده نظام هوایی» ـ را دیدیم که در حالی که سلاحهای خودکارشان را در دست داشتند از کامیون‌های خود پایین پریدند و فوراً ساختمان را محاصره کردند. بزودی همه تلفن‌ها، حتی شبکه درون دفتری، به سکوت مرگ درآمد.

سپیده‌دم جا به روشنی روز می‌سپرد که گروهی سرباز، که به نظرم تقریباً یک جوخه آمد، به فرماندهی چند افسر به درون ساختمان حمله آوردند. ساعت حدود ۹ بامداد بود که هشت چترباز شوروی و یک یا دو افسر رده پایین‌تر به درون دفتر من ریختند و پنجره‌ها و درهای آن را بستند و قفل کردند. کارشان به سرقت مسلحانه می‌مانست. بدون فکر به سوی یکی از تلفن‌های روی میزم خرکتی کردم، اما یکی از سربازان مسلسل دستی‌اش را به سویم نشانه رفت، تلفن را قاپید، و سیم آن را از دیوار برید.

دقیقاً به یاد ندارم که چند تن از ما هنوز در دفتر من بودیم. اما می‌دانم که اسمرکوفسکی، کریگل، اسپاچک، سادوفسکی، و سیمون حتماً حضور داشتند و احتمالاً ملینار و اسلاویک هم بودند. سپس درِ اصلی بار دیگر باز شد و بعضی افسران رده بالاتر کاگ‌ب وارد شدند که در میان آنان سرهنگی پر از درجه و یراق و بسیار کوتاه قد، همراه با مترجمی اهل شوروی که قبلاً در جایی او را دیده بودم، وجود داشت؛ به گمانم او چند هفته قبل با مارشال یاکوبوفسکی به پراگ آمده بود. سرهنگ کوتاه‌قد، فوراً فهرستی از تمام اعضای حزب کمونیست چکسلواکی که

حضور داشتند تهیه کرد و به ما گفت که «تحت حمایت او» قرار داریم. براستی که تحت حمایت قرار داشتیم ــ همه‌مان دور یک میز نشسته بودیم و پشت سر هر یک از ما یک مسلسل دستی نشانه گرفته بود.

بعد افسر کاگ‌ب به من، اسمرکوفسکی، کریگل، و اسپاچک دستور داد که به دنبالش برویم. هنگام بیرون‌رفتن، سوژاک[1]، سردفترم را دیدم و با صدای آهسته به او گفتم که مواظب کیف دستیم باشد، زیرا در آن اوراقی بود که نمی‌خواستم به دست شوروی‌ها بیفتد. در آن زمان نمی‌دانستم که سوژاک خود یکی از توطئه‌گران است. وقتی یک هفته بعد بازگشتم، کیف دستیم را سالم بازیافتم، اما اوراقی که نگرانشان بودم ناپدید شده بودند.

مأمور کاگ‌ب ما را از راهرو گذراند و به دفتر چستمیر چیزار، دبیر اصلاح‌طلب کمیته مرکزی که، چنانکه بعدها دریافتم، در آن زمان به اختفا رفته بود، هدایت کرد. در آنجا چند افسر شوروی و چند غیرنظامی، که بعدها معلوم شد «داوطلبان» اداره امنیت دولتی خودمان بوده‌اند و رسماً دستور توقیف ما را داشته‌اند، در انتظارمان بودند. یکی از آنان با صدایی ماشینی، انگار که هنرپیشه‌ای غیرحرفه‌ای، به ما گفت: «به نام دولتِ کارگران و کشاورزانِ تحت ریاست رفیق ایندرا، شما را بازداشت می‌کنم.» و پس از مکث کوتاهی افزود که ظرف دو ساعت در برابر «دادگاه انقلابی»، باز به ریاست رفیق ایندرا، قرار خواهیم گرفت.

اسمرکوفسکی، که اصولاً کم‌حوصله بود، فوراً سؤالی مسخره درباره صلاحیت این به اصطلاح دادگاه به سوی آنان پرتاب کرد. فکر می‌کردم که حرف‌زدن با این افراد در این شرایط فایده‌ای ندارد، پس به او گفتم: «فکرش را نکن یوزف!»

1. Sojak

ما را بر سر میزی چهارگوش نشاندند. روبروی هریک از ما مأمورمحافظمان نشسته بود که سرهنگ یا سرهنگ دو بود. بیش از دو ساعت گذشت تا سرانجام یک مأمور کاگ‌ب وارد شد و به من فرمان داد که به دنبالش بروم. در حالی‌که سرهنگ محافظم پشت سرم بود، از پله‌ها پایین رفتیم و از راهرو گذشتیم و از در عقب وارد حیاط ساختمان شدیم؛ در آنجا صفوف تانک‌ها و دیگر خودروهای نظامی را مشاهده کردم. به من دستور دادند که سوار یکی از خودروهای زرهی شوم، که ماشینی عظیم با هشت چرخ و سوراخی گرد در بالایش بود و مرا از آن سوراخ به درون هل دادند. پس از مدت کمی، کریگل را نیز به درون انداختند و ماشین حرکت کرد. می‌کوشیدم از روی پیچها حدس بزنم که ما را به کجا می‌برند. پس از مدتی نتیجه گرفتم که به احتمال زیاد داریم به فرودگاه روزین می‌رویم. به خاطرم رسید که مقصد ما می‌تواند زندانی به همین نام در همان منطقه نیز باشد. مکانی ناراحت و غم‌انگیز که در اوایل دهه ۱۹۵۰ ساخته شده بود و یادگار سرکوب آن دوران به شمار می‌رفت. در عین حال، هنوز کاملاً یقین نداشتم که به کجا می‌رویم، پس بر آن شدم تا با حیله‌ای به آن پی‌برم.

وانمود کردم که مشکل تنفس دارم و از محافظان خواستم که دریچه بالای سرمان را باز کنند تا اندکی هوا به درون آید. متوجه شدم که درخواست من آنها را عصبی کرده است. معلوم بود که دستور دارند مرا زنده به جایی، حال هر جا که بود، ببرند. پس دریچه را باز کردند و هنگامی که در این کار بودند برخاستم و سرم را از آن بیرون بردم. در خیابانی بودیم که آن را شناختم. در دو سوی خیابان خانه‌های آپارتمانی قرار داشت و مردم از پنجره‌ها به بیرون می‌نگریستند. حال می‌دانستم که دارند ما را به فرودگاه می‌برند. البته فوراً مرا پایین کشیدند، اما به اندازه کافی نگاه کرده بودم.

اندکی از ظهر گذشته بود که به فرودگاه رسیدیم. کریگل و مرا به دفتری در طبقهٔ همکف بردند. در دفترهای مجاور نیز اسمرکوفسکی، سیمون، و اسپاچک را نگاه می‌داشتند، اما در آن زمان این را نمی‌دانستم. هر پنج نفر ما که در ساختمان کمیته مرکزی دستگیر شده بودیم اکنون در فرودگاه، که حدود پانزده‌کیلومتر از شهر کهنهٔ پراگ فاصله داشت، بودیم. در اواخر روز چرنیک نیز به ما ملحق شد که او را در دفتر نخست‌وزیری دستگیر کرده بودند.

پس از چند ساعت دیگر انتظار، از افسرِ محافظم پرسیدم که آیا می‌توانم کمی هوای آزاد تنفس کنم. او لحظه‌ای درنگ کرد، اما بعد سرش را به علامت موافقت تکان داد و مرا از عمارت بیرون برد. غروبگاه بود، اما هوا هنوز تاریک نشده بود و بزودی متوجه شدم که مردم از پشت دیوارهای شیشه‌ای عمارت به من نگاه می‌کنند. از این که مرا دیده‌اند امیدوار شدم. وقتی به درون برگشتم، متوجه شدم که کریگل دیگر نیست. با محافظم تنها بودم. شب فرا می‌رسید.

حدود ساعت ۹ بود که به من دستور دادند از مسیر باند پرواز به سوی هواپیمایی بروم. مرا به درون هواپیما بردند، و برای مدتی تقریباً طولانی آنجا رها کردند. در آن هنگام به فکرم رسید که احتمالاً برنامه‌شان درست انجام نشده، زیرا ظاهراً نمی‌دانستند که با من چه کنند. این احساس پس از گذشت یکی دو ساعت قوی‌تر شد، زیرا به هواپیمای دیگری بردندم. این یکی بزرگتر و از نوع توپولوف بود (اولی را نتوانستم تشخیص دهم؛ احتمالاً یک آنتونوف بود). اندکی از ورودم به هواپیمای دوم نگذشته بود که هواپیما از زمین برخاست.

مدتی را که در آسمان بودیم نتوانستم دقیقاً تخمین بزنم، چیزی حدود یک یا دو ساعت بود. سپس روی باند باریکی که با انبوه زمینهای حفاری‌شده محاصره شده بود ــ ظاهراً یک فرودگاه ناتمام بود ــ فرود

آمدیم. یقین داشتم که جایی در جنوب لهستان هستم؛ بعدها فهمیدم که در لگنیکا[2] بوده‌ام. مرا به اتاقکی چوبی بردند که در آنجا همان سرهنگ قد کوتاه را دیدم، همان سرهنگی که ما را در پراگ توقیف کرده بود و هنگامی نیز که مأمور امنیت دولت به ما ابلاغ کرد که قرار است در دادگاه انقلابی محاکمه شویم حضور داشت. بار دیگر دریافتم که کار کودتای آنان در جایی خراب است ــ وگرنه این‌همه تغییر برنامه و معطلی چه معنی داشت؟

پس از توقف اول، بار دیگر حرکت کردیم. مدت این سفر کوتاه‌تر بود، و در فرودگاهی در اوکراین در کاربات سفلی فرود آمدیم، احتمالاً در شهر اوژگورود که درست بعد از شرقی‌ترین مرز اسلوواکی قرار دارد. چرنیک و سیمون نیز آنجا بودند، اما از کریگل، اسمرکوفسکی، و اسپاچک خبری نبود.

در فرودگاه اوژگورود، گروهی از افسران بسیار قد بلند و تنومند و ورزشکار کاگ‌ب در لباس غیرنظامی ما را تحویل گرفتند و به سوی چند وسیله نقلیه صحرایی که در انتظارمان بود هدایت کردند. چرنیک در برابر اینکه به درون یکی از اتومبیل‌ها هل داده شود مقاومت می‌کرد. از جا پریدم و به روسی فریاد زدم: «چه می‌کنید؟ مگر نمی‌دانید که ایشان نخست‌وزیر یک مملکت هستند؟» مردان تنومند برای لحظه‌ای مبهوت در جا خشک شدند. سپس دستهایشان را از بدن چرنیک کنار کشیدند و چرنیک خود وارد اتومبیل شد.

حدود یک‌ساعت در سربالایی تپه راندیم تا در بالای تپه به مجتمعی از کلبه‌های کوهستانی رسیدیم. در آنجا هریک از ما را در اتاقی جداگانه گذاشتند. یک روز دیگر گذشت، پنجشنبه ۲۲ اوت.

---

2. Legnica

من مثل همیشه نیازم به خواب کم بود و بیشتر وقتم را به بازاندیشی در رشته ماجراهایی که پس از دستگیریم رخ داده بود می‌گذراندم. یقین داشتم که در این حدس خود که شوروی‌ها بناچار برنامه اولیه‌شان را عوض کرده‌اند صائب هستم. آنچه داشت اتفاق می‌افتاد، صرفاً یک برنامه حذف و تصفیه، آن‌طور که در آغاز اعلام کرده بودند، نبود بلکه هردم بیشتر به تصمیمگیری خلق‌الساعه شباهت می‌یافت. همچنین متوجه شدم که در چند ساعت اخیر رفتار محافظم با من آسانگیرتر و حتی مؤدبانه‌تر شده است. در آن حالت انزوای مطلق، بدون هیچ‌گونه دسترسی به رادیو یا روزنامه، هیچ نمی‌دانستم که در چکسلواکی و در جهان چه می‌گذرد، و حتی نمی‌توانستم حدس بزنم که چه چیزی شوروی‌ها را وادار به تغییر نقشه‌هایشان کرده است.

گمانهای من روز بعد صائب درآمدند. چیزی به ظهر نمانده بود که مرا از اتاقم بیرون آوردند، عینکی بسیار تیره به چشمانم زدند، و سوار یک اتومبیلم کردند. اتومبیل حرکت کرد و این‌بار راه سرازیری را درپیش گرفت، بی‌شک همان راهی را که روز قبل آمده بودیم بازمی‌گشت.

یک‌ساعت بعد توقف کردیم. مرا به درون ساختمانی بردند. در آنجا سوار آسانسور شدیم و پس از حرکتی کوتاه به سوی بالا مرا به درون دفتری انداختند، و سرانجام در آنجا عینک تیره را از چشمانم برداشتند. به اطراف خود نگریستم، و فوراً دریافتم که آنجا دفتر یک مسئول عالیرتبهٔ محلی حزبی یا شوروی است. این دلقک‌بازیها با عینک سیاه چه معنی داشت؟ دلیل آن را هرگز درنیافتم. در آن شرایط این کار معنایی نداشت.

بزودی از تلفن مستقیم آن مسئول با کرملین دریافتم که در دفتر کمیتهٔ محلی حزب شوروی هستم. یقین داشتم که چنین ارتباط مستقیمی در هیچ جای دیگری از اوژگورود وجود ندارد. اندکی بعد تلفن روی میز دبیر زنگ زد و به من گفتند که به آن جواب دهم. آن‌سوی خط نیکلای

پادگورنی بود.

در آن زمان، پادگورنی عضو اصلی پولیت‌بوروی شوروی، رئیس شورای‌عالی، و از عالیرتبه‌ترین اعضا در رهبری شوروی بود. نمی‌دانم چرا او را برای گفت‌وگو با من انتخاب کرده بودند. به هرحال من خونسرد بودم. او لحنی مؤدب داشت، حتی به نرمی سخن می‌گفت، و به شیوه خودش کم‌وبیش ظریف و آراسته حرف می‌زد ــ گمان می‌کنم که حتی احوالم را هم پرسید. اما برای من تعجبی نداشت، همیشه اینطور بازی می‌کردند.

پادگورنی گفت: «باید مذاکره کنیم.»

پاسخ دادم: «درباره چه، و کجا؟»

به قسمت اول سؤالم پاسخ نداد اما گفت که مذاکره‌مان باید در مسکو باشد.

جواب دادم: «به چه عنوانی می‌خواهید به آنجا بیایم؟ به صورت یک زندانی؟ اول باید بدانم بر سر کسانی که با من به اسارت گرفته‌اید چه آمده است. تا زمانی که همهٔ ما با هم جمع نشویم، مایل نیستم به پیشنهاد شما ترتیب اثر دهم.»

گفت که ترتیب این کار داده خواهد شد و بزودی مرا در کرملین خواهید دید.

او به هیچ‌یک از وعده‌هایش وفا نکرد. علی‌رغم خواست خودم، به گونه یک زندانی، و بدون آنکه با اسیران دیگر همراه شوم، مرا به مسکو بردند. در آن به اصطلاح مذاکرات، هیچ چیز عادی، عادلانه، یا داوطلبانه وجود نداشت. در عین‌حال، سه روز پس از آنکه کشورم را اشغال کرده و ما را به تشکیل دادگاه انقلابی و احتمالاً جوخه اعدام تهدید کرده بودند، می‌خواستند با من مذاکره کنند. می‌خواستم بدانم چرا.

۲۲

در کرملین

حدود ۱۱ شب به وقت مسکو مرا به کرملین تحویل دادند، در روز جمعه ۲۳ اوت. ساعتم جایی در کارپات سفلی خوابیده بود، از این رو تنها به طور تقریبی از وقت خبر داشتم. امروز، اما، می‌توانم، بر پایه اسناد و شواهد، ترتیب زمانی نسبتاً دقیقی از آن روزها را بازسازی می‌کنم.

در کرملین به من فرصت شستن گرد و خاک و کثافت سه روز گذشته را ندادند. به قول یکی از مأموران کاگ‌ب، مرا مستقیماً به «جلسه» راهنماییِ کردند. به یاد دارم که درِ بلندی بود و پشت آن اتاقی خلوت قرار داشت، سپس دری دیگر بود و پشت آن دفتری وسیع که میزی چهارگوش در آن قرار داشت. در آنجا چهار مردی را که مسئولان اصلی اشغال جنایتکارانه کشورم بودند دیدم: برژنف، کاسیگین، پادگورنی، و ورونوف. امروز می‌توان به طنز آنان را «دارودسته چهار نفری» خواند، اما این اصطلاح در ۱۹۶۸ هنوز ساخته نشده بود؛ وضع آن به زمانه‌ای دیگر و

کشوری دیگر مربوط می‌شود.[۱]

با تعجب متوجه شدم که میخائیل سوسلوف غایب است و ورونوف به‌جای او آمده است. نه آنکه ورونوف از او بهتر بود، اما فکر می‌کردم که سوسلوف از او بسیار مقتدرتر است. ورونوف در آن زمان نخست‌وزیر فدراسیون روسیه[۲] بود، و شاید از همین جهت او را به پیش رانده بودند تا در کنار کاسیگین بنشیند.

گمان می‌کنم که عمداً نگذاشتند تا پیش از جلسه شست‌وشو کنم. می‌خواستند خود را زبون و شکست‌خورده احساس کنم، اما، به نوعی، چنین احساسی نداشتم. در واقع، آن کسی که می‌بایست شرمسار باشد من نبودم.

وقتی پادگورنی به یک صندلی در سوی دیگر میز اشاره کرد تا روی آن بنشینم، کسی چیزی نگفت. از استقبال رسمی و دست‌فشردن خبری نبود.

به نظرم چنین رسید که می‌کوشند بهترین روی خود را نشان دهند، اما گمان نمی‌کنم که واقعاً احساس شرمندگی می‌کردند: کبر و تفرعن آنان به میزانی بود که مجالی برای چنین حساسیتهایی باقی نمی‌گذاشت. فقط مردم عادیند که پس از ارتکاب عمل ناپسند احساس شرم می‌کنند. به یاد می‌آورم که برژنف از گوشه چشم نگاه می‌کرد، گویی از نگاه‌کردن مستقیم به چشمان من پرهیز داشت، و چانهٔ کاسیگین اندکی کوتاهتر از معمول شده بود. تنها پادگورنی بود که کاملاً بی‌قید و راحت به نظر می‌رسید. از ورونوف چیزی به یادم نمانده است. آنها همه بازیگران خوبی بودند.

---

۱. اشاره است به بازگشت به قدرت دنگ شیائوپینگ در چین در سال ۱۹۷۹، پس از مرگ چند سال پیش از آن مائو، که منجر به تعقیب و مجازات «باند چهار نفره» یا سران افراطیون آن کشور شد.ـ و.

۲. اتحاد شوروی از ۱۵ جمهوری سوسیالیستی تشکیل می‌شد، که جمهوری سوسیالیستی شوروی روسیه بزرگترین آنها بود که اکنون کشور روسیه حالیه است. ـ و.

از خود می‌پرسیدم که چرا می‌خواهند با من به تنهایی مذاکره کنند. آیا نمی‌بایست دیگر اعضای ربوده‌شدهٔ هیئت‌رئیسه ما، بویژه چرنیک و اسمروفسکی، نیز حضور داشته باشند؟ پس به ناگاه از ذهنم گذشت که شاید برژنف و همپالکیهایش می‌خواهند دریابند که شیوهٔ «درمانشان» بر من اثر خواهد کرد یا نه. که نکرد.

در آن وقت نمی‌دانستم که در ساعات اولیهٔ بعد ازظهر آن روز پرزیدنت اسووبودا و دیگر مسئولان عالیرتبهٔ چکسلواکی نیز وارد مسکو شده و در کرملین به سر می‌برند. نیز نمی‌دانستم که شوروی‌ها درجا با آنها مذاکرات طولانی داشته‌اند. در واقع اسووبودا و گروهش داوطلبانه آمده بودند؛ آمدن به مسکو پیشنهاد اسووبودا بود. بنابر شاهدان معتبر، این فکر یک‌روز پس از اشغال کشور، و در حالی‌که از سوی سفیر چروونتکو تحت فشار شدید قرار گرفته بود تا به «حکومت کارگران و کشاورزان انقلابی» جنبه رسمیت ببخشد، به خاطرش خطور کرده بود.

بعضی مورخان و تحلیلگران سیاسی این تصمیم پرزیدنت را ازنظر تاکتیکی خطا و برای آرمان مقاومت ملی مخرب دانسته‌اند، اما من به آن این‌گونه نمی‌نگرم. رئیس‌جمهور هفتادوسه‌ساله مردی سیاسی نبود، بلکه یک سرباز بود. تنها مشغله خاطر او پرهیز از خونریزی و درگیری میان مردم بی‌سلاح و ارتش اشغالگر بود. احساس می‌کرد که باید فوراً اقدامی کند. نمی‌دانم که آیا غیر از رفتن به مسکو راههای دیگری را نیز درنظر گرفته بود یا خیر. بعدها به من گفت که به چروونتکو گفته است که ترجیح می‌دهد خودکشی کند تا به خونتا[3]ی تحت رهبری الوئیش ایندرا رسمیت بخشد.

به هرحال، او در حالی‌که بار سنگین و اصلی مسئولیت بناگهان بر

۳. *Junta* خونتا یا جونتا، یک گروه، و بخصوص یک گروه نظامی، که از طریق زور یا انقلاب قدرت را در یک کشور به دست می‌گیرند. ـو.

دوشش قرار گرفته بود، باید که خود را دل‌نگران و درمانده احساس کرده باشد. پس تصمیم می‌گیرد که به سرچشمه فاجعه برود تا از سلّاخی و کشتاری که بی هیچ تردیدی آن را از شوروی‌ها بعید نمی‌دانست جلوگیری کند. می‌توانم چهارچوب فکر او را بفهمم.

در واقع اسووبودا در برابر فشارهای بیست‌وچهار ساعت اول اشغال خوب تاب آورد. در آغاز مردد بود که چگونه به درخواست شوروی برای مشروعیت‌بخشیدن به حکومتی عروسکی پاسخ دهد. خوشبختانه، چرووننکو و دستیاران محلیش تنها کسانی نبودند که طرف مشورت او قرار گرفتند. فردی که مهمترین تأثیر را بر رئیس‌جمهوری گذاشت تا خواستهای چرووننکو را رد کند، وزیر کشاورزی، یوزف بوروفکا، بود. اسووبودا به این مرد اعتماد بسیار داشت، و هنگامی‌که بوروفکا به او گفت که «دولت» ایندرا به هیچ عنوانی نباید از طرف رئیس جمهوری تأیید بشود، اسووبودا پاسخ می‌دهد: «خُب اگر تو چنین می‌گویی، باشد.»

همچنین گمان می‌کنم که شوروی‌ها در آغاز از پیشنهاد رئیس جمهوری دایر بر رفتن به مسکو خیلی راضی نبودند. آنها خواهان گرفتن تأیید فوری او از استقرار رژیمی دست‌نشانده بودند. فقط وقتی دریافتند که انتقال آرام از دوبچک به ایندرا خیالی خام بیش نیست ناگزیر شدند که تصمیمشان را عوض کنند. کل توجیهی سیاسی که برای اشغال تراشیده بودند به یک رسوایی بین‌المللی بدل شده بود، و آنها، برعکس آنچه بعضی ناظران تصور می‌کردند، آنقدرها نسبت به وجه بین‌المللی امر بی‌توجه نبودند. پس، ظاهراً، به این دلیل بود که فکر مذاکراتی مصنوعی به مذاقشان خوش آمد. برای این کار البته نه فقط به اسووبودا که به من و دیگرانی نیز که اساساً برنامهٔ «حذفشان» را داشتند نیازمند بودند.

بنابراین، برژنف و بقیه رهبران بالای شوروی ابتدا با اسووبودا و

سپس جداگانه با هر یک از اعضای گروه او، حداقل هشت ساعت قبل از تحویل من به کرملین، به گفت‌وگو پرداخته بودند. شوروی‌ها بازپرسیهای فردی را ترجیح می‌دادند؛ این رویه البته به آنان کمک می‌کرد تا موضع هرکس را دریابند و بین ما تفرقه اندازند.

اسووبودا همراه با خود ژنرال مارتین دزور، وزیر دفاع؛ گوستاو هوساک، قائم‌مقام نخست‌وزیر؛ و بوهوسلاو کوچه‌را[4]، وزیر دادگستری، را به مسکو آورده بود. کوچه‌را رئیس حزب سوسیالیست و ظاهراً نماینده بخش غیرکمونیست جبهه ملی بود. این سه مرد نمایندگان دولت چکسلواکی بودند، که مقامات مسئول آن، پس از ربوده شدن نخست‌وزیر چرنیک و اشغال ادارات دولتی در آکادمی استراکووا، در ساحل چپ رود ولتاوا، به کاخ پناهنده شده بودند.

اسووبودا همچنین بر آن شد تا با خود سه تن از اعضای بازمانده رهبری حزب را نیز همراه کند و انتخاب این سه تن را به خود آنان واگذاشت: دامنه انتخاب چندان گسترده نبود: به جز پیلر، بیلاک و ایندرا نیز به این انتخاب مفتخر شدند. اکنون برژنف و دستیارانش می‌توانستند از طراحان توطئه بپرسند که چرا نقشه‌شان نقش بر آب شده است. همان‌طور که گفتم، هنگامی که روبروی برژنف و سه دستیارش نشستم، مطلقاً چیزی درباره آمدن اینان نمی‌دانستم.

هیچ دل و دماغی برای «مذاکره» نداشتم. تنها خشمگین بودم، اما می‌کوشیدم بر خود مسلط باشم.

اخیراً بخشی روسی از متن تایپ‌شده مذاکرات این ملاقات به دستم رسید و توانستم برای تازه‌کردن خاطراتم از آن استفاده کنم. این نوشته دارای حفره‌هایی خالی است ــ که می‌تواند به سبب سانسور یا

---

4. Bohuslav Kucera

مشکلات فنی باشد ـ و پس از پنجاه‌ودو صفحه، بی آنکه پایان مذاکرات را ثبت کند، ختم می‌شود، اما از جهات دیگر ظاهراً نسخه‌ای دقیق از شرح مذاکرات است.*

برژنف، به دلایلی، مرا تو (به روسی *ty*، نحوهٔ خطاب خودمانی به دوم شخص، که در بیشتر زبانهای اروپایی وجود دارد) خطاب می‌کرد. ما هرگز پیش از آن یکدیگر را به نام کوچک نخوانده بودیم. از این‌رو، این امر، اگر نگویم نمایشی، به نظرم عجیب می‌رسید. من، در پاسخهایم، کلمه رسمی‌تر شما (به روسی *vy*) را به کار می‌بردم. او ابتدا حال چرنیک را جویا شد، اما اندکی بعد به توجیهی عذاب‌آور درباره اشغال آغاز کرد. گه‌گاه حالت متواضعانه‌اش را نقاب حال و هوایی پدرانه و آمرانه می‌پوشاند.

برژنف: حال رفیق چرنیک چطور است؟**

دوبچک: بد، از همه نظر.

پادگورنی: حال مزاجیش یا روحیه‌اش؟

دوبچک: هر دو.

برژنف: بیایید خودمان را در گذشته دفن نکنیم. با آرامش بحث کنیم و از اوضاعی که رخ داده است آغاز کنیم تا بتوانیم راه‌حلی به سود حزب کمونیست چکسلواکی بیابیم که به حزب کمک کند تا دوباره، به شیوه‌ای عادی و مستقل، در خط اعلامیه براتیسلاوا عمل کند. بگذاریم که حزب مستقل باشد. ما نه خواستار دخالت بیشتریم و نه به آن فکر می‌کنیم. و بهتر است که رهبری بنا به اصول جلسات مقدماتی کمیته مرکزی حزب کمونیست چکسلواکی در

---

* «استنوگراما پره گووروف» (متن تایپ شدهٔ مذاکرات)، ۲۳ اوت ۱۹۶۸، سند ش.۳۰۲

** ظاهراً به برخورد دوبچک در اوژگورود در ۲۲ اوت اشاره دارد.

ماههای ژانویه و مه عمل کند.* ما این نکته را در گزارشهایمان آورده‌ایم و آماده‌ایم که بار دیگر بر آن تأکید کنیم. البته می‌دانیم که در حال حاضر روحیه خوبی ندارید ولی روحیه شما نکتهٔ مورد بحث نیست. باید در کمال هشیاری و متانت مسیر مذاکرات خود را در جهت یافتن راه‌حل مناسب به پیش بریم. به صراحت باید گفت که کوتاهی در ایفای تعهدات مقرر، پنج کشور را وادار کرد تا به تدبیرهای افراطی و اجتناب‌ناپذیر دست بزنند. رشته توالی رویدادها بخوبی نشان می‌دهد که پشت سرشما نیروهای دست راستی (البته به هیچ‌وجه نمی‌خواهیم بگوییم که شما سردسته آنها بودید؛ نیروهایی که در اینجا ضد سوسیالیست‌شان می‌خوانیم)، هم کنگره و هم فعالیتهای آن را تدارک می‌دیدند. حالا دیگر همه از ایستگاههای زیرزمینی و سلاحهای مخفی خبر دارند. همه اینها دیگر روشن شده است. ما نمی‌خواهیم علیه شخص شما ادعایی کنیم، و شما را گناهکار بدانیم. شما شاید از اینها حتی خبر هم نداشته‌اید؛ نیروهای دست راستی برای سازماندهی این کارها به اندازه کافی گسترده هستند. ما می‌خواهیم پذیرفتنی‌ترین راه‌حل را بیابیم که در خدمت ثبات‌بخشیدن به کشور، عادی‌کردن وضع یک حزب طبقه کارگر بدون وابستگی به راست، و عادی‌کردن وضع حکومتی از کارگران عاری از همه این بستگیها باشد.

لزومی ندارد از همدیگر پنهان کنیم که حتی اگر به این راه حل دست بیابیم باز برای عادی‌سازی اوضاع به وقت نیاز داریم. هیچ‌کس نباید این توهّم را داشته باشد که همه‌چیز به یک آن می‌تواند خوش و خرم شود. اما اگر راه‌حل صحیح را بیابیم، زمان

رژنف عمداً از جلسه آوریل ۱۹۶۸، که مهمترین جلسه مقدماتی کمیته مرکزی بود، نام نبرد. در این سه بود که *برنامهٔ عمل* به تصویب رسید و هیئت‌رئیسه جدید انتخاب شد.

می‌گذرد و هر روز برای ما موفقیت تازه‌ای می‌آورد، مذاکرات واقعی و دیدارها آغاز خواهند شد، بوهای ناخوش متفرق خواهند شد، و تبلیغات و ایدئولوژی کار عادیشان را از سر خواهند گرفت. طبقه کارگر پی خواهد بُرد که در پشت سر کمیته مرکزی و رهبری کشور، دست‌راستیها در کار تدارک انتقال و تغییر جمهوری چکسلواکی از سوسیالیستی به بورژوازی بودند. اینها همه اکنون روشن شده است. مذاکرات درباره اقتصاد و مسائل دیگر آغاز خواهد شد. عزیمت نیروهای نظامی و غیره بنا بر اصول عینی آغاز خواهد گردید. ما چکسلواکی را اشغال نکرده‌ایم، و قصد نداریم که آن را تحت «اشغال» نگاه داریم. بلکه آرزو داریم که همواره سرزمینی آزاد باشد و همکاری سوسیالیستی‌اش را، آن‌گونه که در براتیسلاوا به توافق رسیدیم، به عمل درآورد. بر چنین مبنایی است که می‌خواهیم با شما مذاکره کنیم و راه‌حلی عملی بیابیم. اگر لازم باشد، با رفیق چرنیک هم مذاکره خواهیم کرد. از ساکت‌نشستن و دست‌روی‌دست‌نهادن کار بهتر نخواهد شد و تشنج از ملتهای اسلوواکی، چک، و روس زدوده نخواهد گردید. هر روز که می‌گذرد، دست‌راستیها به احساسات شووینستی علیه کشورهای سوسیالیستی و بیش از همه علیه اتحاد شوروی دامن خواهند زد. در این شرایط بیرون‌بردن نیروها غیرممکن است؛ به نفع ما نیست. بر چنین مبنایی است که میل داریم مذاکراتمان را قرار دهیم، تا نظر شما را بدانیم و بهترین راه را برای کارمان پیدا کنیم. ما آماده‌ایم که به حرفهای شما گوش دهیم. هیچ‌گونه دیکتات (دستور) نداریم؛ می‌خواهیم با همدیگر راه‌حلی بیابیم.

و از شما بسیار ممنون خواهیم بود اگر که آزادانه نظرهای

متفاوت را برای ما شرح دهید، نه اینکه فقط مخالف‌خوانی باشد، بلکه در نهایت آرامش راه‌حل صحیح را بیابید. ما به شما به گونه یک کمونیست و سوسیالیست شریف و محترم می‌نگریم. در چیرنا بخت با شما نبود و مذاکرات قطع شد. حال بیایید هرچه را که گذشته به یک‌سو افکنیم. اگر بخواهیم این بحث را شروع کنیم که حق با کدام طرف است، بحث به جایی نخواهد رسید. پس بیایید بر پایه آنچه هست گفت‌وگو کنیم، و اینکه تحت این شرایط باید راهی برای اوضاع پیدا کرد؛ نظر شما چیست و ما چه باید بکنیم.

دوبچک: حرفهای شما همه مقدمه‌چینی بود. رفیق برژنف، من نیز میل دارم چند کلمه‌ای بگویم، هرچند که از نظر روحی بسیار افسرده‌ام. سه روز است که به خانه نرفته‌ام. اما میل دارم بگویم که راست است که ما باید به آینده بنگریم. راست است که وضعیتی معین و واقعی وجود دارد.

پادگورنی: دقیقاً به همین دلیل است که می‌خواهیم مذاکره کنیم، برای آینده‌نگری.

دوبچک: اکنون وضعیت مشخصی به وجود آمده است. اما، رفیق برژنف، حتی در چیرنا* من احساس می‌کردم که باید به آینده بنگریم. پس از براتیسلاوا وضعیت بدایتاً در چکسلواکی و در حزب کمونیست از همه نظر به سود ما بود... از این‌رو، من و رفقایم نمی‌توانیم بفهمیم که چرا پنج کشور در مورد ما تدابیر نظامی به کار برده‌اند... این تدابیر ــ بدون اطلاع شخص من، رئیس جمهوری، رئیس دولت، و رئیس مجمع ملّی ــ به شدیدترین نحو به کار بسته شد.

---

* در متن تایپ شده "Chop" ضبط شده که بی‌شک یک اشتباه ساده است.

تدابیری افراطی که، به نظر من، نه تنها حزب شما یا حزب ما که جنبش کمونیسم بین‌المللی را نیز با پیچیده‌ترین مشکلی که این جنبش تاکنون دیده روبرو ساخته است.

با توجه به وضع روحی ناگوار و سفری که داشته‌ام، برایم مشکل است که فوراً نظرم را درباره اینکه چرا باید برای وضع موجود راه‌حلی یافت بیان کنم. رفقا برژنف، کاسیگین، پادگورنی، و ورونوف، من اکنون از وضع موجود در کشورم بی‌خبرم. در اولین روز ورود ارتش شوروی به کشورم رابطه من و رفقایم با بیرون قطع شد و سپس، بی‌خبر از همه‌جا، خودمان را در اینجا یافته‌ایم... من فقط می‌توانم حدس بزنم که چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد. در اولین لحظات، اعضای هیئت‌رئیسه که همراه من در دبیرخانه بودند، تحت کنترل نیروهای شوروی به کمیته مرکزی حزب برده شدند. من از پنجره می‌دیدم که صدها تن از مردم دور عمارت جمع شده‌اند، و شما هم می‌توانستید آنچه را ما شنیدیم بشنوید. فریاد می‌زدند: «ما می‌خواهیم اسووبودا را ببینیم!» «می‌خواهیم رئیس‌جمهور را ببینیم!» «ما دوبچک را می‌خواهیم!» من این شعارها را، با بسیاری شعارهای دیگر، می‌شنیدم. سپس تیراندازی آغاز شد. این آخرین چیزی بود که دیدم. از آن لحظه به بعد دیگر هیچ‌چیز نمی‌دانم و نمی‌توانم تصور کنم که بر سر مملکت و حزب چه آمده...

من به عنوان کمونیستی که در برابر رویدادهای اخیر خود را مسئول می‌داند، یقین دارم که نه فقط در چکسلواکی که در اروپا و در سراسر نهضت کمونیست، این عمل برای ما تلخترین نتایج را به بار خواهد آورد، یعنی به قیمت نابودی و فروپاشی و انشعابها و انشقاقهای وخیم در درون احزاب کمونیست در کشورهای دیگر،

در کشورهای سرمایه‌داری، تمام خواهد شد.

از این‌رو، هر چند که امروز برای اولین بار روزنامه به دستم رسید، به نظرم چنین می‌رسد که مسائل ملموس و اوضاع موجود بسیار پیچیده است. فقط می‌توانم بگویم که شما هرطور دلتان می‌خواهد دربارهٔ من فکر کنید، اما من سی‌سال در حزب کار کرده‌ام و تمام خانواده من همه‌چیزشان را وقف حزب و سوسیالیسم کرده‌اند. بگذار هرچه می‌خواهد بشود، برای من مهم نیست که چه بر سرم خواهد آمد. من انتظار بدترین چیزها را دارم و برای آن آماده‌ام.

برژنف: چرا این حرفها را می‌زنید؟

دوبچک: ... شاید شنیدن این حرفها از دهان من به گوش شما ناخوشایند بیاید. اما هیئت‌رئیسه ما در درون حزب و از سوی مردم از چنان حمایت شدیدی برخوردار بود که هیچ حزب مشابهی از سال ۱۹۴۸ تاکنون احتمالاً نظیر آن را به خود ندیده است... ما باید همه در این‌باره با هم مذاکره کنیم. اما رفقا من اگر حقیقت را به شما نگویم قصور کرده‌ام. به عقیده من، آوردن نیروی نظامی به درون کشور ما اشتباه سیاسی وحشتناکی بوده است که نتایج فاجعه‌باری در پی خواهد آورد. در تاریخ صد ساله اخیر مردم چکسلواکی، یعنی در دوران روس‌-دوستی، رابطه مردم ما با روسیه همواره بسیار خوب بوده است، و هیچ جنبه منفی در آن وجود نداشته است. اکنون به نظر می‌رسد که چیزی خراب شده است...

من تنها می‌توانم این را حدس بزنم، زیرا هیچ تماسی ندارم و نمی‌دانم وضع کشورم در چه حال است، اما، با اینهمه، من مردم را می‌شناسم، حزب را می‌شناسم، بنابراین فقط حدس نمی‌زنم بلکه یقین دارم که گفته‌هایم معتبرند.

چرا اینها را می‌گویم؟ مسلماً فقط بدین‌خاطر نیست که چیز ناخوشایندی گفته باشم، بلکه تنها از این‌روست که واقعیت اوضاع را روشن کنم، زیرا ارزیابی شما از اوضاع به نوعی غیرواقعی است، از این‌رو، راه‌حل و شیوه‌های اجرایی نادرست خواهند بود و نتایج کار آن‌گونه که شما پیش‌بینی می‌کنید در نخواهند آمد.

سپس آنان، با نقل‌کردن از کاغذهای مختلفی که برژنف و شرکایش روبروی خود داشتند، به طرزی ظاهراً بی‌مقدمه و فی‌البداهه کوشیدند تا مرا در جریان امور جاری بگذارند، و در این حال منشیها با آوردن گزارشهای تازه‌تر مدام می‌رفتند و می‌آمدند. بیشتر این حرکات برای نمایش بود. چندبار مطالبی را مستقیماً از روی گزارشها خواندند که می‌دانستم یاوه است و تنها نشان می‌دهد که چقدر درک آنان از اوضاع ما اندک است.

پادگورنی: در پراگ از پنجره‌ها تیراندازی می‌کردند.

برژنف: در پراگ و براتیسلاوا، از اتاقهای زیر شیروانی و پنجره‌ها تیراندازی می‌کردند. خانه‌ها محاصره می‌شد، اما هیچ‌کس بیرون نمی‌آمد. پراگ از همه‌جا فعال‌تر بود.

در ضمن نمی‌توانیم از شما پنهان کنیم، و شما باید بدانید که دیروز، کنگره‌ای به مدت یک روز برگزار شده. باید روشن شود که این امر چگونه سازماندهی شده. آنها در یک کارخانه اتومبیل‌سازی جمع شده‌اند. نمی‌دانم که این امر حقیقت دارد یا خیر، اما آنها آن را رسماً اعلام کرده‌اند.

پادگورنی: در صنایع الکتریکی.

برژنف: کنگره در باشگاه کارخانه برگزار شده است. تاکنون ارقام مختلفی

از تعداد شرکت‌کنندگان داده‌اند ـ هشتصد نفر، نهصد نفر، هزار نفر. می‌دانیم که از اسلوواکی‌ها کسی در میان آنان نبوده است. فقط پنج نفر: کولدر، سیمون، پیلر، سادوفسکی، و...

اشاره غیرمستقیمشان به غرور ملی اسلوواکی من مانند بقیه حرکاتشان کاملاً نمایشی بود. گرچه تعداد اسلوواکی‌هایی که درکنگره بودند اهمیتی ندارد، اما واقعیت آن است که از چهار نفر (نه پنج نفری) که نامشان در این گزارش به طرزی سرسری ذکر شده تنها یک نفر، یعنی سادوفسکی، اسلوواک بود.

پادگورنی: حتی یکی از اعضای هیئت‌رئیسه هم در آنجا نبوده است.

برژنف: بنابه گزارشها، با رأی علنی انتخابات کرده‌اند. به چه نوع جلسه‌ای رأی داده‌اند معلوم نیست. اما انتخاب برای تعیین کمیته مرکزی حزب کمونیست چکسلواکی بوده است. (در حالی‌که از رو می‌خواند.) همه آنها، مطلقاً دست‌راستی بوده‌اند. ایندرا، و بیلاک هیچ‌کدام آنجا نبوده‌اند. این‌گونه‌اند آن نماینده‌هایی که انتخاب کرده‌اند... یک‌نفر همه کارها را انجام داده. همه‌چیز آماده بوده. هیئت‌رئیسه با رأی علنی انتخاب شده.

دوبچک: اگر اوضاع به صورت معمول خود پیش می‌رفت کار کنگره از همه‌نظر درست بود.

کاسیگین ادعا کرد که در چِب، از شهرهای بوهمیای غربی، کنفرانسی با شرکت ۲۵ هزار نفر از آلمان‌های جنوبی برگزار شده است. از گزارشهایی که چند هفته پیش در مطبوعات آزادمان چاپ شده بود به حد کافی اطلاع داشتم که به آنها جواب دهم که این کنفرانس نه در چِب که آلمان غربی برگزار شده است.

کاسیگین: در چِپ، و در تحت حکومت شما، کنفرانسی از در آلمانی‌های جنوبی برگزار شده است.

معنای این کار چیست؟ چگونه اجازه را از شما گرفته‌اند.

دوبچک: ممکن نیست.

کاسیگین: چطور ممکن نیست؟ همه آن را می‌دانند. بیست‌وپنج هزار نفر در چِپ گرد آمده‌اند. و قرار بوده که تا سه روز بعد کنفرانس را افتتاح کنند؟

دوبچک: کی؟

کاسیگین: تا سه روز بعد

دوبچک: در آلمان غربی

کاسیگین: در چِپ

دوبچک: آیا اتفاقی در آنجا افتاد؟

کاسیگین که دستپاچه شده بود، عذر بدتر از گناه آورد: «در این اثنا نیروهای ما وارد شدند و اتفاقی نیفتاد. اما خبر آن در هنگام حکومت شما اعلام شده بود.»

آنها، به طور منظم، گوستاو هوساک را با میلان کلوساک، که داماد رئیس‌جمهوری اسووبودا و رئیس هیئت نمایندگی دیپلماتیک ما در نیویورک بود، اشتباه می‌کردند. در جای دیگری به من گفتند که ارتش شوروی اولدریچ اسوستکا را، که شایع بود توسط سردبیران خودش در عمارت روده *پراوو*، روزنامه ارگان حزب، دستگیر و بازداشت شده است، آزاد کرده است. در واقع چنانکه بعدها فهمیدم، او را مست لایعقل در دفترش یافته و به سفارت شوروی برده بودند و در آنجا به او گفته

بودند که همان‌جا بخوابد.

نیرنگ‌آمیزتر از همه دروغهایی بود که دربارهٔ سفر اسووبودا به مسکو می‌بافتند. وانمود می‌کردند که او در مسکو نیست. بلکه قرار است بزودی وارد شود. چرا این دروغها را می‌گفتند هنوز هم نمی‌دانم.

برژنف: لودویک ایوانوویچ خواستار آمدن به اینجا شده است. ما فوراً به او گفتیم که از ملاقات چنین دوست عزیزی و به هر عنوانی که او می‌خواهد ــ بتنهایی یا با دیگر نمایندگان ــ مشعوف خواهیم شد. او اعلام کرد که ساعت ۹/۵ پیش ازظهر به وقت پراگ با هواپیما به مسکو پرواز خواهد کرد. همین حالا او در هواپیماست. البته من تأیید این خبر را نگرفته‌ام، اما او گفت که پیش از پرواز اعلام خواهد کرد که به درخواست خودش قصد دارد به منظور یک بازدید رسمی به اتحاد شوروی برود... امروز صبح با سفیرمان گفت‌وگویی داشتم. ساعت ۱۱/۵ دیشب لودویک ایوانوویچ پی او فرستاده و به او گفته است که قصد دارد به مسکو برود... ما از جزئیات امر خبر نداریم زیرا ارتباط ما مدام قطع می‌شود، وصل می‌شود، و باز دوباره قطع می‌شود. آخرین چیزی که به قطع و یقین می‌دانیم آن است که او در حال حاضر در آسمان است. هنوز معلوم نیست که آیا این خبر را اعلام کرده است یا نه، به حرف خودش عمل کرده یا نه. احتمالاً بزودی معلوم خواهد شد زیرا نمی‌تواند در سکوت مطلق پرواز کرده باشد.

پادگورنی: خیلیها می‌گویند که دستگیر شده است.

برژنف: بعضی از ایستگاههای رادیویی زیرزمینی خبر دستگیری او را پخش می‌کنند. چطور پرواز کرده است؟ اول می‌گفتند که مستقیماً و همراه با گروهی مرکب از بیلاک، پیلر، ایندرا، کوچر، و نوواک

راهی اینجاست. اما در آخرین لحظات خبر دادند که به براتیسلاوا پرواز کرده تا کلوساک را هم با خودش همراه کند. تصمیم گرفته بود کلوساک را هم بیاورد و ما مخالفت نکردیم. من این کلوساک را نمی‌شناسم... این گروهی است که خود رئیس‌جمهوری راه انداخته است. ما... حتی اسم کسی را هم نبردیم. بین ما و او هیچ پیوند شخصی وجود ندارد. او همه کارها را از طریق سفارت شوروی انجام داده است. ما رسماً از او، به عنوان رئیس‌جمهوری، در فرودگاه استقبال کردیم*. ما روابط دیپلماتیک‌مان را قطع نکرده و نخواهیم کرد. از او با تمام تشریفات مرسوم استقبال خواهیم کرد... البته از رفیق اسووبودا در کرملین پذیرایی خواهیم کرد. می‌پرسیم که بقیه رفقا را کجا سکنا دهیم؟ احتمالاً آنها را هم در کرملین جا خواهیم داد... هیچ نمی‌دانم منظور لودویک ایوانوویچ از آوردن این گروه چیست. وقتی آمد خواهیم فهمید... شنیده‌ایم که نیروهای سالم دارند با هم متحد می‌شوند، که زندگی جریان پیدا می‌کند.

علی‌رغم همه مبهم‌گوییها، و راست و دروغهایشان، چند واقعیت دستگیرم شد. کنگره چهاردهم، همان‌طور که بوهومیل سیمون و من اندکی پیش از ربودن من با هم بحث کرده بودیم، به طور زیرزمینی برگذار شده است. کنگره رهبری جدیدی برگزیده است که در آن البته جایی برای خائنان نبوده است. از این امر نتایج گسترده‌تری گرفتم: برنامه شوروی‌ها برای آنکه دستگاههای قانونی حکومت و حزب را عوض کنند با شکست روبه‌رو شده است. و نیز اینکه بر سراسر کشور نوعی مقاومت

---

* توضیح ویراستار متن اصلی: این جمله در زمان گذشته است. و به هیچ‌وجه با بقیه متن نمی‌خواند. گویی جای آن نباید اینجا باشد.

گسترده انفعالی مستولی شده است. مبتکران اشغال و مداخله نظامی اکنون مذبوحانه در پی «راه‌حل» بودند.

برژنف:... باید راه‌حلّی قابل قبول پیداکنیم. ما هرقدر با انرژی بیشتر بحث کنیم، و هرقدر ساده‌تر و واقع‌گرایانه‌تر به مسئله برخورد کنیم، زودتر به راه‌حل درست دست خواهیم یافت...

پادگورنی: راه خروجی باید پیدا شود.

آنان تلویحاً، و با گفتن اینکه «توطئه‌ای» در پشت سر من در دست انجام بوده، می‌خواستند نقشی مهم در یافتن راه‌حلشان به من هدیه کنند. در عین حال، از دست‌زدن به تهدیدهای پوشیده فروگذار نمی‌کردند. در میان چهار رهبر شوروی، کاسیگین از همه خشن‌تر و بی‌ادب‌تر بود. او و بقیه بارها با اشارات و تلمیحات آشکار ضد یهودی، بویژه در مورد فرانتیشک کریگل و اوتاشیک، به آنان توهین کردند. از آنجا که نام سیمون در روسیه نامی یهودی به شمار می‌رود، با آنکه بوهومیل سیمون یهودی نبود، او نیز از لحن ضد یهود مخاطبان من در امان نبود.

برژنف: حرف ما این است که ما شما را سرزنش نمی‌کنیم ـ خیلی چیزها پشت سر شما انجام می‌گرفت که مسلماً نمی‌توانستید از همهٔ آنها خبر داشته‌باشید.

پادگورنی: الکساندر استپانوویچ... درباره ملاقات چیرنا سروصدای بسیار به پا شد... رویدادهایی که گرداگرد چیرنا رخ داد توسط آدمهای معلوم‌الحال صورت گرفته و سازماندهی شده بود. آنها امضا جمع می‌کردند. بویژه کریگل و بقیه. هیچ‌کس به اینها نگفته بود که بایست آن‌طور عمل کنند.

برژنف: زیرا پس از ملاقات ما، کنفرانسی توسط سیمون، ک ـــــ، برگزار

شد که شما در آن شرکت نداشتید، و در آن این سؤال طرح شده بود که آیا باید به نیروهای نظامی اجازه ورود به کشور را داد یا خیر... ما به اندازه کافی وقت داریم که به شما نشان دهیم که چگونه همه اینها سازماندهی شده و چه کسانی برای آن کار می‌کردند.

دوبچک: آیا چرنیک هم می‌آید؟*

برژنف: آری، بزودی.

دوبچک: اسمرکوفسکی چطور؟

برژنف: تا چند ساعت دیگر او هم خواهد آمد. همه زنده‌اند. همه سالمند، همه در جای امنند.

دوبچک: من واقعاً حالم خوب نیست ـ سربازها، مسلسلهایی که تمام مدت به من نشانه می‌رفتند، هفت‌ساعت تمام نگذاشتند از اتومبیل پیاده شوم. سربازان مسلسل‌به‌دست که دو طرف آدم ایستاده بودند، خودروهای مسلح. فکر می‌کنید آسان بود؟

برژنف: به خاطر حفظ جان خودتان بود.

کاسیگین:... وقتی که من به کارلووی واری آمدم، شما به من پنج محافظ دادید. من هیچ ناراحت نشدم، بر عکس ممنون هم بودم.

دوبچک: رفیق کاسیگین، اصلاً قابل مقایسه نیست. شما داوطلبانه می‌خواستید محافظت شوید. حال آنکه اینجا مسئله زور در بین است.

برژنف: رویدادهای مجارستان را به یاد آوریم. آن زمان خیلی بدتر بود. در آن زمان هیچ‌کس جز کادار نبود. در طی این سالها دوستی ما

---

* یادداشت ویراستار متن اصلی: این سؤال ثابت می‌کند که دوبچک در آن لحظه نمی‌توانسته بداند که چرنیک در مسکو است. این موضوع ادعای چرنیک را رد می‌کند که اظهار داشته است که هر دو چند ساعت زودتر وارد مسکو شدند و، پیش از جلسه بازپرسی دوبچک، با هم ملاقات کرده‌اند.

قوی‌تر شده. و حالا، در این روزهای دشوار، همه‌چیز در مجارستان رو به راه است. من امروز با کادار حرف زدم. مردم رشد کرده‌اند، یاد گرفته‌اند.

اما چشم‌انداز نیروهای «برادر» پیمان ورشو که به هموطنان من درس سوسیالیسم می‌دادند، درسهایی دیگر را از تاریخ به یادم می‌آورد:

دوبچک: می‌دانید که در اسلوواکی ارتش مجارستان به اسلوواک‌ها آموزش خواهد داد... یک سرباز اسلوواکی که در زمان جنگ زندگی کرده، در جنگهای میهنی شرکت کرده، و در قیام ملی اسلوواکی حضور داشته، اکنون باید اسلحه‌اش را به یک سرباز مجار تسلیم کند.

برژنف: همه اینها را باید حل کرد.

دوبچک: ... نیروهای آلمانی وارد مملکت می‌شوند و ما به مردانمان می‌گوییم که از آنها اطاعت کنند ـ شما باید این لحظه را از نظر روانشناسی بفهمید.

با تفصیل زیاد درباره کنگره چهاردهم که مخفیانه برگزار شده بود به بحث و قال و مقال پرداختند.

برژنف: حالا دیگر برگزاری کنگره بی‌معناست. این کنگره چگونه می‌تواند برگزار شود؟

دوبچک: بین آرزو و واقعیت فاصله زیاد است.

برژنف: پس این یک کنگره من‌درآوردی است.

دوبچک: اکثریت نمایندگان حق دارند که در آن شرکت کنند.

پادگورنی: چه کسانی کنگره را برگزار می‌کنند؟

دوبچک: مسلماً خودشان. شما باید اوضاع چکسلواکی را درک کنید.

پادگورنی: خیلی از اسلوواک‌ها در کنگره نبودند. پس چه کسانی آن را برگزار کردند؟ هیچ‌کس از هیئت‌رئیسه در آن نبود.

کاسیگین: اما آنها در کنگره کاری نکردند. گزارشی نخواندند. فقط انتخابات کردند.

دوبچک: ... زیرا دیگر هیئت‌رئیسه‌ای وجود نداشت.

پادگورنی: هنوز هم وجود ندارد.

دوبچک: در وطن، نه.

سرانجام چرنیک وارد اتاق شد و تمام سناریو باید برای او تکرار می‌شد. آنان به نحوی گیج‌کننده درباره موضع سیاسی این یا آن فرد از رهبری سیاسی ما دست به تهمتها و حدس و گمانهای فراوان زدند. هدف از این کار، خراب‌کردن اصلاح‌طلبان و همسان‌کردن آنان با دلقکان و دسیسه‌گران بالقوه بود. اندکی پیشتر، برژنف زدنک ملینار را ستوده و سهم او را جدا کرده بود:

برژنف: وقتی ملینار را به کنگره دعوت کرده‌اند، گفته است که حاضر نیست در آن شرکت کند... نمی‌دانم این خبر تا چه حد واقعیت دارد.

و سپس به شمردن کسانی پرداختند که هنوز به آنها امید داشتند:

برژنف: دزور، روسل، و موکا بسیار خوب و آرام عمل کرده‌اند... نمی‌دانم هوساک کجاست.

دوبچک: مسلماً در اسلوواکی.

هنگامی که جلسه داشت پایان می‌گرفت، بار دیگر ساز گفت‌وگو درباره کنگره چهاردهم حزب را کوک کردند. چرنیک تقریباً هیچ شرکتی در تبادل‌نظرها نکرد. متن تایپ‌شده گفت‌وگوها نشان می‌دهد که فقط دوبار و بسیار کوتاه سخن گفته است، و هنگامی که با درخواست شوروی در مورد لغو کنگره حزب در پراگ موافقت می‌کند خودش مستقیماً چیزی نمی‌گوید، بلکه ظاهراً پادگورنی از قول او نقل می‌کند. اینکه می‌گویم «ظاهراً» از آن روست که در این مورد متن مورد مراجعه بسیار آشفته است.

دوبچک: هرگز در چکسلواکی وضعیتی پیش نیامده بود که تشکیل پیش از وقت کنگره حزب لازم آید. وقایع و رویدادهای کشورمان این وضعیت را پیش آورد، تا اینکه رهبری حزب شما دست به فرستادن نیرو به خاک ما زد.

کاسیگین: آیا شما این کنگره را تأیید می‌کنید؟

پادگورنی: مسئله این است که آیا این کنگره را می‌توان قانوناً معتبر دانست یا خیر. الکساندر استپانوویچ معتقد است که، به گفته خودش، کاری نمی‌شود کرد ـ کنگره تشکیل شده است. چرنیک معتقد است که این کنگره را به هیچ‌وجه نمی‌توان قانونی دانست.*

کاسیگین: قانونی‌شناختن کنگره به معنای آن است که در مدت یک ماه، یا کمتر، چکسلواکی بورژوایی خواهد شد. به ترکیب آن نگاه کنید:

---

* در متن تایپ شده این جمله می‌تواند به خود چرنیک هم نسبت داده شود. اما با توجه به سخنان پادگورنی و خود متن به نظر می‌رسد که ماشین‌نویس در نقل‌کردن این جمله از قول چرنیک اشتباه کرده است.

شیک، گولد اشتوکر. این کنگره عده خاصی از کسانی را که به رژیم غرب چشم دوخته‌اند و به اردوگاه سوسیالیستی و اتحاد شوروی اعلان جنگ داده‌اند گردهم آورده است. آیا واقعاً فکر می‌کنید که ما می‌توانیم ارتشمان را به آنجا بفرستیم و بعد با این جماعت به نتیجه برسیم؟... واضح است که آنها از مدتها پیش خودشان را برای آن آماده کرده بودند، حتی وقتی که شما هنوز آنجا بودید. واقعیت این است که برنامه‌ریزیشان خیلی خوب بوده است. نیروها در جای خود مستقر بوده و سالن کنفرانس آماده بوده است... برای برگزاری کنگره حتی عقیده شما را هم نپرسیدند.

دوبچک: نمی‌دانستند من کجا هستم.

کاسیگین: وقتی تلفن شما هنوز کار می‌کرد، داشتند کنگره را تدارک می‌دیدند. ما از این ماجرا خبر داریم. می‌توانستند از شما بپرسند، شما هنوز در کمیته مرکزی بودید. نمی‌توانستید از آنجا بیرون بروید. آیا شما به آنها اجازه عملیات را دادید یا خیر؟

دوبچک: اجازه عملیات برای تدارک کنگره در نهم سپتامبر داده شده بود. فکر می‌کنم که این اتفاق بعداً وقوع یافته است.

کاسیگین: دوازده ساعت وقتی نبود که نمایندگان کنگره را از سراسر چکسلواکی فراخواندند... همه اینها از قبل آماده شده بود. آنچه هنوز روشن نیست این است که آیا آنها کنگره را با موافقت شما یا بدون موافقت شما برگزار کرده‌اند... آدمهایی بودند که پشت‌سر شما علیه و علیه هر چیز مترقی عمل می‌کردند... اگر کنگره قانونی اعلام شود، همه سیاستهای شما و همه ساخت سیاسی چکسلواکی را به هم خواهند ریخت و چکسلواکی را به یک جمهوری بورژوایی تبدیل خواهند کرد. این کار فوراً انجام خواهد شد. آنها حمایت غرب را پشت‌سرشان دارند. و به این ترتیب به

هدفی که از مدتها پیش برایش کار می‌کنند دست خواهند یافت: جدا کردن چکسلواکی از کشورهای سوسیالیست و ایجاد جمهوری بورژوایی از نوع ماساریک.

در آخرین تلاششان برای آنکه به چشم ما خاک بپاشند، شبح یک توطئه امریکایی را پیش کشیدند:

کاسیگین: ایستگاههای رادیویی گزارش داده‌اند که شما دیگر زنده نیستید. که شما کشته شده‌اید. این خبر را یک خبرگزاری پخش کرده است، آژانسی که بر این واقعیت حساب می‌کند که اگر شما وجود نداشته باشید یک رهبری جدید لازم خواهد بود.

پادگورنی: برایتان گزارش یک سازمان امریکایی را نقل می‌کنم: آژانس اطلاعات امریکا[5] گزارشی منتشر کرده است که در آن می‌گوید که یک گیرنده رادیویی غیرحرفه‌ای[6] در امریکا از یک فرستنده رادیویی غیرحرفه‌ای در چکسلواکی خبری دریافت کرده دایر بر اینکه دوبچک کشته شده است. به گزارش خبرگزاری یونایتدپرس، چند رادیوی غیرحرفه‌ای در ایالت... پیامی از یک فرستنده رادیویی غیرحرفه‌ای در چکسلواکی دریافت کرده‌اند دایر بر آنکه دوبچک دو ساعت قبل کشته شده است. یک ایستگاه رادیویی دیگر نیز رادیوگرام مشابهی با حروف مورس دریافت کرده است.

کاسیگین: اکنون باید فوراً بفهمیم که همه اینها چگونه سازماندهی

---

5. The American Information Agency

۶. *ham radio operator*، اصطلاحی برای آماتورهایی که پس از کسب مجوز رسمی به پخش برنامه‌های رادیویی از یک ایستگاه (معمولاً محدود) اقدام می‌کنند.ـو.

شده‌اند، و باید قاطعانه علیه آنها وارد عمل شویم. زیرا راه دیگری برای خارج‌شدن از مشکل وجود ندارد. اگر تدبیری نیندیشیم، کار به جنگ داخلی در چکسلواکی خواهد کشید و مسئولیت جنگ داخلی البته بر عهده شما قرار خواهد گرفت. جنگ درخواهد گرفت زیرا قدمهایی در جهت آن برداشته شده. لحظهٔ بسیار خطرناکی است.

شیک در انگلستان است.

دوبچک: در یوگسلاوی است.

کاسیگین: وزیر امورخارجه شما، که در یوگوسلاوی بود، اکنون برای اعتراض به امریکا رفته است. دوست شما در میان امریکایی‌ها نیز دوستانی پیدا کرده است.

سراسر ملاقات بیش از دو ساعت به طول انجامید، و ما اکنون گزارش ماشین شده دیگری نیز در دست داریم که نظر و نتیجه‌گیری برژنف را درباره آن دیدار نشان می‌دهد. در اینجا متن لهستانی گزارش را که وی روز بعد، شنبه ۲۴ اوت، در کرملین برای اولبریخت، گومولکا، و بقیه اعضای پنج کشور پیمان ورشو خوانده است نقل می‌کنم.*

برژنف به همدستانش می‌گوید: «دوبچک رویه‌ای بدتر از چرنیک در پیش گرفته است. اگر در مورد اوضاع با دوبچک به راه‌حلی نرسیم، بهتر است ایندرا در ریاست کمیته مرکزی قرار گیرد... اما اعلام بی‌اعتباری کنگره از سوی دوبچک بسیار مهم است. اگر دوبچک با این امر موافقت کند، بهتر است که ایندرا دبیر دوم شود. بعد امکان جابه‌جا کردن دوبچک وجود خواهد داشت.»

---

* گزارش رسمی جلسهٔ نمایندگان احزاب و دولتهای بلغارستان، آلمان شرقی، لهستان، مجارستان، و اتحاد شوروی در مسکو، ۲۴ـ۲۶ اوت ۱۹۶۸؛ آرشیوهای منابع جدید ورشو، «محرمانه». بی‌شماره.

گومولکا در پی او اظهارنظر می‌کند: «در چکسلواکی دیگر حزب [کمونیست] وجود خارجی ندارد. حزب تبدیل به گروهی سوسیال دمکرات شده است که با ضد انقلاب دست اتحاد به هم داده‌اند.»

در پایان جلسه، بی‌آنکه به نتیجه‌ای برسیم، چهار رهبر شوروی پشت میز بر سرجایشان باقی ماندند و مرا به راه خروجی دیگری، که در مقابل دری که از آن وارد شده بودم قرار داشت، هدایت کردند. به یاد ندارم که چرنیک هم با من آمد یا خیر. خود را در سالن خلوت وسیعی یافتم و از دیدن آنهمه چهره‌های آشنا غافلگیر شدم. بی‌درنگ سر سپیدموی رئیس جمهوری اسووبودا را تشخیص دادم و بی‌اختیار به سویش برگشتم. براستی از اینکه او را آنجا می‌دیدم خوشحال بودم. دریافتم که دیگر تنها نیستم.

رابطه اسووبودا و من بسیار صمیمانه و قدیمی بود، و برای یکدیگر احترام بسیار قائل بودیم. عملاً دربارهٔ همه جنبه‌های بهار پراگ با هم توافق داشتیم؛ اسووبودا صادقانه از اصلاحات حمایت می‌کرد. او با رژیم قدیم تجربه‌های تلخی را از سرگذرانده بود و سرانجام اهمیت تغییراتی را که من برای تحققشان تلاش می‌کردم درک کرده بود. از این‌رو، انتظار داشتم که علی‌رغم شرایط اسفناکی که در آن بودیم، از دیدن من همان شادی و دلگرمی را احساس کند که از دیدن او به من دست داده بود.

اما وقتی که به چشمانش نگریستم از حالت سرد و خشک قیافه‌اش حیرت کردم. واقعیت آن است که اسووبودا هیچ‌گاه کاملاً راحت و رها به نظر نمی‌رسید؛ همواره ظاهر خشک و شق و رق نظامیها را داشت. اما در آن لحظهٔ یخزده گویی از او هوایی خصومت‌بار می‌تراوید، گویی چیزی عمیق‌ترین احساسات او را عوض کرده بود. بعدها این واقعه را از یاد بردم و افسوس می‌خورم که هرگز در این‌باره چیزی از او نپرسیدم.

آن لحظه عجیب بیش از یک یا دو ثانیه به طول نینجامید، و مطمئن نیستم که کسی به آن توجه کرده باشد. سیمای اسووبودا فوراً حالتی آرام به خود گرفت و ما به گفت‌وگو و تبادل اطلاعات درباره خودمان و اوضاع کشور پرداختیم.

در آنجا بود که برای اولین‌بار از خواستهٔ شوروی‌ها از ما دربارهٔ امضای اسناد گوناگون برای تنظیم نوعی موافقت‌نامه برای حل بن‌بست، و نیز فهرستی از تعهدات بظاهر دوجانبه، آگاه شدم. براحتی حدس زدم که آنچه از ما می‌خواهند نوعی توجیه *پس‌ازعمل* تجاوزشان به کشور ماست. پس گفتم که به هیچ‌وجه در چنین نمایش دروغی شرکت نخواهم کرد. و یادآوری کردم که، گذشته از هرچیز، ما هیچ‌گونه صلاحیت قانونی برای توافق با شوروی‌ها در پشت درهای بسته، و بدون تصویب دولت و پارلمان چکسلواکی، نداریم. اسووبودا کوشید نظر مرا عوض کند و استدلال می‌کرد که وضعیت فوق‌العاده چنین اقدامات فوق‌قانونی را توجیه می‌کند.

نمی‌توانستم آنچه را در برابر چشمانم می‌گذشت و از نظر قانونی غیرمجاز و در عین حال تحقیرآمیز و بکلی ناعادلانه بود بپذیرم. سراپا خشم بودم و به آنان گفتم که ترجیح می‌دهم استعفا دهم، تا به این وسیله از این تصویر بکلی بیرون قرار گیرم.

در آن هنگام، اسووبودا و دیگران اگرچه امکانات سازش را مطالعه می‌کردند، هنوز آماده پذیرفتن تسلیم و شکستی که از سوی شوروی‌ها دیکته شده بود نبودند؛ اسووبودا حتی برای دفاع از موضع ما کاملاً محکم به نظر می‌رسید. فقط بعدها بود که او دیگر خسته شد، حالت سازش بیشتری گرفت، و بی‌صبرانه به آغوش استعفا خزید.

چرنیک گمان می‌کرد که راهی جز مذاکره با شوروی‌ها وجود ندارد و امیدوار بود که بشود به سازشی آبرومندانه دست یافت.

اسمرکوفسکی نیز، که روز بعد او را به کرملین آوردند، موضعی مشابه داشت. من به هیچ‌وجه نمی‌توانستم بر احساساتم چیره شوم و با سرسختی به موضع خود در ردّ هرگونه مشارکت در مذاکره با شوروی‌ها چسبیده بودم.

در هنگام گفت‌وگو با اسووبودا ــ اکنون ساعت حدود ۳ بعد از نیمه‌شب بود ــ احساس ناخوشی کردم. گویی فشارها و خستگی روزهای پیش داشت بر من فائق می‌آمد. یکی از اعضای گروه اسووبودا پیشنهاد کرد که در یکی از اتاقهایی که برای همراهان رئیس جمهور آماده کرده بودند جایی برای استراحت به من بدهند، اما مقامات شوروی صریحاً با آن مخالفت کردند. یکی از آنها گفت: «کرملین هتل نیست.» پس مرا سوار اتومبیلی کردند و به نوعی مهمانسرا بردند که بتوانم در آنجا بخوابم. بعدها فهمیدم که دیگرِ ربوده‌شدگان ــ اسمرکوفسکی، کریگل، چرنیک، سیمون، و اسپاچک ــ را نیز بیرون از کرملین نگاه داشته‌اند.

تقریباً تمام روز شنبه را خوابیدم، و وقتی در اواخر عصر بیدار شدم و به من گفتند که برای بازگشت به کرملین آماده شوم هنوز حالم خوب نبود، حتی از روز قبل خسته‌تر بودم. کسی بعدها از من پرسید که آیا در آن مهمانسرا مورد معاینهٔ یکی از پزشکان شوروی قرار گرفتم یا نه. باید بگویم که اگر چنین اتفاقی هم افتاده باشد، چیزی از آن به یاد نمی‌آورم.

در کرملین بار دیگر با گروه چکسلواکی روبرو شدم و بار دیگر مرا به شرکت در «مذاکره» با شوروی‌ها تشویق کردند. و بار دیگر آن را رد کردم. با اینهمه، به راههای کشتن وقت نیز می‌اندیشیدم. روشن بود که شوروی‌ها به راه‌حلی فوری نیاز داشتند و من حساب می‌کردم که با تأخیرکردن ممکن است بتوانیم امتیازاتی بگیریم. به هرحال پیشنهاد کردم که بقیه اعضای رهبری حزب نیز به کرملین آورده شوند. در غیراین‌صورت نخواهیم توانست با موقعیتی رسمی عمل کنیم.

در آن لحظه مجبور شدم که دراز بکشم، و مرا به یکی از اتاقهای همراهان اسووبودا بردند. وقتی در آنجا استراحت می‌کردم، شوروی‌ها فوراً درخواست مرا پذیرفتند و شش تن دیگر را به مسکو پرواز دادند: ملینار، لنارت، باربیرک، یاکش، ریگو، و اسوستکا. ملینار به دیدنم آمد و گزارش کوتاهی درباره وضع کشور به من داد ــ مقاومت انفعالی، بحثهایی که در کنگره حزب درگرفته بود، و غیره. شنبه شب پس از آنکه آنها را ترک کرده بودم، با روس‌ها جلسه‌ای غیررسمی برگزار شده بود، و اسمرکوفسکی برای شرح آنچه گذشته بود به دیدنم آمد. وی همچنین اخبار تازه‌ای از وطن به من داد که نشان می‌داد اوضاع در آنجاسخت بحرانی است. شوروی‌ها ظاهراً نتوانسته بودند رادیو را خاموش کنند و دهها روزنامه آزاد زیر چشم نیروهای اشغالگر چاپ و منتشر می‌شدند.

همچنین دریافتم که خائنان در انزوای سیاسی مطلق قرارگرفته‌اند. همه سازمانهای موجود سیاسی و حرفه‌ای عملاً پشت سر سیاستهای اصلاحی بهار پراگ ایستاده و خواستار بیرون‌رفتن نیروهای خارجی و بازگشت همه اعضای رهبری، و بویژه ربوده‌شدگان، گردیده بودند.

نیز دریافتم که از حمایت بین‌المللی وسیعی، و از جمله پشتیبانی اکثر احزاب کمونیست غربی، برخورداریم. تجاوز شوروی به چکسلواکی از سوی ایالات متحد در شورای امنیت سازمان ملل متحد مطرح گردیده و وزیر امور خارجه ما، پروفسور ژیری هایک، تعطیلات خود را در یوگوسلاوی نیمه‌کاره گذاشته و برای اعتراض به اشغال کشور به امریکا رفته بود.

همهٔ اینها البته دلگرم‌کننده بود، اما در این واقعیت اساسی که کشورمان به اشغال یک ماشین عظیم نظامی درآمده و هیچ نیرویی در جهان نمی‌توانست آن را بیرون کند تغییری نمی‌داد. در عین حال، خصلت همه‌جانبهٔ مقاومت، چهارچوب سیاسی مداخله و اشغال را از هم

فروپاشیده بود. این امر شوروی‌ها را با ضرورت ناخوشایند برقراری یک حکومت نظامی مواجه می‌کرد. اما این راه‌حل، چه از نظر ایدئولوژیکی و چه از لحاظ سیاسی، در داخل کشور و خارج از آن غیرقابل قبول بود؛ چنین کاری واقعیت عملیات را در معرض انظار همگان می‌گذاشت ــ تصرف بی‌پردهٔ کشوری دیگر.

پس مجبور شدند نقشه‌شان را تغییر دهند و این مذاکرات را بر ما تحمیل کنند ــ که اکنون به شیوهٔ فریبکارانهٔ معمول خود درباره‌اش تبلیغات به راه انداخته بودند. مثلاً هنگامی‌که اسووبودا وارد مسکو شد ــ وقتی هنوز در مسکو بودم این را دریافتم ــ شوروی‌ها فوراً استقبالی «پرشور» برای او ترتیب دادند، و نیمی از پولیت بورو، و از جمله خود برژنف، در فرودگاه صف کشیدند. سپس برژنف و پادگورنی همراه با او در لیموزینی روباز نشسته و از خیابانهای مسکو از میان جماعت که فریادهای شادی می‌کشیدند، و طبق دستور بایست پیاده‌روهای مسیر را پر می‌کردند، عبور کردند. این حرکت از رادیو و تلویزیون شوروی برای تمام دنیا پخش و مخابره شد تا همه بدانند که همهٔ ماجرا تنها یک اقدام «دوستانه» است. (چند ساعت بعد، برژنف و پادگورنی داشتند نمایش مسخره‌شان را در مورد اینکه اسووبودا اکنون «در آسمان» است، برای من اجرا می‌کردند.)

علی‌رغم این تبلیغات، شوروی‌ها برای نیل به نتیجه‌ای «مذاکره و موافقت شده» آمادگی نداشتند. چنانکه از اسمرکوفسکی و چرنیک شنیدم، مذاکرات در مراحل اولیه بسیار آشفته و بی‌مقصود و بی‌هدف بود. تا روز آخر، یکشنبه ۲۵ اوت، هیچ ملاقات رسمی میان دو «هیئت نمایندگی» برگزار نشد. محتوای سند نهایی، که به دومین مرحله از نمایش پایان داد، به‌کندی و بر مبنای گفت‌وگوهای جدا جدا بین افراد یا گروههای خیلی کوچک شکل گرفت.

من در این تبادل‌نظرها مستقیماً شرکت نداشتم. در آغاز، اسووبودا

با شوروی‌ها گفت‌وگو کرده بود. بعد، وقتی که نظرشان را در این‌باره که با من و پنج عضو دیگر ربوده‌شدهٔ رهبری چه کنند عوض کرده بودند، کار ادامهٔ گفت‌وگو عمدتاً بر دوش چرنیک و اسمرکوفسکی افتاده بود. در مورد خائنانی چون بیلاک و ایندرا، ظاهراً حتی شوروی‌ها نیز دیگر آنها را جدّی نمی‌گرفتند. پیشنهاد من درباره کناره‌گیری از مقام دبیر اولی، با مخالفت اکثر اعضای گروهمان، که مدام اصرار می‌ورزیدند در مقام خود باقی‌مانده و در مذاکرات شرکت کنم، روبرو شد. اسووبودا بویژه در این‌باره تأکید بسیار داشت، و بارها درباره لزوم رسیدن به سازش با شوروی‌ها با من قاطعانه و با حرارت بحث کرد. با گذشت زمان احساس کردم که او برای آنکه اوضاع در حال انفجار را آرام کند برای دادن هر امتیازی آماده است.

چرنیک بیش از حد خوش‌بین بود. فکر می‌کرد که برای واداشتن شوروی‌ها به عقب‌نشینی در زمینه‌های اساسی، موضع ما به اندازه کافی قوی است. به نظر من، اسمرکوفسکی از همه واقع‌بین‌تر بود، و مثل همیشه میل داشت که به همه جنبه‌های مسئله بنگرد. می‌فهمید که حضور من در مرحلهٔ نتیجه‌گیری از مذاکرات برای شوروی‌ها تا چه حد مهم است، و مرا تشویق می‌کرد که تا زمانی‌که به سازشی منطقی و قابل قبول نرسیده‌اند، خودم را بیرون از ماجرا نگاه دارم.

پس از شکست شوروی‌ها در برکنارکردن رهبری قانونی ما و نشاندن حکومتی فرمانبردار، مرکّب از حزب و دولت به سبک الگوی مجارستان ۱۹۵۶، ادعای شوروی‌ها در این‌باره که *ما* تقاضای مداخله کرده بودیم، همه اعتبار خود را از دست داد. اکنون آنها می‌کوشیدند تا با واداشتن ما به پذیرش رسمی این امر که حضورشان «لازم» بوده و در چکسلواکی «ضد انقلاب» وجود داشته است، به تجاوز خود مشروعیت بخشند. این یک نکتهٔ مهم ایدئولوژیکی بود و می‌توان دریافت که ازنظر

آنان چه اندازه اهمیت داشت.

آنان همچنین با گردن‌کلفتی می‌خواستند ما را به قبول اعتبار مفاد نامه ورشو و اشتباه ما در ردّ آن وادارند. برای ما، این ظریفکاریهای عقیدتی عصبانی‌کننده بود و بلهوسانه می‌نمود، اما برای شوروی‌ها امری کاملاً جدّی به شمار می‌رفت. در نظام استالینی، ایدئولوژی و شعائر مسلکی با هم یکی شده بودند و برای آنها این امر که یک حزب «برادر» بتواند عقیدهٔ خود را داشته باشد قابل هضم نبود: ممکن بود که بقیه را هم از راه بدر کند.

بزرگترین استخوانی که در گلوی آنها گیر کرده بود، سیاست اصلاحات ما و تجسم آن در *برنامهٔ عمل* بود. این امر برای آنها مشکلی گران بود، زیرا نمی‌توانستند مستقیماً و در قالب استدلالهای مشخص به برنامه حمله کنند. هرگز متن آن را از رسانه‌های خود منتشر نکرده بودند، و انتقادهایشان همواره بسیار مبهم و در لفافه اشارات جزمی و تحریف‌آمیز بود. آنها هنوز در حیاط‌خلوت خودشان به این مشغول بودند که اصلاحات خروشچف را، بی‌آنکه در ظاهر چیزی معلوم شود، از میان بردارند. زیرا، در غیراین‌صورت، احتمال داشت که حرص آنان برای کسب «احترام» در صحنه بین‌المللی لطمه ببینند. از آنجا که اصلاحات ما در واقع نوعی گسترش منطقی سیاست استالین‌زدایی قدیم خود آنان بود، ناگزیر بودند که برای حمله به برنامه عمل ما به راههای غیرمستقیم متوسل شوند و به نوعی دو دوزه‌بازی کردن، که در آن استاد بودند، دست بزنند. درست یا نادرست، آنها می‌خواستند که ملاحظاتشان ملحوظ شود.

دو درخواست دیگر نیز داشتند. اول آنکه می‌خواستند چهاردهمین کنگره حزب را، که جلسات پنهانیش از دومین شب اشغال در پراگ آغاز به کار کرده بود، بی‌ارزش و باطل اعلام کنیم. کنگره، چنان که قبلاً گفتم، کمیته مرکزی جدیدی انتخاب کرده بود که هیچ‌یک از دلالها و

دست‌نشانده‌های شوروی در آن راه نداشتند. دوم آنکه می‌خواستند ما را وادارند تا خواستار حذف مسئلهٔ تجاوز پیمان ورشو به چکسلواکی از دستور کار شورای امنیت سازمان ملل شویم.

از آنجا که مستقیماً در مذاکرات شرکت نداشتم، تنها می‌توانم شرح دست دومی از آنها بدهم. اما باید بگویم که در هیچ‌یک از این تبادل‌نظرها به معنی واقعی برکنار نبودم. گروه ما ــ اسمرکوفسکی، چرنیک، اسپاچک، سیمون، و دیگران ــ مرا در جریان اخبار قرار می‌دادند. عقیده‌ام را در موارد گوناگون می‌پرسیدند و من هرگز از ارائه نظریاتم به آنان خودداری نمی‌کردم. بدین ترتیب، به طرزی غیرمستقیم در بحثها شرکت داشتم، اما نمی‌توانستم خودم را به شرکت مستقیم در مذاکرات راضی کنم. من همواره موجودی بی‌قرار و بی‌اختیار بوده‌ام، و خشم و نفرتم از این حیله‌ورزی شوروی‌ها بیش از حد عمیق بود.

با وجود این، از این موضوع غافل نبودم که به هرحال باید برون‌شدی از اوضاع یافته می‌شد. به طورکلی، با نظر پرزیدنت اسووبودا موافق بودم که هرقدر شرایط نامطمئن موجود به طول انجامد، خطر جنگ و خونریزی درکشور بیشتر خواهد شد. با اینهمه، در این تمایل او، که همه چیزمان را ــ همه عقاید و اصولمان را ــ فقط برای پایان‌دادن به بن‌بست قربانی کنیم، شریک نبودم. به همین دلیل بود که بیرون از صحنه ماندم، و پیشنهادهایم را بویژه توسط دو مذاکره‌کننده اصلیمان، چرنیک و اسمرکوفسکی، تزریق می‌کردم. اولین مرحله این تماسهای مقدماتی ــ از ورود گروه رئیس جمهوری به مسکو تا شنبه شب ۲۴ اوت ــ سی ساعت به طول انجامید. احساس می‌کردیم که عقیده‌ای واقعگرایانه از آنچه شوروی‌ها واقعاً می‌خواهند به‌دست آورده‌ایم، و اکنون می‌توانیم به قدمهای بعدی که می‌بایست برداریم بیندیشیم. در هرحال، جدا کردن امور ممکن از ناممکن، مرحله بعدی کار ما را تشکیل می‌داد.

۲۳

فرمان مسکو

شنبه شب ۲۴ اوت یا یکشنبه صبح ۲۵ اوت توافق کردیم که زمان اعلام پیشنهاد متقابل از سوی ما فرا رسیده است. چرنیک با کمک اسمرکوفسکی مطرح‌کننده این پیشنهاد بود اما جزئیات مربوط به آن را در مباحثاتی که با من داشت تعیین می‌کردیم. انتظارات ما از نتیجه این مرحله با هم تفاوت داشت، اما بر سر مواضع با هم توافق اساسی داشتیم.

محتوا و لحن پیشنهاد ما شبیه به لحن و محتوای پاسخ ما به نامه ورشو در ماه ژوئیه بود. جز اینکه، متأثر از واقعیت اشغال، از آن آرامتر بود. با اینهمه، بار دیگر وجود ضد انقلاب را در چکسلواکی رد می‌کرد، به طرزی جانانه از برنامه عمل دفاع می‌کرد، اشغال را «سوءِ تفاهم فاجعه‌بار» یا «خطای فاجعه‌بار» ـ دقیقاً کدام‌یک، مطمئن نیستم ـ می‌خواند، و از شوروی‌ها می‌خواست که نیروهای خود را بیرون کشند. احساس می‌کردیم که این موضعگیری شرافتمندانه و آبرومندانه‌ای برای مذاکره است. اینکه در آن شرایط آیا واقعگرایانه نیز بود یا نه، مسئله‌ای

دیگر بود.

در آن روز یکشنبه، اسمرکوفسکی به نزد من آمد تا خبر دهد که شوروی‌ها به پیشنهاد ما با تکبر و تهدید پاسخ داده‌اند، و همه نکات اصلی پیشنهاد را صراحتاً رد کرده‌اند. آنها پیشنهاد چرنیک را به گونه یک «اولتیماتوم» تلقی کرده بودند و کاسیگین به اسمرکوفسکی گفته بود که ما در موقعیتی نیستیم که بتوانیم خواسته‌ای مطرح کنیم. کاسیگین افزوده بود که زمان به سود آنهاست و آنها آنقدر صبر خواهند کرد تا ما بر سرعقل بیاییم.

واضح بود که شوروی‌ها از وجود تفرقه‌هایی که داشت در درون گروه ما ایجاد می‌شد آگاه بودند و می‌خواستند از آب گل‌آلود ماهی بگیرند. در اینجا به بیلاک و ایندرا اشاره نمی‌کنم، زیرا آنها دیگر از صحنه خارج بودند و هیچ‌یک از طرفین به آنها توجهی نمی‌کرد. بلکه نظرم بیشتر به پرزیدنت اسووبودا و نگرانی بیش از حد او در باب ضرورت‌یافتن راه‌حل، و بی‌قراری روزافزونش نسبت به مقاومتی که در برابر بدترین خواسته‌های شوروی‌ها می‌کردیم، است. و، البته، مهمتر از همه، انحراف تدریجی هوساک بود.

از اسمرکوفسکی و چرنیک می‌شنیدم که هوساک تقریباً قاطعانه دارد به جانب شوروی‌ها منحرف می‌شود. حمایت غیرمترقبه او از این خواستهٔ شوروی‌ها که کنگره چهاردهم حزب باطل اعلام شود، در صفوف ما شکاف وارد آورد و ما را وادار به پذیرفتن خواست شوروی کرد. نه فقط آن مقولهٔ بااهمیت را باختیم، بلکه کل موضعمان در مذاکره نیز بسیار ضعیف شد.

هوساک، به عنوان عذری برای این تغییر جهت، ادعا می‌کرد که در کنگره به اندازه کافی اعضای اهل اسلوواکی حضور نداشته‌اند. این البته بهانه‌ای بیش نبود. زیرا، بر اثر اشغال، سیستم حمل‌ونقل کشور دچار

اختلال شده بود، به طوری که برای بسیاری از نمایندگان رسیدن به پراگ عملاً امکان نداشت. واقعیت این است که اگر همه نمایندگان هم می‌توانستند در کنگره‌ای که هوساک از آن نفی اعتبار می‌کرد گرد آیند، فقط حدود ۳۰درصد از نمایندگان اهل اسلوواکی می‌بودند. و طنز تاریخی آنکه، این کنگره خود هوساک را برای نخستین‌بار پس از سالهای ۱۹۵۰ به عنوان عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست چکسلواکی انتخاب کرده بود.

در جریان ادامهٔ دیدارها، هوساک، به اصطلاح، هردم مواضعی عینی‌تر و واقعگرایانه‌تر اتخاذ می‌کرد، و آشکارا به روس‌ها علامت می‌داد که، برعکس اکثر ما، او اهل همکاری و فردی «منطقی» است. پاداشهایش بعداً رسیدند. اکنون درمی‌یافتم که چرا کاسیگین می‌کوشید بر این مطلب انگشت بگذارد که «فقط پنج تن اسلوواک» برای کنگره انتخاب شده بودند.

نه اسووبودا و نه هوساک در آن زمان عضو هیئت‌رئیسه حزب بودند. از این‌رو، در واقع نمی‌بایست در مباحثات شرکت کنند. اما اکنون اوضاع فوق‌العاده بود و خود شوروی‌ها آن را به‌گونه مذاکرات «حزبی ـ دولتی» مشخص کرده بودند. این، هم از روی مصلحت بود ـ از آن‌رو که به آنان امکان می‌داد تا هرکسی راکه دلشان می‌خواهد و حاضر به قبول شرایط آنها باشد از طرف ما به سوی خود بکشند ـ و هم از روی عمد ـ زیرا دخالتهای آنان را هم در حزب و هم در دولت ظاهراً توجیه می‌کرد.

در چنان احوالی، مقام رئیس جمهوری به اسووبودا قدرتی بیش از حد معمول و فراتر از چهارچوب قانون اساسی بخشیده بود. هوساک فقط معاون نخست‌وزیر بود، اما با شهرت و سابقه‌اش در داخل کشور به عنوان یک اسلوواک ناسیونالیست، و نیز با توجه به شهرت اخیرش به عنوان

اصــلاح‌طلب، انــتظار مـی‌رفت کـه بـزودی بـه عـنوان دبـیر اول حـزب اسلوواکی، به جای واسیل بیلاک متملق، انتخاب شود. این دورنما دست او را تا حدّ زیادی قوی می‌کرد. پس از آن، به عضویت اصلی هیئت‌رئیسه حزب چکسلواکی انتخاب می‌شد. این واقعیت که پیشرفت او در حزب اسلوواکـی مـرهون آن بـود کـه تـا چـند سـاعت پـیش از اشـغال نـقش اصلاح‌طلب را بازی کرده بود، بر زخمهایی که اکنون به ما وارد مـی‌کرد نمک بیشتری می‌زد.

چــند سـاعت پس از ردکـردن پیش‌نویس مـوافـقتنامهٔ چـرنیک، شوروی‌ها متن خودشان را، که بعدها به نام «پروتکل» معروف شد، برای ما فرستادند. چیزی بدتر از آن ممکن نبود، و بسیار طولانی‌تر از متنی بود که بالأخره به امضا رسید. در این «پروتکل» بار دیگر برخواسته شوروی در مورد قبول وجود ضدانقلاب در چکسلواکی و اعلام مشروعیت اشغال تأکید شده بود. در آن هیچ‌گونه اشاره‌ای به بیرون‌رفتن ارتش شوروی از چکسلواکی دیده نمی‌شد. از ما می‌خواستند که کنگره چهاردهم حزب را بی‌اعتبار اعلام کنیم، سانسور را از نو برقرار سازیم، و مدیران فعلی رادیو و تلویزیون را از کار برکنار نماییم. در بخشی از آن تأکـید شـده بـود کـه خائنانی چون ایندرا و بیلاک را بر سرکار نگاه داریم، و در بخشی دیگر نام کسانی که باید عزل مـی‌شدند آمـده بـود: کـریگل، چیزار، و دست‌کـم سه‌عضو دولت ـ اوتاشیک مـعاون نـخست وزیـر، ژیـری هـایک، وزیـر امورخارجه، و ژوزف پاول، وزیر کشور.

پروتکل، به این شکل، برای ما غیرقابل قبول بود و نظر خود را به شوروی‌ها اعلام کردیم. اما آنها دست‌کم و سرانجام خـواسـته‌هایشان را روشن کرده بودند و این کیفیت اوضاع را عوض می‌کرد. حال می‌توانستیم آن را به گونه حداکثر توقعات آنها درنـظر بگـیریم: پس آن را بـه عـنوان مـبنایی بـرای مـذاکـرات مـنظور کـردیم. از آن لحـظه بـه بـعد بـایست

می‌کوشیدیم تا در متن شوروی‌ها، تا جایی که می‌توانیم، اصلاحات، تغییرات، و تعدیلهایی به‌وجود آوریم.

در جریان این نامه‌پراکنیها، که تمام روز ۲۵ اوت تا روز بیست و ششم صرف آن گردید، متنی تهیه شد که هرچند هنوز وحشتناک بود، نسبت به نسخه اولیه بهبودهایی قابل‌ملاحظه یافته بود. مثلاً شوروی‌ها پذیرفتند که از اصرارشان در این‌باره که ما اشغال چکسلواکی را قانونی بشناسیم و وجود ضدانقلاب را بپذیریم دست بردارند. در عین‌حال، به هیچ‌وجه و به هیچ زبانی زیربار هیچ‌گونه تعهدی برای بیرون‌کشیدن نیروهایشان از خاک ما نرفتند. آنچه بویژه برای ما آزاردهنده و خفت‌بار بود، لحن آنان بود که می‌کوشیدند این طور القا کنند که همه این کارها را ما، اگر نه به ابتکار خود، دست‌کم از روی رضا و به صورت داوطلبانه انجام می‌دهیم.

مانند مورد اعلامیه براتیسلاوا، ما چند ماده را پذیرفتیم زیرا زبان مبهم و معلق آنها دست‌کم می‌توانست چند تعبیر مختلف از آنها را ممکن سازد. برای مثال، در ماده ۵ شوروی‌ها قول داده بودند که نیروهایشان را بتدریج «و همین که خطراتی که سوسیالیسم را تهدید می‌کند رفع شود» از خاک چکسلواکی بیرون کشند. به عقیده ما چنین خطری هرگز وجود نداشت و خود عبارت‌بندی این ماده از ماهیت موقتی‌بودن اشغال حکایت می‌کرد. در دراز مدت، این مبهم‌گویی البته فایده‌ای نصیب ما نکرد، اما در کوتاه مدت کمتر نومیدکننده به نظر می‌رسید.

در جلسه‌ای که صبح زود روز دوشنبه ۲۶ اوت در کرملین برگزار شد ــ جلسه‌ای که من هنوز در آن شرکت نداشتم ــ اکثریت گروه ما آماده امضاکردن متن بود. این اکثریت عبارت بود از گروه ایندرا ـ بیلاک، که لنارت، پیلر، و سپس ولادیمیر کوچْکی، سفیر وقت چکسلواکی در شوروی و از دبیران با سابقه کمیته مرکزی در دوران نووتنی، به آن ملحق

شده بودند، و مهم‌تر از آنها رئیس جمهوری اسووبودا، هوساک، ژنرال دزور، و دکتر کوچه‌را، وزیر غیرکمونیست دادگستری، بودند. بدین‌ترتیب، از بیست تن نماینده موجود، سیزده‌نفر موافق امضا بودند. و از هفت نفر بقیه، دست‌کم یک نفر، چرنیک، نخست‌وزیر، تمایل بسیار به پیوستن به اکثریت داشت. بقیه عبارت بودند از اسمرکوفسکی، اسپاچک، سیمون، ملینار، کریگل، و من.

کریگل یک مورد خاص بود زیرا او نیز مستقیماً در مذاکرات با شوروی‌ها شرکت نکرده بود، اما وضع کنونیش با من تفاوت داشت. تا ۲۶ اوت هیچ‌گونه آزادی و اراده‌ای در تصمیمگیری نداشت زیرا او را بیرون از کرملین و جدا از بقیه نگاه داشته بودند و ما از محل سکونت او اطلاعی نداشتیم. شوروی‌ها به سؤالات فراوانی که اسمرکوفسکی، چرنیک، اسووبودا، و دیگران درباره او می‌کردند به نحوی طفره‌آمیز پاسخ می‌دادند و به این اکتفا می‌کردند که بگویند سالم و در امان است.

مدتی گذشت تا دریافتم که باید اسووبودا را واداریم تا به شوروی‌ها بگوید که بدون حضور کریگل نمی‌توانیم هیچ‌گونه مذاکره‌ای داشته باشیم. اما تا شب بیست‌وپنجم هیچ‌گونه جلسهٔ رسمی بین دو گروه برقرار نشد. همه مذاکرات قبلی به نحوی غیررسمی به صورت صحبتهای بی‌شمار دو به دو یا کنفرانس‌های کوچک انجام شده بود. صبح روز دوشنبه ۲۶ اوت، سرانجام شوروی‌ها به درخواست ما تسلیم شدند و کریگل را به کرملین آوردند.

من هنوز در اتاقم بودم و تنها پس از رفتن کریگل خبر آمدن او را به من دادند. اسمرکوفسکی او را به اجمال در جریان پیشرفت مذاکرات نهاده و متن پروتکل را به او داده بود که بخواند. سپس چرنیک و اسووبودا با او گفت‌وگو کرده بودند. کریگل قاطعانه هرگونه شرکت در مذاکرات یا امضای سند را رد کرده و در عوض درخواست کرده بود که او را به

جایگاهش باز گردانند.

من البته موضع کریگل را بخوبی درک می‌کردم. من نیز اگر در وضعیت او بودم دقیقاً به مانند او رفتار می‌کردم. شوروی‌ها بعداً پیشنهاد کردند که کریگل می‌بایست در جلسات نهایی هر دو گروه شرکت کند. فوراً دریافتم که نیت آنان سوءِاستفاده از موضع منفی اوست تا عدم توافق درونی گروه ما را گشوده بگذارند و بدین‌سان تلاشهای ما را برای اصلاح و تعدیل بیشتر متن سند تضعیف کنند. پس به صراحت پیشنهاد آنان را رد کردم. تصمیم کریگل در مورد آنکه خارج از مذاکرات بماند می‌بایست محترم شمرده می‌شد.

با آنکه موضع من و کریگل ازنظر شرکت در مذاکرات یکسان می‌نمود، شرایط ما در واقع با هم تفاوت داشت. برای بسیاری از افراد در داخل و خارج کشور، نام من به گونه تجسم بهار پراگ و مبارزه ما علیه فشارهای شوروی درآمده بود. از این رو، نسبت به جان هزاران تن از مردم کشورم، که به احتمال قریب به یقین اعراض مرا از امضای «توافق نامه» به‌گونه تشویق به مقاومت فعال حمل می‌کردند، شخصاً احساس مسؤلیت آشکار و انکارناپذیری داشتم و حق چنین کاری را به خود نمی‌دادم، زیرا چنین کاری تنها می‌توانست به حمام خون منتهی شود. سالها بعد صحت این استدلالهایم برایم ثابت شد: از مسؤلان بالای شوروی، بویژه از ژنرال یرشوف، عضو فرماندهی عالی شوروی در ۱۹۶۸، شنیدم که ارتش شوروی فقط منتظر کوچکترین نشانه‌ای از مقاومت فعال بود تا به شدیدترین نحو آن را سرکوب کند.

خطر واقعی سرکوب در آن زمان، خود نشان می‌دهد که تصمیمات ما تا چه حد می‌توانست «آزادانه» باشد. آنچه ما در مقابل داشتیم، نمونه کلاسیک قراردادی ناعادلانه بود که با اعمال زور و ارعاب به ما تحمیل می‌شد. برای چک‌ها و اسلوواکی‌ها چنین قراردادی تکرار وهم‌انگیز

چیزی بود که قبلاً دیده بودیم: گویی نسخه دوم قرارداد تحت‌الحمایگی بوهمیا و موراویا بود که توسط هیتلر در ۱۵ مارس ۱۹۳۹، در برلن، بر آخرین رئیس جمهوری پیش از جنگ چکسلواکی، دکتر امیل هاچا، تحمیل شد.

در مسکو، احساس می‌کردم که همهٔ کاری که مسئولانه از ما برمی‌آید این است که میزان خسارت را هرچه محدودتر سازیم و تا حد امکان فضای بیشتری برای فعالیتهای مستقل بعدیمان تأمین کنیم. روز دوشنبه، فکر می‌کردم که به درازا کشاندن دعوا و جر و بحث بر سر کلمات و شکل عبارات دیگر کافی است. می‌کوشیدم ارزش بالقوهٔ امتیازاتی را که شوروی‌ها از ما گرفته بودند با خواسته‌های اولیه‌شان مقایسه کنم و می‌دیدم که جایی برای مانوورهای آینده ما در آن وجود دارد. متن نهایی به اشغال مشروعیت نمی‌داد، وجود ضدانقلاب را در چکسلواکی نمی‌پذیرفت، استدلالهای نامه ورشو را از سر نمی‌گرفت، و سیاستهای اصلاحی ما را ردّ نمی‌کرد.

ما حتی توانستیم شوروی‌ها را واداریم که اصلاحات ما را تلویحاً به عنوان پایه‌ای برای مسیر آینده کشورمان تأیید کنند. این معنا از اشاره‌ای که به تصمیمگیریهای کمیته مرکزی حزب کمونیست چکسلواکی در مه ۱۹۶۸ شد مستفاد می‌شود؛ در آن جلسه، حدود ۹۸ درصد از *برنامهٔ عمل* تصویب شده بود. شوروی‌ها موافقت کردند که قطعنامه ماه مه را به عنوان پایه سیاستهای بعدی ما بپذیرند.

گرفتن این امتیازات مانع از آن نمی‌شد که از بقیه آنچه در پروتکل آمده بود منزجر باشم. آن سند هنوز سراپا دستوری و فرمایشی بود. حتی در یکی از مواد پانزده‌گانه آن آمده بود که پروتکل باید «به سود هر دو حزب کمونیست» و حفظ «دوستی» آنها، سرّی بماند ــ گویی که تحت آن شرایط مخفیکاری امکان‌پذیر بود. زبان پروتکل بسیار نمایشی بود، و همه

سیاست اصلاحگرانهٔ ما، از بی‌خبری نسبت به اوضاع داخلی ما سرچشمه می‌گرفت؛ به همین دلیل بود که آن را رد می‌کردیم. تجاوز به کشور ما فاجعه بود، و پیامدهای آن احتمالاً هرگز از اذهان و دلهای مردم ما زدوده نخواهد شد. در پایان نتیجه گرفتم که سندی که پیش روی ماست، به این فاجعه ابعادی حتی وسیع‌تر خواهد داد. ممکن است ما به زور به امضای آن تن دهیم، اما بهتر است بدانید که این عمل هیچ مسئله‌ای را حل نخواهد کرد. در درازمدت، حتی کار را خراب‌تر خواهد نمود.

پس از پایان گفته‌های من، سکوت کوتاهی مستولی شد؛ سپس برژنف به سخن آغاز کرد. این‌بار همه اشارات لطیف‌تر از برگ گلش را در مورد همبستگی رفیقانه و دوستی ابدی به کنار گذاشت و در عوض به سیاست واقعی چسبید. بر ما روشن ساخت که عقاید و آرمانها اموری کاملاً فرعی و ثانوی‌اند. به قول معروف مائوتسه تونگ، با «بُشکهٔ باروت» به ما حمله کرد. در اینجا بود که دست خود و تمامی پولیت بورویش را، آن‌گونه که بودند، برای ما رو کرد: مشتی بوروکرات خرده‌گیر و متکبر با دیدگاهی فئودالی که از مدتها پیش دیگر به هیچ‌چیز جز خودشان خدمت نمی‌کردند.

او اظهار داشت که از زمان پایان جنگ تاکنون چکسلواکی همواره بخشی از کمربند امنیتی شوروی بوده است و اتحاد شوروی به هیچ‌وجه قصد ندارد که آن را از دست بدهد. در مقولهٔ بهار پراگ، آنچه بیش از هرچیز پولیت‌بورو را نگران کرد، گرایش ما به استقلال بود: من نطقهایم را پیشاپیش برای بازنگری برای او نمی‌فرستادم، و در عزل‌ونصب مقامات نظر او را جویا نمی‌شدم. چنین چیزی برای آنها قابل تحمل نبود، و وقتی ما به شکلهای دیگر فشار تسلیم نشدیم، کشورمان را اشغال کردند. برژنف از آنچه می‌گفت بسیار خرسند به نظر می‌رسید. او ظاهراً همیشه می‌توانست احساساتش را ــ حتی تا حد گریستن ــ برانگیزد.

پی بردم که در آن مجلسِ جنون هیچ‌چیز معنایی ندارد ــ نه آرمانهایی که در دل می‌پروردم و گمان می‌کردم که با آنها در آن همدلی دارم، نه قراردادهایی که با هم بسته بودیم، و نه سازمانهای بین‌المللی که هر دو عضو آنها بودیم. با آنچه او گفت، حتی پیش از آنکه سعی کنم نقطه‌نظرهای خودم را بگویم، عمیقاً مخالف بودم و مخالفتم را نیز بیان کردم. اما برژنف بناگهان از جا برخاست، چهره‌اش سرخ شد، ابروهای کلفتش پایین افتاد و درهم شد، و سپس بر سر من فریاد زد که ظاهراً همه این مذاکرات سکه یک پول بوده است. سپس چرخی زد و آرام از اتاق بیرون رفت، و پشت سر او همه اعضای پولیت‌بورویش نیز به طرزی تقریباً نظامی‌وار به راه افتادند.

وقتی آنها رو به بیرون قدم‌رو می‌کردند، فوراً تمام اوضاع و جای خودم را در آن در ذهنم مرور کردم. حرف آخر برژنف این بود که ما مستعمره کشور او هستیم، و تصمیم‌گرفتن در مورد نحوهٔ اداره امور وظیفه آنهاست و نه ما. درک ما از اوضاع و احوالمان اهمیتی ندارد. مهم نیست که کارهایمان درست است یا غلط. مهم آن است که آنها با آن موافقند یا خیر. تحت این شرایط، آیا امضای یک «موافقت‌نامه» بی‌ارزش دیگر با آنها معنایی داشت؟

به محض آنکه در پشت سرشان بسته شد گفتم: «تصور نمی‌کنم که این مذاکرات معنایی داشته باشد. شما هم آنچه را من شنیدم شنیدید. چه اعتمادی می‌توانیم به آنها داشته باشیم؟»

کسی جوابی نداد، و افزودم: «ما چه چیزی را امضا کنیم یا نکنیم، در اوضاع تغییری روی نخواهد داد. در هر حال آنها هر کار که دلشان بخواهد می‌کنند. من این پروتکل را امضا نمی‌کنم.»

همان‌طور که نشسته بودیم همهمه‌ای درگرفت؛ سپس همه برخاستند و شروع به حرف‌زدن کردند. اسووبودا به سوی من آمد و گفت

که دیگر کار از کار گذشته است و باید سند را امضا کنم. چرنیک جانب عملی کار را گرفت: اگر حالا امضا نکنیم، ممکن است دفعهٔ دیگر ما را به امضای چیزی بدتر از این وادارند. اسمرکوفسکی مطمئن نبود اما گفت که، با توجه به همه جوانب امر، جز امضای سند راهی نداریم. و پس از مکثی کوتاه، به واقعه موازی آن در ۱۹۳۹ که پرزیدنت هاچا از برلن بازگشت، اشاره کرد. «آنها توانستند از شدت بحران بکاهند و جان عده زیادی را نجات دهند.» به یک معنا، به نظر می‌رسید که اسمرکوفسکی به پایان اعتقاد سراسر عمرش به سوسیالیسم رسیده است، زیرا اکنون تفاوت زیادی بین نازی‌ها و شوروی‌ها نمی‌دید.

پس از بحث و ترغیبهای فراوان، که تقریباً از سوی همه انجام گرفت، با اکراه تمام به جایی که صبح در آن بودم بازگشتم. در آن حال شب شده بود و جلسه تازه‌ای بایست برگزار می‌گردید. در همان اتاق و پشت همان میز جلسه را آغاز کردیم.

در این ملاقات آخر، احتمالاً برای آنکه از انفجار مخالفت دیگری اجتناب شود، دیگر کسی سخنرانی نکرد. یکراست به بازخوانی بند به بند سند پرداختیم. شوروی‌ها چند تغییر پیشنهادی ما را پذیرفتند. تنها نگرانی من در آن لحظه مسئلهٔ بیرون‌رفتن نیروها بود که این امر با بازنویسی ماده پنج پروتکل تحقق یافت، گرچه نه به آن وضوحی که من می‌خواستم.

بدبختانه، برای آنکه شوروی‌ها با بیرون‌بردن نهایی، اگر نه مشخص، نیروهایشان، و بخصوص با قول بیرون‌کشیدن سریع نیروها از شهرهای بزرگ، موافقت کنند، ناگزیر شدیم که ما نیز امتیازاتی بدهیم: عزل و نصب افراد، و نیز خارج‌کردن موضوع اشغال از برنامه کار شورای امنیت سازمان ملل متحد. برژنف و دیگران در همهٔ مذاکرات بی‌شمارشان در روزهای گذشته بر این دو مورد پافشرده بودند.

شوروی‌ها، به دلایل خودشان، نمی‌خواستند که موضوع عزل و نصب افراد در سند ذکر شود. اما برژنف شفاهاً نام کسانی را که بایست عزل می‌شدند، و نیز نام کسانی (از خائنان) را که می‌خواست ما را به نگهداری آنها در مقام سابقشان وادار سازد، به وضوح ذکر کرد. او همچنین برای ما روشن کرد که دادن هرگونه امتیازی از سوی شوروی در گرو موافقت ما با این خواسته‌های آنهاست.

چند موضوع دیگر نیز که خارج از حوزهٔ سند بودند حل و فصل شدند. مهمترین آنها، به نظر من، بردن بعضی از اعضای کمیته مرکزی منتخب کنگره چهاردهم به کمیته مرکزی موجود بود. به برژنف گفتم که اعلام القای کنگره کار ساده‌ای نیست زیرا اکثریت نمایندگان حزب در آن شرکت کرده‌اند و اراده آنان بایست به نحوی محترم شمرده شود. یک راه‌حل آن بود که بعضی از آنها را به کمیته مرکزی موجود راه دهیم. برژنف مستقیماً با این راه‌حل مخالفت نکرد. به این ترتیب، توانستیم در درون و اطراف سند یک «منطقه خاکستری» به وجود آوریم که می‌توانستم در آن مانوور بدهم.

در عین‌حال، نمی‌توانستم اهمیت عملی آخرین تغییراتی را که داده بودیم پیش‌بینی کنم. غمگین، خسته، و تحقیر شده بودم. و این احساسات هنگامی که سند بازنویسی و باز ماشین‌شده را برای امضا آوردند و جماعتی از فیلمبرداران تلویزیون و عکاسان را به درون راه دادند، در من بالاتر گرفت. برژنف روابط عمومی را از خاطر نبرده بود اما معلوم بود که نکته‌ای ظریف را از یاد برده است: داشتیم سندی را امضا می‌کردیم که قرار بود محرمانه باشد!

اندکی پیش از نیمه‌شب بود، و قرار بود که سه‌شنبه ساعت ۳ بامداد به کشورمان پرواز کنیم. هنگامی که برایمان آشامیدنی و تنقلات آوردند، به دور و برم نگریستم تا ببینم که آیا کریگل به ما ملحق شده است

یا نه. او را ندیدم و با صدای بلند پرسیدم که کجاست. چرا اکنون با ما نبود؟

معلوم شد که شوروی‌ها نمی‌خواهند او با ما به پراگ بازگردد. برژنف استدلال می‌کرد که حضور تنها کسی که پروتکل را امضا نکرده است، در کشور مشکلات سیاسی به بار خواهد آورد. با برجا گذاشتن کریگل مخالفت کردم. اسووبودا با حرارت تمام از من حمایت کرد، و اسمرکوفسکی، سیمون، و دیگران نیز چنین کردند. سرانجام برژنف تسلیم شد. نزدیک رفتنمان به فرودگاه بود و برژنف قول داد که کریگل نیز آنجا خواهد بود. هنگامی که به فرودگاه رسیدیم، از سوارشدن به هواپیما، قبل از آنکه از حضور کریگل در آن مطمئن شویم، خودداری کردیم. ورود به دوران جدید، با اعتماد چندانی همراه نبود.

وقتی از زمین برخاستیم، همه افکارمان به سوی وطن برگشت. بر ما روشن بود که این بازگشتی افتخارآمیز نیست. اخباری که با خود داشتیم کمتر کسی را شاد می‌کرد. به زبان استعاره، جنگ را باخته بودیم، و ما شش تن نه از مجلس سور و سرور که از اسارت بازمی‌گشتیم. در عین‌حال، پیامی که با خود می‌بردیم، نامنتظر نبود.

به علاوه، برای آنچه می‌توانستیم درباره پروتکل به مردم بگوییم، محدودیتهای سختی گذاشته بودند. هنگامی که هواپیما به آهستگی به زمین می‌نشست، به نظرم می‌آمد که سخت‌ترین بخش آن چیزی که بی‌درنگ در برابر خود خواهم داشت این است: چگونه همه حقیقت را نگویم و، با اینهمه، از دروغ اجتناب ورزم.

۲۴

طلیعه «عادی‌سازی»

دورانی که از پایان ماه اوت آغاز شد، به عنوان دوران «عادی‌سازی» معروف گردید. اندکی از آنهایی که آن دوران را به یاد دارند می‌توانند بی‌انزجار و طنزی تلخ از آن یاد کنند.

برای مردم چک و اسلوواکی یکی از حیرت‌انگیزترین جنبه‌های آن روزها می‌بایست تغییر آشکار در شیوهٔ ارتباطات عمومی باشد. کلماتی که آزادانه و در معنای طبیعیشان به کار می‌رفتند، بناگهان وارونه شدند؛ نوعی «نو زبان» کژمعنا که از سوی شوروی‌ها بر ما تحمیل شده بود. البته این یک نقاب عظیم بیش نبود، و در پشت این نما مبارزه ادامه داشت.

اصطلاح *عادی‌سازی* ابتدا در متن «شوروی ـ ساختهٔ» پروتکل مسکو ظاهر شد، اما از سوی ما هیچ‌گونه عکس‌العمل خاصی برنینگیخت. ما توجه خود را به موضوعاتی که برای ما از همه آزاردهنده‌تر بود ـ مانند مشروع‌شمردن اشغال و غیبت جمله‌ای دال بر

موقتی‌بودن اشغال ــ معطوف کرده بودیم. در مقایسه با این موضوعات، کاربرد کلمه *عادی‌سازی* بدایتاً چیز شومی برای ما مطرح نمی‌کرد؛ به نظر ما برگرداندن اوضاع به حال عادی پس از اشغال، خواسته‌ای طبیعی بود. اما شوروی‌ها از وضعیت عادی منظور دیگری داشتند.

وقتی کوشیدیم به سیاستهایی که شوروی‌ها بر ما تحمیل کرده بودند جهت دیگری ببخشم دیدیم که نه تنها پروتکل که سراسر آن دوران انباشته از ابهامها و دو پهلوییهاست. آنها بارها با اعتماد به نفسی پرتفرعن به ما می‌گفتند که ما هرچه بکنیم، در هرحال زمانه به سود آنهاست. شک نداشتم که قصد آنها این است که به محض مناسب‌شدن اوضاع بر همه‌چیز دست بگذارند. در عین‌حال، ما مصمم بودیم که تا جای ممکن در برابر دست‌اندازی آنها مقاومت کنیم. ما اکنون در مرحله‌ای نوسانی قرار داشتیم: از یک‌سو، کشورمان در برابر لولهٔ مسلسلهای ارتشی اشغالگر و عظیم قرار داشت، و پروتکل را در برابر تهدید حمام خون بر ما تحمیل کرده بودند. از سوی دیگر، نتوانسته بودند راه‌حل سیاسی قابل‌پذیرشی بیابند که به تجاوز آنها مشروعیت بخشد. به عنوان راهی برای برون‌شد از این بن‌بست مجبور شده بودند که ما را بدون آزار آزاد سازند و حتی دوباره در مقامهایمان ابقا کنند. در اینجا بود که آن واقعیت قدیم در مورد محدود بودن قدرت سرنیزه رخ می‌نمود: می‌شود با آن همه کاری کرد اما نمی‌شود رویش نشست.

با اینهمه، هرچند که اوضاع احوال ما بکلی نومیدکننده نبود بی‌تردید حریف ضعیف‌تر بودیم. راههای زیادی برای مقاومت موجود بود، اما همه‌چیز به وحدت در صفوف خودمان بستگی داشت ــ در بالا، و در میان رهبری با مردمان چک و اسلوواک.

از نظر وجود وحدت در سطح رهبری، به سبب آنکه وادار شده بودیم خائنان را در مقام خود نگاه داریم و اصلاح‌طلبان را جابه‌جا کنیم،

وضع پیچیده بود. در اوایل دوران عادی‌سازی، آزادیهایی برای انتخاب جانشین برای کسانی که ازنظر شوروی‌ها قابل قبول نبودند داشتیم، و خائنان در صفوف ما دست‌کم معلوم و شناخته‌شده و کاملاً منزوی بودند و، بنابراین، خنثی‌کردن آنها برایمان ممکن بود.

اما حفظ وحدت میان خودمان و مردم نیازمند به کار و تلاشی جدّی‌تر بود. خبر رسمی درباره آنچه در کرملین رخ داد به شکل اطلاعیه‌ای «دو جانبه» از سوی شوروی‌ها منتشر شده بود، اطلاعیه‌ای سرشار از دروغ و یاوه. اقامت ما در مسکو به عنوان «دیداری رفیقانه» و کشاکشمان در مورد کلمات پروتکل به‌گونه «بحثی رفیقانه» توصیف شده بود. این امر در میان مردم ما این احساس را به وجود آورد که ما از آرمان مشترک خود برای رسیدن به سوسیالیستی انسانی دست برداشته و بکلی تسلیم شده‌ایم. وظیفه طاقتفرسای توضیح شرایط جدید بیش از همه بر دوش من قرار گرفت. ما توافق کردیم که نخست اسووبودا پیامی رادیویی پخش کند. سپس چرنیک به دولت گزارش دهد، و اسمرکوفسکی به مجلس. وظیفهٔ من آن بود که در روز بازگشتمان، سه‌شنبه ۲۷ اوت، ساعت ۵ و ۳۰ دقیقه بعدازظهر، از طریق رادیو و تلویزیون به مردم گزارش دهم. قرار بر این شد که چرنیک و اسمرکوفسکی در روزهای بعد در برابر مردم ظاهر شوند. هنگامی که نوشتن متن سخنرانیم به پایان رسید، از سخنان پرزیدنت اسووبودا آگاه شدم. اسووبودا، برخلاف رفتارش در مسکو، بر روی هم به طرزی دلگرم‌کننده و ــ تا حدودی مبارزه‌جویانه ــ سخن گفت. او اظهار داشت که ما حاضر نیستیم ــ حتی «یک قدم» ــ از سیاستهای قبلیمان عقب بنشینیم. وی همچنین، به طرزی ضمنی، اظهار داشت که ما با شوروی در مورد بیرون‌رفتن تدریجی و کامل نیروهایشان به توافق رسیده‌ایم، گفته‌ای غیردقیق که می‌توانست توقعاتی برنیاوردنی ایجاد کند. شاید خسته بود و فرصت نیافته بود که آنچه را نطق‌نویسانش

نوشته بودند مرور کند.

من همه کارها را کنار گذاشتم، و متنی را که برایم تهیه کرده بودند از اساس تغییر دادم، و حتی موقع خواندن متن در رادیو و تلویزیون بعضی دستکاریهای دیگر در آن کردم. فشار، بی‌نهایت بود. همه رادیوها و تلویزیونهای مملکت روشن بود. حتی بچه‌ها گوش می‌دادند. نه تنها فکر تعداد مستمعان مرعوبم کرده بود، بلکه از اینکه می‌دانستم در آن لحظه در چه وضعیت روحی هستند نیز در دلهره بودم. در به دست‌دادن توضیح جداً دست و پا بسته بودم، اما در یک مورد تصمیم جدّی داشتم و آن این بود که مردم را گرفتار توهّم نسازم. با زبانی که به سبب احتیاط بیش از حدّ آگاهانه نارسا بود، متذکر چهار نکتهٔ اساسی شدم.

اول، بدون تحریک‌کردن شوروی‌ها، کوشیدم حقشناسیم را از حمایت مردم در دورهٔ آزمایش سختمان بیان کنم. دوم، روشن ساختم که ما آزادی عمل خود را از دست داده‌ایم، و اظهار داشتم که در آینده فعالیتهای ما «در وضعیتی انجام خواهد گرفت که دیگر فقط به اراده ما بستگی ندارد.» سوم، اعلام کردم که بیرون‌رفتن کامل و هرچه زودتر نیروهای خارجی مهمترین هدف تلاشهای بعدی ما خواهد بود؛ فکر می‌کردم که این توضیح، گفته‌های پیشین اسووبودا را در قالب و دورنمایی واقعی‌تر قرار خواهد داد، زیرا ما اصولاً هیچ «قول و قرار»ی در این‌باره نگذاشته بودیم جز آنکه اشغال را با صفت «موقت» مشخص کرده باشیم. سرانجام، به نیازِ ایستادن در کنار هم تأکید کردم: «تنها وحدت عمل می‌تواند موفقیت سیاستهای ما را در آینده تأمین کند.» این، بیشتر از یک سخنرانی، یک درخواست بود.

برایم کنترل احساساتم بسیار دشوار بود، بویژه هنگام خواندن بخشهایی از سخنرانیم که می‌دانستم کاملاً واضح است که همه حقیقت را نمی‌گویم. دو یا سه بار ناگزیر شدم مکث کنم تا اشکهایم را فرو بخورم. به

اعتمادی که طی سالهای پیش از اشغال از مردم به دست آورده بودم تکیه داشتم. مطمئن بودم آنها می‌فهمند که حتی در این لحظه دشوار به آنها دروغ نمی‌گویم، فقط نمی‌توانم بیش از آنچه می‌گویم چیزی بگویم.

بر روی هم، گمان می‌کنم از جایی که در آن بودیم و آنچه در برابر داشتیم تصویری واقع‌بینانه به مردم منتقل کردم. مرزها هنوز باز بودند و آنها که از آینده می‌ترسیدند می‌توانستند کشور را ترک کنند. من قصد القای اندیشه مهاجرت گروهی را نداشتم، بلکه این خود اشغال و پیامدهای آن بود که مسؤلیت فرار بیش از یکصد هزار نفر از مردم در چند هفته بعد بر گردن آن بود.

یک یا دو روز پس از بازگشتمان، با کمیتهٔ مرکزی منتخب کنگره زیرزمینی چهاردهم، که از روز ۲۲ اوت، یعنی از روز بعد از ربوده‌شدن من تا زمان بازگشت ما، جلسه دائمی داشت، ملاقات کردم. جلسات کنگره در ساختمان بزرگ کارخانه‌ای در ویسوکانی[1]، محله‌ای صنعتی واقع در حومه شمالی پایتخت، برگزار می‌شد. شوروی‌ها، در مدتی که ما در مسکو بودیم، یا محل کنگره را نیافته یا جرئت نکرده بودند به این نخستین نهاد کاملاً اصلاح‌طلبی که تشکیل شده بود حمله کنند. محل ملاقات توسط بخشهایی از میلشیای کارگری، که خود از هواداران پابرجای اصلاحات بودند، دفاع و حمایت می‌شد.

کمیتهٔ مرکزی جدید تحت ریاست پروفسور ونک سیلهان[2]، اقتصاددان برجسته چک، قرار داشت که از سوی کنگره تا بازگشت من مقام دبیر اولی به او تفویض شده بود. من آنان را در جریان تعهداتی که شوروی‌ها بر ما تحمیل کرده بودند، که از آن‌جمله القای نتایج کنگره بود، قرار دادم. مخالفت‌کردنم را با این موضوع برایشان شرح دادم، و در

---

1. Vysocany   2. Venek Silhan

این‌باره که حال چگونه می‌توانیم این معضل را دور بزنیم با آنها تبادل‌نظر کردم. آنان گفتند که وضعیت را کاملاً درک می‌کنند و قول حمایت دادند.

خصومت نسبت به نیروهای اشغالگر بالا می‌گرفت. مردم می‌دانستند که شوروی‌ها در به روی‌کارآوردن دولتی دست‌نشانده شکست خورده‌اند و سراسر دنیا تجاوز آنها را محکوم کرده است. اشغالگران تلویزیون را خاموش کرده بودند، اما رادیو بیست و چهار ساعته برنامه داشت، و روزنامه‌ها، و حتی مجلات هفتگی، هر چند که دفاترشان اشغال شده بود، آزادانه انتشار می‌یافتند. همه‌شان بسادگی به زیرزمین رفته بودند.

ظاهراً مردم موضع ما را بسیار قوی‌تر از آنچه واقعاً بود تصور می‌کردند. پس از بازگشت ما از مسکو، مجلس ملی، شورای ملی چک، کمیته مرکزی جبهه ملی، و هیئت‌رئیسهٔ شورای اتحادیه‌های کارگری همه و همه قطعنامه‌هایی صادر کرده و خروج نیروهای نظامی خارجی را در رأس خواسته‌های خود قرار داده بودند. علی‌رغم موجه‌بودن این قطعنامه‌ها، آنها هیچ ضمانت اجرایی نداشتند. در آن حال، شوروی‌ها حتی برای ترک‌کردن مراکز مسکونی ــ‌که قرار بود مرحله اول عزیمتشان باشد ــ‌به وضع شرایط تازه پرداختند. مثلاً اکنون اصرار داشتند که در پراگ، پیش از آنکه خروج خود را آغاز کنند، کلیه پوسترها، آگهیها، و دیوارنویسیها از مکانهای عمومی زدوده شوند.

مردم در همه‌جا خصومت خود را نسبت به نیروهای اشغالگر به شیوه‌های مختلف نشان می‌دادند. شهرهای کوچک، شهرهای بزرگ، و حتی دهات پر از شعارها و نشانه‌هایی بودند در محکوم‌کردن اشغال. در سراسر کشور، علائم راهنمایی را برداشته یا جابه‌جا کرده بودند تا شوروی‌ها را سردرگم سازند. درگیریهای لفظی در همه‌جا شیوع داشت و ما می‌دانستیم که شوروی‌ها تا به حال دهها تن از مردم غیرمسلح را، هم

در چک و هم در اسلوواکی، کشته یا مجروح کرده‌اند. وضعیت کاملاً انفجاری بود. بنا به دلایل عینی، بسیار از بروز خونریزی وحشت داشتیم.

پس بر آن شدیم تا طی اطلاعیه‌ای اضطراری از مردم درخواست کنیم که وضعیت را درک کرده و برای ایجاد شرایط مناسب جهت خروج شوروی‌ها همکاری کنند. این درخواست را رئیس جمهوری، رئیس مجلس ملی، نخست وزیر، و خود من از سوی کمیته مرکزی امضا کردیم. به طور همزمان، کمیته‌ای ویژه متشکل از نمایندگان همه نهادهای بالای دولتی و حزبی نیز تشکیل دادیم تا به حل و فصل مشکلات فنی ناشی از حضور نیروهای اشغالگر بپردازد. بخشی از این کمیته، هیئتی نظامی بود برای برقراری ارتباط با سرفرماندهی نیروهای شوروی: برای حل و فصل مسائل خاص محلی، که کنترلِ بعضی از آنها نزدیک بود بکلی از دستمان خارج شود، سخت نیازمند مکانیسمی مناسب بودیم.

من مدام با چرنیک، اسمرکوفسکی، و اسووبودا مشورت می‌کردم. در شب بازگشتمان و بار دیگر در روز چهارشنبه ۲۸ اوت، هنوز در کاخ پراگ، با همه اعضای هیئت‌رئیسه و همه دبیران (جز ایندرا که گفته می‌شد بیمار و در بیمارستانی در مسکو بستری است) تشکیل جلسات کوتاه دادیم. ادارات کمیته مرکزی، همچون بسیاری از ساختمانهای دیگر از قبیل نهادهای انتشاراتی، دفاتر هیئتهای تحریریه، و حتی آکادمی علوم همچنان در اشغال نیروهای شوروی بودند.

یکی از نخستین قدمهایی که بایست برمی‌داشتیم این بود که به وزیر خارجه‌مان، پروفسور هایک، اطلاع دهیم که مسئلهٔ چکسلواکی را از دستور کار شورای امنیت سازمان ملل خارج کند. اگر این حکم را به اجرا درنمی‌آوردیم، شوروی‌ها حتی از مذاکره درباره خروج نیروهایشان خودداری می‌کردند. به همین ترتیب می‌بایست خواستهٔ شوروی‌ها را در مورد «کنترل مطبوعات و دیگر رسانه‌ها جمعی» برآورده می‌کردیم. در

متن روسی پروتکل، کلمه *vladenie* برای «کنترل» آمده بود، که به زبان چک یا اسلوواکی فقط می‌تواند به *ovladani* یا *ovladanie* ترجمه شود که در واقع بسیار قوی‌تر از کنترل (control) در زبان انگلیسی است، و بیشتر *تصاحب* یا *تسلط* معنی می‌دهد که البته با تصور شوروی‌ها از شیوه اداره رسانه‌ها کاملاً سازگار بود.

من و همکاران اصلاح‌طلبم نمی‌توانستیم چنین تصوری را، که حتی با قانون اساسی شوروی نیز تباین داشت، بپذیریم. از بهار گذشته تاکنون، نه تنها آزادی مطبوعات در چکسلواکی توسط قانون اساسی تضمین شده بود، بلکه سانسور را نیز لغو کرده بودیم. بازگشت به عقب در این محدوده، اکنون از لحاظ نظام حقوقی ما امری غیرقانونی شمرده می‌شد، موضوعی که در مسکو نیز گوشزد کرده بودیم. اما، در واقع، بعضی تاریخ‌نگاران معتقدند که هدف اصلی اشغال درهم‌شکستن آزادی مطبوعات ما بود.

به هر تقدیر، بایست کاری می‌کردیم تا در عین تلاش برای وفادارماندن به اصول خود و حفظ قوانینمان، به شوروی نشان دهیم که در جهت خواسته‌های آنان گام برمی‌داریم. کنایت جالب نظر آنکه، حضور نیروهای خارجی در ایجاد این توازن به ما کمک کرد. جمله‌بندی سست ماده ۱ پروتکل، که به نیروهای اشغالگر مربوط می‌شد، به ما امکان داد تا مفهوم «کنترل موقت مطبوعات» را در رابطه با «اشغال موقت» کشور مطرح و اعمال کنیم.

پس دولت موقتاً یک «اداره مطبوعات و اطلاعات» تأسیس کرد. از سردبیری که به هواداری از اصلاحات ما شهرت داشت خواستیم که ریاست این اداره را بر عهده گیرد، و او پذیرفت. این اداره، دست‌کم در آغاز، بر پایه محدودیت‌پذیریهای داوطلبانه عمل می‌کرد و به هیچ‌وجه دستگاه سانسور پیش از انتشار نبود و قرار نیز نبود که چنین شود.

طبیعتاً شوروی‌ها این کار را کافی نمی‌دانستند و مدام بر من فشار می‌آوردند که نه تنها سانسوری شدید و از نوع نووتنی تحمیل کنیم بلکه، به شیوه معمول سالهای استالین، کنترلی کامل بر رسانه‌ها برقرار سازیم. من هیچ‌گاه به چنین کارهایی تن‌در ندادم. شوروی‌ها بایست بیش از هشت ماه دیگر صبر می‌کردند تا جانشین من، هوساک، خواسته‌های آنان را برآورده سازد.

هنگام بازگشت ما از مسکو، یک کنگره فوق‌العاده دو روزه حزب کمونیست اسلوواکی در براتیسلاوا برگزار گردید. کنگره که روز پنجشنبه ۲۹ اوت به پایان رسید، آکنده از حال‌وهوای آزادانه هفته‌های پیش از اشغال بود و تسخیر چکسلواکی نه تنها این روحیه را از بین نبرده بلکه آن را قوی‌تر کرده بود. این کنگره، رهبری جدید اسلوواکی را انتخاب کرد و همه خائنان را بکلی کنار گذاشت. تکان‌دهنده‌ترین نتیجه کار کنگره، خلع بیلاک از مقام دبیر اولی و انتخاب گوستاو هوساک به جای او بود.

البته هوساک تا یک روز پیش از اشغال حالت حامی جان‌برکف اصلاحات دمکراتیک را به خود گرفته بود و اغلب نمایندگان او را نقطه مقابل بیلاک می‌شناختند. واقعیت آن است که هوساک و بیلاک از هم خوششان نمی‌آمد. بیلاک، تا آخر، هوساک را لیبرالی پنهانکار می‌دانست. هوساک نیز به‌نوبهٔ خود، از آنجا که خود را در ردهٔ روشنفکران می‌شمرد، نمی‌توانست انزجارش را نسبت به بیلاکِ عامی پنهان کند.

در هرحال، اگر هوساک سرسپردگیش را به دمکراسی و وفاداریش را به من بارها و بارها و با تأکید بسیار اعلام نکرده بود، یا اگر کنگره از رفتار او در مسکو خبر داشت، مسلماً هرگز او را به این مقام انتخاب نمی‌کرد. او پس از نیرنگ‌بازیش در مسکو یکراست به براتیسلاوا بازگشته و خطاب به کنگره چنین گفته بود: «من پشتیبانی کامل خود را از سیاستهای دوبچک اعلام می‌کنم، من در تدوین آنها شرکت داشتم، و از

آنها کاملاً حمایت می‌کنم. من یا با او می‌مانم، یا با او خواهم رفت.» کنگره با تصویب به اتفاق‌آرای نامه‌ای سرگشاده به من پایان یافت، که متن آن چنین بود:

رفیق دوبچک عزیز!

ما در لحظات دشوار مبارزه شما علیه رژیمی که نسبت به قدرت شیوه‌ای ذهنیت‌گرایانه داشت و نیز در دوران مبارزه شما برای ایجاد [تغییرات] نوین و سالم پس از ژانویه [۱۹۶۸] با شما بودیم. ما در لحظات دردناک واپسین روزها در کنار شما بودیم. ما از لحاظ فکری با شما بودیم و در کردار نیز با شما خواهیم بود. می‌دانیم که شما با کوهی از مشکلات روبرو هستید. ما می‌خواهیم که آنها را همراه با شما، و زیر رهبری شما، حل کنیم.

هوساک در تصویب این نامه سرگشاده نقش رهبری داشت.

موضع اصلاح‌طلبانه هوساک را در بهار و تابستان ۱۹۶۸ می‌توان به عنوان نتیجه طبیعی گذر از نُه سال ناگوار در زندان رژیم گذشته تلقی کرد. هوساک در سخنرانی خود در کنگره حزب اسلوواکی گمان‌زنی کرده بود که نیروهای شوروی «ظرف چند ماه» از مملکت خارج خواهند شد. البته چنین خوش‌بینی و برداشتی خوشایند می‌نمود، اما بیهوده بود، و او خود این را می‌دانست.

تبلیغات گذشتهٔ حزب اکنون به سود او تمام می‌شد: اتهام ناسیونالیست بورژوا که زمانی بر هوساک وارد آورده بودند، اکنون درنظر اسلوواکی‌ها از جرم به یک امتیاز بدل شده بود. هوساک خود به یقین خوب می‌دانست که شهرت جدیدش را تا چه پایه بی‌خون دل و بی‌رنج و زحمت به دست آورده است. در مسکو، و بی‌درنگ پس از آن در وطن، با علم به آنکه شوروی‌ها اکنون این موضع را تأیید می‌کنند، شروع به

بازی‌کردن با ورق ملی‌گرایی کرد. پس از اوت ۱۹۶۸، شوروی‌ها که در سالهای ۱۹۴۵، ۱۹۴۸، و حتی ۱۹۶۸ با خودمختاری اسلوواکی بشدت مخالفت می‌کردند، اکنون آن را به چشم ابزاری برای تضعیف جنبش اصلاحات در چکسلواکی، اگر نه شکست کامل آن، می‌نگریستند. و هوساک همان مردی بود که دنبالش می‌گشتند.

کنگره حزب اسلوواکی همچنین به قطعنامه‌ای رأی داد که در آن، مطابق مفاد *برنامهٔ عمل*، فدرالی‌شدن چکسلواکی خواسته می‌شد. این خواسته‌ای قدیمی و موجه بود که بدبختانه در آن زمان، تحت شرایط تأسف‌آور حاکم، می‌توانست راه را برای شکست سیاست اصلاحات هموار سازد.

دو روز بعد، در ۳۱ اوت، کمیته مرکزی حزب چکسلواکی در کاخ پراگ گرد آمد. این جلسه یک‌روزه، دو موضوع اصلی در دستور کار داشت: اول، ارائهٔ گزارش «مذاکرات» مسکو به کمیته مرکزی و اخذ تصویب آن کمیته، و دوم، آغاز جابه‌جا کردن افراد از مقامهای خود ــ که هم شامل کسانی می‌شد که شوروی‌ها خواسته بودند و هم کسانی که ما در آن فاصله پیشنهاد کرده بودیم.

گزارش اصلی را درباره موضوع اول من مطرح کردم، که بسی مفصل‌تر از آنچه بود که در نطق رادیو ـ تلویزیونیم برای مردم گفته بودم. در کمال وضوح توضیح دادم که پذیرش پروتکل از سوی ما به هیچ‌وجه اختیاری نبوده است. در عین‌حال، شرح دادم که چرا، به عقیده ما، حتی با آنچه به ما دیکته شده، باز بخت دفاع از اصلاحاتمان وجود دارد، هر چند که سیر آن بسیار کندتر خواهد بود. و اضافه کردم که اولویت ما، بیرون‌رفتن کامل نیروهای اشغالگر در کوتاهترین مهلت ممکن است.

پس از اظهارات کوتاهی که توسط پرزیدنت اسووبودا بیان شد، اسمرکوفسکی محتوای پروتکل را اعلام کرد. بحث کوتاهی درگرفت، اما

کمیته مرکزی اکنون تصویری روشن از واقعیت مذاکرات ما در مسکو و نیز جوّ حاکم بر «عادی‌سازی» در پیش چشم داشت. جلسه به تصویب پروتکل رأی داد، که دو مادهٔ آن مستقیماً بر امور حزب اثر می‌گذاشت: بی‌اعتبار خواندن کنگره چهاردهم حزب، و موکول‌کردن کنگرهٔ بعدی به پایان‌یافتن دوران عادی‌سازی.

کمیته مرکزی همچنین تصمیم گرفت که کمیسیونی برای تدارک کنگرهٔ کمونیست‌ها در سرزمینهای چک تشکیل دهد. این اقدام، قدم مهمی در جهت فدرالی‌کردن کشور و ایجاد نظام سیاسی برابرانه‌تر در سراسر مملکت بود. در آن زمان حزب کمونیست چک وجود نداشت، فقط یک حزب کمونیست چکسلواکی و یک حزب کمونیست اسلوواکی برقرار بود، که دومی عضو وابسته حزب چکسلواکی به شمار می‌رفت و در بسیاری از موارد از آن تبعیت می‌کرد. بدین‌سان، عقیده تأسیس حزب کمونیست چک، هم از سوی چک‌ها و هم از سوی اسلوواکی‌ها مورد استقبال قرار گرفت، زیرا نظام بیش از حد متمرکز قدیم جا به دو حزب براستی مستقل و برابر می‌داد که در صورت نیاز می‌توانستند آزادانه سازمانهای حزبی در سطح فدرال به وجود آورند. چیزی در پروتکل نبود که مخالف برداشتن این گام باشد، اما شوروی‌ها بعدها اجازه تحقق آن را ندادند.

تقاضای چند تن از توطئه‌کنندگان ضد اصلاحات ــ از جمله بیلاک، کولدر، و یاکش ــ برای حرف‌زدن، در کمیته مرکزی بی‌قراری خاص ایجاد کرد. بیلاک و همدستانش از گفتن اینکه آنها از شوروی‌ها نخواسته‌اند که بیایند و وضعیت سیاسی لاعلاج آنها را نجات دهند اجتناب کردند. در عوض، «شرافت خود را به گرو گذاشتند» که هرگز، و حتی در ده روز آخر، «عمل خطایی از آنان سر نزده است.» شنوندگان بیش از آنکه تحت تأثیر قرار گرفته باشند، تفریح می‌کردند. بیلاک در خاطراتش که

پانزده‌سال بعد نوشت؛ روشن می‌سازد که گروه آنها جملگی دست‌اندرکار تدارک کودتا با همکاری نیروهای اشغالگر بوده است و آنها، تا آخرین اقدام خائنانه‌شان در آوریل ۱۹۶۹، به همدستی با اشغالگران ادامه داده‌اند. برای بیان میزان «شرافت» این مردمان همین‌قدر بس است.

ماده ۲ دستورکار، که به عزل‌ونصبهای پیشنهادی من مربوط می‌شد، برای تداوم و بقای سیاست اصلاحات ما اهمیت اساسی داشت. همان‌گونه که برنامه‌ریزی کرده بودیم، چندین تن از نمایندگان کنگرهٔ زیرزمینی چهاردهم حزب حضور داشتند. اولویت با کسانی بود که توسط کنگرهٔ چهاردهم به عضویت کمیته مرکزی انتخاب شده بودند. کوشش کردم که هشتاد تن از آنان را وارد کمیته مرکزی حاضر کنم، و هیئت‌رئیسه را نیز در همین مسیر بازسازی نمایم. معتقد بودم که این هر دو گام، دست‌کم تا حدودی، در جهت به رسمیت‌شناختن اراده نمایندگانی است که به شیوه‌ای دمکراتیک انتخاب شده بودند، مواضع نیروهای اصلاح‌طلب را در رهبری حزب مستحکم خواهد کرد، و دست ما را در کشمکشهای بعدی با شوروی‌ها درباره تعبیر و تفسیر پروتکل تقویت خواهد نمود.

از نقطه‌نظر تاکتیکی، این موضوع اهمیت داشت که چنین کاری را پروتکل به صراحت ممنوع نکرده بود؛ همچنین، با برگزاری کنگره فوق‌العاده حزب یا انتخاب نمایندگان نیز صراحتاً مخالفتی ابراز نمی‌کرد. پروتکل فقط خواستار به تعویق‌افتادن کنگره تا «عادی‌شدن» اوضاع کشور بود. از این‌رو، نمایندگانی که برای کنگره چهاردهم انتخاب شده بودند قانونیت خود را از دست نداده بودند و ما مجبور نبودیم که برای برگزیدن نمایندگان به انتخابات جدیدی دست بزنیم. خوشبختانه کمیتهٔ مرکزی هر دو پیشنهاد مرا تصویب کرد. همچنین موفق شدم که هفت تن از اعضای

علی‌البدل کمیته مرکزی قدیم را به کمیته مرکزی جدید بیفزایم.

کمیتهٔ مرکزی در ترکیب جدیدش، متعاقباً به هیئت‌رئیسه شکلی تازه داد. سه تن از گروه بیلاک ـ ایندرا، که شوروی‌ها صراحتاً بر ابقایشان تأکید نکرده بودند ــ یعنی کولدر، ریگو، و اسوستکا ــ همراه با آنتونین کاپک که از همدستان مُذَبْذَبْ گروه بود، حذف شدند. در وجه منفی کار، به اصرار شوروی‌ها، فرانتیشک کریگل از هیئت‌رئیسه و چستمیر چیزار از دبیرخانه کنار رفتند. اما کمیته مرکزی پانزده عضو جدید به هیئت‌رئیسه خود افزود که پرزیدنت اسووبودا، به عنوان عضو افتخاری، از جملهٔ آنان بود.

همهٔ اعضای جدید، در طول ماههای بهار پراگ حمایت کامل خود را از اصلاحات ما بروشنی نشان داده بودند. به ترکیب هیئت‌رئیسه جدید کسانی چون اِوزن اریان، سوسیال‌دمکرات پیشین که اکنون به عنوان رئیس جبهه ملی جای کریگل را اشغال می‌کرد، و هوساک که به عنوان دبیراول جدید حزب اسلوواکی به هیئت‌رئیسه می‌پیوست، افزوده شدند. این اقدامات، به طور کلی، به تضعیف چشمگیر نیروهای هوادار شوروی در نهادهای بالای حزب منجر شد. کمیته مرکزی همچنین اولدریچ اِسوستکای توطئه‌گر را از مقام سردبیری روزنامه حزب، *Rude Pravo*، برکنار ساخت.

درست پیش از رأی‌گیری برای افزودن اعضای جدید به کمیته مرکزی، برژنف مرا پای تلفن خواست. روشن بود که کسی او را در جریان گردش کار جلسه گذاشته است.

برژنف بی‌تابانه پرسید: «آنجا چه خبر است؟ چه کسانی را دارید وارد کمیته مرکزی می‌کنید؟»

البته جای آن بود به او بگویم که به او ربطی ندارد، اما اوضاع و احوال ناچارم می‌کرد که در برابر این وسوسه مقاومت کنم. در عوض،

همچنان به بازی خودم ادامه دادم: «داریم به کمیتهٔ مرکزی هشتاد و هفت نفر عضو جدید اضافه می‌کنیم. هفت تن از آنها از اعضای علی‌البدل قدیمند. بقیه‌شان توسط دبیران منطقه‌ای از میان نمایندگان منتخب کنگره حزب پیشنهاد شده‌اند.»

او درآمد که: «این شیوه‌ای دمکراتیک برای تغییردادن ترکیب کمیته مرکزی نیست.»

خوشم می‌آمد که او از شیوه‌های دمکراتیک می‌گوید: آخرین اقدام دمکراتیکش به شکل تانکهایی بود که از پلهای پراگ گذشتند!

گفتم: «این سازشی ضروری است. به شما گفته بودم که این کار را خواهم کرد.»

برژنف صدایش را بالا برد و پاسخ داد: «ولی نگفته بودید که تعدادشان این‌همه خواهد بود.»

گفتم: «اما شما هم نگفتید که تعدادشان چند نفر باید باشد. بنابراین فکر کردم که هشتاد و هفت تعداد مناسبی است.»

وقتی جواب داد که «عده‌شان خیلی زیاد است. من خوشم نمی‌آید،» می‌توانستم ابروهای بالارفته‌اش را مجسم کنم.

من در موضع خود باقی ماندم: «دیگر کاری نمی‌شود کرد. اگر در چنین لحظه‌ای پیشنهاد تغییر بدهم همه خواهند فهمید که به دستور شما بوده است. همه می‌دانند که شما به من تلفن کرده‌اید.»

ظاهراً موضوع را درک کرد، پس ناگزیر از عقب‌نشینی شد.

برآوردن بقیه خواسته‌های شوروی در مورد عزل‌ونصب افراد بر عهدهٔ دولت قرار داشت. آنها اصرار کردند که وزیر کشور، یوزف پاول، عوض شود. جای او را یان پلنار[3]، از دبیران منطقه‌ای حزب در پیلسن و

---

3. Jan Pelnar

فردی میانه‌رو، گرفت که بی‌شک با اصلاحات مخالفت نداشت. مدیران رادیو و تلویزیون، زدنک هزلار[۴] و ژیری پلیکان، نیز کنار رفتند اما نگذاشتیم که خائنان جای آنان را اشغال کنند. در ازای این عزلهای فرمایشی، توانستیم به نوبهٔ خود رؤسای خبرگزاری چکسلواکی و وزیر ارتباطات را، که در شب اشغال نشان داده بودند که عامل شوروی هستند، کنار بگذاریم.

با سازماندهی دوباره کمیته مرکزی و هیئت‌رئیسه و دبیرخانه، و با تغییرات پرسنلی صورت‌گرفته در دولت و رسانه‌های عمومی، نخستین دور «عادی‌سازی» به پایان رسید. در مجموع، بر این باور خود که همه‌چیز را نباخته‌ایم، و از طریق اقدامات معتدل و احتیاط‌آمیز می‌توانیم چیزهایی را حفظ کنیم، استوار گشتیم. تا زمانی‌که هنوز در صفوف ما وحدت برقرار بود، هرگونه مقاومت تاکتیکی امکان داشت. من به نیاز به حفظ این وحدت آگاهی وافر داشتم. اما دشمن نیز چنین بود.

---

4. Zdenek Hejzlar

۲۵

عقب‌نشینی

اندکی پس از بازگشت من از مسکو، آنا نیز از بیمارستان به خانه آمد و محفل خانوادگی ما، با رضایتی ملایم، از نو جمع گردید. مگر نه آنکه با خطری بزرگ مواجه شده بودم؟ پدرم تلفن زد؛ حالش خوب نبود، و پیشامدها همهٔ باورهایش را بر باد داده بود. او یک‌سال بعد درگذشت.

تصدیق می‌کنم که در این صفحات درباره زندگی خانوادگیم کمتر چیزی گفته‌ام. اما این امر نباید حمل بر آن شود که قدر زندگی خانوادگی را نمی‌دانم یا از آن ستایش نمی‌کنم. گذشته از این، من هرگز سوای زندگی خانوادگیم هیچ‌گونه زندگی خصوصی دیگری نداشته‌ام و عمیقاً باور دارم که زندگی خصوصی دقیقاً همین معنای خصوصی‌بودن را دارد؛ حتی حق یک سیاستمدار هم نسبت به داشتن زندگی خصوصی باید محترم شمرده شود.

خوانندگان نباید تصور کنند که اگر به اعضای خانواده‌ام اشاره زیادی نمی‌کنم به دلیل آن است که آنان را عزیز نمی‌دارم یا بر حمایتشان

متکی نیستم. از همه بالاتر، همسرم بود که هر وقت به او نیاز داشتم حاضر بود، و همین‌طور بود مادرم تا زمانی که حیات داشت. هنگامی که در پایان اوت ۱۹۶۸ گردِ هم آمدیم می‌دانستیم که در آینده، حتی بیش از گذشته، در معرض آزمونهایی سخت قرار خواهیم گرفت.

پس از اشغال، دوره‌ای از عقب‌نشینی آغاز شد. جز این هم نمی‌توانست باشد. ما به امور کشور اشغال‌شده‌ای سر و سامان می‌دادیم که لوله تفنگ شوروی‌ها هر حرکتمان را می‌پایید. اما، چنانکه گفتم، قدرت این سلاح محدود بود.

در گفتن از عقب‌نشینی، یک‌چیز را باید روشن سازم: تا پیش از آوریل ۱۹۶۹، این عقب‌نشینی به هیچ وجه شباهتی به عقب‌نشینی فاجعه‌بار ناپلئون از مسکو نداشت. دست‌کم، برای من و همفکرانم، عقب‌نشینی سازمان‌یافته‌ای بود که در آن سرسوزنی از سرزمینمان را بدون مقاومت حساب‌شده رها نمی‌کردیم. تا زمان رسیدن هوساک به دبیر اولی حزب چکسلواکی، هیچ تصفیه و پاکسازی، هیچ توقیف و بازداشت، و هیچ محاکمه و محکمه‌ای در کار نبود. ما حتی به کار اعادهٔ حیثیت از قربانیان سرکوبهای گذشته ادامه دادیم. علی‌رغم همه چیز، مطبوعات هنوز نسبتاً آزاد بودند، هیچ روزنامه‌نگار یا دانشمندی برای گذران زندگی ناچار به شیشه‌شوری نشده بود، زندگی فرهنگی دوباره سرمی‌گرفت، و حتی سفر به خارج نیز عملاً محدودیتی نداشت. حفظ همه اینها به ارادهٔ سیاسی و تصمیم قاطع برای مقاومت در برابر فشارهای فزاینده جهت استقرار شیوه‌های نو-استالینی نیاز داشت.

بی‌شک، آن دوران، دورانی افتخارآمیز نبود. نمی‌توانستیم شیوه‌های دمکراتیک را گسترش دهیم، فقط می‌توانستیم از بازمانده دستاوردهای قبلیمان دفاع کنیم. به دادن امتیازاتی دردناک و تحقیرآمیز

رضایت داده بودیم تا از وقوع چیزهایی بسیار بدتر جلوگیری کنیم، یا دست‌کم آن را به تعویق اندازیم. نمی‌توانم بگویم که به آن دوران می‌بالم یا از آن بدون تلخی یاد می‌کنم، بویژه هنگامی که به خالی‌شدن جای یاران در صفوفمان و سر برآوردن خائنان جدید می‌رسم.

خوانندگان احتمالاً چهار نکته اصلی مقاومت ما را در جلسه مسکو به خاطر دارند: نپذیرفتن مشروعیت حمله و اشغال، نپذیرفتن وجود «ضد انقلاب»، نپذیرفتن انتقادهای نامه ورشو، و رها نکردن *برنامهٔ عمل*. احساس می‌کردم که یا باید محکم بر قبولاندن هر چهار نکته ایستادگی کنم یا استعفا دهم. احساس می‌کردم که دست‌کشیدن از هر یک از این اصول، راه فشار و سرکوبی را باز خواهد کرد. در بیانات عمومیم، به نحوی پوشیده، به «عواقب بی‌نهایت ناگوار» دست‌برداشتن از این اصول اشاره می‌کردم. بدبختانه حق با من بود.

از دست‌دادن کسانی چون فرانتیشک کریگل، ژوزف پاول، و اوتاشیک، این حامیان وفادار اصلاحات، بویژه دردناک بود. ما همه لزوم تسلیم به فشار روس‌ها را در این مورد درک می‌کردیم. من یا چرنیک بنا تک‌تک یاران معزولمان ملاقات کردیم و آنها بدون استثنا مسئله را درک کردند. بعضی را به عنوان دیپلمات به خارج فرستادیم: مثلاً، ژیری پلیکان به عنوان کنسول به سفارت ما در رم فرستاده شد.

کریگل خود، پیشاپیش، تصمیم گرفته بود که از عضویت در هیئت‌رئیسه و ریاست جبهه ملی استعفا دهد. او در مقام عضو کمیته مرکزی و نماینده مجلس ملی باقی ماند. باید اقرار کنم که کریگل نه تنها ــ و بحق ــ نسبت به آینده مقاومت طولانی مشکوک بود، بلکه همچنین تصور می‌کرد که کل سیاست «عقب‌نشینی سازمان‌یافته» بی‌معناست. در عین‌حال، هیچ راه‌حل معقولی نمی‌توانست پیشنهاد کند و، از لحاظ مشرب عملگرایانه من، فهم این امر دشوار بود. بدین‌سان با

هم مخالف بودیم، اما دوست یکدیگر باقی ماندیم. به او اطمینان دادم که تا زمانی که دبیر اول حزب باشم هرگز اجازه بازداشت او را نخواهم داد، و بر سر این پیمان ماندم.

حال، البته، مسئله این بود که چه باید کرد. در حالی که توانسته بودیم فرمان مسکو را از بدترین شرایط و مواد آن دور کنیم، پروتکل به طور کلی (همراه با حضور ارتش اشغالگر برای اِعمال آن) اتخاذ هرگونه سیاست مثبتی را بسیار دشوار می‌کرد. درعین‌حال، ما دقیقاً به آن نیاز داشتیم ــ به سیاستی مثبت، به چیزی که بتوانیم در آن امید و هدفی بیابیم، و به چیزی که از سلب روحیه کامل جلوگیری کند. این امر برای مردم چک و اسلوواکی نیز اهمیت بی‌نهایت داشت. اندکی پس از ملاقات کمیته مرکزی در پایان اوت، فهرستی از مواد *برنامهٔ عمل* که هنوز قابل تعقیب بودند تهیه کردم. اشغال بدین معنا بود که اقدامات بلندپروازانه برای تضمین حقوق اجتماعی، مانند آزادی اجتماعات و تشویق رسمی تشکیل سازمانهای داوطلبانه جدید، بکلی غیرعملی است. تنها می توانستیم آنچه را قبلاً به دست آورده بودیم حفظ کرده یا از آن دفاع کنیم. در عین‌حال، فکر می‌کردم دو زمینه وجود دارد که بدون خطر برخورد فوری با شوروی‌ها می‌توانیم *برنامهٔ عمل* را در آنها پیش ببریم: برنامه فدرالی‌کردن دولت، و تجدید ساختار اقتصاد کشور.

قدمهایی به سوی فدرالی‌کردن بی‌درنگ برداشته شد. یک هیئت نمایندگی از سوی شورای ملی چک در همان اوایل سپتامبر به منظور بحث در این‌باره به براتیسلاوا رفت. متن قانون مربوط در آغاز اکتبر از سوی دولت به تصویب رسید، و چند روز بعد به مجلس ملی تقدیم شد. پارلمان قانون را در ۲۷ اکتبر تصویب کرد، و پرزیدنت اسووبودا طی مراسمی رسمی، که سه روز بعد در کاخ براتیسلاوا برگزار گردید، آن را امضا کرد. این مراسم، با چهلمین سالگرد ایجاد جمهوری چکسلواکی در

۱۹۱۸ همزمان شد. شورویها غرولند کردند اما دخالتی نکردند. آنها شیوه‌های خود را برای توخالی‌کردن نظام فدرال از هرگونه معنایی در آستین داشتند و به محض آنکه توانستند کانون قدرت مطیع خود را در پراگ به‌وجود آورند به آن شیوه‌ها متوسل شدند. اما، در آن حال، فدرالی‌کردن برای ما دستاوردی عظیم بود. به زنده‌ماندن *برنامهٔ عمل* کمک می‌کرد، و به آرزوی تاریخی ملت اسلوواک پاسخ می‌گفت. این امر، در کوتاه‌مدت، ضربه‌های تأسف‌آوری دید، اما دوران برژنف و هوساک را تاب آورد.

یکی از تأثیرات سیاسی فدرالی‌کردن، ایجاد حزب کمونیست چک بود؛ این امر، ساختار سیاسی جدید چکسلواکی را متعادل‌تر می‌ساخت. مقرر چنین بود که حزب چکسلواکی در آینده به گونهٔ سازمانی کامل‌کننده و هماهنگ‌ساز اما بدون قدرت دخالت در مسائل داخلی هر یک از دو حزب ملی عمل کند. جای تعجب نیست که اندکی بعد با مخالفت مستقیم شورویها روبرو شدیم، و این مخالفت بر تدارکات ما برای برگزاری جلسه آینده کمیتهِ مرکزی چکسلواکی سایه افکند.

شورویها، طبعاً، بی‌رحمانه به سوی دست‌اندازی کامل پیش می‌راندند. مدام و در همه سطوح دخالت می‌کردند، با خشونت در صفوف ما یارگیری نموده و «آدم شکار می‌کردند.» ما به هر وسیله که می‌توانستیم از آرمان خود دفاع می‌کردیم. در اواخر سپتامبر، به دستاورد مهمی رسیدیم: واحدهای ارتش شوروی شهرها و شهرستانهای بزرگ را ترک کردند، حرکتی که تا حدودی اِعمال فشار مستقیم را از سوی آنان محدود می‌کرد. مداخلات سبعانه و غیرعاقلانهٔ آنها در هفته‌های اول اشغال چیزی غیرعادی نبود. مثلاً، در اوستراوا، هنگی از ارتش شوروی دفاتر سردبیری روزنامه منطقه‌ای حزب، به نام *نووا اسووبودا*، را در نیمه

سپتامبر از نو به اشغال درآورد، سردبیر آن، ایوان کوبیچک، را ربود، و او را تهدید کرد که اگر به فعالیتهای روزنامه‌نگاریش خاتمه ندهد به جوخه اعدامش خواهند سپرد. تنها پس از اعتراضهای بی‌امان بود که توانستیم آزادی او را به دست آوردیم.

اما علی‌رغم آنکه شوروی‌ها مناطق شهری را ترک کردند، و تا حدّی از فشارهایی که بر ساختارهای سیاسی و اجتماعی ما وجود داشت کاسته شد، تکنیک‌هایشان برای آنکه ما را از درون ساختارهای حزب و دولت فلج کنند مداوماً قوی‌تر می‌شد. برای مثال، بار دیگر تلاش کردند تا «معاهده»ای بر ما تحمیل کنند که به موجب آن حضور نیروهای آنان در سرزمین ما قانونی اعلام شود. و چون عوامل دست‌نشانده‌شان نتوانستند این کار را برای آنان صورت دهند، بر آن شدند که از طریق ارعاب مستقیم نظر خود را به کرسی نشانند.

در آغاز اکتبر، آنان چرنیک، هوساک، و مرا آمرانه برای «مذاکره» به مسکو احضار کردند. آنها حتی حق معمول انتخاب یک هیئت نمایندگی را به ما ندادند؛ خودشان آنها را انتخاب کردند، و اسمرکوفسکی را نادیده گرفتند. این نخستین‌بار بود که به هنگام دیدار با روس‌ها این نزدیکترین یارم را در کنار نداشتم.

ملاقات ما روز ۳ اکتبر برگزار شد. درست مثل گذشته، برژنف، کاسیگین، و پادگورنی نظرگاه خود را درباره «عادی‌سازی» پیش کشیدند، بی‌آنکه به جوابهای من کمترین اعتنایی نشان دهند. من، به هر صورت، نظرگاههای خود را اعلام کردم. هیچ بحثی درباره تهیه یک «معاهده» احتمالی که حضور نیروهای شوروی را در خاک ما قانونی اعلام کند انجام نگرفت. در ۱۰ اکتبر، هیئت‌رئیسه حزب درباره نتایج سفر ما به مشورت پرداخت؛ هنوز هیچ اثری از آنچه در راه بود دیده نمی‌شد.

سپس، در ۱۴ اکتبر، کاسیگین به چرنیک دستور داد که در اسرع

وقت به مسکو بازگردد. در آنجا به او ابلاغ شد که ظرف دو روز باید معاهده‌ای درباره حضور نیروهای شوروی در چکسلواکی امضا شود. آنان این اقدام خود را منحصراً امری بین دولت ــ با ــ دولت جلوه دادند و من و رهبری حزب را بکلی نادیده گرفتند. چرنیک تازه از مسکو بازگشته بود که کاسیگین در معیّت مارشال گرچکو در پراگ فرود آمد و صراحتاً به پرزیدنت اسووبودا اطلاع داد که معاهده باید فوراً امضا شود. آنها روشن کردند که، در غیر این‌صورت، پراگ و شهرهای دیگر دوباره به اشغال درخواهند آمد.

اسووبودا هیچ مقاومتی نشان نداد. ما نومیدانه کوشیدیم تا راهی برای ردّ این آخرین دستور بیابیم، اما کاسیگین و گرچکو به ما مجال ندادند که معاهده را از مسیر معمول تصویب این‌گونه معاهده‌ها بگذرانیم. بایست درجا امضا می‌شد و، به همان ترتیب، مجمع ملی مجبور شد آن را از تصویب بگذراند.

در شرایط عادی، لوایح دولتی بدقت از نظر سه کمیته پارلمانی می‌گذشت. زیر فشار کاسیگین، هر سه کمیته پارلمانی به جلسه‌ای همگانی دعوت شدند. هر سه کمیته، که از قبل از طریق قائم‌مقام وزیر امور خارجه از خصوصیات متن آگاه شده بودند، آن را رد کردند.

چرنیک و اسمرکوفسکی فوراً تهدید شدند که اگر مقاومت ادامه یابد باید منتظر هرگونه عقوبتی باشند. گرچکو تهدید کرد که به نیروهایش فرمان خواهد داد تا مراکز مسکونی را از نو به اشغال درآوردند، و دست‌نشاندگان خود را مستقیماً بر رأس دولت قرار خواهد داد، که به معنای آغاز دستگیریهای سراسری بود، زیرا در آن حال در هیچ‌جا و در هیچ سطح محلی، بخش، و منطقه‌ای هواداران شوروی در رأس امور نبودند. همه این تهدیدها به صورت شفاهی انجام می‌شد و ثبت نمی‌گردید. ما، شتاب‌زده، تصمیم گرفتیم که به شرط آنکه معاهده

بوضوح معین کند که اشغال امری موقت است آن را به تصویب برسانیم. در پرتو حقوق بین‌المللی در مورد عهدنامه‌های نابرابر، این قرارداد به هرحال غیرقانونی بود.

در ۱۸ اکتبر، یک مجمع ملی دل‌افسرده، با ۳۰۶ نماینده، به اکراه عهدنامه را به تصویب رساند، با چهار رأی مخالف و ۱۰ رای ممتنع. من و اسمرکوفسکی نیز مانند اکثریت نمایندگان به دلایل تاکتیکی به آن رأی مثبت دادیم. می‌دانستم که بسیاری از مردان و زنان باایمان، حتی اگر از باجخواهی سبعانه‌ای که در پشت ماجرا بود آگاه می‌شدند، باز از این رأی من احساس می‌کردند که به آنان خیانت شده است. رأی مثبت را، شخصاً، به‌گونه بهترین فرصت برای اجتناب از اشغال دوباره شهرها، و مصیبتی که بی‌چون‌وچرا از پی آن می‌آمد، تلقی می‌کردم. و از آنجا که معاهده همچنان اشغال را موقت می‌خواند و آشکارا با توسل به شیوه‌های غیرقانونی منعقد گردیده بود، به آن به چشم معاهده‌ای معتبر یا معاهده‌ای که به اشغال قانونیت بخشد نمی‌نگریستم. با این حال، هیچ‌یک از اینها بدین‌معنا نیست که نگویم که این رأی بسی دردناک بود.

در طول ماه اکتبر و نیمه اول نوامبر، به کارخانه‌های واقع در سرزمینهای چک و اسلوواکی رفتم و کوشیدم به طرزی سربسته موقعیت خودمان و شرایطی را که تحت آن عمل می‌کردیم توضیح دهم. از اینکه می‌دیدم که بسیاری از مردم، با آنکه هنوز با صمیم دل از ما حمایت می‌کنند، پیچیدگی اوضاع را درک نمی‌کنند غمگین و پریشان می‌شدم. طبیعتاً آنان از دادن هرگونه امتیازی به شوروی‌ها بیزار و متنفر بودند. اما بعضی افراد چنان رفتار می‌کردند که گویی کشور به اشغال درنیامده است، و گویی که ما می‌توانیم آزادانه هرچه می‌خواهیم بکنیم. مشکل ایجاد ارتباط طبیعی و آزاد روزبه‌روز افزایش می‌یافت.

در همان هنگام، شوروی‌ها کارزاری به راه انداختند و نیروهای

اصلاح‌طلب در حزب را مستقیماً به «فعالیتهای مجرمانه» متهم ساختند. ابتدا، برای تشویق خائنان، عبارت نیروهای *سالم* را سکه زدند. تندروها با حمایت شوروی به سازماندهی خود پرداختند. بزودی من و همفکرانم خود را در محاصره آتش دشمنانی دیدیم که دقیقاً می‌دانستند چه می‌خواهند، در حالی‌که ما، محروم از ارتباطات مستقیم و صادقانه‌ای که در گذشته نزدیک از آن برخوردار بودیم، نمی‌توانستیم راه خود را در آن معرکهٔ نبرد بگشاییم.

در چنان فضایی، می‌کوشیدیم تا خود را برای جلسهٔ نوامبر کمیته مرکزی حزب چکسلواکی آماده کنیم. تصمیمات کمیته مرکزی، به عنوان تنها نهادی که قادر به جهت‌دادن به تحولات بعدی بود، اهمیتی حیاتی داشت.

در هیئت‌رئیسه، هنوز اکثریت کافی از من برای تعقیب سیاستهای اصلاح‌جویانه قبل از اشغال حمایت می‌کرد. متن قطعنامه‌ای را تهیه کردیم که شامل نکاتی بود که به نظر من اساسی می‌آمد.

ما روش سیاسی رژیم سابق را تا پیش از ژانویه ۱۹۶۸ صراحتاً محکوم کردیم، مطلبی که با توجه به این واقعیت که هدف مشخص از اشغال کشور ما برقراری مجدد آن شیوه‌ها بود، بسیار اهمیت داشت. همچنین، بر اهمیت اصلاحات اقتصادی تأکید کردیم و دلایل خود را برای تعقیب آن اصلاحات برشمردیم. *برنامهٔ عمل* نیز بار دیگر به عنوان اساس راه سیاستهای آینده مورد تأیید قرار گرفت.

ما استدلال می‌کردیم که کاری برخلاف پروتکل مسکو انجام نمی‌دهیم. اما ناگزیر از عقب‌نشینیهایی چاره‌ناپذیر بودیم. از جمله، مجبور شدیم سازماندهی حزب ملی کمونیست چک را، که در مراحل ابتدایی ساخته‌شدن بود، کند سازیم. در عین‌حال، دفتری برای «اداره امور حزب

در سرزمینهای چک» تأسیس کردیم. بدبختانه، لوبومیر استروگال[1]، اصلاح‌طلب سابق که اکنون به صورت یکی از رهبران گروه خائنان درآمده بود، به ریاست این نهاد انتخاب شد. من در این کار دخالت نکردم، زیرا به عنوان یک اسلوواک نمی‌خواستم که در گزینش مسؤلان حزب مستقل چک، که در مرحله جنینی بود، دست داشته باشم. بدبختانه، موقعیت استروگال در گروه رهبری حزب ارتقا یافت. رفتار بعدی او را تنها می‌توان با اعمال هوساک مقایسه کرد. این دو تن بیش از همه در شکستن خطوط دفاعی ما مسؤلیت داشتند.

نتیجهٔ جلسه نوامبر کمیته مرکزی را نمی‌توان بر روی هم منفی تلقی کرد. ما هنوز قادر بودیم که ــ سه ماه بعد از اشغال ــ از ذات و معنای بهار پراگ دفاع کنیم، واقعیتی که در روایتهای انتقادی مرتبط با این جلسه، همواره بدرستی ارزیابی نشده است.

همزمان با این جلسه در پراگ، کنگره حزب کمونیست لهستان در ورشو برگزار شد که برژنف هم در آن حضور داشت. فکر کردم که متن قطعنامه‌مان را به ورشو برده و به موافقت رسمی برژنف برسانم. تحت شرایط موجود، هیچ نکته حقارت‌باری در این کار نمی‌دیدم، بلکه آن را به گونه حرکتی تاکتیکی درنظر می‌گرفتم: مُهر تأیید برژنف می‌توانست روند روی کارآمدن جناح فوق ـ محافظه‌کار را در حزب کمونیست چکسلواکی کند سازد. در واقع فکر می‌کردم، تا جایی که برژنف را می‌شناسم، از دیدن اینکه سرانجام دریافته‌ایم که به موافقت و نصایح او نیاز داریم خرسند خواهد شد.

در این مورد حق با من بود. برژنف چیزی ردکردنی در متن نیافت. با اینهمه، این اشتباه را مرتکب شدم. که، علاوه بر چرنیک، هوساک را نیز

---

1. Lubomir Strougal

به همراه خود بردم. منطق من در این کار آن بود که در صورتی که برژنف همان گروه سه تایی را ببیند که خود برای آخرین دیدارمان از مسکو انتخاب کرده بود، کار ما بهتر انجام خواهد گرفت. از سوی هوساک انتظار هیچ مزاحمتی نداشتم زیرا هنگامی که قطعنامه در دست تدارک بود، بارها با او مشورت کرده بودم، و او هیچ احتیاط و قیدی از خود نشان نداده بود. با اینهمه، بدون آنکه قبلاً مرا در جریان بگذارد، در ورشو به برژنف گفت که فکر می‌کند در قطعنامه باید «فرصت‌طلبی راستگرایانه» محکوم شود. روشن است که برژنف از این نظر بسیار شادمان شد و اصرار کرد که آن را در سند بگنجانیم. پس از موافقت تردیدآمیز چرنیک، راه دیگری جز سر نهادن به این خواسته نداشتم.

هوساک خوب می‌دانست که چه می‌کند. او داشت موقعیت خود را به گونه نوکر سرسپردهٔ برژنف تحکیم می‌کرد. این نه اولین و نه آخرین بار بود. منظور از «فرصت‌طلبی راستگرایانه» البته جدا کردن و انگشت‌نما کردن همه کسانی بود که با دادن امتیازهای بعدی مخالف بودند و پابرجا پشت سیاست اصلاحات ما ایستاده بودند. خوب می‌دانستم که خودْ یکی از این فرصت‌طلبان راست‌گرا هستم، گیرم که هنوز این امر اعلام نشده بود.

من هرگز زبان و اصطلاحات تهاجمی و توهین‌آمیزی را که پس از لنین در نهضت کمونیسم رواج یافت دوست نداشته‌ام. اصطلاحاتی چون *تجدیدنظرطلب* و *ضدانقلاب* را واژه‌هایی مبهم، بحث‌انگیز، و حتی خطرناک می‌دانستم که به عنوان بهانه‌ای برای سرکوب به کار می‌روند. اصطلاح *فرصت‌طلبی راستگرایانه* نیز در همین رده جای می‌گرفت. نگران آن بودم که قبول چنین جمله‌ای اشتباهی جدّی باشد، و می‌دانستم که حامیانم را ممکن است ناامید سازد، اما در پایان فکر کردم که این به منزله قبول شعار «ضد انقلاب» شوروی نیست و، به هرحال، به حمایت برژنف

از قطعنامه می‌ارزد. سیاست هرگز امر ساده‌ای نیست.

ما صبح زود از ورشو بازگشتیم، و قطعنامه بدون مخالفت مهمی از تصویب کمیته مرکزی گذشت. حتی «مبارزان عصر حجر» نیز، پس از آنکه دریافتند که برژنف بر آن مُهر تأیید نهاده است، به آن رأی مثبت دادند. به موازات تصمیممان دایر بر اجرای برنامه عمل، سند به طرزی خوش‌بینانه «وظایف اصلی حزب در مرحلهٔ بعد» نام گرفت.

قطعنامه، موجی نیرومند از اعتراض عمومی بویژه در سرزمینهای چک برانگیخت ـ که بسیار باعث ناراحتی من شد. دانشجویان پراگ و برنو دست به اعتصابی سه‌روزه زدند، و چند سندیکای روشنفکری، با تکیه بر جنبه‌های سازشکارانه سند، جلسه نوامبر کمیته مرکزی را به عنوان خیانت به بهار پراگ مورد انتقاد قرار دادند. من از همه اینها سخت اندوهگین می‌شدم، زیرا به امور از این زاویه نمی‌نگریستم. خطوط ارتباط و تفاهم میان مدافعان جبهه اصلاحات هرچه ضعیف‌تر می‌شد.

باید بپذیرم که همیشه با اصلاح‌طلبان چک توافق کامل نداشتم. در بسیاری موارد، مواضع جدّی‌تر و حساب‌شده‌تری می‌گرفتم، و گمان می‌کنم ثابت‌قدم‌تر از آن بودم که به طرزی غریزی رفتار کنم. احتیاط‌کاری ذاتی اسلوواکی من، گه‌گاه و به نادرست، به‌گونه تذبذب و تردید تلقی می‌شد.

در پایان سال ۱۹۶۸، شیوهٔ برخورد چک‌ها و اسلوواک‌ها با اوضاع از یکدیگر دور می‌شد. در ماه اوت، خشم نسبت به حمله شوروی‌ها در هر دو بخش کشور به یکسان قوی بود. اکنون رفتار چک‌ها روزبه‌روز به تندروی بیشتری می‌گرایید و حدود منطقی قدرت مقاومت ما را در نظر نمی‌گرفت. در اسلوواکی، اوضاع ثابت‌تر بود. فکر نمی‌کنم که این آرامش نسبی ناشی از سازش‌طلبی یا تسلیم بود، یا پاسخی بود به مانوورهای هوساک. بلکه بیشتر از اولویتهای مختلف و، در نهایت، از

درک بیشتر شرایط واقعی ما ریشه می‌گرفت، و کاری به «واقعگرایی» بدبینانهٔ هوساک نداشت. به علاوه، به استثنای مورد هوساک و بیلاک، روابط سیاستمداران اسلوواک مخالف یکدیگر، هرگز آن‌گونه که در میان مخالفان سیاسیشان دیده می‌شد، بدخواهانه نبود. در واقع، دو فرهنگ سیاسی مختلف وجود داشت. پس از آوریل ۱۹۶۹، حالت وادادگی در سرزمینهای چک بسیار سریع‌تر از اسلوواکی گسترش یافت و حتی شکل نوعی نیهیلیسم به خود گرفت.

سه هفته پس از پلنوم نوامبر، ما بار دیگر به اتحاد شوروی، و این بار به کیِف، احضار شدیم. هنوز برژنف می‌خواست که بار دیگر «درباره موقعیتمان بحث کنیم.» مثل گذشته، شوروی‌ها ترکیب هیئت نمایندگی ما را «پیشنهاد» کردند: اسووبودا، چرنیک، هوساک، استروگال، و من. بتدریج از سوی سازش‌طلبان «مهار» می‌شدم.

پیش از عزیمت ما، در هیئت‌رئیسه هیچ‌گونه عدم توافقی در مورد چگونگی عرضهٔ مطالبمان وجود نداشت. هنگامی که جلسه کیف آغاز شد، گزارشی درباره اوضاع داخلی در مسیر قطعنامه‌ای که برژنف اخیراً تصویب کرده بود به استماع رساندم. بحث آرام پیش می‌رفت، و به نظر می‌رسید که غافلگیریهایی ناخوشایند در کار نباشد. سپس، بناگهان، استروگال گفت: «ما باید به مشکلات پرسنلیمان سروصورت دهیم، بویژه در سطح مناطق.»

او هیچ‌گونه هشداری از نیت خود در طرح این پیشنهاد خطرناک به من نداده بود. معنا و ماهیت این پیشنهاد بوضوح آن بود که هزاران مسئول محلی که در بهار پراگ انتخاب شده بودند اخراج شوند. به عبارت دیگر، در سطوح محلی و منطقه‌ای باید دست به تصفیه می‌زدیم، کاری که به طرزی اجتناب‌ناپذیر به سوی سطوح بالاتر ادامه می‌یافت.

از نظر من، این امر بکلی ناپذیرفتنی بود. اما برژنف البته از آن سخت مشعوف شد. او در حالی که کف دستش را بر میز می‌کوبید گفت: «*Vot eto pravilno shto tovarish Strougal rekomenduyet!*» (بسیار خوب، پیشنهادی که رفیق استروگال می‌کند درست است!) هوساک شتاب‌زده حمایت خود را از پیشنهاد استروگال اعلام کرد. در ما بوضوح شکاف ایجاد شده بود. اسووبودا چیزی نمی‌گفت، گویی که غایب است. چرنیک نیز بکلی حالت انفعالی داشت. من تنها کسی بودم که با این نظر مخالفت کردم و هنجارهای قانونی و قوانین حزب را به شهادت طلبیدم. احساس می‌کردم که بیمارم.

پس از این سفر فاجعه‌آمیز، بار دیگر جداً به فکر استعفا از مقام دبیر اولی افتادم. حمایت از سیاستهای اصلاحی ما در حال زوال بود. خائنان جدید چون هوساک و استروگال، که خود را واقعگرا می‌نامیدند، به صف خائنان قدیم ماه اوت می‌پیوستند.

مردم، بویژه در سرزمینهای چک، بیش از پیش در این‌باره که از که و از چه حمایت کنند سردرگم و مغشوش بودند. عقب‌نشینی ما، که به گونه سیاستی سازمان‌یافته و هماهنگ آغاز شده بود، در خطر تبدیل‌شدن به هزیمت قرار داشت.

افکارم را با نزدیکترین یاران و همکارانم، از جمله اسمرکوفسکی، درمیان گذاشتم. موضوع این بود که اگر در آن شرایط خود را کنار می‌کشیدم چه اتفاقی می‌افتاد؟ چنین حرکتی، بی‌تردید، فوق‌محافظه‌کاران را تقویت می‌کرد و عقب‌نشینی از اصلاحات را سرعت می‌بخشید. اسمرکوفسکی استدلال می‌کرد که استعفای من به تصفیه‌هایی که استروگال و هوساک درجا خواهانش شده بودند، و دستگیریها و بازداشتهای فراوان بعدی، منجر خواهد گردید. به نظر او و دیگران، هرقدر ما مدت بیشتری مقاومت می‌کردیم، کسانی که از یورش بعدی به

خطر می‌افتادند، مهلت بیشتری برای آماده‌کردن خود می‌یافتند.

به این سخنان گوش می‌دادم و در آنها درنگ می‌کردم. از نظر من، دو نوع شکست وجود داشت. درهم شکستن‌شدن توسط شوروی‌ها یک چیز بود، و فروخته‌شدن به دست خائنان خود ـ محور چیزی بکلی متفاوت. پس بر آن شدم تا تسلیم نشوم. هنوز کاملاً مطمئن نیستم که کجا و کی بایستی رها می‌کردم. در هرحال، تصمیم من به باقی‌ماندن، فقط پنج ماه دیگر، تا زمان چیره‌شدن گانگسترها، برای ما فرصت باقی گذاشت.

کریسمس ۱۹۶۸، سخت عذاب‌آور بود.

۲۶

خرمن خیانت

روز عید کریسمس، هوساک بر صفحه تلویزیون ظاهر شد و خواستار آن گردید که رئیس آینده پارلمان «نماینده‌ای از ملت اسلوواکی» باشد.

زمان حرکت او طوری تنظیم شده بود که با شکل‌گرفتن چارچوب فدرالْ جدید مصادف باشد. مجمع ملّی قرار بود روز اول ژانویه ۱۹۶۹ به مجمع فدرال تبدیل شود. نهاد جدید می‌بایست به دو مجلس تقسیم می‌گردید: «مجلس مردم» و «مجلس ملتها». به علاوه، برای پیشگیری از تسلط پارلمانی چک‌ها ـ که تعدادشان بیشتر بود ـ پیش‌بینی شده بود که هر لایحه‌ای برای آنکه قانون شود نه تنها می‌بایست اکثریت را در مجلس مردم به دست آورد، بلکه در هر دو بخش مجلس ملتها نیز باید به تصویب برسد.

هوساک از فرصت گذار به فدرالی‌کردن کشور برای طرح این پیشنهاد استفاده کرد که چهار مقام بالای کشور به تساوی میان اسلوواک‌ها و چک‌ها تقسیم شود. در آن زمان، مقامهای ریاست‌جمهوری، نخست

وزیری، و ریاست پارلمان در دست چک‌ها بود: اسووبودا، چرنیک، و اسمرکوفسکی. تنها مقام دبیر اولی حزب چکسلواکی در اختیار یک اسلوواکی ــ یعنی من ــ قرار داشت.

هوساک دربارهٔ این «ابتکار» خود با من صحبتی نکرده بود، پیشنهاد خود را غفلتاً مطرح کرد ــ حیله‌ای مطمئن برای آنکه موقعیت خود را در چشم شوروی‌ها بالا ببرد. حدس می‌زدم که شوروی‌ها را باید قبلاً در جریان گذاشته باشد. و آنها باید بسیار مشعوف شده باشند.

طبعاً انتظار می‌رفت که هوساک بیشتر به مقام نخست‌وزیری چشم دوخته باشد تا مقام ریاست مجلس. اما، چنانکه بعداً ثابت شد، تلاش او در واقع برای برقرار کردن اصل توزیع عادلانه مقامهای اول در کشور نبود. از اینکه یک اسلوواکی جانشین نخست‌وزیر چرنیک شود چیزی عاید هوساک نمی‌شد. چرنیک خود در آن زمان در نوسان بود و هوساک او را مانعی برای برنامه‌های بعدی خود تلقی نمی‌کرد. نه، حرکت بعدی او متوجه یار اصلی من، یعنی اسمرکوفسکی، بود. شوروی‌ها نیز از اسمرکوفسکی دل خوشی نداشتند و غالباً در مطبوعات روسی به او حمله می‌شد. در واقع، اطلاعیه‌ای خرابکارانه، که بی‌شک شوروی‌ها منبع الهام آن بودند، بتازگی در سراسر چکسلواکی منتشر شده بود که به اسمرکوفسکی حمله می‌کرد و او را «سیاستمدار دو چهره» می‌خواند. اکنون روس‌ها هر کاری می‌خواستند می‌کردند.

هوساک در حیله‌گری نمونه بود. ناسیونالیسم او هرچند پوچ و توخالی بود، در ظاهر موجه می‌نمود. پیشنهاد او مرا در موقعیت دشوار خاصی قرار داد: ازنظر سیاسی، رد استدلال او بدون از دست‌دادن حمایت مردم اسلوواکی غیرممکن بود، و از طرف دیگر، اگر آن را رد نمی‌کردم، در میان چک‌ها برایم بسیار گران تمام می‌شد. می‌توانستم عاقبت غم‌انگیز و اجتناب‌ناپذیر آن را پیش‌بینی کنم. اسمرکوفسکی،

به‌دنبال از دست‌دادن مقام ریاست مجمع ملی، عضویت خود را در هیئت‌رئیسه نیز از دست می‌داد. روش قدیمی ادارهٔ کشور، این دو شغل را به هم پیوند داده بود. این خنجری که هوساک از پشت وارد آورد، در ماههای اوت ۱۹۶۸ تا آوریل ۱۹۶۹، بدترین خیانتی بود که انجام گرفت.

اسمرکوفسکی، که بی‌تردید به نیت هوساک پی برده بود، بی‌درنگ داوطلبانه از کار کناره گرفت تا مشکلات مرا کم کند. پیترکولوتکا[1]، از اهالی اسلوواکی که اخیراً از سوی اولین دولت فدرال به مقام معاونت نخست‌وزیری برگمارده شده بود، به جای او منصوب گردید. اسمرکوفسکی، سپس، به عنوان معاون اول مجلس فدرال و رئیس نهاد تازهٔ «مجلس مردم» انتخاب شد.

کولوتکا، این چهره تازه در رأس رهبری، حقوقدانی در میانه‌های دهۀ چهل‌سالگی خود بود. وی از ۱۹۶۶ به عضویت کمیته مرکزی حزب کمونیست اسلوواکی درآمده و از ۱۹۶۲ سمت کمیسر دادگستری را در شورای ملی اسلوواکی بر عهده داشت. وی همچنین نماینده چکسلواکی در دادگاه بین‌المللی لاهه بود. برکشیدن او در ۱۹۶۹ اساساً به دلیل حمایتش از هوساک بود. از این حمایت مسلماً اجر خود را هم گرفت: در آوریل ۱۹۶۹ جانشین اسمرکوفسکی در هیئت‌رئیسه شد، و سپس سمتهای بالا را در رژیم اشغال، تا زمان سقوط آن در ۱۹۸۹، برعهده داشت.

مانوور کنارگذاشتن اسمرکوفسکی با انزجار عمومی روبرو شد. در سرزمینهای چک، که او قهرمانی ملی بود، اعتراضها قوی‌تر بود. او شجاعانه پشت تلویزیون رفت و از مردم خواست که موقعیت را درک کنند، برکناری او را از مقام ریاست پارلمان بپذیرند، و از اعتصابها و

1. Peter Colotka

تظاهرات اعتراض‌آمیز خودداری ورزند. سقوط او در میان بسیاری از هواداران صادق بهار پراگ، که خود را تحقیرشده می‌دیدند و احساس می‌کردند که به ایشان خیانت شده است، تلخکامی و نومیدی عمیق به بار آورد. در چنان فضای پرالتهابی بود که یک جوان دانشجوی فلسفه در دانشگاه کارل، به نام یان پالاک[2]، در ۱۶ ژانویه ۱۹۶۹ خود را در مرکز شهر پراگ آتش زد، و پس از دور روز در بیمارستان درگذشت.

این خودقربانی‌کردن پالاک تمام کشور را تکان داد. پیش از آن هرگز در چکسلواکی، و گمان می‌کنم در سراسر اروپا، چنین ابراز مخالفت تک نفره‌ای رخ نداده بود. این امر نشان‌دهنده یأس وحشتناک مردم، و بویژه جوانان، در برابر یک نیروی قاهر خارجی بود که شیوه‌های منحط خود را بر کشورشان تحمیل می‌کرد. چند روز بعد، جوان دیگری در پیلسن کار پالاک را تکرار کرد، و سپس دو خودسوزی دیگر، یکی در برنو و دیگری باز در پراگ، رخ داد. اگر این موارد بعدی کمتر به گوشها رسید، از آن روست که دولت کوشید، برای جلوگیری از تلاطم بیشتر مردم، جلو پخش خبر آنها را بگیرد.

این مرگها مرا به وحشت می‌انداخت. روزی که پالاک به آن حرکت سرنوشت‌ساز خود دست زد، ریاست یکی از جلسات کمیته مرکزی را بر عهده داشتم. در آن جلسه، یکی از اعضا، به نام ولادیمیر کوچْکی، پیشنهاد کرد که اعلامیه محکوم‌شدن اشغال شوروی باطل اعلام شود. خوشبختانه پیشنهاد او رد شد، اما همین جرئت او برای طرح چنین سؤالی نشان از اوضاع آینده داشت.

از پا درآمده بودم. در درستی تصمیم ماه دسامبرم برای باقی‌ماندن در سمت خود گرفتار تردید شده بودم، و در همان حال گرفتار آنفلونزایی

---

2. Jan Palach

فلج‌کننده با تب بسیار بالا شدم. روز پس از جلسه کمیته مرکزی، ۱۸ ژانویه، به براتیسلاوا رفتم، و پس از یک یا دو روز درمان در خانه ناگزیر در بیمارستان بستری شدم. هنگام مرگ یان پالاک در بیمارستان بودم و تا ۴ فوریه نتوانستم هیچ‌یک از وظایف و مسئولیتهایم را به جا آورم. پس از آن نیز به مدت دو هفته با اثرات ویروس مبارزه می‌کردم.

در آن حال، تشییع جنازه پالاک به تظاهرات عمومی در دفاع از سیاست اصلاحات ما و اعتراض به اشغال شوروی تبدیل شد و بار دیگر عمق حمایت مردم را از بهار پراگ نشان داد. دشمنان خانگی ما، موقتاً بر تندتازی خود لگام زدند؛ جدایی آنان از مردم کاملاً آشکار بود. علی‌رغم نفوذ خزنده به درون بالاترین مقامهای کشور، هنوز نه قدرت و نه جرئت واردآوردن آخرین ضربه را به بهار پراگ داشتند. برای این کار هنوز به «کمک برادرانه» شوروی‌ها نیازمند بودند.

ماه مارس زمان برگزاری مسابقات قهرمانی هاکی روی یخ جهان بود، که در آن سال در استکلهم برگزار می‌گردید. روز ۲۱ مارس، سراسر کشور شاهد مسابقه تیمهای چکسلواکی و شوروی بود: آن بازی البته بسی بیش از یک مسابقه هاکی بود. تلافی جنگی باخته بود، و هنگامی که دو بر صفر بر شوروی‌ها پیروز شدیم، از وجد از خود بی‌خود شدم. این پیروزی به جشنی ملی بدل شد و هزاران تن از مردم برای شرکت در آن به خیابانها ریختند. البته رنگ و آهنگ ضد شوروی آن نمی‌توانست بر کسی پوشیده بماند. اما این شور و شوق در مقایسه با دومین پیروزی ما بر تیم شوروی، که هفته بعد رخ داد، هیچ بود. این‌بار ما چهار بر سه پیروز شدیم و عنوان قهرمانی جهان را از شوروی‌ها گرفتیم. این‌بار عده بسیار بیشتری از مردم برای جشن‌گرفتن این پیروزی به خیابانها ریختند. تنها در پراگ حدود ۱۵۰ هزار نفر جمعیت گرد آمد. بعداً معلوم شد که شوروی‌ها و عاملان آنها در پلیس‌مخفی ما آماده شده بودند تا از چنین واقعه‌ای

بهره‌برداری کنند.

در میدان ونچسلاس[3]، شاهرگ اصلی مرکز شهر پراگ، گروهی از مأموران پلیس در لباس کارگران شهرداری در برابر دفتر اروفلوت، شرکت هواپیمایی شوروی، توده‌ای قلوه‌سنگ خالی کرده بودند. اکنون از روی اسناد و مدارک پلیس می‌دانیم که تمامی اقدامات مستقیماً توسط یوزف گروئسر[4]، وزیر کشور چک و عامل شوروی، رهبری می‌شد. پس از آن، آنچه لازم داشتند پیروزی تیم ما و شرکت قابل پیش‌بینی مردم در جشن پیروزی در میدان ونچسلاس بود.

این فرض که به تیم شوروی «توصیه» شده بود که ببازد، به تخیلی خیلی دور از ذهن نیاز دارد، اما واقعیت این است که تیم شوروی، با شکست خود، به سیاست خارجی شوروی خدمت مهمی کرد. همین که پخش نمایش مسابقه از تلویزیون به پایان رسید، مردم به خیابانها ریختند، و میدان ونچسلاس از جمعیت مالامال گردید. اکنون می‌دانیم که مأموران امنیت دولتی، که با مردم درآمیخته بودند، به پرتاب سنگهایی پرداختند که حاضر و آماده در برابر دفتر اروفلوت قرار داشت. چند چک نیز حرکت آنان را تقلید کردند. شیشه دفتر شکست، ولی جز آن اتفاقی نیفتاد. با اینهمه، این اولین حرکت در سلسله وقایعی بود که به اقدامات قاطعانه علیه ما منجر گردید، اقداماتی که کاملاً تدارک‌دیده و هماهنگ شده بود.

در ساعت ۱۱ شب، شوروی‌ها از ارتش چکسلواکی خواستند که وارد خیابانها شود. پیش از نیمه‌شب، ژنرال دزور، وزیر دفاع، به من تلفن زد و از من اجازه خواست که از نیروی ارتش برای مقابله با مردم استفاده کند. به او گفتم تا زمانی‌که من بر سر کارم هرگز اجازه به کار بردن نیروهای مسلح را علیه مردم خودمان نخواهم داد. در پایان، پلیس شهربانی بدون

---

3. Wenceslas   4. Josef Groesser

دشواری مهمی اوضاع را سروسامان داد.

اما شوروی‌ها و سرسپردگان آنها فرصت را بوکشیدند و بر آن شدند که از آن برای حمله استفاده کنند. روز ۳۱ مارس، مارشال گرچکو، بدون اطلاع مقامات ما، در میلوویچ، فرودگاهی نظامی واقع در چهل کیلومتری شمال شرقی پراگ که از زمان اشغال در دست شوروی‌ها بوده، پیاده شد. و.س.سمیونوف، معاون وزارت امور خارجه شوروی در امور نظامی، نیز همراه او بود. روز بعد گرچکو و سمیونوف کار خود را آغاز کردند. گرچکو، در برابر شورای نظامی وزارت دفاع، با نخوت بسیار خواسته‌های خود را که کاملاً سیاسی بود تا نظامی طرح کرد: اول، استقرار سانسور؛ دوم، استفاده از نیروهای نظامی ما برای دفع «ضد انقلاب.» وی همچنین اظهار داشت که در صورت تکرار تظاهرات، نیروهای شوروی در شعاع پادگانهای خود دست به سلاح خواهند برد.

اندکی پیش از آنکه با گرچکو و سمیونوف در کاخ ملاقات کنم، دزور مرا از این خواسته‌های تازه آگاه کرد. سمیونوف فهرست سفارشات شوروی را به دست من داد؛ باید بگویم که او حتی از گرچکو نیز پرنخوت‌تر بود. به آنها گفتم که مردم چکسلواکی حق دارند که شادی یا اندوه خود را به صورت عمومی نشان دهند. ما تا همین جا هم برای حفظ نظم عمومی وسایل کافی ــ هر چند معتدل ــ به کار برده‌ایم، و قصد نداریم که به هیچ‌وجه از قهر و زور علیه مردم استفاده کنیم، و اوضاع نیز کاملاً تحت کنترل قرار دارد.

هیچ واکنشی نشان ندادند. سمیونوف، دوباره خواسته‌هایش را طوطی‌وار تکرار کرد، گویی که من هیچ نگفته‌ام، و درباره «رهبری سیاسی» چند اظهارنظر بسیار منفی کرد. در اینجا بود که دریافتم که آنان تصمیم گرفته‌اند برای درهم‌شکستن مقاومت ما دست به عزل و نصب‌های تحمیلی بزنند.

لحظه‌ای چند به اظهارنظرهای او اندیشیدم، سپس از او پرسیدم که آیا می‌تواند بیشتر توضیح دهد. جواب او تمام و کمال این بود: «*Kontrarevolusii nuzhno snyat golovu*» (سرِ ضد انقلاب باید بریده شود). اکنون همه چیز چون روز روشن بود. اصلاح‌طلبان، و در رأس همه خودِ من، هدف آنان بودیم. واقعاً نمی‌دانم با آن انزوای شدیدی که در گِردم ایجاد شده بود، چگونه توانستم فشارهای آنها را تاب بیاورم.

از ماه نوامبر به بعد، وضعیت رهبران اصلی ما به طرزی چشمگیر رو به افول نهاده بود. کنارزدن اسمرکوفسکی قریب‌الوقوع بود. او هنوز عضویت هیئت‌رئیسه را داشت، اما تنزل موقعیتش همراه با حملات مداوم شوروی‌ها علیه او دستش را از هر جهت بسته بود. وی سخت محبوب مردم بود، اما این واقعیت در برابر کسانی که «تانکهای شوروی را می‌راندند» به چیزی شمرده نمی‌شد. اسووبودا نیز روز به روز مطیع‌تر، منفعل‌تر، و حتی به امور بی‌اعتناتر می‌گردید. چرنیک که از اوضاع به هراس افتاده بود، به نحوی فزاینده سازشگرتر می‌شد. می‌دانستم که دیگر نباید متوقع کاری کارستان باشم.

جمع هوادار اصلاحات در هیئت‌رئیسه رفته‌رفته پریشان‌تر می‌شد و حامیان من دیگر بیش از یک یا دو رأی اضافه نداشتند. می‌دانستم که سرانجام بایست تسلیم شوم. اما هنوز نومیدانه می‌کوشیدم تا راههایی برای مقابله با سرکوب بیندیشم.

در چنان حال و روحیه‌ای، به سمیونوف پیشنهاد کردم که پیش از رفتن یک‌بار دیگر با من در دفترم ملاقات کند. او پذیرفت و روز ۱۱ آوریل با یکدیگر ملاقات کردیم. روز قبل، مارشال گرچکو برای آنکه مرا جوشی‌تر کند، به ژنرال روسوف[5]، رئیس ستاد ما، خبر داده بود که قرار

5. Rusov

است هشت‌هزار سرباز تازه به نیروهای شوروی در چکسلواکی افزوده شوند.

سمیونوف گفت‌وگو را با خواسته‌هایی جدید آغاز کرد، که وقیحانه‌ترین آنها تنبیه آکادمیسین یوزف ماچک[6]، تاریخ‌نگار و ناشر مجموعه اسنادی بود که بتازگی تحت عنوان *کتاب سیاه* درباره اشغال کشور توسط شوروی انتشار یافته بود. انتشار این اثر ماچک، نشانه‌ای روشن از میزان آزادی مطبوعات و انتشارات ما بود که هنوز پس از هفت‌ماه اشغال در کشور وجود داشت.

در عوض پاسخ به گفته‌های سمیونوف، شیوهٔ رفتار خودش را در ملاقات پیشین در پیش گرفتم و گفته‌هایش را نادیده گرفتم. احساس می‌کردم که هنوز انتظار دارد که به خواسته‌هایشان تن‌دردهم و عاجزانه فرمانشان را در مورد احیای دولت پلیسی عهد دقیانوس اجرا کنم. آنان بوضوح تصور می‌کردند که بهترین کس برای این کار من هستم: به این ترتیب، اصلاحات ما توسط شخصی که نامش بیش از هر کسی با این اصلاحات عجین بود نابود می‌گردید.

من، البته، هرگز به چنین کاری دست نمی‌زدم، و گمان می‌کنم تا آن‌زمان برای آنان نیز باید به حد کافی روشن شده بود که من سرسپرده آنها نیستم. پس لحظه‌ای درنگ کردم، و سپس به او گفتم برای آنکه روشی در پیش گیرم که هم شوروی‌ها راضی شوند و هم خودم به اصولم وفادار بمانم، نیاز به تفکر دارم. بیش از این توضیح دیگری ندادم و او نیز از من جزئیات بیشتری نخواست. فقط متوجه شدم هنگامی که حرف می‌زدم حالت صورتش تا حدودی تغییر یافت؛ ظاهراً حالت مرا دقیقاً می‌پایید.

اندکی پس از رفتن سمیونوف، دو منشی قدیمیم، یوزف گادیوس[7]

---

6. Josef Macek 7. Josef Gadjos

و اولدریچ یاروش[8]، را که از یاران نزدیکم بودند و سالها پیش از اینکه به پراگ بیایم با من کار کرده بودند، به نزد خود خواندم. به آنان گفتم که به این نتیجه رسیده‌ام که بایست استعفا دهم، وگرنه شوروی‌ها دست به تحریکات دیگری خواهند زد که ممکن است کار را به یک بلوای عمومی دیگر و حتی به حمام خون بکشاند. نیز گفتم که استعفایم را به چند شرط مشروط خواهم کرد تا شاید دوران مقاومت انفعالی را، که در جلسه نوامبر کمیته مرکزی درباره آن تصمیم گرفته بودیم، طولانی‌تر سازم. به این ترتیب، جلو سرکوب سراسری، که پیش از هر چیز از آن می‌ترسیدم، گرفته می‌شد.

هر دو همکار من قبول داشتند که شوروی‌ها برای به زانو درآوردن من دست به هر حیله کثیفی خواهند زد، وکناره‌گیری داوطلبانه من، اگر به شکل خوبی سازمان بیابد، راهی برای مقابله با آن حیله‌ها خواهد بود. اما این موضوع که پس از کناررفتن من جلو سرکوب تا چه مدت گرفته خواهد شد، سؤالی است که پاسخش را هیچ‌یک از ما نمی‌دانستیم.

همان روز به دیدار چرنیک، اسووبودا، و اسمرکوفسکی رفتم تا آنان را از تصمیم خود آگاه کنم. چرنیک، برخلاف انتظارم، نه تنها هیچ احساسی از خود نشان نداد بلکه با اشتیاقی واضح تصمیم مرا تأیید کرد. او به هیچ‌وجه نسبت به وضعیت امور پس از استعفای من نیز حرفی نزد. سرخورده و مأیوس شدم. آخر او از اول کار با من بود، با اصلاحات رابطه‌ای نزدیک داشت، و تحت شرایط موجود برای آنکه پیشنهادی واقع‌بینانه برای جانشین خود بدهم جز او کسی را نداشتم.

اسووبودا در ابراز واکنش درنگ بیشتری کرد، و برایم روشن بود که به دشواری می‌تواند تصمیم بگیرد که چه بگوید. اما پس از مدتی

8. Oldrich Jaros

دستهایش را روی میز به هم حلقه کرد، در چشمانم نگریست، و گفت: «وضعت را می‌فهمم. احتمالاً راه دیگری نیست.»

سرانجام نوبت به اسمرکوفسکی رسید. باید بگویم که او هرگز روحیه مبارز خود را نباخت، اما در آن هنگام وی نیز گمان می‌کرد که ما موضع خود را با شرافت تمام به مدت کافی حفظ کرده‌ایم. گفت: «بگذار ببینیم پس از استعفای تو چه می‌توانیم بکنیم». و افزود: «هنوز که سرمان را از تنمان جدا نکرده‌اند!»

روزی که خود را برای کناره‌گیری آماده می‌کردم، هوساک در نیترا نطقی کرد و طی آن سرانجام مستقیماً به من حمله کرد و اعلام کرد که وقت آن رسیده است که به جمهوری نظم داده شود و از «ضعف» من در خودداری‌کردن از این کار انتقاد کرد. این عمل وی با همخوانی کامل با اربابانش بود. چنانکه بعداً دریافتم، او اخیراً در اوژگورود با برژنف ملاقاتی پنهانی داشته و طی آن به دست‌انداختن بر میز دبیر اولی حزب کمونیست چکسلواکی دلگرم گردیده بود.

روز ۱۲ آوریل رسماً هیئت‌رئیسه را از کناره‌گیری خود آگاه کردم. این خبر را ضمن گزارش خود درباره تدارک جلسه بعدی کمیته مرکزی، که ۱۷ آوریل برگزار می‌شد، اعلام داشتم. بحث کوتاهی که در پی آن آمد بیشتر گرد مسئله جانشین بود.

اکنون در کمیته مرکزی گروه کثیری از هوساک هواداری می‌کردند. این افراد فقط از مخالفان بنام اصلاحات نبودند بلکه، شگفتا، عده‌ای از اعضایی نیز که در اوت گذشته از کنگره «غیر قانونی» چهاردهم حزب وارد کمیته مرکزی کرده بودم در میان آنان بودند. رهبری این گروه با میلان هوئبل[9]، تاریخ‌نگار و دوست شخصی هوساک، بود که به دلایل شخصی

9. Milan Huebl

عقیده داشت که هوساک حتی قاطعانه‌تر و مؤثرتر از من از سیاست اصلاحات دفاع خواهد کرد. سه سال بعد، هوثبل خود را در زندان یافت، و دوستش هوساک او را شش‌سال در آنجا نگاه داشت.

من، البته، از این تصور که هوساک جای مرا بگیرد ناراحت بودم. پس تا آنجا که توانستم کوشیدم جلو انتخاب او را بگیرم، و در جلسهٔ ۱۲ آوریل هیئت‌رئیسه چرنیک را به عنوان جانشین خود معرفی کردم.

اما چرنیک حتی با این فکر که برای چنین کاری در نظر گرفته شود مخالفت کرد. بدین‌سان هوساک تنها نامزد این مقام گردید. در آن حال بود که ناگزیر بر آن شدم تا آشکارا و در حضور هوساک اعلام کنم که چرا با جانشینی او مخالفم. گفتم که از دیرباز با ضعفهای مهم شخصیتی او و شیوه‌های غیراخلاقیش آشنا هستم، و دوران پس از جنگ بهترین شاهد این مدعاست. افزودم که در هفته‌های اخیر کاملاً معلوم شد که علی‌رغم تجربه تلخی که او با رژیم استالین داشت، چندان تغییری نکرده است. و ترس من از آن است که او براحتی همه آنچه را در ماه اوت در مسکو به دفاعش یک‌زبان شده بودیم، سهل است، که حتی اصلاحات محدودی را که هنوز از آنها دفاع می‌کنیم کنار بگذارد.

هیئت‌رئیسه در این جلسه تصمیمی نگرفت. اما حمایت از نامزدی هوساک قوی بود، گر چه بر من واضح بود که عده‌ای از کسانی که به سوی او گرایش یافته‌اند به اندازه من به او مشکوک و بی‌اعتمادند.

پیش از تشکیل جلسهٔ بعدی هیئت‌رئیسه، یک‌بار دیگر به کاخ ریاست جمهوری رفتم تا با اسووبودا صحبت کنم. خیلی امیدوار نبودم، اما فکر می‌کردم که وی با اقتدار بی‌تردیدی که هنوز دارد احتمالاً می‌تواند در تغییر وضع هیئت‌رئیسه مؤثر باشد.

دوباره برای او شرح دادم که چرا از هوساک می‌ترسم. گفتم که او قادر به هر کاری است، به اصول ما خیانت خواهد کرد، بدون هیچ

ملاحظه‌ای به خدمت روس‌ها درخواهد آمد، و از سرکوبگری دریغ نخواهد داشت.

اسووبودا گوش داد، اما احساس کردم که به نوعی مایل به صحبت‌کردن درباره هوساک نیست، گویی که این کار برای او دشوار است. در عوض، ناگهان از مبلی که روی آن نشسته بود به پایین خزید و تقریباً روبروی من زانو زد. آنگاه، در آن حالت غیرعادی، استغاثه‌کنان گفت، «ساشا تو را به خدا مرا ببخش، اما باید برایت بگویم که من قبلاً به گرچکو قول داده‌ام که تو بزودی استعفا خواهی داد.»

او دیگر قادر نبود که درباره چیز دیگری صحبت کند. برای آن پیرمرد دلم می‌سوخت. وی آشکارا بیش از آن خسته و درمانده بود که بتواند آنچه را بدان امید داشتم برآورده کند. وقتی او را ترک می‌کردم، هردوی ما به دلایل مختلف ناراحت و سرخورده بودیم.

در جلسهٔ بعدی هیئت‌رئیسه، در ۱۷ آوریل، بکلی در تنگنا قرار داشتم. هیچ چاره‌ای نداشتم بجز آنکه هوساک را به عنوان جانشین خودم بپذیرم. از نوزده رأی، بجز من که رأی ممتنع دادم، فقط یک نفر دیگر نیز چنین کرد.

آخرین حرکتی که قبل از رأی‌گیری کردم، تلاشی در این جهت بود که پایبندی خود را به چهار اصول پایه‌ای خویش، که مبنای سیاست ما بعد از اشغال بود، محفوظ نگاه داریم. ادامه پایبندی ما به این اصول احتمالاً تنها راهی بود که می‌توانست از سرکوبگری جلوگیری کند. اضافه کردم که فقط به این شرط حاضرم به انتخاب هوساک رضایت دهم.

حاضران، یکی پس از دیگری، موافقت خود را با این موضوع اعلام داشتند.

بعد درباره نقش و سِمت بعدی من بحث شد. اصرار شد که به عنوان عضو هیئت‌رئیسه باقی بمانم. هوساک پیشنهاد کرد که پست

ریاست مجلس فدرال را بپذیرم. پیش از پذیرش این سمت، مدتی تردید و تأمل کردم. در پذیرش این شغل، واقعاً فقط یک منظور داشتم: امیدوار بودم که بتوانم جلو سیاستهایی را که هوساک خودش را برای اجرای آنها آماده کرده بود بگیرم.

در همان روز، اجلاس مقدماتی کمیتهٔ مرکزی بر همهٔ این تغییرات مهر تأیید نهاد. استعفای من قبول شد، و هوساک با اکثریت کافی به دبیراولی انتخاب گردید. هیئت‌رئیسه‌ای تازه نیز انتخاب شد؛ در این هیئت جدید، برای نخستین‌بار از آوریل ۱۹۶۸ به بعد، هواداران اصلاحات آشکارا در اقلیت بودند.

۲۷

مرگِ بهارِ پراگ

اندکی پس از آنکه هوساک مقام دبیرکلی را احراز کرد، وحشتناکترین ترسهای من به تحقق پیوست. بسیاری از سردبیران فوراً برکنار گردیدند و جایشان را افراد مطیع و سربه راه گرفتند، و نشریاتی که تن به کنترل نمی‌دادند — *Listy*، هفته‌نامه نویسندگان؛ *Reporter*، هفته‌نامه روزنامه‌نگاران؛ و *Studentske Listy*، هفته‌نامه‌ای که توسط اتحادیه دانشجویان دانشگاهها منتشر می‌شد — همه تعطیل شدند. نخستین دستگیریها، بویژه در سرزمینهای چک، آغاز گردید. دبیران منطقه‌ای حزب که به دفاع از اصلاحات شناخته شده بودند، بویژه در پراگ و برنو، برکنار شدند، و دبیران جدید به کنار گذاشتن مسئولان اصلاح‌طلب در سطوح محلی دست زدند. تقریباً هر روز اخبار تعطیل‌شدن سازمانهای گوناگون منتشر می‌شد. در آن هفته‌ها، هوساک بخصوص از طریق دبیرخانه حزب چکسلواکی، که آن را فوراً بنابر نیاز خود «سازماندهی جدید» کرده بود، عمل می‌کرد. در موارد نادری که هنوز در

جلسات هیئت‌رئیسه شرکت می‌کردم، تقریباً با هرآنچه در دستور کار قرار می‌گرفت مخالفت می‌کردم اما صدای من در آنجا تنها بود و رفته‌رفته خود را از تمام فعالیتهای حزبی کنار کشیدم. در جلسه ماه مه کمیته مرکزی چکسلواکی، با اخراج کسانی که مستقیماً بر سر راه هوساک قرار داشتند ـ کریکل، اسلاویک، شیک، وودسلون[1] و دیگران ـ مخالفت کردم.

روز بعد پدرم درگذشت و من بی‌درنگ برای تدارک مراسم تشییع جنازه و خاکسپاری او پراگ را ترک کردم. پدرم در گورستان اوهِرووک، زادگاه خودش و من، به خاک سپرده شد. صدها تن از مردم در مراسم تدفین او حضور یافتند، اما مراسم آرام و اندوهناک بود. نمی‌توانستم خود را از این اندیشه بازدارم که هرآنچه پدرم به آن اعتقاد داشت اکنون با وی به خاک سپرده می‌شود.

نشریات حزب، بویژه *Rude Pravo*، که اکنون سردبیری تازه و افراطی یافته بود، و نشریه *Tribuna*، که اولدریچ اسوستکای زخم‌خورده سردبیرش شده بود، کارزاری علیه من به راه انداختند. به شیوه‌های محکوم‌کننده و تهدیدآمیز اوایل سالهای ۱۹۵۰، انواع جرایم و خطاها و تقصیرها را به من نسبت دادند. بارها خواستار حق پاسخگویی گردید، اما، همچنان که انتظار داشتم، بکلی درخواست مرا نادیده گرفتند. به مجلس فدرال، که در اواخر آوریل به ریاست آن انتخاب شده بودم روحیه‌ای مأیوس و کناره‌جو مسلط بود. جز بودجه دولت برای سال ۱۹۶۹، که به سبب رویدادهای سال قبل به تأخیر افتاده بود، چیز دیگری از دستور کار آن به یاد ندارم. گویی همه نمایندگان می‌دانستند که، برخلاف نیات *برنامهٔ عمل*، نقش و دامنه قدرت پارلمان نه تنها گسترش

---

1. Vodslon

نخواهد یافت بلکه به وضعیت ضعیف و ناچیز قبلی خود بازخواهدگشت.

در مجلس فدرال، دست‌کم بار دیگر به اسمرکوفسکی نزدیک شدم. او هنوز عنوان معاون مجلس فدرال و رئیس مجلس مردم را داشت. ما درباره آن لحظه اجتناب‌ناپذیر که می‌بایست هر دو با هم کناره‌گیری کنیم گفت‌وگو کردیم. اسمرکوفسکی فکر می‌کرد لزومی ندارد که کار را برای هوساک آسان سازیم. می‌گفت بهتر است در انتظار نبرد نهایی باشیم. صادقانه بگویم، من آن خوش‌بینی را نداشتم اما، با سپردن خود به تقدیر، در جای خود ماندم.

در آن زمان بندرت در امور عمومی شرکت می‌کردم. در مجلس یادبودی در شهر ترزین[2] در بوهمیای شمالی، در محل اردوگاه آدم‌سوزی نازی‌ها که به ترزینشتاد[3] معروف بود، نطقی کردم. باید در دفترم در مجلس فدرال ترتیب دیداری رسمی را با چرووننکو سفیر شوروی می‌دادم، که عذاب‌آورترین وظایفم بود. دوبار دیگر نیز پرزیدنت اسووبودا را دیدم: یک‌بار هنگامی که مرا به مناسبت انتخابم به مقام جدید به حضور پذیرفت، و بار دیگر در براتیسلاوا درمراسم جشن پنجاهمین سالگرد تأسیس دانشگاه کومنیوس. اسووبودا سخت محزون و کنارگرفته به نظر می‌رسید، به کسی می‌مانست که به نحوی مکانیکی به وظایف خود عمل می‌کند.

در ۲۴ ژوئیه، برای آخرین‌بار در جلسه هیئت‌رئیسه شرکت کردم. در آن جلسه، هوساک نگران حفظ نظم عمومی به مناسبت نخستین سالگرد تجاوز شوروی بود. درباره جزئیات صحبتی نشد. اندکی پس از این جلسه، به من و اسمرکوفسکی از سوی هوساک ابلاغ شد که تا اطلاع بعدی از پراگ بیرون برویم.

---

2. Terezin 3. Theresienstadt

اسمرکوفسکی برای استراحت به جایی در تاتراس سفلا در اسلوواکی رفت، و من به براتیسلاوا بازگشتم، که خانواده‌ام در ماه آوریل به آنجا نقل‌مکان کرده بودند. البته مجلس فدرال جلسه‌ای نداشت و اولین جلسه بعدی آن در ماه سپتامبر برگزار می‌شد. از این رو، نه من و نه اسمرکوفسکی توجیهی رسمی برای ماندن در پراگ نداشتیم و، علی‌رغم پارانویای هوساک، هیچ‌یک نیز قصد ماندن در پراگ را نداشتیم.

چنانکه امروز بر ما معلوم شده است، رژیم هوساک از هفته‌ها قبل در تدارک جلوگیری از هرگونه تظاهراتی در ماه اوت به مناسبت سالگرد اشغال بود. من هیچ اطلاعی در این‌باره نداشتم زیرا این اقدامات محرمانه بود و منحصراً توسط دبیرخانه حزب و وزارت کشور انجام می‌گرفت.

تدارکات بی‌قرارانهٔ هوساک بسیار پیچیده بود. ارتش مأموریت یافته بود برای کنترل خیابانها واحدهایی ویژه انتخاب و تربیت کند. در پلیس نیز نیروهایی ویژه به همین منظور تشکیل شده بود. از زرادخانهٔ ZOMOی گومولکا، یا پلیس ویژه ضدشورش لهستان، گازهای اشک‌آور، زره‌های پلاستیکی، و باتومهای عظیم می‌رسید. هوساک آشکارا مایل بود به برژنف نشان دهد که تا چه حد خشن است.

در ماه ژوئیه خبرنگار روزنامهٔ فرانسوی *لوموند* با من مصاحبه کرد و پرسید که از سال گذشته آیا در عقایدم تغییر به وجود آمده است یا خیر. به او گفتم خیر، من همچنان به عقاید بهار پراگ پایبند و معتقدم. این ماجرا ظاهراً هوساک را خوش نیامد. یک هفته پیش از سالگرد از او یادداشتی به دستم رسید که در آن خواسته بود نسخه‌ای از «تصحیح نامه» عقایدم را کتباً به دبیرخانه بفرستم. تصمیم گرفتم این حکم را ندیده انگارم.

بیشتر ماه اوت را در کنار دریاچه سِنِک[4] گذراندم. سنک منطقه‌ای

4. Senec

تفریحی است که حدود یک‌ساعت رانندگی از شرق براتیسلاوا ــکه در آنجا با پسران و عده‌ای از دوستانم دست در کار ساختن یک خانه روستایی خانوادگی بودیم ــفاصله داشت. در آن زمان تنها باری که در مجلسی عمومی شرکت کردم ــکه تا پیش از روز سالگرد آخرین‌بار نیز بود ــدر حوزه انتخاباتیم به نام سنیکا ناد می‌ژاوو[5] در سلسله جبال کارپات سفید بود که از مدتها قبل به آن دعوت شده بودم. از سوی مردم و مسئولان محلی با گرمی فراوان استقبال شدم، اما از مشاهدهٔ نومیدی شدید آنان به سبب بربادرفتن امیدهای سال گذشته سخت اندوهگین گردیدم.

سپس زمان سالگرد فرا رسید. در بیش از سی شهر تظاهرات اعتراض‌آمیز عمومی رخ داد که عظیم‌ترین آنها در پراگ، برنو، براتیسلاوا، و کوزیچه بود. رژیم هوساک بیش از ۳۰هزار سرباز، افسر پلیس، و میلیشیا را برای حمله به تظاهرکنندگان بی‌سلاح آماده کرده بود. در این عملیات حداقل پنج نفر (و بهٔ احتمال زیاد ده برابر این رقم) کشته شدند. سه تن از قربانیان کمتر از بیست سال داشتند که یکی از آنان پسری پانزده‌ساله بود.

رادیو فقط اخباری ناقص و پراکنده پخش می‌کرد، اما وقتی که میزان کشتگان بالا گرفت، هوساک هیئت‌رئیسه مجلس فدرال را که بازوی اجرایی آن مجلس بود (با هیئت‌رئیسه حزب اشتباه نشود) واداشت تا حکومت نظامی اعلام کند. بدین‌سان، با توجیه حالت وحشت و ترور، کوشید تا دست خود را از خونی که پیشاپیش ریخته بود بشوید.

از نظر قانونی، اما، هیچ مقامی که اختیار برگزاری اجلاس هیئت‌رئیسه را داشته باشد در پراگ نبود. این کار در حوزه مسئولیت

---

5. Senica nad Myjavou

رئیس مجلس ــ یعنی من ــ یا یکی از دو معاون آن، یعنی اسمرکوفسکی یا دالی‌بور هانش[6] قرار داشت. هانش در خارج از کشور بود، و به من و اسمرکوفسکی نیز حکم بیرون‌بودن از پراگ ابلاغ شده بود.

هوساک، البته، چندان اعتنایی به «تشریفات» قانونی نداشت. او خدمتگزاری خوش‌خدمت در هیئت یوزف گابریسکا[7]، یکی از نمایندگان مجلس مردم، یافت. گابریسکا عهده‌دار وظایف بازوی اجرایی مجلس فدرال شد و جلسه هیئت‌رئیسه را در صبح روز ۲۱ اوت، که پنجشنبه بود، تشکیل داد. با اینهمه، به سبب تعطیل تابستانی مجلس فدرال، آن روز و روز بعد آراء به حد نصاب نرسید. هنوز دو رأی کم بود.

یان مایر[8]، معاون وزارت کشور و سرهنگ سازمان امنیت دولتی، برای توضیح اوضاع جهت هیئت‌رئیسه مجلس در جلسه حضور یافت و تصویب غیرقانونی اقدامات دولت را از آن هیئت اخذ کرد. اما این برای هوساک کافی نبود. او به بیش از اینها نیاز داشت.

روز جمعه، ۲۲ اوت، وی آن هیئت‌رئیسهٔ دیگر را که قوی‌تر از این یک بود، یعنی هیئت‌رئیسه حزب کمونیست چکسلواکی را تشکیل داد. در این جلسه، متن اعلامیه برقراری حکومت نظامی پیشنهادی مورد بحث قرار گرفت و به تصویب رسید. این متن توسط چرنیک ارائه گردید ــ که اکنون برای خرسند کردن خاطر هوساک و نجات خود (که دریغا دیری نپایید) به هر کاری تن می‌داد. متن تصویب‌شده در هیئت‌رئیسه حزب کمونیست چکسلواکی، به نام قانون ۹۹، سرکوب هرگونه اعتراضی را در دورهٔ حکومت نظامی اجازه می‌داد و به نام «قانون چماق» معروف شد.

من در این جلسه حضور نداشتم، و به آن دعوت هم نشده بودم.

6. Dalibor Hanes 7. Josef Gabriska 8. Jan Majer

هوساک خوب می‌دانست که قاطعانه با اقدام او مخالفت خواهم کرد و گمان می‌کنم که حتی شنیدن ندای مخالفت مرا نیز خوش نداشت. البته در آن اوضاع، این پیشنهاد، با حضور یا بی‌حضور من، به آسانی تصویب می‌شد.

تا آنجا که از اسناد و مدارکی که امروز در دسترس قرار دارد می‌توانم استخراج کنم، این جلسه اندکی پس از ظهر آغاز شد. هوساک فوراً متن را برای گابریسکا در مجلس فدرال فرستاد، اما ظاهراً با این دستور که فوراً درباره آن اقدام نکند. در آن مرحله هوساک تصمیم گرفته بود که حضور من در جلسه لازم است تا همه چیز را قانونی بنمایاند.

آن روز هنوز در سنک بودم که با من تماس گرفتند و از من خواستند که به عنوان رئیس مجلس فدرال فوراً به پراگ بروم. شتاب‌زده سنک را ترک کردم و با هواپیما در حدود ساعت ۴ بعدازظهر وارد پراگ شدم.

وقتی وارد دفترم شدم، گابریسکا با دستور فوری هوساک مبنی بر آنکه متن قانون برقراری حکومت نظامی فوراً از تصویب هیئت‌رئیسه بگذرد منتظرم بود. آنقدر که آنها خیال می‌کردند تحت تأثیر قرار نگرفتم، و مدتی به مطالعه متن قانون پیشنهادی گذراندم. اصلاً از آن خوشم نیامد.

با اینهمه، متن تنها یک جنبه ماجرا بود. متوجه شدم که پیش از ورود من همه مقررات داخلی مجلس بکلی نادیده گرفته شده است؛ پس تأکید کردم که همهٔ مقررات باید رعایت شود. درخواست کردم که متن ابتدا از سوی کارشناسان قانونی مجلس بازنگری شود، زیرا باید مشخص گردد که آیا این قانون با قانون اساسی و دیگر قوانین انطباق دارد یا خیر. گفتم که فقط پس از این بررسیهای قانونی است که هیئت‌رئیسه مجلس و من می‌توانیم سند را مسئولانه مورد بررسی قرار دهیم.

این اعتراضها را در برابر دیگر اعضای هیئت‌رئیسه مجلس فدرال،

که اکنون برای خود دستور «جلسه دائمی» صادر کرده بود، مطرح کردم. به علاوه، ملاحظات سیاسیم را نیز عنوان نمودم: آیا چنین قانون شدید و سختی اصولاً لازم است؟ و آیا درجا به اندازه کافی قوانین مناسب نداریم؟

نظریات من عملاً از هیچ حمایتی در میان اعضای حاضر در هیئت‌رئیسه برخوردار نشد. تنها چستمیر چیزار قانونی‌بودن متن را مورد تردید قرار داد، اما تنها بر آن قسمت که به حقوق دانشگاهها مربوط می‌شد ــ و بخشی جزئی از کل ماجرا بود ــ انگشت نهاد. هیچ‌کس دیگری با متن قانون مخالفت ننمود. برعکس، به نظر می‌رسید که بی‌هیچ‌گونه احترامی به آیین‌نامه‌های جاری سخت مشتاق تصویب آن هستند، و بعضی از آنان بی‌ادبانه شروع به حمله به من کردند.

با وجود این، کوشیدم از حقوق ویژهٔ ریاست خود استفاده کنم و جلسه را تعطیل کردم تا کارشناسان حقوقی متن پیشنهادی را مورد بررسی قرار دهند. در آن لحظه بیش از آن کاری از دستم بر نمی‌آمد و موضوع عدم نصاب آراء را برای بعد گذاشتم.

اندکی بعد، هوساک سر رسید و وارد جلسه شد. او عضو مجمع نبود و دلیلی برای حضور در آنجا نداشت. من در هنگام اشتغال به مقام دبیر اولی هرگز چنین کاری نمی‌کردم ــ و تازه من عضو انتخابی مجلس مردم بودم. اما در نظر هوساک پارلمان مهری لاستیکی بیش نبود و، بنابه آموزه‌های لنین، چیزی بیش از «دستگیره برای گذراندن امور حزبی» محسوب نمی‌شد. او از اینکه می‌دید من دوباره می‌کوشم تا این رویه کمونیستی دیرینه را مورد تردید قرار دهم سخت خشمگین بود.

هنوز سر جایش ننشسته بود که فریادزنان به من گفت که اگر متن قانون فوراً به تصویب نرسد و منتشر نشود، مسئول کشتارهای بعدی من خواهم بود. وی افزود که هم‌اکنون جمعیت انبوهی در خیابانهای برنو،

پس از تماشای یک مسابقه دوچرخه‌سواری، قصد دارند به تماشای مسابقه فوتبال بروند و خطر انفجار به طرزی پیش‌بینی‌ناپذیر وجوددارد. و اضافه کرد که برای لغوکردن مسابقه و برگرداندن مردم از استادیوم به خانه‌هایشان به این قانون نیاز فوری دارد.

هوساک انگشتش را به سوی من گرفت و تکرار کرد که اگر تصویب قانون را به تعویق بیفکنم شخصاً مسئول تلفات بعدی هستم. دیگر اعضای هیئت‌رئیسه نیز با فریادهای حمایت خود خواستار شتاب در کار بودند. در اینجا بود که، خسته و مطرود، تسلیم شدم. اما به قانون رأی ندادم. تنها روند تصویب آن را اداره کردم. این واقعیت که از نظر تشریفات قانونی این قانون بکلی غیرقانونی بود نیز بر درد من می‌افزود.

اشتباه بزرگ من آن بود که پای آن قانون را امضا کردم. باید بگویم که امضای قوانین از وظایف عادی و جاری رئیسان مجلس است، چه خود به آنها رأی موافق داده یا نه. اما وضعیت آن روز، عادی و جاری نبود و من نمی‌بایست آن را امضا می‌کردم. ولی در حالتی پرالتهاب و عصبی قرار داشتم، بکلی در آنجا منزوی بودم، و در آن لحظه نمی‌توانستم به عواقب کار بیندیشم. پشیمانی این کار همواره با من خواهد بود. نمی‌خواهم خودم را توجیه کنم و عذر و بهانه بیاورم؛ فقط می‌توانم اوضاع را تشریح کنم.

هوساک فوراً جلسه را ترک گفت، و از اینکه به نظر خودش چنین پیروزی عظیمی به دست آورده بود حالتی سرد و طعنه‌آمیز به خود گرفت: قانون ۹۹، با امضای اسووبودا و چرنیک و من، روز بعد از همه رسانه‌های گروهی منتشر گردید. آگهی تدفین بهار پراگ با امضای سه نفر، که نامشان بالاتر از همه بر سرلوحه آن قرار داشت، انتشار یافت. برای میلیونها تن از مردم این خبری نومیدکننده بود، و بعضی حتی آن را باور نکردند.

اندکی نگذشت که پشیمانی بر من مستولی شد. متن قانون را

دوباره و دوباره بازخواندم. در نامه‌ای که به تاریخ ۸ سپتامبر به چرنیک فرستادم، از او خواستم تا هر چه زودتر تشریفات و اقدامات مربوط را برای جلوگیری از سوءِاستفاده از تعریف کلی «فعالیتهای ضداجتماعی» مندرج در بند ۴ قانون ۹۹ معمول دارد. هرگز پاسخی دریافت نکردم.

دو هفته بعد، هیئت‌رئیسه حزب کمونیست چکسلواکی مرا به طور غیابی از ریاست مجلس فدرال برکنار کرد و از عضویت در هیئت‌رئیسه حزب نیز اخراج نمود. این تصمیم در جلسه کمیته مرکزی مورخ ۲۵ و ۲۶ سپتامبر رسماً به تصویب رسید. در این جلسه، چرنیک با حقارت تمام از حمایت خود از بهار پراگ توبه کرد و، به پاداش آن، چند ماه بر عمر نخست‌وزیریش افزوده شد. پس از آن مرحلهٔ «التفات،» چرنیک از کار برکنار گردید و به جای او لوبومیر استروگال بر سر کار آمد، که با هوساک و بیلاک «مثلث فرماندهی» بخش اعظم سالهای بعد را تشکیل داد.

در آن جلسه، به من نیز چون چرنیک فرصت توبه‌کردن، تحقیرکردن خودم، و خاموش‌کردن آنچه برای بیشتر مردم ما به منزله چراغ امیدشان بود داده شد. چنانکه بعدها فهمیدم، به ازای این کار آماده بودند که پاداش کوچکی به من بدهند ـ شاید شهرداری براتیسلاوا را.

من نپذیرفتم و، در عوض، از آن آخرین فرصت استفاده کردم تا در برابر آن دستگاه بار دیگر و قاطعانه عقایدم را اعلام و بر آنها تأکید کنم. از همه اقداماتی که از اکتبر سال ۱۹۶۷ انجام داده بودم، و بویژه از سیاستهایم در دوران بهار پراگ، دفاع کردم. در برابرشان هیچ اظهار پشیمانی و هیچ انتقادی از خود نکردم، و تا آخرین لحظه بر مواضع خود پایدار ایستادم.

پیش از پایان جلسه بیرون آمدم و هفته بعد نامه استعفایم را از عضویت در کمیته‌های مرکزی احزاب کمونیست اسلوواکی و چکسلواکی برای آنها ارسال کردم.

جلسهٔ مقدماتی سپتامبر کمیته مرکزی حزب چکسلواکی روند «عادی‌سازی» را به پایان خود رساند. این جریان، نقطه اوج ماجراهای بیست ماه گذشته بود: هوساک آشکارا دو اصل از چهار اصل بنیادی راکه مقاومت ما بر آن قرار گرفته بود حذف کرد و، در واقع، پا بر سر هر چهار اصل نهاد: تجاوز به کشور، به عنوان اقدامی از مقوله «همکاریهای بین‌المللی» که از پیروزی «ضد انقلاب» جلوگیری کرده است، باز-تعریف شد. اعلامیه ۲۱ اوت ۱۹۶۸ هیئت‌رئیسه حزب چکسلواکی باطل اعلام گردید و، سرانجام، تشکیل کنگره چهاردهم حزب، درست پس از تجاوز به کشور، اقدامی غیرقانونی و «ضد حزبی» توصیف شد. اینها همان اقداماتی بودند که بیش از هرچیز از آنها می‌ترسیدم. سیل‌بند پاکسازیها و بازداشتهای گروهی برداشته شده بود.

عده‌ای از اعضای کمیته مرکزی، از جمله اسمرکوفسکی، فوراً اخراج شدند. در آن هنگام، ظاهراً هنوز قصد سرکوب مرا نداشتند. به‌نظر می‌رسید که هوساک هنوز به خود اعتماد کافی ندارد. چنانکه روزگار نشان داد، او برای این کار هشت ماه دیگر وقت لازم داشت.

۲۸

«تبعید» به ترکیه

پیش از به پایان‌رسیدن جلسه کمیته مرکزی، به خانه‌ام در اسلاوین[1]، در تپه‌های حومهٔ براتیسلاوا، بازگشتم. تمام خانواده از ماه آوریل برای همیشه به آنجا منتقل شده بودند. بدین ترتیب، اکنون بار دیگر در خانه قدیمیمان در خیابان می‌سی‌کووا[2] بودیم و من خوشحال بودم که سرانجام وقت پیدا کرده‌ام تا به همه چیز در آنجا سروسامانی دهم. من عادت داشتم که در منزل بعضی از کارهای متفرقه و تعمیرکاریها را انجام دهم، اما از پاییز ۱۹۶۷ فرصتی برای این کارها پیدا نکرده بودم.

برایم روشن بود که باید به جست‌وجوی شغلی برآیم. تازه چهل و نه ساله بودم و در چکسلواکی سن بازنشستگی شصت‌سالگی است. عجله‌ای نداشتم، و نیاز داشتم که چند هفته‌ای استراحت و تمدد اعصاب کنم. همچنین پیش‌بینی می‌کردم که «آنها» اجازه به دست‌آوردن شغلی به

1. Slavin 2. Misikova

انتخاب خودم را به من ندهند. اوضاع و احوال به دوران نووتنی بازمی‌گشت و هوساک به یقین میل داشت که درباره همه چیز ــ از جمله شغل آینده و حقوق من ــ خودش تصمیم بگیرد.

همان‌گونه که پیش‌بینی می‌کردم رخ داد: در نیمه اکتبر به دفتر واسیل بیلاک در پراگ احضار شدم. در زمان دبیر اولی من او مقام خود را به عنوان دبیراول حزب اسلوواکی از دست داده بود اما، پس از اشغال، شوروی‌ها ما را وادار کردند تا او را وارد هیئت‌رئیسه حزب چکسلواکی نماییم. او اکنون دبیر کمیته مرکزی در امور بین‌المللی نیز بود.

بیلاک با من با اندک رنگی از برتری رفتار کرد. در پشت میز تحریری عظیم نشسته بود و مستقیماً وارد اصل موضوع شد. به من اطلاع داد که هیئت‌رئیسه تصمیم گرفته است مرا به عنوان سفیر به غنا بفرستد. اگر مرا به سرپرستی یک کارخانهٔ جوجه‌کشی می‌گماردند کمتر از این به شگفت می‌آمدم. نمی‌دانستم چرا غنا را انتخاب کرده‌اند. سه سال پیش، رژیم «موافق» پرزیدنت نکرومه سقوط کرده بود و اکنون آن کشور به دست نظامیان مخالف اتحاد شوروی اداره می‌شد. این وضع، کار پاییدن مرا برای آنان دشوار می‌ساخت. اما با تفکر بیشتر دریافتم که برای آنان فی‌الواقع فرق نمی‌کند که مرا به کجا بفرستند ــ تنها همین که جای دوری باشد کفایت می‌کند.

صریحاً به بیلاک گفتم که این پیشنهاد مورد علاقه من نیست و قصد رفتن به افریقا یا هیچ جای دیگری را ندارم. با این حرف، گفت‌وگو پایان یافت و به خانه بازگشتم.

در خانه وضع روبه‌راه نبود. آنا، که روزبه‌روز نسبت به آنچه گرداگرد ما می‌گذشت حساسیت بیشتری می‌یافت، به حمله عصبی گرفتار شده بود. او حمله‌های علنی را که علیه من صورت می‌گرفت بسیار سخت تحمل می‌کرد. و این وضعیت، بیماری مزمن کیسه صفرای او را

وخیم کرده بود. از دیدن او در آن حال بی‌نهایت پریشان و معذب بودم.

مسلماً دورانی افسردگی‌آور بود. جهان تبهکاران سیاسی، که از زمان اشغال شوروی تحت رهبری خائنان درآمده بود، به نسبت پیشرفت روند «عادی‌سازی» از همه‌سو رو به گسترش داشت. اکنون بهار پراگ به اتهام «غیرمارکسیستی» بودن محکوم می‌شد. همه تصمیمهای مربوط به دفاع از استقلال کشور و مخالفت با دخالت شوروی، از سوی حزب، دولت، پارلمان، و دهها سازمان دولتی عظیم ملغیٰ اعلام شد.

از حامیان قبلی من، افرادی که حاضر بودند به بهای انکار همه اصول پیشین خود بر سر مقام خود باقی‌بمانند بسیار اندک بودند. تنها اولدریچ چرنیک در دولت و چستمیر چیزار در مقام ریاست شورای ملی چک برای اربابان جدید کار می‌کردند. آنان تحقیر عمومی را برای خود خریدند و به هر تقدیر بزودی به دور افکنده شدند.

اندکی پس از ردّ پیشنهاد بیلاک برای رفتن به غنا، نامه‌ای به هیئت‌رئیسه حزب چکسلواکی نوشتم که پاسخ تندی بود در ردّ حملاتی که در رسانه‌ها به من وارد می‌شد. و خواستار شدم تا این نامه به اطلاع همه اعضای کمیته مرکزی برسد.

دو هفته بعد پاسخی از هوساک مبنی بر ردّ درخواستم دریافت کردم. در عوض با لحنی تهدیدآمیز به من دستور می‌داد که ظرف دو هفته به هیئت‌رئیسه اطلاع دهم که آیا با مسیر سیاست جاری حزب موافقم یا خیر. روشن بود که خود را برای حمله بعدیش به من، یعنی اخراجم از حزب کمونیست چکسلواکی، آماده می‌کند. در عین حال، به دلایلی هنوز دست‌به‌دست می‌کرد؛ احتمالاً نگران آن بود که این کار باعث بروز پیچیدگیها و مشکلات سیاسی غیرمنتظره‌ای شود.

در آن هفته‌ها هر شب با آنا دربارهٔ وضعمان گفت‌وگوهای طولانی داشتم. وقتی به او گفتم که بیلاک به من پستی دیپلماتیک در خارج پیشنهاد

کرده است، به این موضوع، به گونه راهی برای فرار از وضعیتمان، گیرم برای مدتی کوتاه، چسبید. او براستی درمانده بود. کوشیدم برایش توضیح دهم که این پیشنهاد احتمالاً یک تله است. به من اجازه خروج خواهند داد و سپس از بازگشتم جلوگیری خواهند کرد. با آنکه به حق افراد در ترک کشور احترام می‌گذاشتم، نمی‌توانستم خیال زندگی‌کردن در تبعید را به سرخود راه دهم. آنا متقاعد نشد و این بحث بر من بسیار گران آمد.

گمان می‌کنم که در خانه‌مان میکروفون مخفی کار گذاشته بودند و رهبری از عدم توافق ما آگاه بود. چیزی نگذشت که بار دیگر به پراگ احضار شدم تا پست دیپلماتیک دیگری به من پیشنهاد کنند ــ این بار در آنکارا. وقتی موضوع را به آنا گفتم، بحث طولانی دیگری با من آغاز کرد. او با سرسختی می‌خواست که این پیشنهاد را قبول کنم و جنبهٔ تله‌بودن کار را جدّی نمی‌گرفت. با نهایت اکراه پذیرفتم. آنا تنها دلیل این تصمیمگیری بود.

در طول چند هفته به وزارت خارجه در پراگ می‌رفتم تا آموزشهای پایه‌ای درباره دیپلماسی و اطلاعات مربوط به ترکیه را بیاموزم. در ۱۵ دسامبر رسماً اعلام شد که به سفارت چکسلواکی در جمهوری ترکیه منصوب شده‌ام. به طعنه به سیاستمدار دیگری که به ترکیه تبعید شد می‌اندیشیدم: تروتسکی، در ۱۹۲۹. اما دست‌کم من هرگز از مکزیکو سر درنمی‌آوردم، و نبایست از ضربه تبر می‌ترسیدم.

تاریخ عزیمت ما ۶ ژانویه ۱۹۷۰ تعیین شده بود. پیش از ترک وطن، به نامه هوساک، که در آن از من خواسته بود موافقتم را با سیاستهای او اعلام کنم، پاسخ دادم. تهدیدهای تلویحی او را رد کردم و بار دیگر به مبارزه بهتان‌آمیز رسانه‌ها علیه خودم اعتراض نمودم.

پرزیدنت[۱] اسووبودا اندکی پیش از عزیمتم مرا به شامی خصوصی دعوت کرد. در آن شب، او، برای نشان‌دادن دوستیش با من، از حدود

متعارف خود خارج شد، اما نمی‌توانستم از این احساس خودداری کنم که این فرصت بیشتر برای آسایش خیال خودش بوده است.

مرسوم بود که سفیران جدیدی که عازم محل مأموریت خود می‌شوند به حضور دبیر اول حزب کمونیست چکسلواکی برسند. اما هوساک هیچ علاقه‌ای به دیدن من نشان نداد. اگر در او سرِسوزنی از عواطف معمولی سراغ داشتم می‌گفتم که می‌خواست از شرمساریِ دیدار من طفره برود.

روز ۱۶ ژانویه، آنا و من با خطوط هواپیمایی چکسلواکی مستقیماً به آنکارا پرواز کردیم. هواپیما نیمه‌خالی بود و به گمان من چنین می‌رسید که بسیاری از مسافران دیگر مأموران امنیت دولتی‌اند. دو مهماندار پرواز داشتم که هر دو از دختران جوان چک بودند، و هنگامی که من و همسرم را دیدند که سوار هواپیما می‌شویم نتوانستند جلو اشکهایشان را بگیرند. آنها، در تمام مدت پرواز، با ما رفتاری بی‌نهایت دوستانه و مهمان‌نوازانه داشتند، که بر ما تأثیری عمیق نهاد. اما مقامات، که بموقع از ماجرا خبردار شدند، به گونه‌ای دیگر فکر می‌کردند. چنانکه بعدها دریافتم، هر دو دختر جوان پس از بازگشت بی‌درنگ از کار خود معلق و سپس اخراج شدند.

ورود ما به فرودگاه آنکارا فراموش‌نشدنی بود. جمعه روز تعطیل مسلمانان است و جماعتی عظیم با احساسات دوستانه به استقبال ما آمده بود. دهها خبرنگار و عکاس نیز در آنجا حضور داشتند. پلیس ترکیه ناگزیر شد که برای کنترل اوضاع درخواست نیروی کمکی کند، و ما را در یک سالن پذیرایی نگاه داشتند تا سرانجام راهی از فرودگاه به شهر گشوده شد. یک عکاس، برای عکس‌گرفتن از ما، شیشه پنجره سالن را شکست و دستش را برید. نماینده دولت ترکیه نتوانست خودش را به من

برساند. تنها کناپ[3]، کاردار چکسلواکی، توانسته بود از میان جمعیت راهی به سوی من بگشاید.

یک‌ساعت طول کشید تا توانستیم حرکت کنیم. از آنچه می‌دیدم سخت حیرت‌زده بودم ــ از همه آن خارجیان و احساسات دوستانه‌شان که به میل خود آمده بودند تا همدردی خود را با کشور من و آرمان من نشان دهند.

اقامتگاه سفیر در آنکارا راحت بود، اما حتی پس از گذشت چند ماه هنوز احساس می‌کردیم که در هتل زندگی می‌کنیم ــ یک خانه واقعی نبود. سفارتخانه کوچک بود، و تنها پنج یا شش کارمند دیپلماتیک داشت با چند کارمند معمولی مانند راننده و مأموران فنی. من شخصاً تنها یکی از کارمندان را می‌شناختم، راننده‌ای که در اوایل دهه ۱۹۶۰ در کمیته ملی منطقه‌ای در بانسکابیستریکا کار می‌کرد.

چندان نگران کار و موقعیت افراد در سفارتخانه نبودم. فرضم بر این بود که همه آنان برای وزارت کشور خودمان کار می‌کنند. همه‌شان با من مؤدبانه رفتار می‌کردند، به استثنای یک مورد کاملاً آشکار، مردکی که اندکی پس از ورود من سررسید و تنها کارش ظاهراً این بود که کوچکترین حرکت مرا بپاید.

در مراسم تسلیم اعتبارنامه‌ام در وزارت امور خارجه ترکیه، بالاترین مقامات ترکیه، از جمله پرزیدنت جودت سونای[4]، حضور داشتند. مقامات ترک از هیچ کوششی برای نشان‌دادن همدردی و همدلیشان فروگذار نمی‌کردند. دوستی و تفاهم آنها را هرگز فراموش نمی‌کنم. در سفرهایی که به خارج از آنکارا داشتم نیز با همین احساسات دوستانه روبه‌رو می‌شدم. در استانبول، آن شهر پرجلال، پایتخت پیشین

---

3. Knapp
4. Cevdet Sunay

امپراتوری بیزانس، خبر حضور من بسرعت پیچید. هرجا که آنا و من توقف می‌کردیم ـ گیرم برای صرف غذایی سبک ـ مردم مهربان گروه گروه گرد می‌آمدند تا به من درود بگویند و مرا از احساسات پر مهر و همدلی خود مطمئن سازند.

پس از گذشت بیش از بیست‌سال، هنگامی که بار دیگر به ریاست پارلمان چکسلواکی رسیدم، به دعوت دوستانه و گرم دولت ترکیه از آن کشور بازدید کردم. پیش از رفتن به یادم آمد که به هنگام برگشت ناگهانیم از ترکیه در ژوئن ۱۹۷۰، برگه عبور دیپلماتیکم را به وزارت خارجه ترکیه پس نداده بودم، پس آن را به همراه بردم و با اظهار پوزش به مقامات ترک تسلیم کردم. روز بعد آن را برایم بازپس آوردند و از من خواستند که آن را به رسم یادگار با خود نگاه دارم.

هوساک به لطایف‌الحیل می‌کوشید تا اقامت مرا در ترکیه ناگوار سازد. این تلاش او را به هیچ‌چیز جز کوششی مذبوحانه برای آنکه مرا به درخواست پناهندگی سیاسی وادار سازد نمی‌توانستم حمل کنم. آنها حتی کمیسیونی ویژه برای تحقیق درباره اوضاع سفارت به آنجا فرستادند. توانستم این فشار را در برابر تقاضای پناهندگی به هیچ انگارم. مصمم بودم که تاب آورم.

شماری از کشورهای غربی اطلاع دادند که در صورتی که تصمیم بگیرم به چکسلواکی بازنگردم، آمادهٔ پذیرایی از من هستند. هرگز این بزرگواری کشورهای امریکا، کانادا، انگلستان، فرانسه، استرالیا، سوئد، و چند کشور دیگر را فراموش نخواهم کرد. برای نمایندگان دیپلماتیک این کشورها توضیح دادم که بایست به وطن برگردم. خود را متعهد می‌دانستم که در کشورم باشم، حال هر چه هم می‌خواست پیش بیاید. جای من در کنار مردم میهنم بود.

با اینهمه، گفتن بازگشت به وطن آسان‌تر از اجرای آن بود. در

آوریل و مه از طریق منابع گوناگون دریافتم که هوساک و همدستانش قصد دارند از بازگشت من جلوگیری کنند. فوراً کوشیدم از شرکت هواپیمایی چکسلواکی بلیطی برای پراگ تهیه کنم. وقتی برای سومین‌بار به من گفتند که جای خالی در هواپیما نیست ــ آن هم در پروازهایی که بندرت پر می‌شد ــ دیدم که آنچه بیش از همه از آن می‌ترسیدم تحقق یافته است. باید راه دیگری می‌یافتم و باید حیله‌ای می‌زدم. پس وانمود کردم که همچنان در انتظار جایی در پروازهای خطوط هوایی چکسلواکی هستم. سپس آنا را محرمانه در جریان تصمیم خود گذاشتم و او را آماده کردم که برای مدتی بعد از من آنجا بماند، تا ظاهر امر چنان باشد که من هنوز آنجا هستم.

این اقبال را داشتم که از کمک چند تن از تکنیسین‌های چکسلواکی که در کارخانه‌های ترکیه به نصب ماشین‌آلات صادراتی اشتغال داشتند بهره‌مند شوم. یکی از آنان که مهندس کارخانه‌های اشکودا بود، و در زمان جنگ جهانی دوم با او در دوبنیکا کار کرده بودم، بویژه به من بسیار کمک کرد. با کمک این مردمان خوب، بلیطی از شرکت هواپیمایی مجارستان برای پرواز از استانبول به بوداپست خریدم. می‌دانستم که از آنجا، گذشتن از مرز و ورود به براتیسلاوا کار ساده‌ای است.

یک شب، پنهانی از سفارت [در آنکارا] به بیرون خزیدم، تاکسی‌ای گرفتم، و به ایستگاه راه‌آهن رفتم. در آنجا بلیطی برای استانبول خریدم و بموقع برای پرواز با هواپیمای مجارستانی به آنجا رسیدم. در واقع در این سفر پنهانی با مشکلی روبرو نشدم. هنگامی که در آسمان بودیم، نفسی راحت برآوردم.

در آغاز ژوئن در بوداپست به زمین نشستم. اما مجارستانی‌ها نشان دادند که دوستیشان حدّی دارد. هرگز در این‌باره ذره‌ای تردید نداشتم که این شخص کادار است که به محض آگاه‌شدن از اینکه من در راه بوداپست

هستم باید تصمیم بگیرد که با من چه کند و این به یقین خود او بود که تصمیم گرفت مقامات چکسلواکی را آگاه کند.

این خود بوضوح نشان می‌دهد که چرا در فرودگاه بوداپست، فرانتیشک دوورسنکی، از دبیران منطقه‌ای پیشین حزب کمونیست اسلوواکی در اسلوواکی غربی، به انتظارم بود. او با یک لیموزین دولتی آمده بود تا مرا نه به خانه‌ام در براتیسلاوا بلکه به پراگ ببرد تا در برابر کمیسیون مرکزی بازرسی حزب کمونیست چکسلواکی حضور یابم. با روی کارآمدن هوساک تمرکز قدرت بسرعت و از نو برقرار شده بود؛ اقدامات او بخوبی نشان می‌داد که واقعاً تا چه اندازه به خودمختاری اسلوواکی بی‌اعتناست.

به یاد ندارم که مقام دولتی دوورسکی در آن زمان چه بود، اما او به گروه همدستان جدید هوساک تعلق داشت. در راه سفرمان به پراگ با هم زیاد صحبت نکردیم ـ اگر دلیل آن جز حضور راننده چیزی دیگری بود خبر ندارم.

در پراگ به من خبر دادند که از حزب اخراج شده‌ام. فکر می‌کنم که بردن من به پراگ، تنها برای دادن این خبر، کاری بیش از حد لزوم بود. در آن زمان آنها معمولاً خبرهای مربوط به عزل و اخراج را تنها در روزنامه‌ها منتشر می‌کردند. با این همه دست‌کم اکنون می‌توانستم به خانه‌ام در براتیسلاوا بازگردم. نقشه‌شان برای وادارکردن من به ماندن در تبعید نقش برآب شده بود.

حدود دو هفته بعد کمیته مرکزی چکسلواکی رسماً اخراج مرا اعلام کرد. این امر آن‌قدر مرا نگران نکرد که فکر اینکه آنا هنوز در آنکارا است و برای بازگشتن با مشکلات بزرگی روبرو شده است. چنانکه بعداً خود او به من گفت، یک‌ماه تمام از دست کارکنان سفارت، که از فرار من به خشم آمده بودند، عذاب می‌کشیده است. خوشبختانه او با یکی از

مستخدمه‌های تُرک سفارت طرح دوستی نزدیکی ریخته بود و یقین دارم که این خانم منبع پخش‌شدن خبر مخمصه‌ای بود که آنا به آن گرفتار آمده بود، خبری که فوراً در مطبوعات ترک و خارجی منعکس شد. انعکاس بین‌المللی ماجرا هوساک را وادار ساخت تا از هر گونه فکر گروگانگیری آنا چشم بپوشد.

از وزارت امور خارجه در پراگ درخواست کردم تا اجازه دهند که یکی از پسرانم برای کمک به آنا در جمع‌آوری چیزها و بازگشت به وطن به آنکارا برود، اما آنها حتی زحمت پاسخ‌دادن را نیز به خود ندادند. آنا، پس از بازگشت، سخت خسته و ناتوان بود، اما خفتی که به ناچار تحمل کرده بود، قوت اراده و جسارتی تازه در او پدید آورده بود.

این نیز برایش تسلای خاطری عمیق بود که روزی که او را به فرودگاه می‌بردند، جماعتی از مردم مهربان ترک جلو درِ سفارت گرد آمده و بر چرخهای اتومبیلی که وی را می‌برد آب ریخته بودند، سنّتی ترکی که به نشانه دعای خیر برای مسافر است. برای گذراندن سالهای بعد، ما به همه دعاهای خیر و آرزوهای سعادتی که برایمان می‌کردند نیاز داشتیم.

۲۹

زندگی در سایه برادربزرگِ جان تازه یافته

اندکی پس از بازگشت از ترکیه جست‌وجوی کار را آغاز کردم. دنبال کارهایی از نوع یدی بودم، زیرا می‌دانستم که نباید انتظاری غیر از آن داشته باشم. خوشبختانه همیشه در کارهای یدی مهارت داشتم و مهارتهایی را که در سالهای جوانی آموخته بودم فراموش نکرده بودم. توقعاتم از لحاظ کار محدود بود، مهم‌تر از همه این بود که فاصلهٔ محل کارم از خانه خیلی زیاد نباشد.

به بررسی بخش نیازمندیهای روزنامه‌ها پرداختم و فهرستی از حدود بیست کارخانه و کارگاه تهیه کردم که به قفل‌ساز، جوشکار، و تراشکار نیاز داشتند. به سبب بالا بودن نسبی میزان اشتغال، با کمبود عمومی کارگر روبرو بودیم و پیش‌بینی می‌کردم که در یافتن کار به مشکلی برنخورم.

بایست دستشان را بهتر می‌خواندم. مدتی نگذشت که دریافتم «آنها» دور من دیواری نامرئی کشیده‌اند. برای من در هیچ‌جا شغلی وجود

نداشت. اختیار گذران معاشم دست خودم نبود. مدتها بعد دریافتم که رهبری جدید حزب وضع مرا در اولویت قرارداده و در آن هفته‌ها چندین‌بار درباره سرنوشت من به شور و غور پرداخته است. مسلم است که آنها می‌خواستند هر چه ممکن است از دسترس توجه مردم دورتر باشم.

در آن زمان لشکر انبوهی از مردمانی چون من وجود داشت که همه از شغل تخصصی خود عزل شده و به کارهایی ناخوشایند و تازه رو می‌آوردند. در تصفیه‌های سالهای ۱۹۶۹ ـ ۱۹۷۰ تقریباً نیم میلیون عضو از حزب اخراج یا معلق گردیدند و مجبور به ترک شغل سابق خود شدند. بسیاری از مردمان غیرحزبی نیز که نسبت به اصلاحات علاقه نشان داده بودند به نظیر همین سرنوشت گرفتار آمدند. تصفیه‌ها بویژه در سرزمینهای چک بسیار رذیلانه بود. اما این نه به آن معنی است که «عادی‌سازان» در اسلوواکی آسان‌گیرتر بودند: تنها در اسلوواکی شرایط فرق می‌کرد و عادی‌سازان از وسایلی ظریفتر برای اعمال فشار و اجبار استفاده می‌کردند.

نیش حمله بیش از همه متوجه روزنامه‌نگاران و تاریخ‌نویسان بود، اما واقعاً هیچ حرفه‌ای از حمله به سلامت نجست. حتی بسیاری از افسران ارتش از نیروهای مسلح اخراج شدند. بسیاری از نویسندگان را خاموش کردند و بسیاری از استادان دانشگاهها را بیرون راندند. بندرت رشته‌ای وجود داشت که بهترین و صادق‌ترین افرادش معزول نشده یا در فهرست سیاه جای نگرفته باشند. از این‌رو، من تنها نبودم، صرفاً یکی از صدها هزار تنی بودم که تن به خفت و خواری ندادند، پا بر قلبشان نگذاشتند، و دست از اعتقاداتشان نشستند. البته من در معرض توجهی خاص بودم زیرا، در چشم حاکمان جدید، یک «ضد انقلاب» بسیار خطرناک شمرده می‌شدم.

در خانه حساب کردیم که اگر من اصلاً کار نکنم تا چه مدت می‌توانیم زندگیمان را تأمین کنیم. میزان پس‌اندازمان اندک بود ـ حدود ۷۵ هزار کرون یا، به بیان دقیق‌تر، برابر ۳ هزار دلار در بازار سیاه. یک اتومبیل سیمکای یک‌ساله داشتیم؛ مقداری از پس‌انداز خود را صرف ساختن خانه روستایی در سِنِک کرده بودیم. ذخیره مالی ما برای یک خانوادهٔ پنج نفره بسیار اندک بود. پاوُل پسر بزرگمان، بیست‌ویک‌ساله و دانشجوی طب در دانشگاه کومنیوس بود. دو پسر کوچک‌ترمان هر دو به دبیرستان می‌رفتند. نهایتاً به آنها اجازه به پایان‌بردن تحصیلشان را دادند، اما در آن هنگام به آنها آزادی انتخاب شغل و حق سفر به خارج را ندادند. مادرم هنوز با ما زندگی می‌کرد و با مقرری اندکی که بابت حقوق وظیفه می‌گرفت به ما کمک می‌کرد. آنا ناخوش بود و حالش برای آنکه کار تمام‌وقتی بیابد مناسب نبود ـ که البته اگر قصد اقدام به چنین کاری هم می‌کرد، آنها نمی‌گذاشتند.

مادرم سال بعد در هفتادوچهار سالگی درگذشت. او در تمام مدت عمرش عضو حزب بود، و هنگامی که تصفیه‌ها آغاز شد دریافت که بزودی او را احضار خواهند کرد تا نظرش را در مورد اشغال شوروی بپرسند. تنها در صورت دادن پاسخ مثبت بود که عضویتش در حزب ادامه می‌یافت. اما مادرم منتظر احضارشدن و نظرخواهی آنان نشد، بلکه کارت عضویتش را با نامه‌ای بلند و منقلب‌کننده که به خط خود نوشته بود برای آنها پس فرستاد. او در این نامه با زبانی ساده اما بلیغ و رسا توضیح داده بود که چرا دیگر نمی‌تواند تحت اشغال شوروی‌ها به عضویتش در حزب ادامه دهد. باید اضافه کنم که شماری عظیم از چندین‌هزار کمونیست پیش از جنگ جهانی دوم، که در سالهای ۱۹۶۹ یا ۱۹۷۰ هنوز زنده بودند، نظیر همین عمل را انجام دادند.

حدود اواخر اکتبر ۱۹۷۰، مرا به کمیته مرکزی حزب کمونیست

اسلوواکی در براتیسلاوا احضار کرده و به نزد یوزف لنارت، دبیر اول جدید حزب اسلوواکی، بردند. او سرانجام پاداش خیانت خود را گرفته و هم در پراگ و هم در براتیسلاوا به مقامهای بالا دست یافته بود. البته مناسب‌تر آن بود که مقامی بسیار پایین‌تر از لنارت مرا بپذیرد، اما ظاهراً او نتوانسته بود از لذت دیدار من در حالت افتادگی و معزولی چشم بپوشد.

لنارت به من اطلاع داد که از حزب اخراج شده‌ام ــ که با توجه به آنکه قبلاً این خبر را شنیده بودم، کاری زاید به نظر می‌رسید. سپس گفت که دارند برای من شغلی انتخاب می‌کنند و باید صبر کنم تا خبرم کنند.

جز آنکه به حکم آنان تسلیم شوم چاره‌ای نداشتم. باز خوب بود که آزادی ردّ شغلی را که به نظرم نامناسب می‌آمد داشتم.

در هفته‌های بعد حداقل سه شغل به من پیشنهاد کردند که همه را رد کردم، عمدتاً به این خاطر که محل کارها از شهر بسیار دور و در یک مورد مستلزم سه ساعت صرف وقت برای رسیدن به محل کار بود.

سرانجام در اداره محلی جنگلبانی در کراسنی، که در حومهٔ نزدیک براتیسلاوا قرار داشت، شغلی به عنوان مکانیسین به من پیشنهاد کردند. این پیشنهاد را پذیرفتم و در دسامبر ۱۹۷۰ کارم را در آنجا آغاز کردم.

در آنجا به طور کلی مسئول عملیات و نگهداری انواع ماشین‌آلات، از بولدوزرها و لودرها تا اره‌های زنجیری، بودم. پس از چند ماه مرا به کار در کارگاه گماردند که در آنجا عمدتاً کارم درست کردن اره‌های زنجیری ساخت کارخانه‌های غربی، مانند استیهل یا هسکوارنا، و نیز جوش‌دادن قطعات شکسته بود.

دستمزد اولم حدود ۲۲۰۰ کرون در ماه بود (برابر ۷۴ دلار در بازار آزاد) که در آن زمان دستمزدی معمول در صنایع به شمار می‌رفت. مانند دیگر شاغلان، در پایان بعضی از سالها مبلغی ناچیز به حقوقم افزوده

می‌شد، به طوری که وقتی در سال ۱۹۸۱ بازنشسته شدم حقوقم به ۳۰۰۰ کرون رسیده بود.

وقتی کارم را آغاز کردم، هم از سوی مدیریت و هم از سوی کارگران همکارم با استقبالی گرم پذیرفته شدم. مدیر اداره جنگلبانی، میروسلاو هاناک نام داشت که او را از قدیم می‌شناختم. با اینهمه، در طول سال ۱۹۷۱، هردم بر فشار به من افزوده می‌شد. دائماً تحت مراقبت پلیس مخفی قرار داشتم که خود بر روابطم با کارگران همکارم خدشه وارد می‌کرد. مقامات برای آنکه مرا بکلی بی‌هویت سازند حتی به اقدامات دیگری نیز دست زدند: رفته‌رفته از همه سازمانهایی که عضوشان بودم، مانند انجمن شکارچیان، اتحادیه‌های کارگری، و حتی اتحادیهٔ مبارزان ضد فاشیست که مجمعی از شرکت‌کنندگان در جنبش مقاومت در زمان جنگ جهانی دوم بود، اخراج شدم. علیه این اقدامات نامه‌های اعتراض رسمی نوشتم اما هرگز جوابی دریافت نکردم.

هاناکِ مهربان و همراه بزودی کنار گذاشته شد و جای او را شخصی زمخت و خشن به نام دوریس گرفت ــ که بی‌شک بیشتر برای مراقبت از من او را به این پست گمارده بودند. یک‌بار مرا به دفترش احضار کرد. در آنجا دیدم که نامه‌رسانی نیز در گوشه‌ای ایستاده است. یک دسته نامه سفارشی از خارج، به نام من، روی میز دوریس بود. به من گفت که باید رسیدها را امضا کنم. می‌دانستم که همه نامه‌هایی که بویژه از خارج برای من و خانواده‌ام می‌رسد، از کنترل پلیس می‌گذرد. در واقع سالهای سال اجازه دریافت نامه از خارج را نداشتم. در اینجا گیرکار آن بود که این نامه‌ها سفارشی بودند و اداره پست چکسلواکی برای نامه‌های سفارشی «گم شده» می‌بایست خسارت کلانی به ارز خارجی به فرستنده خارجی نامه‌ها بپردازد. گمان می‌کنم به همین سبب بود که می‌خواستند مرا وادار به امضا کردن رسیدها کنند، بی‌آنکه نامه‌ها را به من

تحویل دهند.

مداد را گرفتم و در حالی که به دقت دوریس را می‌پاییدم ابتدا تاریخ روز را نوشتم. دوریس به گمان آنکه امضا کرده‌ام فوراً نامه‌ها را به داخل کشو میزش ریخت. با تفریح به او نگاهی کردم، مداد را گذاشتم، و از دفترش بیرون آمدم ــ نامه‌ها را دریافت نکردم اما او نیز از من امضایی نگرفت.

بزودی دریافتم که این نامه‌ها از فرانسه و ایتالیا واز سوی سازمانهای ابراز همبستگی با قربانیان سرکوب در چکسلواکی رسیده‌اند. این سازمانها مرتباً برایم نامه‌های دعوت به بازدید از کشورهایشان می‌فرستادند.

از پاییز ۱۹۷۰ تا سال ۱۹۸۹ من و همسرم تحت مراقبت دائمی پلیس قرار داشتیم. حدس می‌زنم که مواظب مادر و پسرانم نیز بودند. برای مدتی بیش از سه سال یک اتومبیل بی‌علامت امنیت دولتی درست روبروی خانه ما پارک می‌کرد. بعدها اتومبیل را در فاصله حدود سی‌متری خانه پارک می‌کردند. غالباً یک یا دو مأمور با لباس شخصی یا یک پلیس با اونیفورم جلو در ورودی خانه‌مان می‌ایستادند. گاهی از ورود کسانی که جزو خانواده نبودند و به دیدارمان می‌آمدند جلوگیری می‌کردند، و گاه تنها به دیدن کارت شناسایی مهمانان اکتفا می‌کردند. در نیمه دوم دهه هشتاد از شدت و مزاحمت این مراقبتها کاسته شد اما همچنان و به انحاءِ گوناگون تا نوامبر ۱۹۸۹، که رژیم چون خانه‌ای کاغذین فروپاشید، ادامه داشت.

هر روز، در اتوبوسی که با آن به سرکار می‌رفتم و به خانه برمی‌گشتم اقلاً سه مأمور با لباس شخصی مرا تعقیب می‌کردند. دو تای آنها عملاً با من سوار و پیاده می‌شدند و هر یک در کنار یکی از درهای خروجی اتوبوس می‌ایستاد و تمام مدت مرا زیر نظر داشتند. مأمور سوم

پشت سر اتوبوس ما می‌راند و گاه مأمور دیگری نیز با او بود. در واقع، عملیاتی کامل بود.

پس از چند هفته، دیگر چهرهٔ اکثر این مأموران راکه سعی چندانی در پنهان‌داشتن هویت خود نمی‌کردند به خاطر داشتم. طبیعی است که بسیاری از مردم مرا می‌شناختند و به من سلام می‌کردند. غالباً آدمهای بیگانه به سویم می‌آمدند، از حال و روزگارم می‌پرسیدند، و نسبت به من ابراز همدردی می‌کردند. بسرعت متوجه شدم که به محض اینکه خانم یا آقایی که به من سلام کرده و با من حرف زده از اتوبوس پیاده می‌شود، مورد تعقیب یکی از این مأموران قرار می‌گیرد. بعد، از بعضی از کسانی که مورد چنین تعقیبهایی قرار گرفته بودند شنیدم که جلو آنها را می‌گرفتند و از ایشان کارت شناسایی می‌خواستند و چند روز بعد برای بازجویی احضارشان می‌کردند. بعضی از آنان را تهدید می‌کردند که در صورت گفت‌وگوی دوباره با من از کارشان اخراج خواهند شد. این امر بر من بسیار ناگوار و دردناک آمد و بر آن شدم تا از ارتباط بیشتر با مردم پرهیز کنم، زیرا نمی‌خواستم شاهد آن باشم که کسی تنها برای ابراز یک همدردی ساده به دردسر بیفتد. بدین ترتیب، به یک معنا آنها توانستند به آنچه می‌خواستند برسند ــ یعنی مرا از مردم جدا کنند.

یک‌بار به یکی از مأمورانی که بارها بر سر راهم او را دیده بودم نزدیک شدم و گفتم: «این‌طور که دو نفر از شما همیشه مرا دنبال می‌کنید و یک‌نفر هم با اتومبیل از پشت سر می‌آید، آیا بیشتر به صرفه نیست که خودتان مستقیماً مرا به سرکار ببرید؟» نگاهی به من کرد، اندکی به فکر فرو رفت، و پاسخ داد: «این برخلاف مقررات است.» آنها همه‌جا با من بودند ــ حتی در بیمارستان و به هنگام زایمان عروسهایم؛ و بعدها هنگامی که نوه‌هایم را به گردش می‌بردم ــ جریانی که بارها اتفاق می‌افتاد، زیرا در آن فاصله صاحب سه نوهٔ دختر و یک نوهٔ پسر شده بودم و آنها

غالباً نزد ما می‌ماندند.

همسرم نیز هرگز وقتی که از خانه بیرون می‌رفت تنها نبود. یک‌بار که از خرید مواد غذایی به خانه بازمی‌گشت و بارش سنگین بود، دو مأمور جوان سالم سرحال را دید که سایه به سایه تعقیبش می‌کنند. همسرم نتوانست بر خشمش چیره شود و سر پیچی آنقدر ایستاد تا یکی از آنها به او رسید. آنا بی‌مقدمه به او گفت: «اقلاً کمک کنید و بارهای یک زن سالخورده را از دستش بگیرید.» اما مأمور خودش را به نفهمی زد.

آنها همچنین ما را در کلبه تابستانیمان در سنک نیز می‌پاییدند. از آنجا آسان‌تر می‌شد پست مراقبتشان را دید. در آنجا گاه‌گاه دوستان معترضم، بعضی اوقات از پراگ، به دیدارم می‌آمدند. با واسلاو اسلاویک، حامی وفادارم بارها در آنجا دیدار کردیم ـ معمولاً در میان دریاچه درون آب راه می‌رفتیم و گفت‌وگو می‌کردیم. زدنک ملینار نیز یک دو بار، پیش از آنکه در سال ۱۹۷۷ به اتریش برود، به دیدار من در سنک آمد، و ما باز دریاچه را برای گفت‌وگوهای خصوصیمان به‌کار بردیم. این کار پلیس را معذب می‌کرد، ناگزیر بودند از یک قایق پارویی استفاده کنند. یک‌بار یک مأمور پلیس که از پارو زدن در اطراف ما خسته شده بود خطاب به من فریاد زد: «تا کی می‌خواهید توی آب بمانید؟» در جوابش فریاد زدم: «از شما حتماً بیشتر خواهیم ماند!»

در اداره جنگلبانی، یک‌بار بخصوص با وضعیتی خنده‌دار روبه‌رو شدم. ما همیشه در مورد وسایل یدکی تجهیزات فنّیمان، بویژه در مورد اره‌های زنجیره‌ای، گرفتاری داشتیم. گاهی رفع این مشکلات تقریباً غیرممکن بود، و مأموری که مسئول تدارک و تهیه این وسایل یدکی برای ما بود، گاه بکلی درمانده می‌شد.

سرانجام دست کمک به سوی من دراز کرد: به او گفتم که سعی خودم را خواهم کرد، و چنین کردم. با اجازه رئیسمان، دوریس، که هیچ از

این ماجرا راضی نبود، اتومبیل و راننده‌ای در اختیارم گذاشتند و، به این ترتیب، برای خرید راهی فروشگاههای ماشین‌آلات سنگین می‌شدم که بیرون از براتیسلاوا و غالباً در اسلوواکی غربی قرار داشتند ــ و اتفاقاً همیشه هر آنچه لازم بود پیدا می‌کردم و با خود می‌آوردم. آدمهای خوب همه‌جا بودند و به محض آنکه مرا می‌دیدند، با رضایت کامل از زیر پیشخوان چیزهای لازم را بیرون می‌کشیدند. یک بار، برای گرم‌کردن کارگاه، به یک دیگ فشار قوی نیاز داشتیم. این بار نیز مرا به مأموریت فرستادند و این دستگاه را در زیلینا یافتم. تصور نمی‌کنم که هوساک یا بیلاک در چنین مواردی به اندازه من از یاری بخت برخوردار بودند.

یک بار ــ تنها یک بار ــ ناگزیر شدم تا بوهمیا، که در نزدیکی پراگ است، بروم زیرا انبار مخزن مرکزی لوازم یدکی اره‌های زنجیری هسکوارنا و استیهل در آنجا قرار داشت. و این فراتر از دامنهٔ مجاز برای عبور اتومبیلهای اداره جنگلبانی بود، پس ناگزیر بودم که برای رفتن به آنجا قطار بگیرم.

مخفیانه، با استفاده از تلفن کارگاه به جای تلفنِ خانه‌ام، با همکار قدیمیم دکتر یاروس که در پراگ زندگی می‌کرد و به شغل آجرچینی اشتغال داشت تماس گرفتم. همسرش، که او نیز تاریخدان بود و اکنون برای موسسه‌ای رانندگی می‌کرد، در پراگ به انتظارم بود تا مرا به انبار عمده فروشی ببرد. آنچه می‌خواستم خریدم و او مرا به ایستگاه راه‌آهن بازگرداند. اما حرکاتم را پلیس‌مخفی پاییده بود و هفته بعد او شغل رانندگیش را از دست داد و به انبار منتقل شد.

پس از این سفر بود که مقامات سرانجام به دوریس دستور دادند که فرستادن من به گشت‌وگذارهای تدارکاتی را متوقف سازد. دوبچک دیگر نباید سفر کند. بنابراین، از آن زمان به بعد به کارم در کارگاه چسبیدم.

در سراسر دوران عادی‌سازی (که بعدها به آن دوران تحکیم نام

دادند)، خانواده‌ام نه تنها زیر نظر و پاییدن دائم قرار داشت بلکه هدف استراق‌سمع نیز بود. عده زیادی از تصفیه‌شدگان به دلایل و بهانه‌های گوناگون از داشتن تلفن محروم شده بودند، اما مرا از این محرومیت معاف کرده بودند. نه تنها گذاشته بودند که در خانه تلفن داشته باشم، بلکه یک دستگاه تلفن جدید نیز، که بسیار زیباتر از تلفن قبلیم بود، دریافت کردم که ظاهراً هدیه‌ای از سوی یک دوست قدیمی بود که به مناسبت پنجاه‌وپنجمین سالگرد تولدم در سال ۱۹۷۲ برایم فرستاده بود. در آغاز به این بازی کثیف ظن بد نبردم. در واقع خواص ویژه این دستگاه را از طریق استقرا کشف کردم. اندکی پس از وصل‌کردن دستگاه تلفن جدید متوجه شدم که اتومبیل پلیس، که معمولاً جلو در خانه پارک می‌کرد، دورتر رفته است. با اینهمه، به محض آنکه کسی زنگ در را به صدا درمی‌آورد، پلیس فوراً سر می‌رسید. چیزی نگذشت که از رابطه میان تلفن زیبای جدیدم و رفتار جدید مراقبانم به شک افتادم.

اطلاعات فنی من برای درک ظرایف الکتریکی دستگاه کافی نبود. پس پنهانی از دوست متخصصی خواستم تا این پدیده را آزمایش کند. بسیار ساده بود: تلفن من به زنگ در وصل بود. همین که زنگ در به صدا درمی‌آمد، دستگاه استراق سمع درون تلفن را می‌گرفت، و به گروه مراقبان خبر می‌داد.

پس به آرامی دستگاه جدید را از پریز قطع کرده و دستگاه قدیم را از نو وصل کردیم. هنگام انجام‌دادن این کار، با صدای بلند در تلفن از این که تلفنم دوباره بد کار می‌کند به شکایت پرداختم ــ چیزی که در سیستم تلفنی عقب افتاده چکسلواکی غیرعادی نبود. پس از آنکه دستگاه را جابه‌جا کردیم، برای چند ثانیه خاموش بود و سپس به کار افتاد. چیزی نگذشت که اتومبیل پلیس دوباره به جلو در خانه بازگشت.

اندکی بعد یکی از آشنایانم، که جنگلبان بود، پیشنهاد کرد که یک

دستگاه تلویزیون نو ساخت کارخانهٔ تلویزیون‌سازی اوراوا برایم بیاورد. معمولاً مدل جدید تلویزیون را برای آزمایش در چند خانه می‌گذاشتند، به شرط آنکه کسی که از دستگاه استفاده می‌کند، منظماً طرز عمل آن را گزارش دهد.

اما در آن زمان روزبه‌روز بیشتر مشکوک می‌شدم. پس، بعد از چند هفته آن را برداشتم و به جایش دستگاه قدیمی خودم را کار گذاشتم. بلافاصله جنگلبان تلفن زد و پرسید که آیا از دستگاه جدید راضی هستم، آیا خوب کار می‌کند، و آیا طرز کارش را یادداشت می‌کنم یا خیر. ابتدا به او گفتم که همه چیز روبه‌راه است و مشاهداتم را یادداشت می‌کنم. اما چند روز بعد دوباره تلفن زد و همان سؤالات احمقانه را تکرار کرد. پس به او گفتم که دستگاه بناگهان از کار افتاده و مجبور شده‌ام که دستگاه قدیم خودم را دوباره کار بگذارم. از من خواست که لااقل دستگاه را به او بازگردانم. من که سخت تفریح می‌کردم، به او گفتم که دستگاه را به یک تعمیرکار غیرحرفه‌ای رادیو داده‌ام. هنگامی که دوست رادیوسازم از درون تلویزیون یک دستگاه استراق سمع بیرون کشید چندان حیرت نکردم.

از آن پس، و بویژه بعد از آنکه در یک فندک گازی کوچک در خانه‌مان یک میکروفون یافتیم، سخت احتیاط می‌کردم. به همسرم گفتم که به هیچ قیمت هیچ وسیله جدیدی را از کسی نپذیرد. با اینهمه، روزی اجاق گاز از کار افتاد و آنا بدون آنکه چیزی به من بگوید تعمیرکاری را برای تعمیر آن طلبید. ترموستات اجاق شکسته بود. تعمیرکار از خانه بیرون می‌رود تا ترموستات نو بخرد. در میان راه توسط پلیس امنیتی دولتی ربوده شده و به اداره منطقه‌ای پلیس برده می‌شود. در آنجا یک میکروفن در ترموستات نصب می‌کنند. سپس با تهدید فراوان به او دستور می‌دهند که به خانه ما برگردد و ترموستات «نو» را در اجاق ما نصب کند.

هنگامی که پس از چند روز آنا ماجرا را به من گفت فوراً فهمیدم که وضع ترموستات اجاق ما از چه قرار است. هر چه زودتر یک ترموستات عادی خریدم و به خانه آوردم. سپس در حالی که موسیقی را روشن کرده بودم تا آقایان شاد شوند، ترموستاتی راکه پلیس امنیتی در اجاق قرار داده بود قطع کردم و ترموستات عادی را به جای آن قرار دادم. من هر میکروفونی راکه در آن روزها و سالها می‌یافتیم به عنوان یادگاری نگاه می‌داشتم، اما نمی‌دانم که آیا همه‌شان را یافته بودیم یا خیر. ممکن است هنوز چند تایی مانده باشند و در درون دیوارها زنگ زده باشند.

در حالی که می‌کوشیدم خود را فراتر از همه این حیله‌های دولتی نگاه دارم، وقتی که پای زنم به میان می‌آمد و با او بدرفتاری می‌شد نمی‌توانستم آرامش خود را حفظ کنم. آناکه هنوز بی‌شغل بود به کارهای خانه و «مزرعه» کوچک پشت خانه می‌رسید. ما در آن مرغ و خرگوش نگاه می‌داشتیم و آنجا، به‌علاوه باغچه سبزیها، حوزه عملیات آنا بود. کارهای او، کمکی به بودجه خانواده‌مان بود. به‌علاوه، در آنجا موستانی کوچک ساخته بودم که هر سال حدود بیست گالن شراب خوب به ما می‌داد.

آنا همچنان گرفتار درد کیسه صفرا بود. در گذشته، استراحت در آسایشگاههایی که در این‌گونه بیماریها تخصص داشتند به حالش مفید واقع می‌شد. بهترین آنها استراحتگاه کارلووی واری در بوهمیای غربی بود اما برای ما گرفتن اجازهٔ رفتن به آنجا از مقوله محالات بود، زیرا اجازه‌ها را اتحادیه‌های کارگری صادر می‌کردند که از آنها اخراج شده بودم.

بنابه قانون، همه مردم حق برخورداری از یک دوره معالجه در استرحتگاهها را داشتند اما، در واقع امر، رژیم دقیقاً کسانی راکه مجاز به استفاده از استراحتگاهها بودند یا نبودند تعیین می‌کرد. بنابراین، من عملاً

هیچ‌گونه امکان دستیابی به آنها را نداشتم. با اینهمه، در سال ۱۹۷۶ خانم مهربانی که در دفتر اتحادیه کارگری در کراسنانی کار می‌کرد و وضع مزاجی آنا را با او در میان گذاشته بودم به ما اجازه استفاده از یک دوره درمانی را در کارلووی واری داد. سخت خوشحال شدم و یک دو هفته بعد آنا را به ایستگاه راه‌آهن بردم و او را در قطار بوهمیا گذاشتم.

البته سفر آنا از چشم پلیس دور نماند. تمام راه تا کارلووی واری همراه آنا بودند و هنگامی که به آنجا رسید او را از بیماران دیگر جدا کرده و در یک اتاق زیر شیروانی بسیار کوچک و تقریباً بی‌اثاثیه جا دادند. هرجا که می‌رفت مأموران پلیس امنیتی پشت سرش بودند. او دورهٔ معالجه را به پایان رساند، اما شرایط دلهره‌آور و عصبی، درمان واقعی را عملاً محال می‌ساخت. آن کارمند دفتر اتحادیه کارگری که اجازه را به من داده بود نیز ظرف یک هفته از کار برکنار شد.

سالها بعد ــ در اواسط دهه هشتاد ــ آنا دوباره سخت به معالجه نیازمند شد، اما به هر دری که زدم نتوانستم اجازه معالجه را برایش به‌دست آورم. آنگاه احتمال راه‌حلی پیدا شد. استراحتگاه کوچکتری در دودینچه، در اسلوواکی جنوبی، وجود داشت که برای بیماران کیسه صفرا تجویز می‌شد. نتوانستیم اجازه معالجه در آنجا را به‌دست آوریم، اما اداره جنگلبانی ما در نزدکی آنجا سکونتگاهی داشت که کارمندان ما می‌توانستند برای مدت کوتاهی به آنجا رفته و استراحت کنند. خانمی که با من در کراسنانی همکار بود، اجازه‌ای برای اقامت خودش و یک زن دیگر گرفته بود. آنان پیشنهاد کردند که آنا را نیز با خود ببرند. آنا در مدت اقامتش در آنجا تنها می‌توانست در استراحتگاه حمام بگیرد اما نمی‌توانست از امکانات بهداشتی آنجا برخوردار باشد. برای این کار، به گزارش و توصیه‌های پزشکی نیاز داشت.

اما طی تشریفات پزشکی فقط برای افراد «عادی» ممکن بود نه

برای همسر من. او با سیلی از اشک همان روزی که رفته بود از دودینچه بازگشت. از او پرسیدم چه اتفاقی افتاده؟ هق‌هق‌کنان پاسخ داد که وقتی برای استفاده از تسهیلات پزشکی و بهداشتی استراحتگاه می‌رود، جلوش را می‌گیرند و می‌گویند که حرفش را هم نزند زیرا خانم لنارت، همسر دبیراول حزب کمونیست چکسلواکی، آنجاست. بعد معلوم شد که این وضع فقط برای آنا بوده است، زیرا دو زن دیگری که با آنا به دودینچه رفته بودند برای گرفتن حمام مشکلی نداشتند. ظاهراً دوره‌های درمانی در آن دوران به نوعی طبقه‌بندی سیاسی بدل شده بود.

آن دوران را، برای آنکه از دنیای خیالی متفکران پیشین و ما اصلاح‌طلبان متمایز سازند، دوران *رئال سوسیالیسموس*[1]، «سوسیالیسم راستین»، نام نهاده بودند. فکر می‌کنم این اصطلاح در آلمان شرقی اولبریخت ساخته شد: به همین دلیل تاحدی به *Endlösung*، «راه‌حل نهایی»، شباهت داشت. اصطلاح رئال سوسیالیسموس را، در چکسلواکی تبلیغاتچیهای رژیم اشغال، از قبیل بیلاک و یان فوژتیک، به وفور به‌کار می‌بردند. آنها از یک نظر در کار خود موفق شدند. هرگونه تصوری از سوسیالیسم، که با نظام کژراهه آنان متفاوت باشد، از اذهان میلیونها نفر زدوده شد.

رئال سوسیالیسموس مرحله نهایی نظام شوروی نیز بود که داشت در برابر چشمان ما بتدریج فرو می‌مرد، گیرم که هنوز بر این امر آگاهی نداشتیم. من سالیان سال معتقد بودم که این نظام نمی‌تواند بدون تحولات عمیق و اساسی خودش را بر پا نگاه دارد. هنگامی که من و یارانم را به زور از عملی‌ساختن این‌گونه تحولات مانع شدند، می‌دانستم که بحران نظام فقط عمیق‌تر شده است و به طرزی متناقض با هدفها به سوی پایان خود

1. Realsozialismus

شتاب گرفته است. وقتی که سرانجام بارقه‌ای از نور در انتهای تونل ظاهر شد، البته خوشحال شدم، اما تعجب نکردم.

۳۰

راههای تاریخ

تا آن زمان، سالها بود که اعتقاد داشتم که نوع نظام اجتماعی که در اتحاد شوروی و اروپای شرقی بر سر کار است به بن‌بست خواهد رسید. سوسیالیسم، یا هر نظام اجتماعی نو، بدون دمکراسی نمی‌تواند وجود داشته باشد. این اساسی‌ترین تصحیح مسیری بود که در سال ۱۹۶۸ برای اجرایش کوشیدم. اما از وقتی که با آن شیوهٔ خشونت‌بار ما را از اجرای برنامه‌هایمان بازداشتند، دیگر می‌دانستم که نظام شوروی فقط با شدت و شتاب بیشتری رو به نزع می‌رود.

با اینهمه، در اوایل دهه ۱۹۷۰، دیکتاتوری ما، با شبکه سراسری مکانیسم‌های کنترل آن که مدام در کار تکمیل و تکامل بود، هنوز نظامی نیرومند بود. از این‌رو، توقع آنکه در کوتاه‌مدت معجزه‌ای رخ دهد و فرصتی دیگر برای آزادی به ما دهد خیالی خام بیش نبود.

تجربهٔ قبلی همچنین نشان داده بود که هر تحولی که در آینده بخواهد رخ دهد، تقریباً به تمام و کمال به تحولات در اتحاد شوروی

وابسته خواهد بود. از این‌رو، به امور داخلی شوروی با علاقه‌ای بیشتر از گذشته علاقه‌مند شده بودم.

در عین‌حال، از زمان بازگشتم از ترکیه در اوایل دهه ۱۹۷۰، حتی مجال آنکه تحولات درونی وطنم را دنبال کنم نداشتم، تا چه رسد که به اتحاد شوروی بپردازم. کارم تمام‌وقت بود، و غروب که به خانه می‌رسیدم، خسته و مرده بودم. در اوقات فراغت نیز می‌بایست به کارهای مربوطه به خانه و خانواده‌ام بپردازم. در حقیقت، تقریباً بدون دشواری خود را با وضعیت جدیدم تطبیق داده بودم، و از این بابت هیچ‌گونه ناراحتی نداشتم. در کنار این برنامهٔ یکنواخت و روزمره، جنبه‌های دلخوش‌کننده‌ای نیز وجود داشت: به خانواده‌ام بیشتر می‌رسیدم و برای انجام‌دادن کارهایی که دوست داشتم، مانند باغبانی و بعضی کارهای خانگی، وقت بیشتری داشتم.

پیگیری تحولات، چه داخلی و چه خارجی، کار آسانی نبود. روزنامه محلیمان را می‌خواندم و به اخبار رادیو و تلویزیون محلیمان نیز گوش می‌دادم، اما غالب آنها تبلیغات و غالباً خالی از هرگونه خبر و اطلاع واقعی بود. البته راه‌حلهایی وجود داشت. مثلاً گه‌گاه به اخبار تلویزیون وین گوش می‌دادیم. زیرا امواج تلویزیون اتریش با صدای رسا و تصویر روشن در جنوب اسلوواکی پخش می‌شد. این، البته، طراوت‌بخش بود و ما را تازه می‌کرد. کسانی را می‌شناختم که فقط تلویزیون اتریش را تماشا می‌کردند. با این حال، گرفتن رادیوهای غربی تقریباً غیرممکن بود، زیرا اختلال در پخش آنها مدام شدت می‌گرفت. برای مثال، به یاد دارم که تنها دو سه بار توانستم رادیوی اروپای آزاد را بگیرم. در چنان شرایطی، دستیابی من به اخبار واقعی و عینی بسیار محدود و تصادفی بود. غالب اوقات می‌بایست بر تجربه و غریزه‌ام متکی باشم.

اولین سالهای دهه ۱۹۷۰ براستی نومیدکننده بود. گروه خائنانی که

شوروی در پراگ بر سر قدرت گذاشته بود مواضع خود را تقویت می‌کردند و مایه اصلی تبلیغات کرکننده‌شان این بود که حکومت آنان ابدمدت است. این جوهر اصلی *رئال سوسیالیسموس* بود: فقط همین واقعی بود، هیچ‌چیز دیگری وجود نداشت.

اولین رویدادی که خواب و خیال ابدی‌بودن حاکمان را آشفته کرد، تشکیل کنفرانس امنیت و همکاری اروپا در ۱۹۷۵ در هلسینکی بود. برای ما، مهمترین جنبه از اسنادی که در آن کنفرانس تدوین گردید، دادن امتیازهایی از سوی شوروی در زمینه حقوق مدنی و حقوق بشر بود. آنچه شوروی‌ها و نمایندگان روترش‌کردهٔ ما امضا کردند، بکلی با سیاستهای جاری آنها در تضاد قرار داشت. حتی اگر شوروی‌ها نیتی جدّی برای به‌کار بستن این توافقها در محدوده داخلی خود نداشتند، ما می‌دانستیم که صرف قبول رسمی این تعهدات بسیار مهم است. این موافقت‌نامه در سراسر اوضاع تحولی کیفی به وجود می‌آورد. پس از کنفرانس هلسینکی، هر آنچه شوروی‌ها و چاکرانشان در اروپای شرقی انجام می‌دادند از نظر حقوق بین‌المللی غیرقانونی بود.

یک‌سال پیش از کنفرانس هلسینکی، اعلامیه شخصی بلند بالایی برای مجلس فدرال، شورای ملی اسلوواکی، و رهبری حزب کمونیست چکسلواکی فرستاده و در آن سرکوب منظم حقوق بنیادی مدنی را در چکسلواکی محکوم کرده بودم. در این بیانیه گفته بودم که از نظر من زیانبارترین فاجعه آن است که مردم بار دیگر از حق گفت‌وگوی آزادانه و بی‌پروا درباره امور عمومی محروم گردیده‌اند. و بر عواقب مرگبار بحرانی که جامعه ما بدان‌سو رانده می‌شد تأکید کرده بودم.

نکته مهمی که باید خاطرنشان سازم آن است که در جامعه چک و اسلوواکی دربرابر روند عادی‌سازی به یکسان واکنش نشان ندادند. بی‌شک شیوهٔ برخورد عمومی یکسان بود ــ نوعی ردّ آرام و خاموش

اشغال و تحقیر نسبت به حکامی که از سوی قدرتی خارجی بر سر کارآمده بودند. اما در جزئیات تفاوتهای مهمی وجود داشت.

در اسلوواکی، مورد من بی‌نهایت استثنایی بود. بر روی هم، در اسلوواکی تعدادکسانی که مستقیماً مشمول تصفیه گردیدند بسیار کمتر از بوهمیا بود، تنبیه و مجازات تقریباً نادر بود، و مدت محکومیتها چندان طولانی نبود. برای قربانیان پاکسازیها و تصفیه‌ها، یافتن راه قابل قبول دیگری برای امرارمعاش، در اسلوواکی بسیار آسانتر بود. در آن سالها، عده زیادی از چک‌ها که در سرزمین خود سخت تحت فشار بودند زندگی در اسلوواکی را آسانتر می‌یافتند. در نتیجه، مقاومت در اسلوواکی نسبت به سرزمینهای چک، از تندروی کمتری برخوردار بود و سرخوردگی کمتری داشت. در اسلوواکی هیچ حرکتی که با منشور سال ۱۹۷۷ قابل قیاس باشد ــ همان جنبش حقوق مدنی که آشکارا حکومت هوساک را به مبارزه طلبید ــ وجود نداشت. از حدود ۲۰۰۰ امضاکننده منشور تنها سه نفر اصل اسلوواکی بودند، که دو نفر از آنها هم در پراگ زندگی می‌کردند.

این منشور البته ابتکاری شجاعانه در سنّت مبارزات سیاسی و فرهنگی چک بود که به دوران امپراتوری اتریش ـ هنگری بازمی‌گشت. ما در اسلوواکی با همدلی بسیار با آن برخورد کردیم. بسیاری از دوستان نزدیک من در بوهمیا و موراویا این منشور را امضا کردند ــ روی هم‌رفته، اکثر امضاکنندگان آن کمونیست‌های اصلاح‌طلب پیشین چک بودند.

گه‌گاه از من می‌پرسند که چرا این منشور را امضا نکردم. این سؤال در اصل از نداشتن درک درست از تفاوت واقعیتهای چک و اسلوواکی بر می‌خیزد. منشور، پاسخ چک‌ها به اوضاع بود. در اسلوواکی، ما عملاً با همه نظریات منشور موافق بودیم، اما برای دست‌یافتن به آرمانهای خود راههای خودمان را داشتیم.

در تمام سالهای اشغال شوروی من به فرستادن بیانیه‌های شخصی به نهاد سیاسی در پراگ ادامه دادم و هرگز از تکرار اعتراضم به حبسها و شکلهای دیگر زجر و آزار ناراضیان دست برنداشتم. به بدرفتاری با واسلاو هاول و دیگر سرکردگان تهیه منشور ـ مانند رودلف باتک[1]، پتر اوهل[2]، لادیسلاو لیس[3]، ژیری دی‌نیس‌تی‌بر[4]، واسلاو بندا[5] و دیگران ـ بشدت اعتراض کردم. هرگز عقایدم را عوض نکردم، هرگز وانددادم، و هرگز از اعلام مخالفتم با سیاستهای عادی‌سازی دست برنداشتم. من مجبور نبودم که شتاب‌زده، و به شیوه‌هایی سوای خواست و قصد خودم، مخالف‌بودنم را اعلام کنم. واکنش اسلوواکی نسبت به شرایط متغیر خارجی، با واکنش سرزمینهای چک تفاوت داشت. در اسلوواکی، به جای فعالیتهای عمومی چون تهیه منشور، آرام‌آرام و بی‌سروصدا، جنبش زیرزمینی مخالف شکل می‌گرفت که به طور عمده از فعالان کاتولیک و اصلاح‌طلبان پیشین، که در دوران پاک‌سازی حزب کمونیست را ترک کرده بودند، تشکیل می‌شد. این گروهها از یکدیگر به طور متقابل حمایت می‌کردند. من در فعالیتهایشان شرکت داشتم، و دوستانم همیشه راههایی برای آگاه‌کردنم از تحولات مهم می‌یافتند.

حدود سال ۱۹۸۰، وزش نخستین بادهای تغییر و تحول را در اتحاد شوروی حس کردم. البته به شکست تدریجی پولیت بوروی برژنف، و بویژه کناررفتن عاملان مسئول اشغال چکسلواکی در ۱۹۶۸ ،یعنی افرادی مانند پادگورنی، کیریلنکو[6] و کیریل مازوروف[7]، توجه داشتم. همچنین برآمدن مردانی جدید را، مثل آندروپوف که از موقعیتی مستحکم برخوردار بود، و افرادی چون تیخونوف، رومانوف، یا

---

1. Rudolf Ballek
2. Petr Uhl
3. Ladislav Lis
4. Jiri Dienstbier
5. Vaclav Benda
6. Kirilenko
7. Kiril Mazurov

چروونکو را که هنوز حالتی متزلزل داشتند، در مدّ نظر داشتم. چشم‌انداز سیاسی در حال تحول و تغییر بود، اما من همچنان نسبت به توان و ارادهٔ این رهبران جدید شوروی در جداشدن از شیوه‌های استالین مشکوک بودم ــ باید بگویم که برای مدتی طولانی نسبت به گورباچف نیز به همین اندازه تردید داشتم.

رویدادهای لهستان و تجاوز به افغانستان پیش‌درامد پایان دوران برژنف بود. در مورد ظهور جنبش همبستگی در لهستان نباید اغراق کرد و آن را به‌گونه عامل اصلی در ظهور بحران عمومی در نظام شوروی قلمداد نمود. حتی استقرار دیکتاتوری نظامی یاروزلسکی در لهستان در سال ۱۹۸۱، از چشم من، برای شوروی‌ها نه پیروزی که یک شکست بود. با طنزی تلخ، گومولکا و نقش او را در نابودکردن بهار پراگ به یاد می‌آوردم. او، با همه تجربیات زندگیش، چگونه نسبت به آنچه در کشور خودش می‌گذشت کور ماند؟

در ژانویه ۱۹۸۲، سوسلوف درگذشت که آن را رویدادی بسیار مهم تلقی کردم. او آخرین حلقهٔ رابط زنده با دوران استالین در پولیت بورو بود، و همواره معتقد بودم که نیرومندترین فرد پولیت بورو است. چنانکه بعدها دریافتم، پس از خاکسپاری سوسلوف، آندروپوف بی‌درنگ به برژنف حمله کرد. در ماههای اخیر، گاه‌به‌گاه که برژنف در تلویزیون ظاهر می‌شد، می‌دیدم که آشکارا رو به ضعف می‌رود. اکنون کاگ‌ب، با به میان‌کشیدن پای دفتر برژنف در یک برنامه سوءِاستفاده مالی، می‌خواست قدرت برژنف را حتی پیش از مرگش ریشه‌کن سازد. پس از مرگ برژنف در نوامبر ۱۹۸۲، آندروپوف ــ و نه چرننکو که جانشین مبعوث او بود ــ مقام دبیرکلی را برعهده گرفت.

مراسم خاکسپاری برژنف را در تلویزیون تماشا کردم. یک سال پیش از آن بازنشسته شده و وقت بیشتری برای خواندن و اندیشیدن

داشتم. آن برنامه زنده را با شگفتی تمام تماشا کردم، زیرا کاملاً واضح بود که قبری که کنده بودند آنقدر برای تابوت برژنف کوتاه بود که مجبور بودند با بالابردن یک سر تابوت و پایین‌آوردن سر دیگرش آن را به درون قبر سُردهند. بناگهان تابوت از دستشان رها شد و با صدایی پوک به کناره و ته گور خورد. به زنم گفتم، عجبا، اینها دیگر حتی بلند نیستند که رئیس دولتشان را به خاک بسپارند!

با توجهی بسیار، نخستین نطق عمومی آندروپوف را خواندم و دریافتم که چیزی بیش از یک انتقال سادهٔ مقام در شرف انجام است. ظاهراً شرایط مناسب برای تلاشی دیگر در راه ایجاد اصلاحات درنظام شوروی فراهم شده بود. البته حدس‌زدن در این‌باره که روند مزبور تا کجا ممکن است کشیده شود امکان نداشت. اما، در هر حال، دست‌کم می‌توانستم ببینم که بخشهایی بسیار نیرومند در بوروکراسی شوروی بناگزیر نیازِ به تحول را دریافته است. آشکار بود که نظام دیگر کار نمی‌کند، و قاعدتاً در کل عملکرد اقتصاد شوروی تنزل اساسی پدید آمده و نشانه‌های دیگر بحران بروز کرده بود. تنها چنین نشانه‌های جدی می‌توانست این نیروها را به سوی درک لزوم دست‌زدن به تغییر و تحول براند.

همچنین، شاهد بیماری و مرگ نامنتظر آندروپوف، ناتوانی و نکبت رژیم کوتاه‌عمر چرننکو، ظهور گورباچف، و سرانجام به قدرت رسیدن او در فوریه ۱۹۸۵ بودم و بسرعت متوجه خط مستقیمی که راه گورباچف را به مسیر آندروپوف متصل می‌کرد شدم. یقین دارم که اگر آندروپوف از سلامت کافی برخوردار می‌بود، به همان کارهایی که گورباچف، دست‌کم در اولین سالهای دبیرکلی‌اش انجام داد، دست می‌زد.

در حالی که در سالهای ۱۹۸۶ و ۱۹۸۷ گلاسنوست [افشاگری] و

پرسترویکا [بازسازی] در اتحاد شوروی پا می‌گرفت و گسترش می‌یافت، آثار آن بسرعت به چکسلواکی می‌رسید. اینجا، در چکسلواکی، نوعی نظام فسیل‌شده بر ما حکومت می‌کرد که گورباچف در اصلاحش می‌کوشید. از سال ۱۹۶۹ به بعد، همه سیاستهای رژیم هوساک بر پایه رد کامل هرگونه اصلاح قرار گرفته و مفهوم اصلاحات با ضد انقلاب مترادف گردیده بود. سیاستهای گورباچف، بسرعت و به طرزی اجتناب‌ناپذیر، منطق وجودی و اصول رژیم هوساک ـ استروگال را از پایه می‌لرزاند.

پرسترویکا، در مقایسه با *برنامهٔ عمل* ۱۹۶۸ ما، به یک چای کمرنگ می‌ماند و گلاسنوست با آن آزادی مطبوعاتی که ما در زمان خود برقرار کرده بودیم قابل مقایسه نبود. با اینهمه، بر همه روشن بود که شباهتهای مهمی بین دو برنامه وجود دارد. از آن زمان لطیفه‌ای به یاد دارم که بر زبانها می‌گشت: «گورباچف با دوبچک چه فرقی دارد؟ بیست سال!»

رژیم پراگ با ناراحتی واکنش نشان داد. آنها لااقل تا اوایل ۱۹۸۹ جرئت نداشتند از پرسترویکا آشکارا انتقاد کنند؛ بالأخره، به تمامی به حمایت شوروی متکی بودند. پس، در عوض، به تأیید آن با قید بعضی احتیاطها و ردّ و انتخابها دست زدند. یک‌بار نیز به «شرایط متفاوت» بین دو کشور اشاره کردند، مفهومی که از ۱۹۶۹ اشاره به آن ممنوع بود. آنها خود را رهاشده و منزوی می‌یافتند.

از مشخصات این مرحله پایانی رژیم هوساک، آشکارشدن رو به تزاید شکست در سیاستهای داخلی آن بود. در سال ۱۹۶۹، هرگونه کوششی در جهت رفع مشکلات بر هم انبارشدهٔ جامعه و اقتصاد متوقف شد. بدترین بخشها از شیوه‌های قدیم با نتایجی فاجعه‌بار از نو احیاگردید. تا اواسط دهه ۱۹۸۰، همه چیز در چکسلواکی در حال فروپاشی بود که از همه وخیم‌تر وضع محیط‌زیست و بهداشت عمومی بود. رژیم، که هرگز در میان مردم از احترام برخوردار نبود، بسرعت قدرت خود را نیز از

دست می‌داد.

گورباچف در بهار ۱۹۸۷ از چکسلواکی دیدار کرد. مردمانی بسیار امیدوار بودند که او ردای سرکوب را که پیشینیانش بر سر کشور کشیده بودند بردارد، اما بازدید او حاصلی جز نومیدی عمومی به بار نیاورد. وی هیچ کاری که بتوان مثبت ارزیابیش کرد انجام نداد. دست‌کم به ظاهر، حمایت کامل خود را از یتیمان برژنف که بر پراگ حکومت می‌کردند ابراز کرد. اما در آن زمان دیگر هیچ چیز نمی‌توانست زوال رژیم را کُند کند. در دسامبر ۱۹۸۷، رهبری حزب چکسلواکی به طرزی مذبوحانه کوشید تا به تحولی عظیم دست زند. هوساک از مقام دبیر اولی حزب کنار رفت اما همچنان درمقام ریاست جمهوری باقی ماند. دفتر دبیراولی هوساک به تصرف میلوش یاکش، از خوشه‌چینان خرمن خیانت سال ۱۹۶۸، درآمد.

این ترمیم، اوضاع را بدتر کرد. زیرا از وجود یک واقعیت سیاسی پرده برداشت: پاکسازی سالهای ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۰ موفق شده بود که همه نیروهای اصلاح‌طلب را در حزب کمونیست چکسلواکی از میان بردارد. هیچ‌کس نمانده بود که بتواند راهی تازه بگشاید. در ۱۹۸۷، حزب کمونیست نه می‌توانست تحول یابد و نه چهره بهتری از خود نشان دهد. یاکش شخصیتی ترحم‌انگیز بود که تنها به دردِ بذر پاشیدن بر مزرع لطیفه‌های بی‌پایان می‌خورد. صحنه برای پایان دوران «عادی‌سازی» آماده می‌شد.

در مقابل، وضع من فقط به آهستگی رو به تغییر داشت. همچنان تحت مراقبت شدید پلیس بودم، و غالباً پنج اتومبیل بدون علامت پلیس، هر یک با دو مأمور، مرا تعقیب می‌کرد. کسانی نیز که با من حرف می‌زدند، همچنان برای شناسایی بازداشت می‌شدند.

من هرگز از اعتراض به این آزارها دست بر نداشتم. بین سالهای ۱۹۷۱ تا ۱۹۸۹، بیست نامه اعتراض به دفتر دادستانی‌کل فرستادم که در

آنها همه موارد را به تفصیل توضیح داده و شماره‌های اتومبیل‌ها را نیز ذکر کرده بودم. و همواره پس از تأخیری طولانی، جواب همیشگی را دریافت می‌کردم: «دلیلی برای اقدام‌کردن در مورد شکایت مورخ... شما وجود ندارد.»

هنگامی که تبلیغاتچیهای رژیم بر تندی اتهاماتی که بر بهار پراگ می‌بستند می‌افزودند، همچنان طعمهٔ بی‌دفاع حملات و افتراهای زشت آنان در رسانه‌ها بودم. در سال ۱۹۸۵، واسیل بیلاک کوشید تا دامنه این کار را به خارج از چکسلواکی بکشاند؛ و در مصاحبه‌ای با هفته‌نامه آلمانی *اشپیگل* به من حمله کرد. پس بر آن شدم که به این حمله پاسخ دهم و با کمک یک روزنامه‌نگار ایتالیایی، به نام لوچانو آنتونتی[۸]، نوشته خود را به روزنامه *اونیتا*[۹]، ارگان حزب کمونیست ایتالیا، ارسال کردم. این نوشته فوراً چاپ و منتشر گردید و *اشپیگل* نیز پاسخ مرا به کمال چاپ کرد.

علی‌رغم پاییدنها و حمله‌هایی که به طور مداوم در مورد من به عمل می‌آمد، می‌توانستم بعضی تغییرات کوچک را مشاهده کنم. کسانی که در مکانهای عمومی با من ملاقات می‌کردند، کمتر از گذشته می‌ترسیدند. باد اکنون جهت وزش خود را تغییر می‌داد.

در زمان جابه‌جایی هوساک و یاکش، بر آن شدم تا اوضاع را بسنجم. پس دو سه سفر به پراگ کردم و با دوستانی که منشور ۱۹۷۷ را امضاکرده بودند ــ همانند اولدریخ، وراژاروس، و واسلاو اسلاویک ــ به سر بردم. در مرکز شهر پراگ قدم می‌زدم و دوستانم در این سفرها مرا به تئاتر می‌بردند. البته در هر قدم یک پلیس امنیت دولتی مرا تعقیب می‌کرد، اما کار دیگری نمی‌کردند. در مکانهای عمومی صدها تن از مردم ناشناس به سوی من می‌آمدند، به من سلام می‌کردند، و با من دست می‌دادند. در

8. Luciano Antonetti 9. *Unita*

تئاتر، مردم هنگامی که مرا می‌شناختند کف می‌زدند و حتی بعضی هنرپیشگان به نزدم آمدند.

در مه ۱۹۸۸، نامه‌ای از دانشگاه بولونیا دریافت کردم حاکی از آنکه به من دکترای افتخاری داده‌اند و از من دعوت می‌کردند تا برای دریافت آن به ایتالیا بروم. صرف این واقعیت که این نامه به دستم رسیده بود خود به معجزه‌ای کوچک می‌ماند، اما این ویژگیِ اوضاع در تغییر و تحول بود. درخواست گذرنامه و ویزای خروج کردم که در مدت کوتاهی به دستم رسید. اکنون ماه اوت بود. برای درخواست ویزای ورود به ایتالیا به پراگ رفتم که فوراً آن را دریافت کردم. واسلاو اسلاویک مرا تا سفارت ایتالیا همراهی کرد در حالی که کاروانی از ماشینهای پلیس و مأموران پلیس امنیت دولتی در پشت سرمان بودند.

قرار بود در نوامبر به ایتالیا بروم، اما پیش از عزیمت خواستم از امکان بازگشتم به وطن اطمینان یابم. پس درخواستی برای وزیر کشور، که واژنار[10] نامی بود، فرستادم. قصدم آن بود که بدون چنین اجازهٔ رسمی به بولونیا نروم. در نهایت شگفتی و خرسندی، در ماه اکتبر این اجازه به دستم رسید. قرار شده بود که دانشگاه بولونیا برای بردن من اتومبیلی به براتیسلاوا بفرستد. لوچانو آنتونتی داوطلب شد که مرا همراهی کند، اما به او اجازه ورود به چکسلواکی ندادند و او در اتریش به انتظار من ماند.

توصیف استقبال مردم از من در بولونیا ــ و هر جای دیگری در ایتالیا ــ برایم امکان‌ناپذیر است. هر جا که رفتم در محاصره جمعیت مهربان مردم بودم. روبه رو شدن با اینهمه احترام و علاقه عمومی پس از آنهمه سال زندگی در عزلت و درآمیخته با دشمنی سخت شادی‌آور بود. احترام و ادبی که از سوی خارجیها به من ابراز می‌شد، بویژه مرا تکان داد.

---

10. Vajnar

هنگامی که در انتظار رسیدن اتومبیل دولتی در برابر یک کتابفروشی ایستاده بودم، مردی مرا شناخت و چنان در بردن من به دانشگاه اصرار داشت که راهی برای رد آن نمی‌شد یافت.

در سخنرانیم در دانشگاه ــ این قدیمیترین دانشگاه جهان ــ اکیداً از سیاستهای اصلاح‌طلبانه بهار پراگ دفاع کردم و همبستگیم را با صدها هزارتن از مردمی که در چکسلواکی هنوز از سرکوب و فشار زجر می‌بردند اعلام کردم و افزودم که احساس آن گروه از هموطنانم را که زندگی در غربت را بر تحمل حقارت در وطن ترجیح داده‌اند کاملاً درک می‌کنم.

در مدت دو هفته اقامتم در ایتالیا، با خانم رئیس پارلمان ایتالیا، نیلده لوتّی[11]، و با رهبران احزاب کمونیست و سوسیالیست ایتالیا، آچیلیه اوچتّو[12] و بتینوکراکسی[13]، و سرانجام در واتیکان با پاپ ژان‌پل‌دوم ملاقات کردم.

در یک روز تیره و دلتنگ اواخر نوامبر با اتومبیل مرا به براتیسلاوا بازگرداندند. به سبب افزایش تحرک پلیس، اوضاع کشورم بسیار متشنج بود. اندکی پس از بازگشت، چند دعوت دیگر برای بازدید از مؤسساتی در اروپای غربی دریافت کردم. پس بر آن شدم تا برای ایراد یک سخنرانی در مادرید، و نیز شرکت در جشن دویستمین سالگرد انقلاب فرانسه در ژوئیه ۱۹۸۹ تقاضای اجازه خروج بنمایم. هر دو تقاضا اکیداً رد شد. دیگر نمی‌خواستند به خارج بروم.

اما، علی‌رغم هر کاری که می‌کردند، زمانه‌شان داشت به سر می‌رسید. در پراگ اقدامات طرفداران منشور ۱۹۷۷ جسورانه‌تر می‌شد، و در براتیسلاوا نیروهای مخالف علیه نقض مدام آزادی مذهب دست به

---

11. Nilde Lotti 12. Achille Occhetto 13. Betino Craxi

تظاهرات زدند. واسلاو هاول بار دیگر در ۱۶ ژانویه ۱۹۸۹، به هنگام نهادن دسته‌گل بر مکانی که یان‌پالاک بیست‌سال پیش در آن به عذابی دردناک گرفتار آمده بود، دستگیر شد. فوراً اعتراضیه‌هایی شدیداللحن هم برای هوساک و هم برای یاکش فرستادم. در آنها نوشته بودم: «اگر هنوز می‌خواهید کاری بکنید، به شمار اندرز می‌دهم که با آزادکردن هاول آن را آغاز کنید!»

در آوریل ۱۹۸۹، رژیم یاکش بر آن شد تا در برابر موج اعتراضهایی که از داخل و خارج فشار می‌آوردند عقب‌نشینی کند. هاول را به خانه فرستادند و من برای ملاقات با او به پراگ رفتم. با کمک رابطهایم درگروهِ هواداران چکِ منشور، ترتیب‌دادن چنین ملاقاتی دشوار نبود. هنگامی که واسلاو اسلاویک مرا به آپارتمان هاول می‌برد، که در کناره رود ولتاوا و در جنوب تئآتر ملی قرارداشت، یک تیم پلیس مرا تعقیب می‌کرد و تیم دیگری از خانه هاول «حفاظت» می‌نمود. اما آنها مانع ورود من به خانه هاول نشدند.

هاول از دیدن من بی‌نهایت مسرور شد. دیدار ما بسیار دوستانه بود و از احترام متقابل ما نسبت به یکدیگر حکایت داشت. مدتی درباره اوضاع گفت‌وگو کردیم. هر دو خوش‌بین بودیم. هاول پیشنهاد کرد که به پاول کوهوت[۱۴]، شاعر و نمایشنامه‌نویس و دوست مشترکمان که ده‌سال پیش وادار به ترک وطن گردیده بود و در وین به سر می‌برد، تلفن بزنیم. در سال ۱۹۶۷، کوهوت یکی از نویسندگان چک بود که نووتنی از حزب اخراج کرده بود. در بهار پراگ عضویت او در حزب تجدید شد. اما سپس، او نیز چون من، توسط هوساک از حزب اخراج گردید. اکنون او در سوی دیگر خط تلفن بود، و هاول و من با او صحبت کردیم. وه که یادآوری

14. Pavel Kohout

خاطره آن شب برایم چه لذت‌بخش است!
واقعه‌ای که در پاییز ۱۹۸۹ به فروپاشی همه رژیمهای شوروی ـ گونه در اروپای شرقی منجر گردید، با تلاش توده‌های مردم آلمان شرقی برای فرار به آلمان غربی از طریق چکسلواکی و مجارستان آغاز شد. هنوز همه جهانیان باید صحنه‌های درون و اطراف ساختمان سفارت آلمان شرقی را در پراگ به وضوح به خاطر داشته باشند.

مهاجرت جمعی آلمانی‌ها تأثیری بسیار شدید بر چکسلواکی گذاشت. در اینجا دیگر افسانه ساختگی *رئال سوسیالیسموس* به تمام و کمال نابود شد. در پایان سپتامبر، پراگ انباشته از هزاران اتومبیل رها شده بود که صاحبان اهل آلمان شرقی آنها با رغبت و شوق بسیار آنها را، همراه با نفرت و تحقیر نسبت به رژیم هونه‌کر، در پشت سر رها کرده و با قطار راهی غرب گردیده بودند.

شوروی‌ها دیگر ظاهراً نگران مستملکاتشان در اروپای شرقی نبودند. لهستان دیگر بکلی از دست رفته بود، و در مجارستان اصلاحات بسرعت به انقلاب بدل شده بود. رهبران شوروی بیشتر دل‌مشغول حفظ کنترل در درون مرزهای خود بودند. رژیم آلمان شرقی در اکتبر فرو ریخت. پیش‌بینی سقوط نزدیک رژیم چکسلواکی نیازی به غیبگویی نداشت. ظاهر اوضاع همچنان آرام به نظر می‌رسید. نه هیچ اعتصابی و نه هیچ اعتراض گروهی در کار بود. آماده‌باش پلیس به اوج خود رسیده بود و به نظر می‌رسید که یاکش‌ها آماده بودند که برای نجات خود حمام خون به راه اندازند.

سپس همه چیز بناگهان زیر و رو شد.

در ۱۷ نوامبر، به مناسبت پنجاهمین سالگرد یورش نازی‌ها به دانشگاههای چک در دوران اشغال آلمان‌ها، مقامات به دانشجویان اجازه برگزاری تظاهرات دادند. قرار بود که دانشجویان در محوطه‌ای دور از

مرکز پراگ پیاده‌روی می‌کنند. اما پیاده‌روان مسیر خود را عوض کردند و به مرکز شهر روی آوردند. هنوز بخوبی روشن نیست که این اتفاق چگونه صورت گرفت.

آن روز، به تصادف من در پراگ بودم. قرار بود با یک نماینده پارلمان اروپا دیدار کنم. اسلاویک‌ها مرا به آپارتمان دکتر ژاروس می‌بردند که قرار بود ملاقات در آنجا برگزار شود. در سر راهمان به آنجا پلیس ما را محاصره کرد و به پاسگاه برد، و تا اواخر شب در آنجا ماندیم.

در آن اثنا، پلیس ضد شورش به دانشجویان که به سوی میدان ونچسلاس پیاده‌روی می‌کردند حمله برد و چندین دانشجو به طرزی وحشیانه مضروب گردیدند. این عمل به بروز یک رشته وقایع زنجیره‌ای منجر شد که سرانجام ظرف دوهفته به فروپاشی رژیم انجامید.

روز بعد به براتیسلاوا بازگشتم و در اولین تظاهرات اعتراضی این شهر در واکنش به وقایع پراگ شرکت کردم. بر تعداد کسانی که در این‌گونه تظاهرات شرکت می‌کردند، در تمامی شهرها و شهرکهای سراسر کشور، روز به روز افزوده می‌شد، و در پراگ تعداد تظاهرکنندگان بزودی به یک میلیون نفر رسید. پراگ، البته، باید که نقش رهبری را بازی می‌کرد، زیرا پایتخت جمهوری و مقر همه ادارات اصلی دولتی بود و مبارزه فقط در اینجا می‌توانست به نتیجه برسد.

در آن روزهای انقلابی، دو جنبش جدید به نمایندگی از سوی مخالفان سربرآورد: «مجمع مدنی» در پراگ و «همه علیه خشونت» در براتیسلاوا. هر دو نهضت اتحادی نامحکم از نیروهای اوپوزیسیون بود که از ناراضیان کمونیست تا فعالان کاتولیک را دربرمی‌گرفت. تماسهای مستقیم میان این گروهها فوراً برقرار شد و عملیات بعدیشان بی‌درنگ هماهنگ گردید. اوپوزیسیون سه خواست مهم را مطرح می‌کرد: تجدیدنظر در قانون‌اساسی و حذف عبارت «نقش رهبری» حزب

کمونیست؛ الغای جبهه ملی که مانع شکل‌گیری آزادانه احزاب و نهضت‌های سیاسی بود؛ و پایان‌دادن به مارکسیسم ـلنینیسم به عنوان تنها ایدئولوژی مجاز کشور.

یاکش، تحت فشار دم افزون مردم، و در شرایطی که آشکارا از سوی شوروی‌ها رها شده بود، وادار به عقب‌نشینی گردید. ظرف چند روز، دولت ـکه هنوز همان دولت قدیم بود ـطرح پیشنهادی لازم را به پارلمان ـکه هنوز همان پارلمان قدیم بود ـارائه داد، که در ۲۶ نوامبر به تصویب رسید. به گمان من، آن روز حکم مرگ رژیم کهنه صادر شد.

تحولات بعدی به صورت مذاکراتی میان نمایندگان «مجمع مدنی» و دولت شکل گرفت. در این مرحله، بر سر شکل معینی از انتقال قدرت بدون خشونت توافق شد. اصطلاح «انقلاب مخملی»[15] از ماهیت عاری از خشونت همین جریان ریشه گرفت.

در ۲۶ نوامبر ۱۹۸۹، واسلاو هاول و من، دوش به دوش، بر بالکن مشهور انتشارات ملانتریچ[16] در میدان ونچسلاس ظاهر شدیم. ما سمبول اتحاد نیروهای چک و اسلوواکیِ مخالف دولت در مبارزه با بازماندگان نظام استالینی بودیم.

آن لحظه را در عمق خاطراتم چون گنجی پاس می‌دارم. به یاد دارم که در اتاقی که به بالکن می‌پیوست دربارهٔ این که چه کسی بایست ما را به مردم معرفی کند بحثی درگرفته بود. البته بحثی سخیف بود، اما از آنجا که ساختمان به حزب سوسیالیست ملی چکسلواکی تعلق داشت، رهبر آن می‌خواست از این طریق اعتباری کسب کند. اما ناگهان کسی با نیروی بسیار، من و هاول را به سوی بالکن راند. این شخص استانیسلاو میلوتا[17] فیلمساز و فیلمبردار معروف سینما بود که در آن زمان مسئول اصلی

---

15. Velvet Revolution   16. Melantrich   17. Stanislav Milota

عملیات هماهنگ‌سازی در «مجمع مدنی» بود.

خروش و ولوله نیرومند جمعیت به هنگامی که ما بر بالکن ظاهر شدیم هنوز در گوشهایم طنین‌افکن است. صدها هزارتن هلهله می‌کردند و کف می‌زدند. اندیشه‌هایم مرا به بیست و یک سال پیش و به روز جشن اول ماه مه سال ۱۹۶۸ عقب راند. آن لحظه را با هیچ زمان دیگری جز آن روز مقایسه نمی‌توانستم کرد.

آن لحظه، دست‌کم برای من، دایره وقایعی تاریخی را که در اکتبر ۱۹۶۷ با عصیان من علیه نووتنی آغاز گردید کامل کرد. در آن فاصله، چه بسا چیزها اتفاق افتاده بود ـ روزگاران امید، روزگاران شکست، و روزگاران مقاومت صبورانه. اینک من بر فراز این بالکن، دوشادوش مبارزی چک که یک نسل از من جوان‌تر بود ایستاده بودم، و هر دو می‌دانستیم که جمعیتی که آن پایین گرد آمده به ما قدرت آن را می‌دهد که آرمان آزادی را در کشورمان به مرحلهٔ آخر پیروزی برسانیم.

پیگفتار ویراستار متن اصلی

این پیگفتار، در شرایطی نوشته می‌شود که بکلی با آنچه انتظارش را داشتیم تفاوت اساسی دارد. دوبچک میل داشت خاطراتش را با مؤخره‌ای درباره دوران پس از نوامبر ۱۹۸۹، که به یک معنا سنگ آخر بنای زندگی سیاسیش بود، به پایان آورد. پس از انتخابات ژوئن ۱۹۹۲ در چکسلواکی، و بار دیگر در اواسط اوت همان‌سال، درباره محتوای آن با یکدیگر بحث و گفت‌وگو کردیم. اما انجام‌دادن این کار به پایان‌یافتن تحریر متن اصلی خاطرات او موکول شد. متأسفانه، در همین فاصله، سانحهٔ مرگبار تصادف اتومبیل در اول سپتامبر رخ داد. الکساندر دوبچک دیگر هرگز از جراحاتی که برداشته بود بهبود نیافت؛ او نُه هفته بعد درگذشت.

طرح او برای این مؤخره این نبود که وارد جزئیات رویدادهای سه‌سالهٔ آخر یا سرگذشت شخصی خود در آن دوران شود. فقط می‌خواست خلاصه‌ای از این رویدادها و نتیجه‌گیری خود را از آنها به

دست دهد. حال، گرچه خواهم کوشید که تا حداکثر توان خود این نیّت نویسنده کتاب را برآورده سازم، درگذشت او، افزودن بعضی تذکرات و تفسیرها را از سوی من لازم می‌کند.

از دسامبر ۱۹۸۹ تا ژوئن ۱۹۹۲، الکساندر دوبچک ریاست مجلس فدرال را برعهده داشت. بنابه قانون اساسی چکسلواکی، این مقام، همراه با مقامهای ریاست جمهوری و نخست‌وزیری، یکی از سه مقام اصلی در کشور بود. در این مجلس بود که تحولات انقلابی سال ۱۹۸۹ به شکلی قانونی تصویب گردید. دوبچک، در آن دوران همه نیرو و توان خود را وقف کمک به بنیانگذاری نهادهای دمکراتیک کشور کرد. وی همه همّ خود را بویژه صرف بازسازی مجلس فدرال و تغییردادن نقش آن از مجلسی فرمایشی به قوه مقننه‌ای فعال و مستقل نمود. این کاری کوچک نبود، بویژه در دوران فترت بین دسامبر ۱۹۸۹ تا ژوئن ۱۹۹۰، یعنی زمانی که برای نخستین‌بار پس از سال ۱۹۴۴ انتخابات دمکراتیک در چکسلواکی برگزار شد.

دوبچک در ائتلاف نیروهای دمکراتیک، که بتدریج توانست در دسامبر ۱۹۸۹ کمونیست‌ها را به رها کردن مقامهای حیاتی در کشور وادار سازد، نقشی مهم برعهده داشت، جریانی که با استعفای اکراه‌آمیز گوستاو هوساک و انتخاب واسلاو هاول به ریاست جمهوری چکسلواکی در ۲۹ دسامبر ۱۹۸۹ به اوج خود رسید. دوبچک، که فقط یک روز قبل به مقام ریاست قوه مقننه انتخاب شده بود، این عملیات را سرپرستی کرد، چنانکه به هنگام تجدید انتخاب هاول به ریاست جمهوری در ۵ ژوئیه ۱۹۹۰ نیز دوباره همین کار را انجام داد.

تحت ریاست دوبچک، پارلمان، دمکراسی چند حزبی را از نو برقرار کرد؛ قانون آزادی کامل مذهب، مطبوعات، و فعالیتهای اقتصادی را از نو به تصویب رساند؛ و «معاهده»ای را که به موجب آن اشغال

شوروی قانوناً به رسمیت شناخته شده بود لغو کرد ـ و بسیاری کارهای دیگر.

او، همچنین، بی‌درنگ، دست به کار اقدامات لازم برای بازگرداندن چکسلواکی به اروپا شد. یکی از نخستین سفرهای رسمی او به خارج، سفر به استراسبورگ، مقر پارلمان اروپا، بود. در پراگ، با دهها تن از رؤسای دولتهای خارجی ملاقات کرد؛ از جمله با جورج بُوش، فرانسوامیتران، مارگارت تاچر، بوریس یلتسین، لخ والسا، و توگورت اوزال رئیس‌جمهوری وقت ترکیه. همچنین برای استقرار مناسبات پابرجا و بهتر و نیز برای تسهیل و گسترش همکاریهای بین‌المللی شخصاً سفرهایی متعدد به کشورهای خارجی چون امریکا و ژاپن به عمل آورد.

در انتخابات ژوئن ۱۹۹۰، دو جنبش «مجمع مدنی» و «همه علیه خشونت»، که اولی جنبش اصلاح‌طلبانه چک و دومی معادل اسلوواکی آن بود، در سرزمینهای خود به پیروزیهای قاطع دست یافتند. اندکی بعد، بر اثر اختلافهای سیاسی که بتدریج در میان اعضای دو جنبش پدید آمد، مناسبات آنها از هم پاشید و، در همان حال، خطوط اصلی سیاسی در دو جمهوری از یکدیگر دور شد.

در اسلوواکی، جریان اصلی سیاسی، مانند زمان پیش از انتخابات، در چپ میانه باقی‌ماند. در این امر، احتیاط نسبت به اتخاذ سیاست اقتصاد بازار و نیز نگرانی از آینده رفاه اجتماعی نقش اصلی را داشت. نباید فراموش کرد که فرهنگ سیاسی اسلوواکیِ معاصر از تجربه تاریخی ملت که با فقر و بیکاری همگانی و مداوم آمیخته بود ریشه می‌گرفت. به عقیده مکولی[۱]، حافظه تاریخی، اگر به حد کافی با چیزهای بد عجین باشد، می‌تواند تا پنج نسل زنده بماند.

---

۱. Macaulay، تامس بابینگتن (۱۸۰۰ ـ ۱۸۵۹) ادیب و مورخ انگلیسی. ـو.

بر عکس در جمهوری چک، پس از انتخابات ژوئن ۱۹۹۰، جوّ سیاسی به سوی راست متمایل شد. این نمایش چشمگیر خواسته‌های راستگرایانه، در سرزمینی با پیشینه تاریخی لیبرال، کاملاً بی‌سابقه بود. آن را فقط می‌توان با دوران اولیه متعاقب قرارداد مونیخ مقایسه کرد، که در واقع واکنشی ناگزیر در برابر خیانت متفقین غربی بود. برآمدن دوباره این‌گونه احساس و برخورد، احتمالاً واکنشی تأخیریافته در برابر دوران بیست‌سالهٔ اشغال این سرزمین به دست شوروی‌ها بود، دورانی آمیخته از سازشکاری حقارت‌بار.

با بالاگرفتن جاذبهٔ جماعتی که خود را نیروی سیاسی راست اعلام کرده بودند، ناراضیان سابق، که غالباً لیبرال‌های متمایل به چپ میانه بودند و در اوایل دوران پس از انقلاب مقامهای مهم سیاسی را به دست گرفته بودند، رفته‌رفته هواداران خود را از دست دادند. رهبرانی تازه به میان آمدند که سابقه مبارزه چندانی نداشتند و در طول آن سالیان اکثراً به آنها به گونه مردمانی نامتعارف می‌نگریستند. نتیجه این امر، اعمال شوک‌ـدرمانی اقتصادی بود که با نوعی فلسفهٔ اجتماعی مصرف‌گرا و اتخاذ مواضع سرسختانه در قبال خواسته‌های اسلوواکی تقویت می‌شد. واقعیت آن است که هیچ‌کس راه‌حل عاقلانه‌تری ارائه نداد و بخت اجرای این برنامه در جمهوری چک بسیار بیشتر بود. به هر تقدیر، برنامه‌ای ملی که مشخصاً واجد خواسته‌های چک‌ها بود تدوین شد.

این گرایشهای متضاد در دو بخش کشور چکسلواکی در زمانی شکل می‌گرفت که اسلوواکی‌ها تلاشهای خود را برای ایجاد تعادل و بالابردن سهم اسلوواکی در ساختار قدرت فدرال از سر گرفته بودند. سیاستمداران و مردم چک، که بار خاطره مونیخ و جدایی اسلوواکی‌ها در مارس ۱۹۳۹ همواره بر حافظه آنها سنگینی می‌کرد، نسبت به این اقدامات واکنشهایی حساسیت‌آمیز نشان دادند. پس گرایشها با هم

برخورد کرد، و اوضاعی پیچیده به وجود آورد که عدم تفاهم متقابل نیز بر وخامت آن می‌افزود.

این مسائل در طول سال ۱۹۹۱ و مبارزات انتخاباتی بهار ۱۹۹۲ به حساسترین موضوع سیاسی داخلی تبدیل شد. دوبچک همهٔ وقت و نیروی خود را در خدمت یافتن راه‌حلی عاقلانه نهاد. در جریان جلسات بی‌پایان کوشید تا بر سر مسائل حیاتیِ ترکیب قانونی دولت و تقسیم قوا میان حکومتهای فدرال و ملّی ایجاد توافق کند. وی مردی واقع‌بین و سیاستمداری کاملاً مصلحت‌اندیش بود. حرکات پرجنجال و مناقشات بی‌فایده را دوست نداشت. او که می‌دید مذاکرات دو دولت و دو مجلس ملی رو به شکست دارد، آرام و بی‌صدا، اما خستگی‌ناپذیر، برای دستیابی به تفاهمی اصولی در سطح فدرال تلاش می‌کرد. وقتی معلوم شد که به توافق‌رسیدن دو طرف بر سر یک قانون اساسی جدید امری غیرممکن است، کوشید تا مواد پایه‌ای قانون اساسی قدیم را در جهت تقویت و حفظ فدراسیون ترمیم کند.

دوبچک اقدامات خود را همواره با در نظر گرفتن میزان مقبولیت آنها در قوه مقننه می‌سنجید. و در عین‌حال می‌کوشید تا دیگران، و از جمله پرزیدنت هاول، را از دادن پیشنهادهایی که می‌دانست «ناپذیرفتنی» است برحذر دارد. زیرا از نظر او، شکست این پیشنهادها خود به بدتر ساختن اوضاع کمک می‌کرد. در نهایت، پیشنهادهای خود او بیش از بقیه بخت موفقیت داشت. شکست تلاشهای او را نباید معیاری برای سنجش ارزش آنها دانست.

شایان توجه است که حتی در انتخابات ژوئن ۱۹۹۲ دوبچک همچنان فعال بود و به نمایندگی پارلمان فدرال انتخاب شد. این خود حرکتی سیاسی شمرده می‌شد.

من نخستین‌بار الکساندر دوبچک را در آوریل ۱۹۶۴ به هنگام بازدید

احمد بن‌بلا، رئیس‌جمهوری [وقت] الجزایر، از چکسلواکی ملاقات کردم. از آنجا که قبلاً، در مقام خبرنگار، جنگ الجزایر را گزارش کرده و با بن‌بلا ملاقات کرده بودم، به من اجازه دادند که گزارشگر بازدید او از چکسلواکی باشم.

بن‌بلا پس از اقامتی دو روزه در پراگ عازم براتیسلاوا گردید. تضادی چشمگیر میان این دو شهر وجود داشت. مراسم و برنامه‌های رسمی در پراگ سخت تشریفاتی و خشک بود، حال آنکه براتیسلاوا جهانی دیگر به نظر می‌رسید. دوبچک جوان، آرام، و طبیعی بود. تشریفات در حداقل خود انجام می‌گرفت. مذاکرات از کنایات و القائات فرمایشی عاری بود. حتی آب و هوا نیز همراهی داشت؛ روز بهاری زیبا و گرمی بود و دوبچک مهمانان خود را به گردشی بر رود دانوب دعوت کرد.

برای گفت‌وگوی دو به دو با دوبچک سخت مشتاق و منقلب بودم. زیرا نسبت به این مردی که به هیچ وجه با تصویر معمول یک مقام حزب کمونیست شباهتی نداشت کنجکاوی بسیار داشتم. اما زمان تنگ بود و چند دقیقه‌ای که با دوبچک گذراندم تنها به سؤالات او دربارهٔ الجزایر گذشت.

چندباری که پس از آن با دوبچک دیدار کردم، در آوریل و مه ۱۹۶۸، در بهار پراگ، و سپس دو یا سه دیدار مختصر بین اوت ۱۹۶۸ و آوریل ۱۹۶۹ بود. چیزی نگذشت که او را به سفارت ترکیه منصوب کردند و من به کار ریخته‌گری درهای گاراژ در بوهمیای شمالی وادارشدم. در تابستان ۱۹۷۴ مرا وادار به ترک چکسلواکی کردند. دوبچک در آن وقت از ترکیه بازگشته بود، هیچ موقعیت و مقامی نداشت، و در پشت صحنه و در انزوا در براتیسلاوا زندگی می‌کرد.

هنگامی که شانزده‌سال بعد بار دیگر با هم دیدار کردیم، او رئیس جدید مجلس فدرال چکسلواکی بود. آن زمان بود که فکر اقدامی مشترک

برای نوشتن خاطرات او به وجود آمد و ما بر سر روش اجرای آن توافق کردیم.

پس چند بار به پراگ سفر کردم، و از جمله یک‌بار حدود شش ماه در آنجا ماندم و با دوبچک مصاحبه‌هایی طولانی به عمل آوردم. ما نه تنها شرح زندگی خود او، بلکه سرگذشت پدر و مادرش و بسیاری از رویدادهای هفتاد سال اخیر را تدوین کردیم. اعتراف می‌کنم که من نیز چون بسیاری از چک‌ها، هنگامی که کار تدوین خاطرات دوبچک را آغاز کردم، چیزی دربارهٔ اسلوواکی نمی‌دانستم. و برای آنکه خود را برای این کار آماده سازم ناگزیر از مطالعات بسیار گردیدم. در هنگام نوشتن این کتاب، پیش آمده است که تعبیر من از رویدادها، بویژه در دوران پس از اشغال شوروی در اوت ۱۹۶۸، با برداشتهای دوبچک تفاوت داشته است. اما گمان می‌کنم که عقاید او را با امانت ضبط و تدوین کرده‌ام. در بیشتر اوقات، فهم بیانات او و استدلالهایش برایم آسان و طبیعی بود. هرگز ندیدم که به جوابی تردیدآمیز یا طفره‌آور تمسک جوید، و هربار که نظری ابراز می‌کرد، می‌دیدم که تا چه حد صادق و صمیمی است. حتی اگر بر سر نظرگاهی با او موافق نبودم، دست‌کم مرا به درک آن و حرمتگذاری به آن وامی‌داشت.

اگرچه یقیناً کسانی بودند که دوبچک را بهتر و بیشتر از من می‌شناختند، فوراً دریافتم که او انسانی خارق‌العاده است، بخصوص در مقام یک سیاستمدار، که تاکُنه وجودش استثنایی بود. بعضی از ویژگیهای اساسی شخصیت او کار مرا بسیار آسان‌تر می‌ساخت.

اول آنکه دوبچک بکلی از بدبینی و کژبینی عاری بود. می‌کوشید در همه‌چیز جنبه خوب را ببیند. خوبی را صمیمانه باور داشت و همواره همه را صاحب نیّت خیر می‌دانست. غالباً در این‌باره به نتیجه عکس می‌رسید، اما این امر هرگز طبیعت او را عوض نمی‌کرد. هرچند زمانی

رسید که بناچار رفتار سیاسی محتاطانه‌ای در پیش گرفت، همواره، خوب یا بد، همان انسان خوش‌بین، که به همه اعتماد می‌کرد، باقی ماند. دوبچک انسانی اخلاقی بود، پایبند به سنّتهای لوتری و اصول اخلاقی پیشینیانش. در سراسر عمرش تنها به یک زن عشق ورزید و شوهر و پدری مهربان، صبور، و ملایم بود. ظاهراً اخلاقیات پر پیچ و خم «دیالکتیک» لنینی هرگز بر صداقت او و بر رفتار و تلقیات شخصیش تأثیر ننهاده بود. حتی در برخوردهای متعددی که با مخالفان خطرناک و پرقدرت خود داشت، ضمن خویشتنداری و رعایت احتیاط، هرگز جانب صداقت را فرونمی‌گذاشت.

او مطلقاً صادق و راستگو بود. من، به دقت و، با وسواس تمام، همه وقایعی راکه نقل می‌کرد مورد بررسی و تحقیق قرار می‌دادم و هرگز به موردی که با واقعیتها تعارضی اساسی داشته باشد برنخوردم. معمولاً تاریخ یا ساعت دقیق یک رویداد را به خاطر نداشت، اما در توضیح و توصیف اصل مطلب همواره صادق بود.

از اینهمه، شاید این سؤال برخیزد که چگونه دوبچک با چنین خصوصیاتی توانست به مقامهای بالای کمونیستی دست یابد. جواب این سؤال را فقط در چهارچوب زندگی و حیات فوق‌العادهٔ او نمی‌توان دریافت. او، مانند غالب کمونیست‌های اسلوواکی و چک در دوران جنگ و سالهای پس از جنگ، به هیچ‌روی بلشویک نبود. او سوسیالیستی بود که عقایدش براحتی با اصول لوتری خانوادگیش سازگاری داشت. به عبارت ساده‌تر، به برابری و عدالت اجتماعی معتقد بود. او تا پیش از سالهای ۱۹۵۰، هیچ‌گونه آموزش دانشگاهی، فلسفی، یا حقوقی نداشت. حزبی که بدان پیوسته بود، نشانه‌ای از ماهیت خطاکارانهٔ سازمان خود بروز نمی‌داد. هدفهایی که این حزب برای خود برگزیده بود، وی را نیز چون پدر و مادرش ــ پیش از او ــ به این باور رسانده بود که او بخشی از جنبشی

است که می‌کوشد به رؤیای دیرین ایجاد جهانی عادلانه برای همگان تحقق بخشد. نباید فراموش کنیم که حزبی سیاسی و غیرقانونی که او بدان پیوست زیر فشار و آزار رژیم تیسو بود. اما او بموقع خود دریافت که قطاری که بر آن برنشسته در مسیری نادرست حرکت می‌کند و سالیان سال، با فرزانگی و شجاعت، در تغییردادن مسیر آن کوشید. اگر کوششهایش به شکست انجامید، فقط از آن‌رو بود که آن راه راهی یک‌سویه بود.

دوبچک، در مقام سیاستمدار، فابیانی[۲] ثابت‌قدم بود: تقریباً به نحوی تغییرناپذیر از درگیریهای مستقیم پرهیز می‌کرد و به طرزی خستگی‌ناپذیر می‌کوشید به تفاهمی جمعی دست یابد. این ویژگی، که در میان مقامات بالای کمونیست منحصر به‌فرد بود، در واقع از نخستین نشانه‌های فعالیتهای سیاسی او بود. درک دوبچک از آزادی، تحولی پرفراز و نشیب داشت. در آغاز، آزادی را حسب معانی بسیار عملی در نظر می‌آورد: آزادی از فاشیسم، آزادی از فقر و بیکاری، حق اشتغال، برخورداری از بهداشت و تأمین اجتماعی؛ و حق برخورداری از حیاتی آبرومندانه. اما، با گذشت زمان، اهمیت دمکراسی را در جامعهٔ مدرن و اهمیت آزادیهای فرهنگی و آزادی بیان و رسانه‌ها را دریافت. و از لحظه‌ای که به قدرت رسید، دمی از تلاش برای رسیدن به این هدفها از پای ننشست.

دلیل اصلی تصمیم شوروی‌ها برای اشغال چکسلواکی در اوت ۱۹۶۸، *برنامه عمل* بود که در اکتبر ۱۹۶۷ به ابتکار دوبچک تدوین گردیده بود. از این برنامه غالباً انتقاد می‌شد که دامنه‌ای محدود دارد. اما دوبچک یک‌بار به من گفت: «من آنقدر ساده‌لوح نبودم که ندانم برای آنکه تغییر و

---

۲. Fabian، انجمنی سوسیالیستی که در ۱۸۸۴ در لندن تشکیل شد و معتقد به اصلاحات اجتماعیِ طبیعی و تدریجی بود. ـ و.

تحولاتی که قصد انجامشان را داریم سرانجام به یک دمکراسی کامل چند حزبی منجر گردد، به زمان نیاز داریم. من این را می‌دانستم، و برژنف نیز البته این را می‌دانست. اما نمی‌دانم که چرا منتقدان این را درنمی‌یابند؟»

دوبچک در اواخر عمر خود کاملاً با آرمانهای سوسیال‌دمکراسی اروپایی یگانه شده بود. با ویلی برانت، که بسیارش می‌ستود، ملاقات کرد و در اوایل ۱۹۹۲ به رهبری حزب سوسیال‌دمکرات اسلوواکی رسید. در آن زمان دیگر معتقد بود که پدیده لنینیسم و شوروی خطای تاریخی فاجعه‌آمیزی بیش نبوده است. تغییر شکل حزب کمونیست اسلوواکی را به یک حزب معتدل چپ با رضایت تمام نظاره می‌کرد، اما از اینکه در حزب کمونیست چک نشانه‌ای از چنین گرایشی وجود ندارد عصبانی بود. او، به شیوه خاص خود، چنین اظهارنظر می‌کرد: «آنها باید این اندازه راستی و شرافت داشته باشند که خودشان را منحل کنند. آنها دیگر کاری در اینجا ندارند.»

دوبچک، در حین آنکه به درک دمکراسی و روند انتخابات دست می‌یافت، هرگز از اعتقاد اصولی خود به عدالت ـ عدالت اجتماعی همگانی ـ دست نشُست. به وضوح می‌دید که برای اقتصاد بازار هیچ جانشینی وجود ندارد. در عین حال معتقد بود که مالکیت عمومی، شهری، و تعاونی باید نقشی بااهمیت در اقتصاد بازی کنند. او تأکید می‌کرد که بازار، به‌خودی‌خود، نمی‌تواند بسیاری از مشکلات انسانی و اجتماعی را حل کند. هنگامی که در نخستین ماههای سال ۱۹۸۹ به نظر می‌رسید که بخشی از مردم چک تحت جاذبهٔ تاچریسم قرار گرفته‌اند، نگران آن بود که درسهای گذشته از خاطره‌ها فراموش شود. او معتقد بود که اقتصاد بازار باید به شکلی عاقلانه توسط حکومتی روشن‌بین و با اتکا به یک نظام حقوقی کارامد تنظیم شود و حقوق همهٔ شهروندان اکیداً تضمین گردد.

در مدت دو سال‌ونیمی که ریاست مجلس فدرال چکسلواکی را بر عهده داشت، بیش از همه کسانی که پیرامونش بودند کار می‌کرد و غالباً شبها بیش از دو سه ساعت نمی‌خوابید. بارها می‌شد که وقتی از دفتر کارش به مسکن موقتش در پراگ، که خانه‌ای دولتی بود، بازمی‌گشت، یکسره با لباس به خواب فرو رفت. یک بار، در اواخر پاییز ۱۹۹۱، زیر پنجره‌ای سراسر گشوده و در شبی یخبندان، چنین کرد، و در پی آن چنان سرمای شدیدی خورد که هرگز از آن بهبود کامل نیافت. وقتش برای غذاخوردن بسیار کم بود و غذا خوردنش بسیار نامنظم. بارها دیدمش که به همان ماهی سرخ‌شده‌ای که در ورقی آلومینیومی پیچیده و هفته‌ها در یخچال نگه داشته گاز می‌زند.

مرگ همسرش در سپتامبر ۱۹۹۱ بخصوص بر تشویش و اضطرابش افزود. بی او، وی دیگر هرگز چون همیشه نبود. در ساعات احتضار همسرش، ساعاتی دراز، خاموش و بی‌حرکت، بر بالین او در بیمارستان می‌نشست. از جراحت مرگ آنا هرگز شفا نیافت.

در هفته‌های پس از سانحهٔ تصادف او، پزشکان دریافتند که نه تنها ستون فقراتش شکسته بلکه به ذات‌الریه، زخم معده، و ورم لوزالمعده نیز مبتلاست. او، در نوامبر ۱۹۸۹، همان‌گونه که دوستان نزدیکش بخوبی به یاد دارند، نسبت به سن‌وسالش مردی تندرست بود. دوران تب‌آلود پس از انقلاب و بی‌توجهی کامل او به وضع جسمانیش سبب شد که حتی پیش از تصادف فاجعه‌آسا و سرانجامِ مرگبار اتومبیل، سلامتش را از دست بدهد.

* * *

پس از ماههای همکاری با الکساندر دوبچک، گمان نمی‌کنم که عنوان‌کردن بعضی افکاری که احتمالاً میل داشت در این پیگفتار بیاورد کاری گستاخانه باشد. در مرحلهٔ اول، بی‌تردید از اینکه زنده مانده بود تا

پایان‌یافتن اشغال کشورش را به دست شوروی‌ها، و تحقق امیدهای دیرینش را برای چکسلواکی ـ که در اوت ۱۹۶۸ چنان سبعانه سرکوب شده بود ـ به چشم ببیند، رضایت عمیق خود را ابراز می‌کرد. همچنین اعتقاد خود را به این امر که دموکراسی در هر دو سرزمین اسلوواکی و چک، فارغ از هرگونه سیاست اقتصادی و اجتماعی که در پیش گرفته شود، استوار و مستقر شده است اعلام می‌داشت.

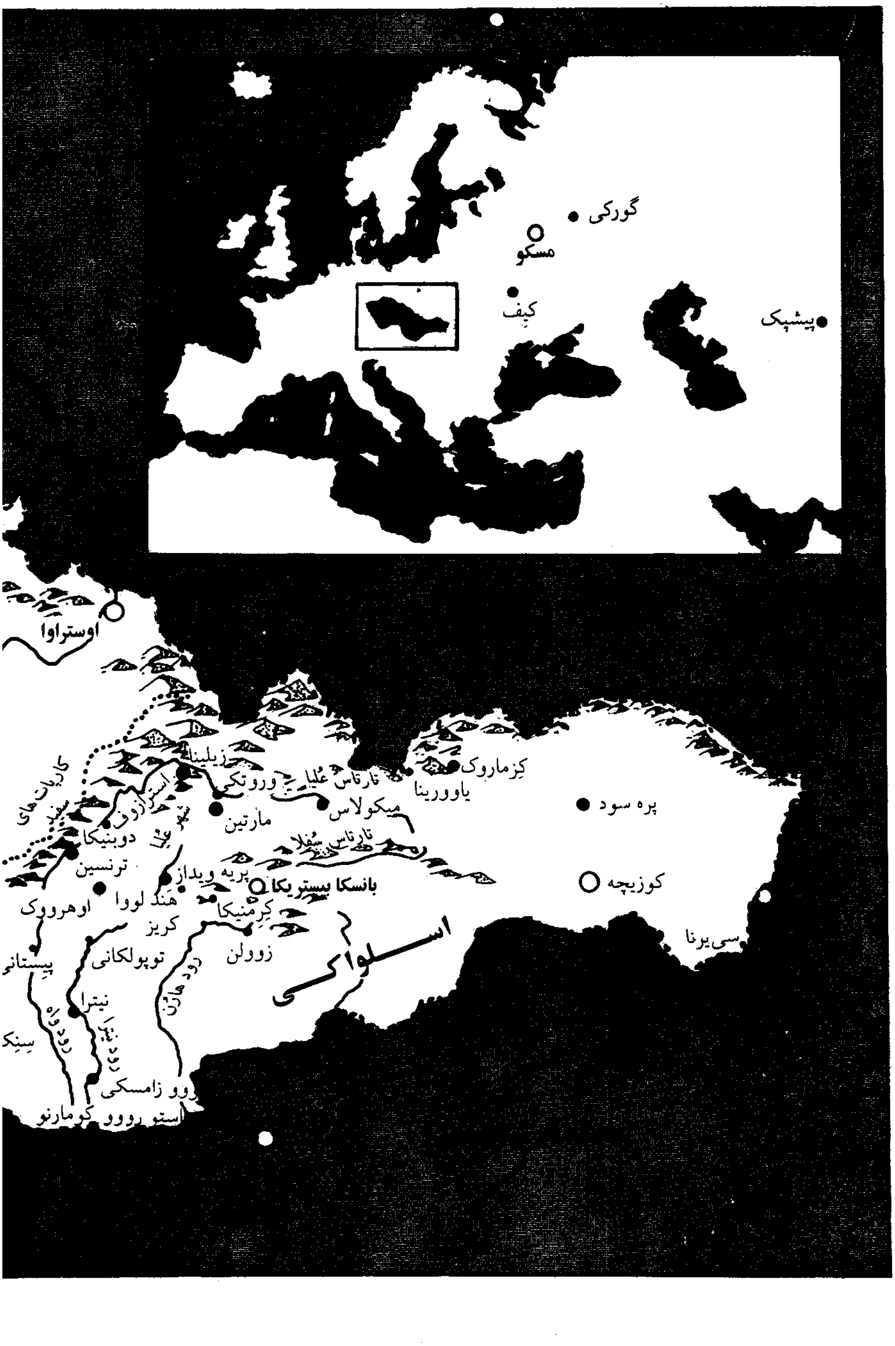
دوبچک، در ضمن، سرخوردگی و اندوه خود را از نتیجهٔ نامنتظر و ناخواسته انقلاب، یعنی فروپاشی چکسلواکی، بیان می‌کرد. اما باز هم بودند چیزهایی که او را اندوهگین می‌کردند. او از بی‌احترامی بخش وسیعی از جامعه، بویژه در سرزمینهای چک، نسبت به کسانی که سالیان سال، آشکارا، با رژیم سابق مبارزه کرده بودند ـ آن هم در حالی که اکثریت به شکل منفعل با رژیم کنار آمده بود ـ سخت گله‌مند بود. او معتقد بود که مبارزان بهار پراگ و امضاکنندگان منشور ۱۹۷۷ بسی بیش از اینها استحقاق احترام و قدردانی دارند.

دوبچک همچنین از رفتار بعضی از کسانی که در سه سال آخر عمر خود با ایشان سروکار داشت عذاب می‌برد. در عین حال، او که انسانی بسیار باملاحظه و ظریف بود، بی‌شک از انتقاد علنی حتی از کسانی که در این سالها او را سرخورده کردند، فریبش دادند، یا به آزارش کوشیدند پرهیز می‌کرد. یقین دارم که آنچه را آرزو داشت درباره چنین رفتارهایی بگوید، به سادگی و ایجاز تمام بیان می‌کرد. او بی‌شک دوست می‌داشت که مردمان را در زندگی اجتماعیشان به شرافتمندی و بردباری بیشتری فراخواند و، از همه بالاتر، تفاهم متقابل بیشتری را میان چک‌ها و اسلوواکی‌ها خواستار می‌گردید.

فقدان چنین تفاهمی برای او از همه‌چیز دردناک‌تر بود، زیرا او وطن پرستی اسلوواک و نیز چک ـ و ـ اسلوواک بود. او اعتقاد داشت که

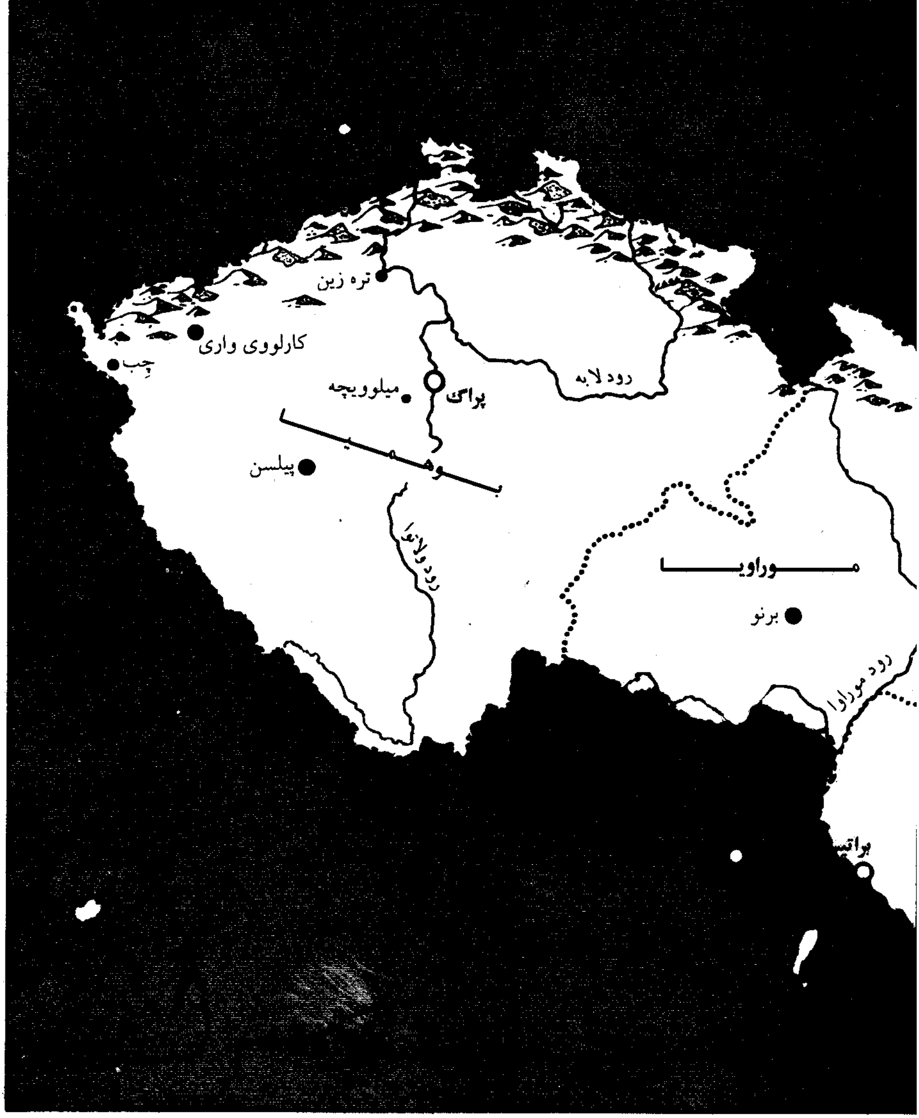
بهترین ضامن حفظ منافع ملی هر دو سرزمین، اتحاد اسلوواک‌ها و چک‌هاست؛ و هرگز خطرات بالقوه خارجی را که از جداشدن این دو سرزمین احتمال بروز داشت، از نظر دور نمی‌کرد. یک‌بار درباره آن دسته از رهبران سیاسی که درباره تجزیه چکسلواکی به مذاکره نشسته بودند چنین اظهار نظر کرد: «معلوم است که اینها جغرافیا نیاموخته‌اند.»

دوبچک تا آخرین روزهای زندگیش هرگز از تلاش در راه حفظ فدراسیون چک‌ها و اسلوواک‌ها دست برنداشت. از اینکه این اتحاد در برابر چشمانش قربانی جریانهایی مهارناپذیر در هر دو جانب شده بود سخت رنج می‌برد. با اینهمه، امیدش را از دست نمی‌داد. همان‌گونه که دوست داشت غالباً بگوید، امید بعد از همه می‌میرد؛ آری، در ناامیدی بسی امید است. □


گورکی
مسکو
کیِف
پیشپک
اوستراوا
کارپات های سفید
زیلینا
کزماروک
تارتاس علیا
ورونکی
یاوورینا
میکولاس
مارتین
پره سود
دوبنیکا
تارتاس سفلا
ترنسین
پریه ویداز
بانسکا بیستریکا
کوزیچه
هند لووا
اوهرووک
کرمنیکا
کریز
اسلواکی
سی‌یرنا
زوولن
توپولکانی
پیستانی
رود هارن
نیترا
رود نیترا
رود واه
سنِک
زامسکی
کومارنو

چکسلواکیِ آلکساندر دوبچک

(اکنون، بوهمیا به جمهوری مستقل چک، موراویا به جمهوری مستقل اسلواک، و آلمان شرقی و آلمان غربی به آلمان واحد تبدیل شده‌اند.)



فهرست اعلام







(بالا): زادگاه دوبچک در دهکدهٔ اوهرووک، اسلواکی غربی؛ نیز زادگاه لودوویت استور، پدر ناسیونالیسم اسلواک در اوایل سالهای ۱۸۰۰.

(بالا، چپ): جولیوس و آلکساندر دوبچک در کودکی، در کنار پدر و مادرشان، در پیشپک (اکنون بیشک)، در قرقیزستان، حدود ۱۹۲۴.

(بالا، راست): دوبچک در هیجده سالگی در ترنسین

عکسها از آلبوم شخصی نویسنده برداشته شده‌اند.





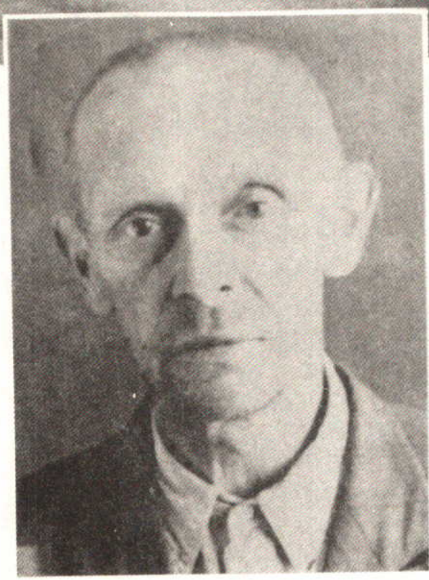


(بالا): اهالی پراگ شاهد ورود نازی‌های مهاجم هستند، مارس ۱۹۳۹، خبرگزاری چک (خ چ).

(بالا، چپ): پدر یوزف تیسو، حاکم دست نشاندهٔ اسلواکی، ۱۹۴۵-۱۹۳۸ (خ چ).

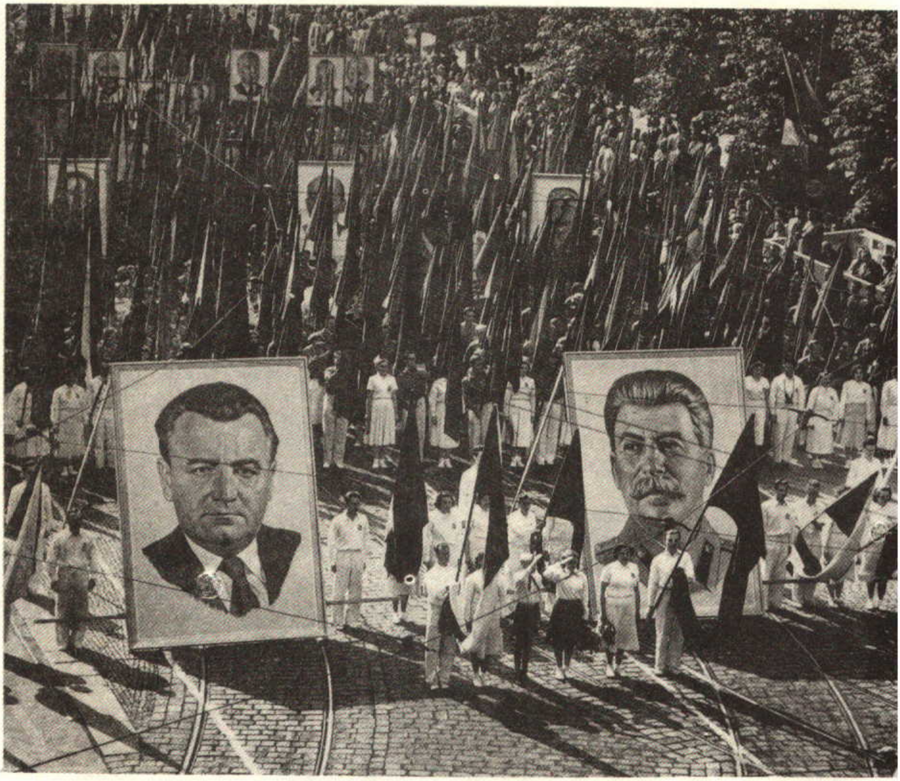
(بالا، راست): دوبچک و نامزدش، آنا اوندریسووا، ۱۹۴۲.





(بالا): آخرین عکس جولیوس دوبچک، نفر ایستاده، سمت چپ، همراه با پارتیزان‌های همرزمش، ۱۹۴۴.

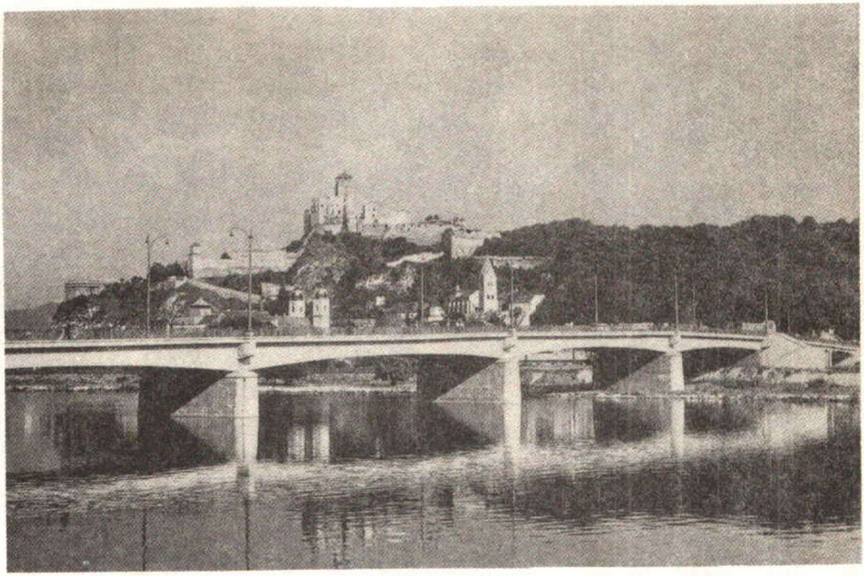
(چپ): استفان، پدر دوبچک، پس از آزاد شدن از اردوگاه ماوت هاوزن، ۱۹۴۵.



(بـالا): رژه‌رونـدگان در روز اول مـاه مـه ۱۹۵۰ در پـراگ، عکسهای استالین و گوتوالد را حمل می‌کنند. (خ چ).

(مقابل، بالا): ترنسین، در اسلواکی غربی، اقامتگاه دوبچک در ۱۹۴۵-۱۹۵۱ و ۱۹۵۵-۱۹۵۸.

(مقابل، پایین): عکس دانشجویان در مـدرسه عـالی سـیاسی مسکو، ژوئیه ۱۹۵۸ (دوبچک، نفر هفتم از سمت چپ).




Группа выпускников - отличников Высшей Партийной Школы при
ЦК КПСС. Слева направо



(بالا): عکس خانوادگی، دههٔ ۱۹۵۰، دوبچک با سه پسرش: پاوول، پیتر، و میلان.

(مقابل، بالا): براتسیلاوا

(مقابل، پایین): خروشچف بین دوبچک و نووتنی راه می‌رود، در جریان برگزاری مراسم بزرگداشت بیستمین سالگرد قیام ملی اسلواکی، بانسکا بیستریکا، اوت ۱۹۶۴. کمی بعد از این مراسم، خروشچف سقوط کرد.









(بالا): کوههای تاترا، در نزدیکی یاوورینا.
(چپ): دوبچک با یکی از جنگلبانها، در کنار جسد خرس معروف، در نزدیکی یاوورینا، کوههای تاترا، ۱۹۶۶.
(پایین): آنتونین نووتنی، در حال سخنرانی در سیزدهمین کنگرهٔ حزب کمونیست چکسلواکی، ۱۹۶۶.







(بالا): اوتا چیک، اقتصادان اصلاحگر، ۱۹۶۸ (خ چ).
(راست): آنتونین نووتنی (چپ) با متحد متزلزلش، ژیری هندریچ، ۱۹۶۷ (خ چ).



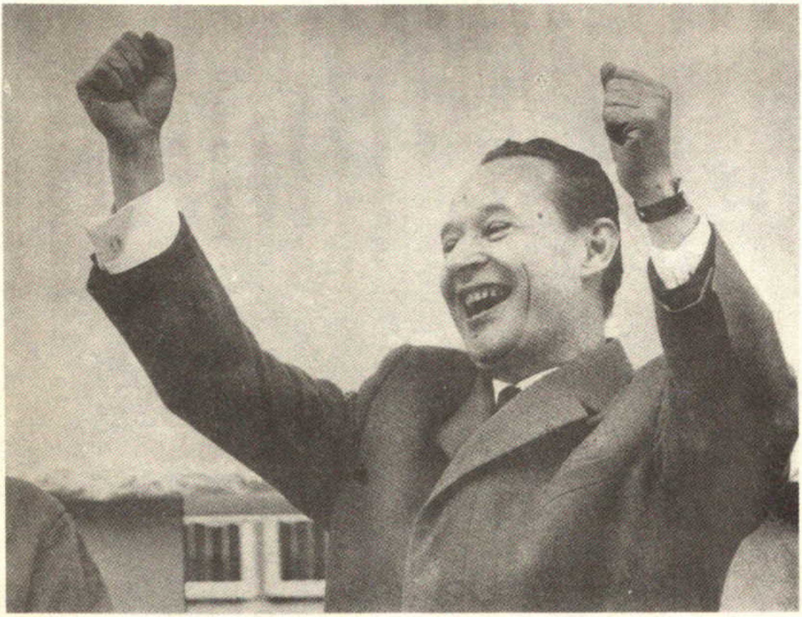
(چپ): دوبچک با یانوس کادار، رهبر مجارستان، پراگ، ۱۹۶۸ (خ چ).
(پایین): برژنف، دوبچک، دولانسکی، نووتنی، و اولبریخت (صورتش در عکس نیامده)، در مراسم بزرگداشت سالگرد به قدرت رسیدن کمونیست‌ها در چکسلواکی در ۱۹۴۸.



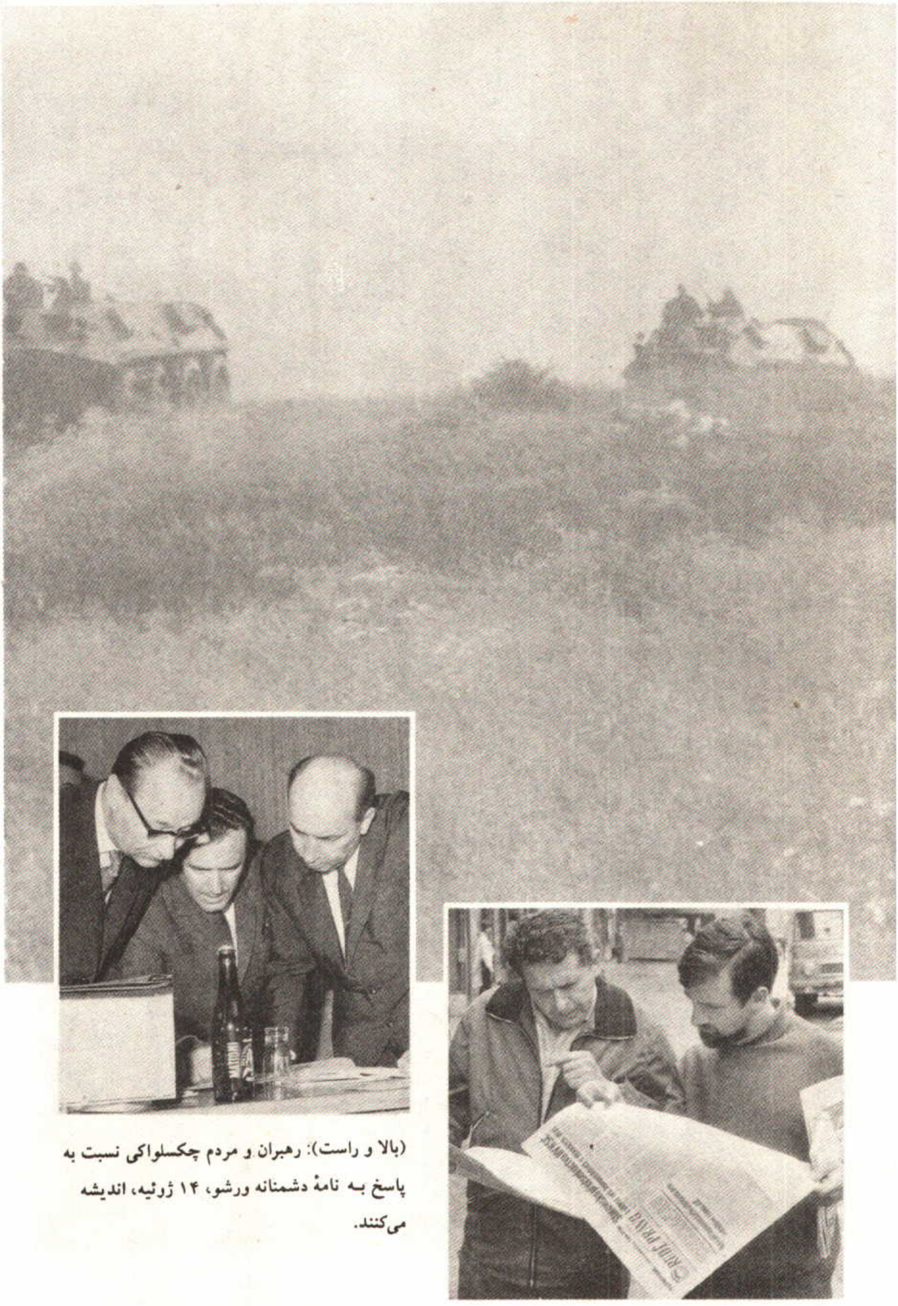


گومولکا، کاسیگین*، ژیوکوف، دوبچک، و برژنف در کنفرانس صوفیه، ۷ مارس ۱۹۶۸.

* ظاهراً اشتباه کرده‌اند. نفر دوم از چپ، آندره‌ی گرومیکو، وزیر خارجهٔ وقت شوروی است، نه کاسیگین، نخست‌وزیر وقت آن کشور. ـ ویراستار متن فارسی.




AT ZIJE 1. MAJ - SVATEK PRACUJICICH



(بالا و راست): رهبران و مردم چکسلواکی نسبت به پاسخ به نامهٔ دشمنانه ورشو، ۱۴ ژوئیه، اندیشه می‌کنند.





(هر دو عکس):

مانوور جنگلی سربازان بوهمیا، ژوئن ۱۹۶۸.

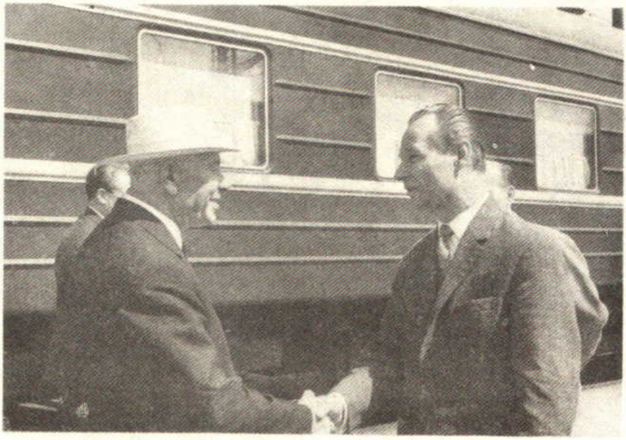


(مقابل، و بالا و پایین): اوفوریا، روز اوّل ماه مه ۱۹۶۸ (در رژه، از چپ به راست: هوساک، اسوو بودا، دوبچک، کریگل، وپیلر).



(چپ): دوبچک و برژنف در سی‌یرنا (خ چ).
(وسط): اسمرکوفسکی و چرنیک، در حالی که دوبچک به محوطهٔ بیرونی ایستگاه راه‌آهن سی‌یرنا نگاه می‌کند، با یکدیگر صحبت می‌کنند.
(پایین): دوبچک، در سی‌یرنا، پادگورنی را بدرقه می‌کند.







(چپ): هواخواهان دوبچک، به هنگام ورود او به ایستگاه راه‌آهن براتیسلاوا، برای شرکت در کنفرانس ۳ اوت ۱۹۶۸ که به عنوان نقطهٔ هزیمت و شکستی برای شوروی‌ها شناخته شد، از دوبچک استقبال می‌کنند.

(پایین): برژنف به هنگام ورود به کنفرانس براتسیلاوا. این دستهٔ گل برای دوبچک معنایی فراتر از تقدیم دسته گل در مراسم رسمی داشت.

برگرفته شده از آلبوم شخصی نویسنده

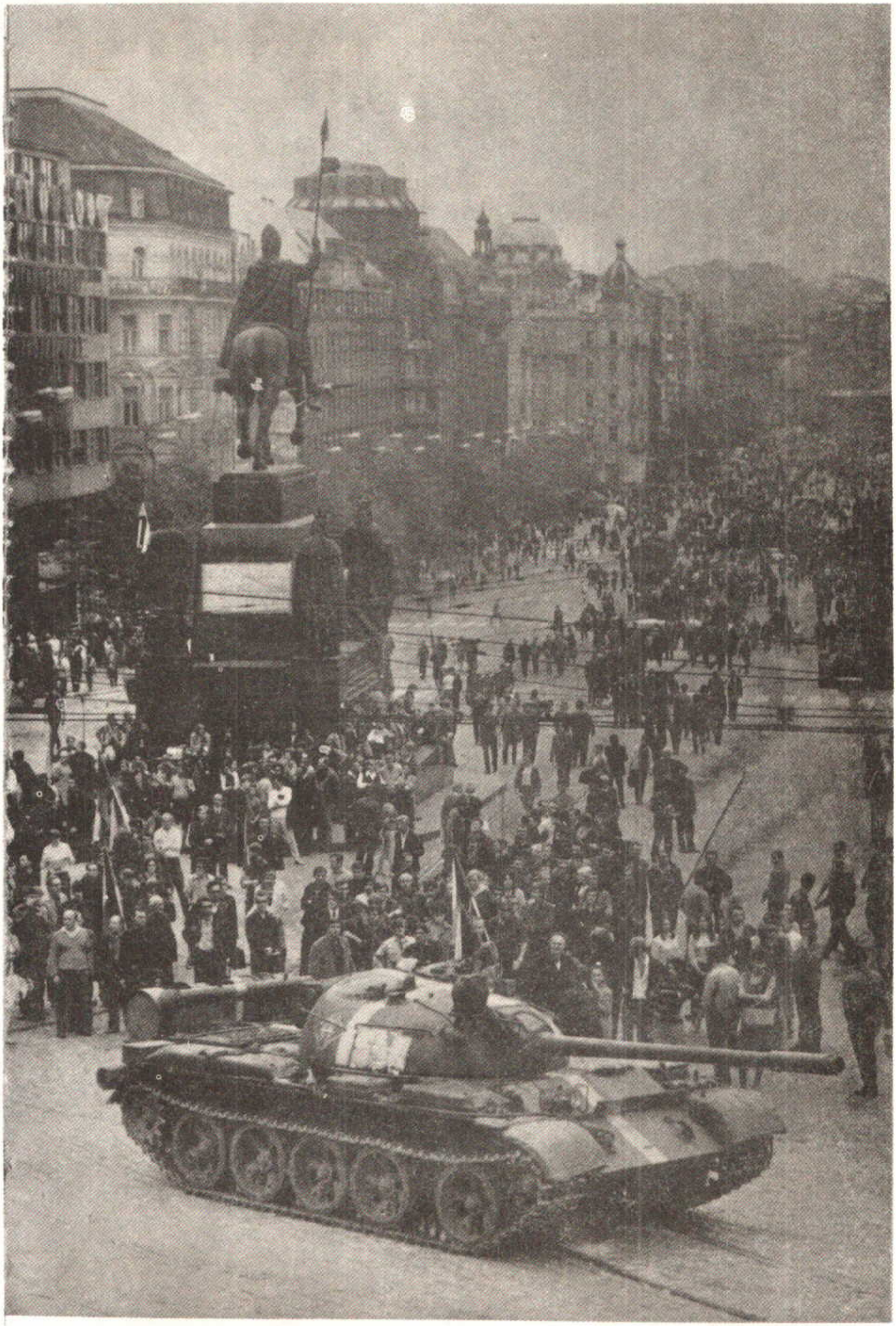






(بالا): تایید دوبارهٔ دوستی؟ رهبران پیمان ورشو در محل یادبود جنگ شوروی، براتیسلاوا، بعد از پایان کنفرانس، ۵اوت ۱۹۶۸.
(چپ و پایین): در آستانهٔ تجاوز، ابراز حمایت نمادین از سوی غیرمتحدان: دوبچک و اسووبودا با تیتو و چائوشسکو (خ چ).
(مقابل): "دوستان" تجاوز می‌کنند، ۱۲ اوت ۱۹۶۸.









(بالا و چپ): ۱۲ اوت ۱۹۶۸، پراگ.
(پایین): ۱۲ اوت ۱۹۶۸، براتیسلاوا.









(بالا): سربازان شوروی در حال مراقبت از ساختمان کمیتهٔ مرکزی حزب چکسلواکی، جایی که دوبچک و همکارانش در آنجا زندانی بودند؛ در حالی که افراطیون چون ایندرا (چپ) و بیلاک (راست) به نفع تجاوزگران جبهه گرفته بودند.





(بالا): کنگره چهاردهم حزب کمونیست چکسلواکی که، دو روز بعد از تجاوز، به صورت مخفی در ساختمان کارخانه‌ای در ناحیه ویسوکانی شهر پراگ برگزار شد.
(چپ): ۲۶ اوت ۱۹۶۸: دیدار "تاییدکنندهٔ" تجاوز، بین رهبران شوروی و چکسلواکی، در کرملین. به هیچ یک از روزنامه‌نگاران و عکاسان چکسلواکی اجازه حضور در این دیدار داده نشد.





(بالا): دوبچک در حال سخن‌گفتن تلویزیونی و احساساتیش با مردم چکسلواکی درباره "مذاکرات" مسکو، ۲۷ اوت (خ چ).
(پایین): وفاداری در شکست: یکی از کارگران فولادسازی موراویا، دوبچک را در آغوش گرفته است. سپتامبر ۱۹۶۸ (خ چ).



(چپ): اکتبر ۱۹۶۸: امضای «موافقتنامه» مربوط به استقرار موقت نیروهای پیمان ورشو در چکسلواکی. در حالی که کاسیگین و چرنیک امضا می‌کنند، اسووبودا، هوساک، و دوبچک نظاره گرند (خ چ).

(پایین): تشییع جنازهٔ یان پالاچ، فوریه ۱۹۶۹.







(بالا): دوبچک با جانشین فرصت طلبش، گوستاو هوساک.
(پایین): دو سال بعد: استروگال، از افراطیون چک، برای هوساک دست می‌زند. نفر وسط، اسووبودا است (خ چ).





(بالا): دوبچک و یکی از دوستانش،
در حال ساختن کلبه‌ای روستایی،
در کنار دریاچه سِنِک، ۱۹۷۱.
(چپ): دوبچک در حال آرامش و
ماهیگیری.



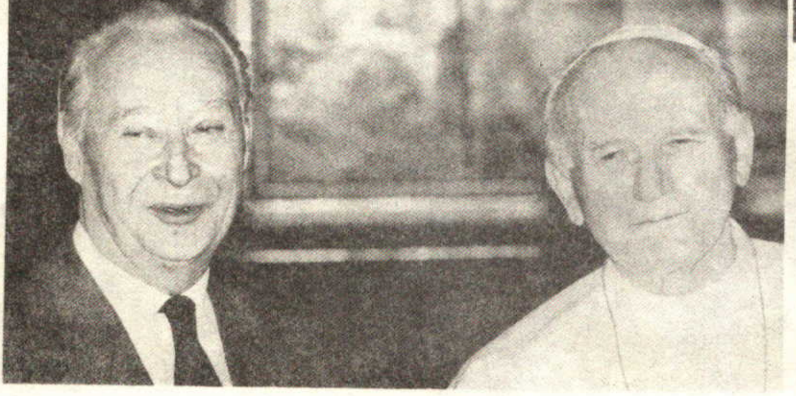


(بالا): خانهٔ دوبچک، در بخش هیلی اسلاوین از براتیسلاوا.

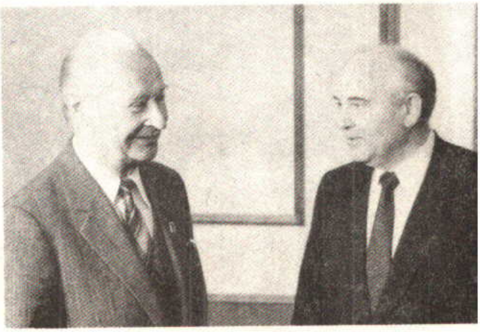
(پایین): دوبچک در حال کار برای سازمان جنگلداری اسلواکی.



(راست): ۲۶ نوامبر ۱۹۸۹: دوبچک، بعد از بیست سال تبعید سیاسی، در میدان ونچسلاس، پراگ، به ابراز احساسات مردم پاسخ می‌دهد.
(پایین): دوبچک با پاپ ژان دوّم، در شهر رم.
(مقابل، پایین دست چپ): واسلاو هاول، دوبچک را در آغوش می‌گیرد.
(مقابل، پایین دست راست): سفری بسیار مطبوع‌تر به مسکو، دوبچک با گورباچف دیدار می‌کرد، مه ۱۹۹۰.













(بالا): آنا، همسر دوبچک.

(وسط): دوبچک بر سر مزار همسرش.

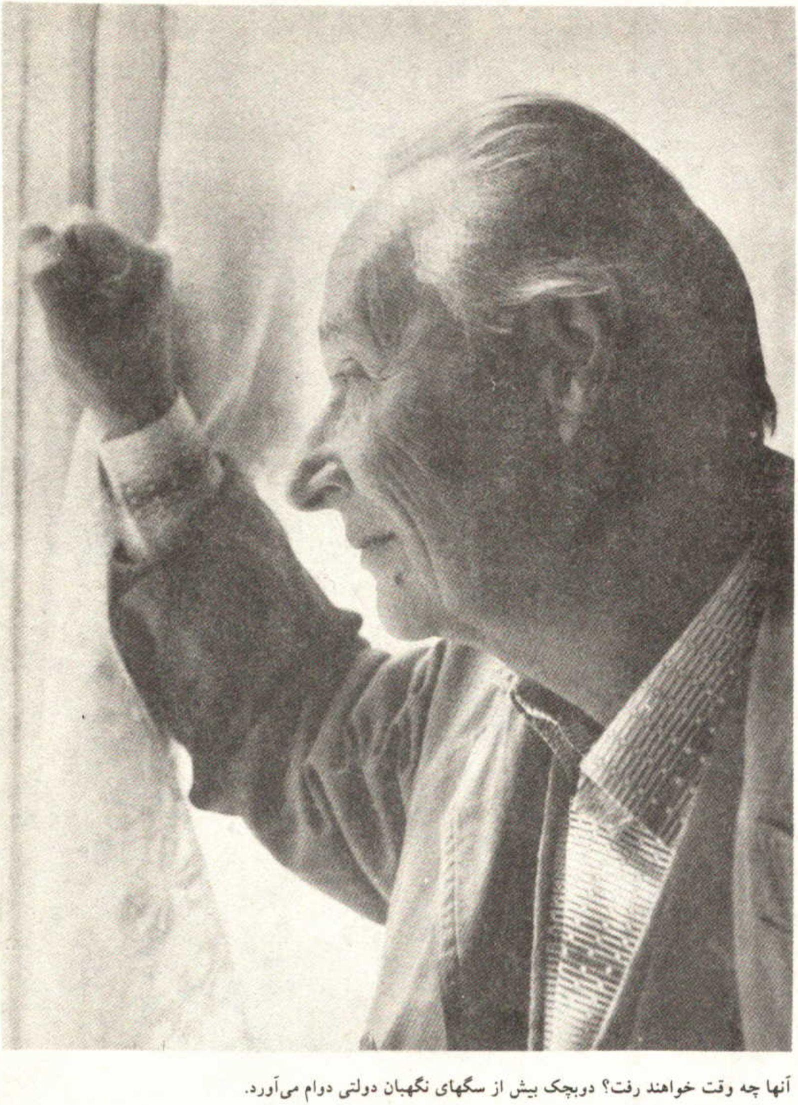
(راست): دوبچک با هاول، اوت ۱۹۹۱، در شرایطی که چک‌ها و اسلواک‌ها تهدیدهای خود را برای جدایی آغاز کرده‌اند.



(بالا): اتومبیل ب‌ام دَبلیوی در هم کوفته شدهٔ دوبچک، پس از تصادف اول سپتامبر ۱۹۹۲ (خ چ).

(راست): تشییع جنازهٔ دوبچک.





آنها چه وقت خواهند رفت؟ دوبچک بیش از سگهای نگهبان دولتی دوام می‌آورد.